مجموعهٔ آثار
چخوف
جلد پنجم

جزیرهٔ ساخالین

ترجمهٔ سروژ استپانیان



مجموعهٔ آثار چخوف

جلد پنجم

جزیرهٔ ساخالین

چخوف، آنتون پاولوویچ، ۱۸۶۰ ـ ۱۹۰۴.
Chekhov, Anton Pavlovich
مجموعه آثار آنتون پاولویچ چخوف / ترجمه سروژ استپانیان. ـ [ویرایش ۲]. ـ تهران: توس، ۱۳۸۱.
۷ ج.
ISBN 964-315-551-X (دوره) ـ. ISBN 964-315-544-7 (ج. ۱) ـ.
ISBN 964-315-545-5 (ج. ۲) ـ. ISBN 964-315-546-3 (ج. ۳) ـ.
ISBN 964-315-547-1 (ج. ۴) ـ. ISBN 964-315-548-X (ج. ۵) ـ.
ISBN 964-315-549-8 (ج. ۶) ـ. ISBN 964-315-550-1 (ج. ۷)
فهرستنویسی براساس اطلاعات فیپا.
عنوان روی جلد: مجموعه آثار چخوف.
مندرجات: ج. ۱ ـ ۴. داستانهای کوتاه. ـ ـ ج. ۵. جزیره ساخالین. ـ ـ ج. ۶ و ۷. نمایشنامه‌ها.
۱. داستانهای کوتاه روسی ـ ـ قرن ۱۹. ۲. نمایشنامه روسی ـ ـ قرن ۱۹. الف. استپانیان، سروژ، ۱۳۰۷ ـ ، مترجم. ب. عنوان. ج. عنوان: مجموعه آثار چخوف.

۸۹۱/۷۳۳ PG۳۴۰۳/آ۱
م۳۱چ ۱۳۷۹
۱۳۷۹

کتابخانه ملی ایران م۷۹ ـ ۳۵۱۳

انتشارات توس
«۵۴۹»

مجموعهٔ آثار
آنتون پاولویچ چخوف

جزیرهٔ ساخالین

«از یادداشت‌های سفر»

ترجمهٔ
سروژ استپانیان

انتشارات توس

مجموعهٔ آثار آنتون پاولویچ چخوف (جلد پنجم)

جزیرهٔ ساخالین

ترجمهٔ سروژ استپانیان «از متن روسی»

چاپ سوم (ویرایش دوم)، زمستان ۱۳۸۷

شمارگان: ۲۲۰۰ نسخه

چاپخانه: نیل

صحافی فرد

شابک جلد پنجم: ۹۷۸-۹۶۴-۳۱۵-۵۴۸-۳ ISBN 978-964-315-548-3

شابک دورهٔ ۱۰ جلدی: ۹۷۸-۹۶۴-۳۱۵-۵۵۱-۳ ISBN 978-964-315-551-3

فروشگاه: تهران، خیابان انقلاب، اول خیابان دانشگاه، پلاک ۱ ـ تلفن: ۶۶۴۶۱۰۰۷، فکس: ۶۶۹۷۰۶۷۷

دفتر مرکزی: تهران، خیابان انقلاب، خ دانشگاه بن‌بست پورجوادی شماره ۱۵ ـ تلفن: ۷-۶۶۴۹۱۴۴۵

نشانی اینترنتی: **www.toospub.com** پست الکترونیک: **info@toospub.com**

I

نیکلایوسک واقع در ساحل آمور. کشتی «بایکال». دماغهٔ پرونگ و ورود به لیمان. شبه جزیرهٔ ساخالین. لاپروز، برانوتون، کروزنشترن و نولسکوی. محققانِ ژاپنی. دماغهٔ جاأره. ساحل تاتاری. دکاستری.

در تاریخ پنجم ژوییهٔ ۱۸۹۰ با کشتی به شهر نیکلایوسک[1] و به عبارت دیگر به یکی از شرقی‌ترین نقطهٔ مرزی میهن‌مان رسیدم. بستر رود آمور[2] در این نقطه بسیار گسترده است و فاصله‌اش تا دریا از ۲۷ ورستا تجاوز نمی‌کند. اینجا مکانی است زیبا و با شکوه امّا خاطراتِ مربوط به گذشتهٔ این ناحیه و همچنین روایات همراهان‌مان دربارهٔ زمستان‌های بی‌رحم و سنن نه کمتر بی‌رحم بومی‌ها و نیز نزدیکی تبعیدگاه اعمال‌شاقه‌ای‌ها و خود قیافهٔ شهر متروک و میرنده، هوسِ لذت بردن از مناظر طبیعی را در وجود انسان می‌کشد.

نیکلایوسک شهری است که در زمان نه چندان دور و به زبان دیگر در سال ۱۸۵۰ به دستِ گنادی نولسکیِ[3] معروف بنا شده است. و این موضوع تقریباً یگانه نقطهٔ روشنِ تاریخ آن است. در سال‌های پنجاه و شصت یعنی در سال‌هایی که سعی می‌شد فرهنگ و تمدن در طول رود آمور بدون ترحم به سربازها و زندانی‌ها و مهاجران اجباری توسعه داده شود، عده‌ای کارمند و مدیر اداری ناحیه هم در نیکلایوسک اقامت گزیدند. پای انواع ماجراجوی روسی و خارجی به اینجا باز شده بود، مهاجرانِ شیفتهٔ وفور ماهی و حیوانات پوست قیمتی در اینجا مقیم می‌شدند و از قرار معلوم شهر هم با منافع آدم‌ها بیگانگی

1. Nikolayevsk. 2. Amour.

۳. Guennadi Nevelski (۱۸۱۳–۱۸۷۶) دریادار و محقق روسی — م.

نمی‌کرد. حتی در موردی یک دانشمند تازه وارد لازم و ممکن دانسته بود که در باشگاه شهر سخنرانی عمومی ایراد کند[۱]. اما اکنون تقریباً نیمی از ساکنان شهر خانه‌های نیمه ویران‌شان را رها کرده و رفته‌اند؛ اکنون پنجره‌های تاریک و بی‌تاب خانه‌ها به دو چشمخانهٔ تهی جمجمه‌ای می‌مانند که خیره در انسان‌ها نگاه می‌کنند. ساکنان شهر زندگیِ خواب‌آلود و مستانه‌ای دارند و به‌طور کلی با شکمی نیمه سیر و «با هر چه خدا بفرستد» سر می‌کنند. آنان به حمل و تحویل ماهی به ساخالین، به قاچاق خاک طلا، به بهره‌کشی از بیگانگان و بـه فروش Ponton یعنی شاخ گوزن که چینی‌ها از آن قرص‌های محرک می‌سازند قناعت می‌کنند. بین خاباروکا[۲] و نیکلایوسک بارها چنین پیش آمده بود که با انواع قاچاقچی دیدار داشته باشم. این آدم‌ها در اینجا حرفه‌شان را از کسی پنهان نمی‌کنند. یکی از آنها که مقداری خاک طلا و یک جفت شاخ گوزن نشانم می‌داد، با لحنی آمیخته به مباهات می‌گفت: «پدرم هم قاچاقچی بود!» بهره‌کشی از اجانب گذشته از ایجاد اتحاد معمولی و تحمیق و غیره و ذلک گاهی اوقات در شکل خیلی بدیع هم تجلی پیدا می‌کند؛ مثلاً تاجری اهل نیکلایوسک به اسم ایوانف[۳] که در حال حاضر شادروان است تابستان‌ها بـه سـاخالین مـی‌آمد، از گـیلک[۴]هـا بـاج مـی‌گرفت و خـاطیان و اصـلاح نـاپذیران را کیفر مـی‌داد و حلق‌آویزشان می‌کرد.

شهر فاقد حتی یک هتل است. در جلسهٔ عمومی انجمن شهر اجازه‌ام دادند بعد از صـرف نـاهار، در سـالنی کـه سـقف کـوتاهی داشت و شـایع است کـه زمستان‌ها در آن ضیافت رقص ترتیب داده می‌شود، ساعتی بیاسایم. اما وقتی مـی‌پرسیدم کـه شب را در کـجا مـی‌توانـم بـه صـبح بـرسانم فـقط شـانه بـالا می‌انداختند. چاره‌ای نداشتم جز آنکه دو شب توی کشتی سپری کنم، و موقعی که کشتی به خاباروکا بازگشت حال خرچنگی را پیدا کرده بودم که بـه سـاحل افتاده باشد. به کجا ممکن بود بروم؟ بار و بندیلم نیز در بارانداز مانده بـود؛ در

۱. در اینجا اشارهٔ چخوف بـه Schnidt (۱۹۰۸–۱۸۳۲) گـیاه‌شناس، زمـین‌شناس و دیـرین‌شناس روسی است.

۲. شهر خاباروسک تا اکتبر ۱۸۹۳ Khabarovka نامیده می‌شد.

3. Ivanov.

۴. Guilak قبیلهٔ کوچکی در ساخالین که عمدتاً کاری جز صید ماهی ندارند.

طول ساحل بالا و پایین می‌رفتم و درمانده بودم که با خودم چه کنم. درست روبروی شهر، در دو سه ورستایی ساحل، کشتی «بایکال»[1] و به عبارت دیگر کشتی‌ای که قرار است مرا به تنگهٔ تاتارها ببرد لنگر انداخته است اما گر چه پرچم حرکت روی عرشه‌اش در اهتزاز است می‌گویند تا سه چهار روز دیگر حرکت نخواهد کرد. مگر چارهٔ دیگری داشتم جز آنکه راه بیفتم و خودم را به «بایکال»[2] برسانم؟ با وجود این شرمم می‌آمد: احتمال می‌دادم راهم ندهند و بگویند: «هنوز زود است!» باد وزیدن گرفت و چین بر جبین آمور آورد و آن را متلاطم ساخت. رفته رفته ملال به جانم می‌افتد. به انجمن می‌روم، مدت زیادی از وقتم را به صرف ناهار می‌گذرانم و می‌شنوم که پای میز مجاور، از خاک طلا و از شاخ گوزن و از شعبده‌بازی تازه وارد[3] و از ژاپنی‌ای که دندان را نه با کلبتین معمولی که به سادگی با دو انگشتش می‌کشد صحبت می‌کنند. چنانچه مدتی دراز در گفت و گوی‌شان دقت کنید متوجه می‌شوید که ــ خدای من ــ بین زندگی اینجا و زندگی روسیه چه فاصلهٔ غیرقابل تصوری افتاده است! از ماهیِ کت[4] گرفته که در این نواحی مزهٔ ودکا محسوب می‌شود تا وراجی‌ها و بیهوده گویی‌ها، در همه چیز و همه چیز اینجا یک چیز بخصوصی که غیر روسی است احساس می‌شود. تا زمانی که بر عرشهٔ کشتی در طول آمور حرکت می‌کردم احساسی داشتم که بی‌آنکه پای طبیعت بدیع غیرروسی اینجا را به میان بکشم، انگار در روسیه نبودم بلکه جایی در پاتاگونیا یا تگزاس بودم؛ مدام چنین می‌پنداشتم که شیوهٔ زندگیِ روسی‌مان برای آموری‌های بومی کاملاً نامفهوم و بیگانه است و که پوشکین و گوگول را در اینجا نمی‌توانند بفهمند، از این رو نه پوشکین به دردشان می‌خورد، نه گوگول؛ گمان می‌کردم که تاریخ ملت‌مان برایشان ملامت‌زاست و ما، مهاجرانِ روسی، بیشتر به بیگانه می‌مانیم تا به

1. Baykal.

۲. Baykal . مالک این کشتی Chevelev بود و چخوف با آن نخست به ساخالین شمالی، سپس جنوبی سفر کرد. «بایکال» در مسیر زیر رفت و آمد می‌کرد: از نیکلایوسک از راه تنگهٔ تاتارها به ساخالین، از آنجا به چین و ژاپن و ولادیووستک. کشتی بایکال در زمان اقامت چخوف در ساخالین، در شمال وارد بندر آلکساندروسکی و در جنوب کورساکوسکی می‌شد.

۳. در سال‌های ۱۸۸۰ شعبده‌بازی به اسم Simens در خاور دور برنامه اجرا می‌کرده است.

4. Ket.

هموطن. از نقطه نظر سیاست و مذهب متوجه شدم که در اینجا نوعی بی‌علاقگی مطلق حکمفرماست، کشیش‌هایی که در سواحل آمور دیدمشان در ایام پرهیز، گوشت و روغن حیوانی می‌خورند. در ضمن دربارهٔ یکی از آنها که ردای بلند ابریشمی می‌پوشید می‌گفتند که در کار قاچاق طلا با برادران روحانی خودش هم رقابت می‌کند. هرگاه هوس کنید یک آموری را وادارید که غصه بخورد و یکبند خمیازه بکشد، با او از سیاست و از حکومت و از هنر روسیه حرف بزنید. در اینجا موازین اخلاقی هم انگار شکلِ خاصِ غیر روسی دارد. رفتار مردانه با زن جماعت تقریباً به چیزی شبیه به کیش و آیین مبدل می‌شود و در همان حال عمل کسی که همسرش را در ازای دریافت پول در اختیار دوست قرار بدهد قابل ملامت شمرده نمی‌شود؛ یا باز هم بهتر: از یک طرف به سبب فقدان تعصبات صنفی با تبعیدی‌ها هم طوری رفتار می‌کنند که با فردی مساوی با خود و از طرف دیگر یک چینی ولگرد را مثل سگ کشتن یا یواشکی محکومان فراری را شکار کردن گناه نمی‌دانند.

اجازه بدهید روایت ماجرای مربوط به خودم را ادامه دهم. وقتی سرپناهی نیافتم سر شب تصمیم گرفتم به «بایکال» پناه ببرم. اما در اینجا گرفتار بدبختی تازه‌ای شدم: دریا درست و حسابی متلاطم شد و قایقران‌های گیلک به هیچ قیمتی جرات نمی‌کردند مرا به «بایکال» برسانند. باز از سر درماندگی در ساحل قدم می‌زدم و نمی‌دانستم چه باید کرد. در آن بین خورشید می‌رفت که غروب کند و موج‌های آمور رفته رفته سیاه می‌شدند. سگ‌های گیلک‌ها در هر دو ساحل آمور دیوانه‌وار زوزه می‌کشیدند. از خودم می‌پرسیدم: «چه لزومی داشت بیایی اینجا؟» از این رو چنین به نظرم می‌رسد که سفرم باید عمل به نهایت سبکسرانه‌ای بوده باشد. فکر این که دارم به منطقهٔ زندانیان اعمال شاقه‌ای نزدیک می‌شوم بی‌آن که حتی یک برگ توصیه‌نامه در دست داشته باشم و ای بسا از من بخواهند که هر چه زودتر راهم را بگیرم و برگردم، سخت آزارم می‌دهد. سرانجام دو مرد گیلک راضی شدند یک روبل بگیرند و مرا با قایقی که با سه تکه تخته سرهم بندی شده بود به «بایکال» برسانند.

«بایکال» سفینه‌ای است با ابعاد متوسط، از نوع کشتی‌های دریاپیما که در مقام مقایسه با سفینه‌هایی که در آمور و بایکال رفت و آمد می‌کنند به نظر

می‌رسد که کشتی تجارتیِ محکم و قابل اطمینانی باشد. «بایکال» در مسیر بین نیکلایوسک، ولادیووستک و بنادر ژاپن در رفت و آمد است. محموله‌های پستی و سرباز و زندانی و مسافر و بار ــ البته عمدتاً بار دولتی ــ حمل می‌کند؛ به موجب قراردادی که با خزانهٔ دولت منعقد کرده است و بابت آن سوبسید کلانی می‌گیرد موظف است در طول تابستان چندین بار به ساخالین و به پاسگاه آلکساندروسکی و به کورساکف جنوبی سر بزند؛ در این حال نرخش آنقدر بالاست که تصور نمی‌رود در هیچ نقطهٔ دیگر دنیا چنین نرخی پیدا شود. این که نظام استعماری پیش از هر چیزی طالب آزادی و سهولت تحرک و همین‌طور نرخ‌های بالاست مسأله‌ای است که به کلی غیرقابل درک است. فضای کابین عمومی و کابین‌های خصوصی «بایکال» تنگ و در عوض بسیار نظیف و به شیوهٔ اروپاییان مُبله شده و دارای یک دستگاه پیانوست. پیشخدمت‌ها همه چینی گیس بلندند و به شیوهٔ انگلیسی‌ها Boy نامیده می‌شوند. آشپز هم اهل چین است و گر چه کلیهٔ غذاهایش مانند کاری تند از آب در می‌آید و بوی عطری شبیه به گل اشرفی می‌دهد معذلک غذایی که می‌پزد روسی است.

من که دربارهٔ طوفان‌ها و یخبندان‌های تنگهٔ تاتارها مطالب زیادی خوانده بودم[1] توقع داشتم در «بایکال» با صیادان نهنگ که صداهای گرفته‌ای دارند و همین‌طور که ترکیبی از سقز و توتون را می‌جوند آب دهان‌شان را به اطراف می‌پاشند روبرو شوم اما در حقیقت به آدم‌های کاملاً روشنفکری برخوردم. آقای «ل»[2]، ناخدای کشتی که اهل نواحی غرب کشور است متجاوز از سی سال است که در طول و عرض دریاهای شمال کشتیرانی می‌کند؛ در عمرش شاهد معجزه‌های فراوان بوده و داستان‌های جالبی تعریف می‌کند. او که به اندازهٔ

۱. اشارهٔ چخوف به کتابها و مقاله‌هایی است از قبیل: «مقالاتی با قلم و مداد» اثر Vycheslavtsev و مقالهٔ ریمسکی کورساکف در «مجموعهٔ روبایی» و غیره.

۲. در متن کتاب نام و نام‌خانوادگی ناخدای کشتی «بایکال» نیامده است. او P. G. Lemochevski (؟–۱۸۳۳) نام داشت. Erickson، افسر ارشد کشتی «بایکال» سال‌ها بعد از پایان سفر چخوف به ساخالین، در تاریخ ۴ ژانویهٔ ۱۸۹۷ بنا به درخواست خود چخوف دربارهٔ ناخدای کشتی چنین نوشته بود: «لموشوسکی سه فصل پایی زمستان را نزد همسرش در سانفرانسیسکو گذارند. او بهارها به «بایکال» خودش باز می‌گشت و هدایت کشتی را در دست می‌گرفت. لموشوسکی در حال حاضر آخرین سفرهایش را انجام می‌دهد و در نظر دارد خدمت دریایی را یکسره کنار بگذارد. آخر او ۶۴ سال دارد و از حق نباید گذشت که پیری است هنوز قبراق و استوار».

نصف عمرش در حوالی کامچانکا و جزایر کوریل کشتی رانده بود احتمالاً با حقی بیشتر از حق اُتللو می‌توانست دربارهٔ «بی‌ثمرترین دشت‌ها و ورطه‌های هول‌انگیز و صخره‌های دست نایافتنی»[۱] داد سخن دهد. اکثر اطلاعاتی را که ضمن نگاشتن این یادداشت‌ها به کار گرفته‌ام مدیون بزرگواریِ ایشانم. او سه دستیار دارد: آقای «ب»[۲]، خواهرزادهٔ «ب» منجم معروف و دو فرد سوئدی به نام‌های ایوان مارتینیچ[۳] و ایوان ونیامینیچ[۴] که هر دو در شمار انسان‌های خوب و خوش برخورد‌ند.

در اولین ساعات صبح هشتم ژوئیه «بایکال» لنگر برداشت. چندین زندانی و حدود سیصد نفر سرباز تحت فرماندهی یک افسر همراهمان بودند. یکی از زندانیان را دختر پنج ساله‌اش همراهی می‌کرد؛ هر بار که پدر از پله‌های کشتی بالا می‌رفت، دخترک پابندهای پدر را می‌گرفت و از پی او از پله ها بالا می‌رفت. گذشته از این در میان زندانی‌ها زنی هم بود که به سبب آن که شوهرش به او پیوسته و راه تبعید و اعمال شاقه را داوطلبانه در پیش گرفته بود نظرمان را به خود جلب می‌کرد[۵]. توی کشتی غیر از من و افسرِ فرماندهٔ سربازها چندین مسافر درجهٔ یک هم، از هر دو جنس مذکر و مؤنث و حتی یک بارُنس هم وجود داشت. امیدوارم خواننده از وفور این همه آدم روشنفکر در چنین برهوتی تعجب نکند. روشنفکرها در امتداد رود آمور و در ناحیهٔ پریمور به رغم قلّت تراکم جمعیت در این نواحی درصد قابل توجهی را تشکیل می‌دهند و عده‌شان در این نواحی به‌طور نسبی بیش از استان‌های دیگر روسیه است. در آمور

۱. در اینجا چخوف از صحنهٔ سوم پردهٔ اول تراژدی اتللو اثر شکسپیر نقل قول می‌کند.

۲. اسم آن سه در دفترِ روزنامهٔ کشتی ذکر نشده است. منظور از «ب» ایپولیت پترویچ Bredilchin، برادرزادهٔ ف.آ. بردیخین (۱۹۰۴ ـ ۱۸۳۱) مدیر معروف رصدخانهٔ پولکوسکی است.

3. Ivan Martynytch. 4. Ivan Veniaminytch.

۵. روی کشتی‌های رود آمور و «بایکال» زندانی‌ها و مسافران درجهٔ ۳، روی عرشه جا داده می‌شوند. یک روز سپیده‌دمان که رفته بودم روی قسمت مقدم عرشه کمی قدم بزنم، با چشم خودم دیدم که سربازان و زنان و کودکان و دو مرد چینی و زندانیان پابند به پا با تن‌های تنگِ هم چسبیده به خواب رفته بودند. هوا خنک بود و سراپایشان پوشیده از شبنم. در میان این انبوه بدن‌ها یک سرباز نگهبان سرپا ایستاده، دو دست را به تفنگ گرفته و خود نیز خوابیده بود. در اینجا اشارهٔ چخوف به K.D.Ganina ۲۸ ساله است. این زن باسوادِ مسیحی ارتدکس در ناحیهٔ آمور چشم به جهان گشوده و در سال ۱۸۹۰ به ساخالین آمده بود. این اطلاعات منقول از کارت‌های پرسشنامه گونه‌ای است که خود چخوف در پاسگاه آلکساندروسکی از زندانی‌ها تهیه می‌کرد.

شهری هست که جمعاً ۱۶ ژنرال ارتشی و همردیف دارد و ای بسا که اکنون عده‌شان باز هم بیشتر شده باشد.

روز آرام و روشنی بود. هوای عرشه داغ و توی کابین‌ها سنگین و خفه کننده بود. حرارت آب از هجده درجهٔ سانتیگراد تجاوز می‌کرد. چنین هوایی حتی به دریای سیاه می‌آید چه برسد به آمور. در سمت راست، جنگلی می‌سوخت؛ انبوه متراکم سبز از دل حود شعله‌های ارغوانی رنگی به سینهٔ آسمان می‌فرستاد. توده‌های دود به شکل نوارِ درازِ بی‌حرکت سیاه‌رنگی که برفراز جنگل خیمه زده باشد با هم درآمیخته بود... حریقی است عظیم، با وجود این همه‌جا سکوت و آرامش حکمفرماست. دل هیچ کسی هم از مشاهدهٔ مرگ جنگل‌ها کباب نمی‌شود. از قرار معلوم در اینجا ثروتِ سبز فقط به خداوند تعلق دارد.

حدود ساعت شش بعدازظهر بود که به نزدیکی‌های دماغهٔ پرنگ[1] رسیدیم. در اینجا قارهٔ آسیا به آخر می‌رسد و می‌توان گفت که آمور، چنانچه ساخالین سدراهش نمی‌شد با اقیانوس کبیر در می‌آمیخت. در برابر چشمان‌مان لیمان[2] به فراخی گسترده می‌شود، اندکی دورتر از ما هم نواری مه‌آلود هویداست ــ این جزیرهٔ زندانیانِ اعمال شاقه‌ای است. در سمت چپ ساحلی که در پیچ و خم‌های خود گم می‌شود به شمال نامریی می‌رود و آنجا در آغوش مه ناپدید می‌گردد. چنین به نظر می‌آید که اینجا آخر دنیاست و جلوتر از این نتوان پیشروی کرد. احساسی به روح انسان دست می‌دهد و چنین می‌پندارد که گویا اُدیسه هم هنگام سفر در دریای ناشناخته به گونه‌ای مبهم دچار این پیش احساس بود که با موجوداتی عجیب و غریب دیدار خواهد داشت. در واقع هم در سمت راست، درست سرِ پیچ ورود به لیمان، جایی که کلبه‌های دهکدهٔ کوچک تو سری خوردهٔ گیلکی در نقطه‌ای پایاب روی هم تلنبار شده‌اند مخلوق‌های عجیب و غریبی، سوار در دو قایق به طرف کشتی‌مان می‌آیند، با زبانی برای ما غیرقابل درک ندبه می‌کنند و دست تکان می‌دهند. مشکل است بتوان سر درآورد که چه در دست دارند امّا همین که به ما نزدیک می‌شوند من در

1. Prong. 2. Liman.

دستشان پرنده‌های خاکستری رنگی می‌بینم.

یک کسی توضیح می‌دهد:

ـ آنها قصد دارند غازهایی را که شکار کرده‌اند به ما بفروشند.

به سمت راست می‌پیچیم. در طول راهمان علایمی گذاشته شده که مسیر قابل کشتیرانی را نشان می‌دهد. فرماندهٔ کشتی پل فرماندهی را ترک نمی‌کند، مکانیک هم از ماشینخانه در نمی‌آید[1]. «بایکال» رفته رفته از سرعت خود می‌کاهد و انگار کورمال کورمال پیش می‌رود. اینجا جایی است که نیاز به حداکثر احتیاط کاری دارد زیرا یک غفلت مختصر ممکن است ته کشتی را روی ماسه‌های زیر آبی بنشاند. ته کشتی به اندازهٔ $12\frac{1}{2}$ و در پاره‌ای نقاط تا ۱۴ فوت زیر آب است، حتی لحظه‌ای پیش آمد که صدای الوار تحتانی را شنیدیم که روی ماسهٔ ته آب کشیده می‌شد. وجود همین گذر کم عمق و تصویر خاصی که سواحل تاتارسکی و ساخالینسکی با هم به دست می‌دهند سبب آن شده بود که در طول سالیان دراز ساخالین را در اروپا یک شبه جزیره بشمرند. در ژوئن ۱۷۸۷ کنت لاپروز[2]، دریانورد پُرآوازهٔ فرانسوی، در ساحل غربی ساخالین در نقطه‌ای بالاتر از °۴۸ پیاده شد و همان جا با اهالی بومی به گفت‌وگو نشست. او با عنایت به شرحی که از خود باقی گذاشته است در آن ساحل نه تنها با بومیانی موسوم به آینو[3] بلکه با گیلک‌هایی هم روبرو شده بود که آمده بودند با آینوها دادوستد کنند و همچنین آدم‌های دنیا دیدهٔ دیگری را هم دیده بود که هم ساحل ساخالین را به خوبی می‌شناختند، هم ساحل تاتارها را. آنان با ترسیم خطوطی روی ماسه به او توضیح دادند که خاکی که رویش زندگی می‌کنند یک جزیره

۱. اسم او در دفتر روزنامهٔ کشتی نیامده است اما در ۸-۱۰ صفحهٔ بعد از او صحبت می‌شود. اسمش نیکلای نیکلایویچ Kalikanav است. Erickson در نامهٔ مورخ ۴ ژانویهٔ ۱۸۹۷ خود به چخوف، از او نام می‌برد.

۲. ژان فرانسوا La Pérouse (۱۷۴۱-۱۷۸۸) دریانورد فرانسوی و مؤلف سفرنامهٔ معروف:

"Voyoge de pa Pérouse autour du monde, Puoplé comformeng au décret du 22 Avril 1791 et redigé par L. A Nilef-Nureau"

در حقیقت احتمال می‌رود که چخوف از ترجمهٔ این کتاب به زبان روسی که در سال ۱۸۸۰ در روسیه چاپ و منتشر شده بود استفاده می‌کرده است.

3. Ayno.

است و که تنگه‌ها آن را از قاره و از ایه‌سو[1] (ژاپن) جدا می‌کنند[2]. سپس هنگام حرکت در امتداد ساحل غربی در جهت شمال، او امید داشت بتواند از دریای شمالی ژاپن راه خروجی به دریای اخوتسک[3] پیدا کند و به این ترتیب از طول راه به کامچاتکا مقدار معتنابهی بکاهد. اما هر چه به سمت شمال بیشتر پیش می‌رفت از عمق تنگه بیشتر کاسته می‌شد ــ کاهش عمق در هر مایل به اندازهٔ یک ساژن[4] بود. تا جایی که ابعاد کشتی اجازه‌اش می‌داد آن را به سمت شمال هدایت کرد اما همین که به عمق نُه ساژنی رسید کشتی را متوقف ساخت. بالا آمدن تدریجی و یکنواخت ته دریا و این حقیقت که جریان آب در تنگه به هیچ وجه قابل رؤیت نبود متقاعدش کرده بود که کشتی نه در تنگه بلکه در خلیج قرار دارد، و نتیجه گرفته بود که ساخالین با یک برزخ به قاره چسبیده است. او در دکاستری جلسهٔ مشورتی دیگری هم با گیلک‌ها تشکیل داد.

حدود نُه سال بعد برائوتن انگلیسی به تنگه تاتارسکی سفر کرد؛ کشتی‌اش کوچک بود و بیش از ۹ فوت در آب نمی‌نشست از این رو موفق شد تا حدودی بیشتر از لاپروز پیش برود. او کشتی را در عمق دو ساژنی از حرکت بازداشت و دستیارش را جهت اندازه‌گیری عمق آب به سمت شمال فرستاد. دستیار او در

1. Iesso.

۲. لاپروز در این مورد می‌نویسد که آنان جزیره‌شان را چوکو (Tchoko) می‌نامیدند امّا احتمال می‌رود که گیلک‌ها این اسم را به چیز دیگری اطلاق می‌کردند و لاپروز نتوانسته بود مطورشان را درک کند. روی نقشهٔ Kracheninnikov روسی (چاپ سال ۱۷۵۲) در ساحل غربی ساخالین رودخانه‌ای به اسم چوخا Tchoukha آمده است بنابراین ممکن است این سئوال پیش بیاید که چوخا لامحاله همان چوکو نیست؟ بجاست گفته شود که لاپروز می‌نویسد که هنگام تهیهٔ نقشهٔ جزیره و نامگذاری آن به نام چوکو، مرد گیلک رودخانهٔ کوچکی هم ترسیم کرد. در ضمن معنای تحت‌اللفظی کلمهٔ چوکو «ما» است.

وقتی روی یک تکه کاغذ جزیره‌ای منفصل از قاره برایشان ترسیم کرد یکی از آنان مداد را از دستش گرفت و در عرض تنگه خطی کشید و توضیح داد که گیلک‌ها گاهی اوقات از راه این برزخ مجبور می‌شوند قایق‌های‌شان را روی دست حمل کنند! روی آن هم حتی علف سبز می‌شود ــ چنین بود استنباط لاپروز از سخنان آنان. این موضوع او را به گونه‌ای قطعی‌تر متقاعد ساخت که ساخالین یک شبه جزیره است[1].

۱. در اینجا بجاست یکی از تحقیقات Nevelski آورده شود که اشعار دارد «معمولاً بومی‌ها بین دو ساحل خطی ترسیم می‌کنند تا نشان دهند که فاصلهٔ بین دو ساحل را می‌شود با قایق طی کرد و به عبارت دیگر خاطرنشان کنند که بین دو ساحل تنگه‌ای وجود دارد».

3. Okhotsk.

۴. Sagen واحد قدیمی طول در روسیه معادل ۲/۱۳۴ متر. ــ م.

میان کم عمقی‌های سر راهش به نقاط عمیق بر می‌خورد امّا از تعداد این نوع نقاط عمیق رفته رفته کم می‌شد به گونه‌ای که او گاه به ساحل ساخالین و گاه دیگر به ساحل کوتاه ماسه‌ای هدایت می‌شد؛ و در این حال چنین تصویری به دست می‌آمد که انگار هر دو ساحل به هم می‌آمدند و در هم می‌آمیختند؛ گمان می‌رفت که تنگه در همان جا تمام می‌شد و برای گذر هم هیچ گونه راهی از ازل وجود نداشته است. با این وصف برائوتن هم می‌بایست به همان نتیجه‌ای می‌رسید که لاپروز رسیده بود.

کروز نشترن[1] معروف خودمان نیز که در سال ۱۸۰۵ پیرامون سواحل جزیره تحقیق به عمل می‌آورد همان اشتباه را مرتکب شده است. او به سمت ساخالین با اندیشه‌ای از پیش ساخته و پرداخته حرکت می‌کرد زیرا نقشهٔ جغرافیایی لاپروز را ملاک عمل قرار داده بود[2]. کروز نشترن طول ساحل شرقی را پیمود، دماغه‌های ساخالین را پشت سر گذاشت و در حالی که سعی داشت از مسیر شمال به جنوب خارج نشود وارد خود تنگه شد؛ در آن حال چنین به نظر می‌آمد که او به راه حل مسأله نزدیک شده باشد اما کاهش تدریجی عمق آب که دیگر به $3\frac{1}{2}$ ساژن رسیده بود و همین‌طور وزن مخصوص آب و مهمتر از همه اندیشهٔ از پیش ساخته و پرداخته‌اش، او را هم مجبور کرد که وجود برزخی را که به هر تقدیر نتوانسته بود ببیندش بپذیرد. با وجود این تردید مثل خوره به جانش افتاده بود و دست از سرش برنمی‌داشت. می‌نوشت: «بسیار محتمل است که ساخالین زمانی و شاید هم در زمان‌های نه چندان دور یک جزیره بوده» از قرار معلوم از ساخالین با روحی ناآرام باز می‌گشت و وقتی در چین برای اولین بار یادداشت‌های برائوتن را دید سخت خوشحال شد[3].

این اشتباه در سال ۱۸۴۹ به اهتمام نولسکی[4] بر طرف شد. معذلک نفوذ و

۱ ای. ف. Krouzenstern (۱۸۴۶-۱۷۷۰) دریادار و دریانورد معروف روسی که اولین سفر دور دنیا را برای نیروی دریایی روسیه انجام داد.
۲ این نقل قولی است از صفحه ۲۰۴-۱۹۸ کتاب: «سفر دور دنیا» اثر کروز نشترن.
۳ این حقیقت که سه محقق جدی به گونه‌ای که انگار با هم تبانی کرده باشند اشتباه واحدی را مرتکب می‌شوند نیاز به توضیح اضافی ندارد. اگر آنها راهی برای ورود به آمور کشف نکردند به این سبب بود که وسایل تحقیقی که در اختیار داشتند سخت ناچیز بود. آن نوابغ وجود برزخ را در زمان‌های گذشته به حدس در می‌یافتند. این مسأله در روزگار ما امری ثابت شده است.
۴. گنادی Nevelski (۱۸۷۶-۱۸۱۳) دریادار روسی که رود آمور را خودسرانه به روسیه ملحق کرد ←

اعتبار اخلاقش آنقدر زیاد بود که وقتی در پترزبورگ از مکاشفاتش سخن به میان آورد جدی‌اش نگرفتند، رفتارش را قابل مجازات اعلام کردند و به این «نتیجه رسیدند» که باید از کار بر کنارش کرد و هر آینه خود امپراتور که رفتار او را منطبق با موازین درستی و میهن‌پرستی و شجاعت یافته بود پادرمیانی نمی‌کرد معلوم نیست چه بلایی به سرش می‌آمد[1]. او مردی بود فعال و پرشور و تحصیل کرده و از خود گذشته و بشردوست که تا مغز استخوان تحت تأثیر افکار نوع‌دوستانه قرار داشت. یکی از کسانی که این انسان شریف را می‌شناخت می‌نویسد: «در تمام عمرم انسانی شریف‌تر از او ندیده‌ام». او در مدت پنج سال اقامت در ساحل شرقی و در خود ساخالین نام درخشانی از خود بجا گذاشت اما در عوض دخترش را که از گرسنگی در گذشته بود از دست داد، هم خودش پیر شد، هم همسرش ــ «آن زن جوان و خوش‌قیافه و تو دل برو»یی که کلیهٔ محرومیت‌ها را قهرمانانه تحمل می‌کرد[2] ــ سلامتش را هم از دست داد.

→

و به خاطر همین تخطی نزدیک بود درجات نظامی‌اش را از دست بدهد و به جاسوی صفر مبدل شود، اما بعدها مورد حمایت نیکلای اول قرار گرفت.

۱. جزئیات این ماجرا در کتاب «از خودگذشتگی‌های افسران دریایی روسیه در خاور دور روسیه، در سال‌های ۱۸۵۵-۱۸۴۹» اثر نولسکی منعکس است.

۲. یکاترینا ایوانونا، همسر نولسکی موقعی که از روسیه نزد شوهر می‌رفت در حالی ناخوش بود ۱۱۰۰ ورستا راه را در عرض ۲۳ روز از طریق باتلاق‌های غیرقابل عبور و بیشه‌های وحشی کوهستانی و یخچال‌های طبیعی جاده‌های اُخوتسک، بر پشت اسب طی کرد. خوش قریحه‌ترین همکار نولسکی یعنی ن.ک. Bochniak که موفق شده بود در سن ۲۰ سالگی «لنگرگاه امپراتوری» را کشف کند در یادداشت‌هایش می‌نویسد: «همه‌مان با «بایکال» به کشتی Ayan نقل مکان کردیم و آنجا هم سوار بلم زهوار در رفتهٔ Chelekhev شدیم. وقتی بلم شروع کرد به غرق شدن هیچ کسی نتوانست خانم نولسکایا را راضی کند که پیش از دیگران بلم را ترک کند و به ساحل برود. می‌گفت: «ناخدا و افسرها کشتی را دیرتر از سایرین ترک می‌کنند پس من هم به شرطی بلم را رها می‌کنم که هیچ زن و هیچ کودکی در آن باقی نمانده باشد». البته همین کار را هم کرد. جای گفتن نیست که در آن میان بلم تعادلش را به یک طرف به کلی از دست داده بود. بوشنیاک در ادامهٔ یادداشت‌هایش می‌نویسد که هرگز اتفاق نیفتاد که از دهان او شکوه و شکایتی بشنود. معمولاً زمستان‌ها را در تنهایی، توی اتاقی که حرارتش از ۵ درجه بالای صفر تجاوز نمی‌کرد می‌گذرانید زیرا مردها در مأموریت به سر می‌بردند. در سال ۱۸۵۲ وقتی از کامچاتکا هیچ کشتی‌ای نیامد و خواروبار نیاورد همگی وضعی جدی‌تر از یأس‌آور پیدا کردند. کودکان شیرخوار بی‌شیر و مریض‌ها بی‌غذای تازه ماندند، تنی چند بیماری اسکوربوت گرفتند و در گذشتند. در چنین اوضاع و احوالی خانم نولسکایا یگانه گاو شیرده‌اش را در اختیار همگان گذاشت. رفتار او با مردمان بومی به قدری ساده و بی‌تکلف و آمیخته به چنان توجهی بود که حتی وحشی‌های نتراشیده و نخراشیده هم متوجه این امر می‌شدند. در پایان جای گفتن است که او در آن موقع بیشتر از ۱۹ سال نداشت».

به نیت آن که به مسألهٔ برزخ و به شبه جزیره پایان دهم زائد نمی‌دانم به پاره‌ای جزییات دیگر هم اشارتی داشته باشم. در سال ۱۷۱۰ میسیونرهای مذهبی پکن به موجب مأموریتی که از جانب امپراتور چین به آنان محول شده بود نقشهٔ تاتارستان را تهیه کردند. آنها در جریان تهیهٔ این نقشه، نقشه‌های ژاپنی‌ها را ملاک عمل قرار می‌دادند زیرا آن روزها فقط ژاپنی‌ها بودند که ممکن بود از موضوع گذر لاپروز و تنگهٔ تاتارستان خبر داشته باشند. این نقشه به فرانسه آورده شد و به سبب آن که در اطلس دآنویی جغرافی‌دان انعکاس پیدا کرد، شهرت به هم زد[1]. همین نقشه برای بروز سوءتفاهم مختصری که ساخالین نام خود را مدیون آن است مستمسک به دست داد. روی ساحل غربی این نقشه، درست روبروی مصب آمور، نوشته‌ای به دست میسیونرها وجود دارد: «Sagalien - angahata» که در زبان مغولی به معنای «صخره‌های رودخانهٔ سیاه» است. احتمال می‌رود که این اسم مربوط می‌شده است فقط به یک صخره یا به تنگه‌ای در کنار مصب آمور، اما در فرانسه موضوع را به گونهٔ دیگری تعبیر کردند و این نام را به خود جزیره نسبت دادند. اسم ساخالین که کروز نشترن هم آن را برای نقشه‌های روسی اختیار کرده است از همین جا نشأت می‌گیرد. ژاپنی‌ها ساخالین را کارافتُ[2] یا کارافتو[3] می‌نامیدند که به معنای «جزیرهٔ چینی‌ها»ست.

نتیجهٔ تحقیقات ژاپنی‌ها یا خیلی دیر یعنی زمانی به دست اروپایی‌ها می‌رسید که دیگر نیازی به آنها نبود و یا تغییرات و دگرگونی‌های زیادی در آنها اعمال می‌شد. باری ساخالین روی نقشهٔ میسیونرها به شکل جزیره بود اما دآنویی این موضوع را با تردید تلقی کرد و مابین جزیره و قاره یک برزخ قرار داد. ژاپنی‌ها نخستین کسی بودند که تحقیق دربارهٔ جزیره را از سال ۱۶۱۳ آغاز کردند اما اروپایی‌ها به این امر آنقدر کم اهمیت می‌دادند که در سال‌های بعد، وقتی روس‌ها و ژاپنی‌ها مسأله مالکیت جزیره را بین خودشان حل و فصل می‌کردند فقط روس‌ها بودند که از حق تألیفِ تحقیقات اولیه صحبت می‌کردند

۱. ژان باتیست d' Anville (۱۷۸۲-۱۶۹۷) جغرافی‌دان و نقشه‌بردار فرانسوی و مؤلف: «Nouvel Atlas de la Chine, de la Tartaire, Chinose et du Thibet.» چاپ ۱۷۳۷

2. Karafto. 3. Karaftou.

و می‌نوشتند[۱].

تحقیق‌های تازه و احتمالاً دقیقی در زمینهٔ سواحل تاتارستان و ساخالین سال‌هاست که منتظر نوبت خویش است. نقشه‌های موجود کنونی قادر نیستند دست‌کم به این دلیل که کشتی‌های نظامی و تجارتی بیش از آنچه که در جراید انعکاس پیدا می‌کند روی ماسه‌ها و سنگ‌های زیر آبی می‌نشینند پاسخگوی نیازهای روز باشند. در اینجا فرماندهان کشتی‌ها عمدتاً از برکت نقشه‌های بد و به درد نخور محتاط و وسواسی و عصبی‌اند. مثلاً فرماندهٔ «بایکال» به نقشهٔ رسمی اطمینان نمی‌کند و چشمش مدام به نقشهٔ خود است ـ این نقشه‌ای است که خود رسم می‌کند و در جریان حرکت کشتی مدام حک و اصلاحش می‌کند.

به نیت آن که کشتی به گِل ننشیند آقای «ل» جرأت نکرد شبانه راه بیفتد پس ناچار شدیم بعد از غروب خورشید پای دماغهٔ جااُره[۲] لنگر بیندازیم. آنجا، درست پای دماغه، روی قلهٔ کوه کلبه‌ای به چشم می‌خورد که محل اقامت آقای «ب»[۳]، افسر نیروی دریایی است که وظیفه‌اش علامت‌گذاری نقاط کم عمق و مراقبت از این علایم است. در ورای کلبهٔ او تایگایی[۴] انبوه و غیرقابل عبور گسترده شده است. فرماندهٔ کشتی برای ایشان گوشت تازه فرستاد. من از چنین فرصتی استفاده کردم و با قایق به ساحل رفتم. به جای اسکله توده‌ای از سنگ درشت و لغزنده‌ای که ناچار شدم از رویشان بجهم روی هم تلنبار شده بود؛ از پای کوه تا بالای آن یک رشته پلهٔ چوبی تقریباً به شکل عمودی طوری در خاک فرو کرده‌اند که انسان ناچار است محکم به آنها بچسبد و خودش را پله به پله بالا بکشد. و چه وحشتی! در دقایقی که سعی داشتم به قلهٔ کوه برسم و داشتم به آن نزدیک می‌شدم از محاصرهٔ ابری از پشه ـ ابری در حقیقت آنقدر

۱. مامیا Rinzo، مساح ژاپنی در سال ۱۸۰۸ ضمن سفرش با قایق در امتداد سواحل غربی، در ساحل تاتارستان درست در کنار مصب‌آمور پا بر ساحل گذاشت و فاصلهٔ بین جزیره و قاره را بارها شناکنان طی کرد. او اولین کسی بود که ثابت کرد ساخالین یک جزیره است. اشمیت طبیعیدان روسی‌مان نقشهٔ ترسیمی او را می‌ستاید و می‌گوید: «خاصه از این جهت قابل توجه است که آشکارا بر تصویرهای مستقل پایه‌گذاری شده است».

2. Djaoré

۳. اشاره‌ای است به ناخدا ک. و. Bogdanov، دوست Youvatchev و تبعیدی سیاسی به ساخالین.

۴. Tayga جنگل انبوه نواحی شمالی روسیه. ـ م.

سیاه که چشم جایی را نمی‌دید ـ قرار گرفتم؛ دست‌ها و صورتم از نیش پشه می‌سوخت، هیچ وسیلهٔ دفاعی هم در اختیارم نبود، تصورم بر این است که چنانچه انسان بخواهد در اینجا شب را در زیر آسمان باز به صبح برساند و آتشی دور خودش روشن نکند ای بسا پیش از سپیده‌دم به هلاکت برسد یا دست‌کم عقلش را از دست بدهد.

دهلیزی، کلبه را به دو نیمه تقسیم می‌کند: در سمت چپ جاشوان زندگی می‌کنند و در سمت راست افسر و خانواده‌اش. صاحبخانه غایب بود. من با خانمی فوق‌العاده خوش‌پوش و روشنفکر و به عبارت دیگر با همسر افسر و دو دختر بچه‌اش که صورت‌هاشان از نیش پشه باد کرده بود روبرو شدم. گر چه به پشت کلیهٔ پنجره‌ها تنظیف نصب شده و کلیهٔ دیوارهای اتاق پوشیده از شاخه‌های سبز درخت کاج است و اتاق بوی دود می‌دهد. با وجود این هر کاری که بکنند پشه در آنجا حضور دارد و دخترکان بینوا را نیش می‌زنند. اثاثیهٔ اتاق چنگی به دل نمی‌زند ـ از نوع سربازخانه‌ای است اما در آرایش خانه ظرافت و سلیقه به کار رفته است. در ضمن سیاه قلمی هم از سر یک زن روی دیوار به چشم می‌خورد و ثابت می‌کند که آقای «ب» نقاشی هم می‌کند.

از خانمش پرسیدم:

ـ از زندگی‌تان در اینجا راضی هستید؟

ـ بله، فقط پشه اذیت‌مان می‌کند.

از دیدن گوشت تازه خوشحال نشد؛ به طوری که می‌گفت خود و فرزندانش مدت‌هاست که به خوردن گوشت نمک‌زده عادت کرده‌اند و از گوشت تازه بیزارند.

این را گفت و اضافه کرد:

ـ باری دیروز قزل‌آلا داشتیم.

جاشویی عبوس که انگار سؤال مورد نظرم را به حدس درمی‌یافت تا قایق بدرقه‌ام کرد و آه کشان گفت:

ـ هیچ کس داوطلبانه به اینجاها نمی‌آید!

صبح روز بعد، در هوایی کاملاً گرم و آرام به راهمان ادامه دادیم. ساحل تاتاری که صخره‌ای و سنگلاخ است و قله‌های بسیار دارد که مخروطی شکل و

نوک‌تیزند؛ مه سبکی که سرمه‌ای می‌زند آن را در برگرفته است. این، دود حریق دور دستِ جنگل‌هاست و به طوری که در اینجا گفته می‌شود، گاهی اوقات آنقدر غلیظ و انبوه است که برای دریانوردان به اندازهٔ مه غلیظ خطرآفرین می‌شود. چنانچه پرنده‌ای از سمت دریا یکراست پرواز کند و از بالای کوه‌ها بگذرد محال است بتواند یک خانه یا یک موجود زنده در طول پانصد ورستا ببیند... ساحل به لطف پرتو خورشید شادمانه سبز می‌شود و از قراری که پیداست امورش بدون دخالت دست انسان به خوبی می‌گذرد. ساعت شش بود که بین دماغه‌های پوگوبی[1] و لازارف[2] به باریک‌ترین نقطهٔ تنگه رسیدیم و هر دو ساحل را از فاصلهٔ خیلی نزدیک مشاهده کردیم. در ساعت هشت از کناره «کلاه نولسکی» گذشتیم ـ کوهی که پشته‌ای شبیه به کلاه بر سر دارد چنین نامیده می‌شود. صبحی بود روشن و درخشان و از درکِ آمیخته به غرورِ این که آن سواحل را می‌دیدم لذتم دوچندان می‌شد.

دقایقی مانده به ساعت ۲ وارد خلیج دکاستری شدیم. این تنها جایی است که کشتی‌های در حال حرکت در تنگه می‌توانند در هوای طوفانی در آن پناه بجویند. اگر چنین جان‌پناهی وجود نمی‌داشت کشتیرانی در طول سواحلِ کاملاً نامهمان‌نوازِ ساخالین غیرقابل تصور می‌شد[3]. در اینجا حتی اصطلاحی به شرح زیر وجود دارد: «در رفتن به دکاستری». دکاستری خلیجی است آنقدر زیبا و با شکوه که انگار طبیعت آن را از روی سفارش خلق کرده است. این برکهٔ مدور، که حدود سه ورستا قطر دارد، با سواحل بلندی که از باد در امانند خروجی کم عرضی هم به دریا دارد، چنانچه شکل ظاهری آن را ملاک داوری قرار دهیم باید خلیج دکاستری را کمال مطلوب محسوب کرد امّا حیف!... این، فقط چنین می‌نماید زیرا هفت ماه از سال را پوشیده از یخ است، از باد شرقی کمتر محافظت شده است و آنقدر کم عمق است که ناچار می‌شوند در فاصلهٔ دو ورستی ساحل لنگر بیندازند. در محل خروج به دریا سه جزیره و دقیق‌تر گفته شود سه خرسنگِ زیرآبی‌ای که به خلیج زیبایی خاصی می‌بخشند پاس

1. Pogobi. 2. Lazarev.

۳. دربارهٔ اهمیت این خلیج کوچک در حال حاضر و در آینده به صفحهٔ ۷۵ کتاب «تجارت روسیه در اقیانوس آرام» اثر اسکالکوسکی Skalkovski مراجعه کنید.

می‌دهند. یکی از آنها «جزیره صدفی» نامیده می‌شود زیرا در قسمت زیرآبی آن صدف‌های درشت و چاقالو عمل می‌آیند. در ساحل، چندین خانهٔ کوچک و یک کلیسا به چشم می‌خورد که جمعاً پاسگاه آلکساندروسکی[1] را تشکیل می‌دهد. رییس پاسگاه و کارگزارش و چند نفر تلگرافچی همانجا زندگی می‌کنند. یک کارمند محلی که مردی ملول و ملال‌انگیز بود و به کشتی‌مان آمده بود تا با ما ناهار بخورد هنگام صرف ناهار وراجی می‌کرد و زیاد مشروب می‌نوشید و برای‌مان لطیفهٔ کهنه‌ای تعریف کرد و گفت که غازهای یک کسی بعد از خوردن انگور فرنگی آلوده به مشروب، مست کرده، به جای غازهای مرده پر کنده شده و به کوچه انداخته شده بودند. آنها بعد از ساعتی خواب، لخت و بی‌پر به خانه بازگشته بودند. در آن حال این آقای کارمند به خدا قسم می‌خورد که ماجرای غاز در دکاستری، در خانهٔ شخصی خودش اتفاق افتاده بود. کلیسای اینجا کشیش ندارد، فقط در مواقعی که به وجودش احتیاج باشد از مارینیسک[2] می‌آید. در اینجا هم مانند نیکلایوسک به ندرت اتفاق می‌افتد که هوا خوب باشد. شایع است که در بهار امسال یک هیأت مساحی به اینجا آمده بود حال آن که در سراسر ماه مه هوا فقط سه روز آفتابی شده بود ــ بفرمایید در غیاب آفتاب کار کنید!

همین که به لنگرگاه رسیدیم با ناوهای «بُبر»[3] و «تونگوس»[4] و دو اژدرافکن کوچک روبرو شدیم. جزییات دیگری هم به شرح زیر یادم می‌آید: به محض این که لنگر انداختیم آسمان سیاه شد، رعد و برق در گرفت، آب به نحو غیرعادی، به رنگ سبز روشن درآمد. «بایکال» قرار بود چهارهزار پوت[5] بار دولتی تخلیه کند از این رو کشتی ناچار شد شب را در دکاستری بماند. من و مکانیسین کشتی به قصد آن که وقتی بگذرد از بالای عرشه با قلاب مشغول ماهیگیری شدیم. گاه ماهی‌های خیلی درشت از آن جمله گاو ماهی‌های کله گنده‌ای که نظیرش را نه در دریای سیاه دیده بودم، نه در دریای آزف و گاه نیز سوس ماهی به قلاب‌مان گیر می‌کرد. در اینجا تخلیهٔ بار کشتی‌ها معمولاً به گونه‌ای خسته کننده و طولانی و توأم با ایجاد عصبانیت و بیزاری انجام می‌شود.

1. Alexandrovski. 2. Mariinsk. 3. Bobr 4. Toungous.

۵. Pout یا poud واحد وزن در روسیه معادل ۱۶/۳۸ کیلوگرم. ــ م.

باری، این سرنوشتِ تلخ کلیهٔ بنادر شرقی کشورمان است. در دکاستری بار را روی بارج‌های کوچکی خالی می‌کنند که فقط در ساعات مدّ می‌توانند در ساحل پهلو بگیرند، از این رو همین که بار می‌شوند غالباً به خاک می‌نشینند، بنابراین گاهی اوقات چنین اتفاق می‌افتد که کشتی به خاطر صد یا دویست گونی آرد ناچار شود سرتاسرِ زمانِ بین جزر و مدّ دریا را معطل بماند. بی‌نظمی در نیکلایوسک باز هم بیشتر است. آنجا روی عرشهٔ «بایکال» ایستاده بودم که ناگهان یدک‌کشی را دیدم که بارج بزرگی را که حدود دویست سرباز سرنشین داشت یدک می‌کشید. ناگهان متوجه شدم که طناب بوکسیر یدک‌کش باز شده است و جریان آب بارج را به سمت لنگرگاه، یکراست به طرف زنجیر لنگرِ یک کشتی بادبانی‌ای که همانجا لنگر انداخته بود می‌برد. همه‌مان با دلهره منتظر آن بودیم که زنجیر لنگر کشتی بادبانی در لحظهٔ بعد بارج را از وسط جر بدهد امّا خوشبختانه آدم‌های نیک نفس سرِ طناب را به موقع گرفتند و سربازها آسیبی جز ترس مختصر ندیدند.

II

جغرافیای کوتاه. ورود به ساخالین شمالی. حریق.
اسکله. در قصبه. شام در خانهٔ آقای «ل». آشنایی‌ها.
ژنرال کونونویچ. ورود استاندار. شام و آتشبازی.

ساخالین در دریای اُخوتسک واقع شده و تقریباً جلو هزار ورستا ساحل شرقی سیبری را در محل ورود به مصب رود آمور سدّ می‌کند. شکل مطولِ جزیره از شمال به جنوب امتداد دارد و به عقیدهٔ یکی از مؤلفان، انسان را به یاد ماهیِ استرلاد[1] می‌اندازد. موقعیت جغرافیایی ساخالین به شرح زیر است:

۵۴°۴۵′ تا ۵۴°۵۳′ عرض شمالی و ۱۴۱°۴۰′ تا ۱۴۴°۵۳′ طول شرقی.

قسمت شمال ساخالین که خطّ خاکِ همیشه یخزده از وسط آن می‌گذرد از نظر موقعیتش شبیه به ایالت ریازان و قسمت جنوبی آن شبیه به کریمه است. طول جزیره ۹۰۰ ورستا و حداکثر عرض آن ۱۲۵ و حداقل عرضش ۲۵ ورستاست. مساحت ساخالین به اندازهٔ دو برابر مساحت یونان و $1\frac{1}{2}$ برابر دانمارک است.

تقسیم‌بندی سابقش به ساخالین شمالی و میانی و جنوبی از نقطه نظر عملی، دست و پاگیر است از این رو اکنون فقط به شمالی و جنوبی تقسیم‌بندی‌اش می‌کنند. قسمت فوقانی جزیره که یک سوم سطح آن را تشکیل می‌دهد از نقطه نظر شرایط اقلیمی و نوع خاک به‌طور کلی برای سکونت نامناسب است، از این رو به حساب نمی‌آید؛ یک سوم دیگر جزیره که در قسمت میانی آن واقع شده است ساخالین «شمالی» و قسمت تحتانی جزیره، «جنوبی» نامیده می‌شود. بین دو قسمتِ فوق‌الذکر حد و مرز معین و مشخصی وجود ندارد. در حال حاضر تبعیدی‌ها در قسمت شمالی جزیره در امتداد

۱. این مقایسه توسط Boutkovski در مقالهٔ معروفش به نام جزیرهٔ ساخالین به عمل آمده است

رودخانه‌های دویکا[1] و تیم[2] زندگی می‌کنند. دویکا به تنگهٔ تاتارسکی می‌ریزد و تیم به دریای اُخوتسک، هر دو رودخانه هم روی نقشه در قسمت سرچشمه‌شان مشخص شده‌اند. در سواحل غربی هم تبعیدی‌ها در فضای نه چندان بزرگی، در قسمت علیا و سفلای مصب دویکا سکونت دارند. ساخالین شمالی از نقطه نظر اداری به دو ناحیهٔ آلکساندروسکی و تیموسکی[3] تقسیم‌بندی می‌شود.

شب را در دکاستری به صبح آوردیم و در نیمه روز فردا یعنی در تاریخ دهم ژوییه عرض تنگهٔ تاتارسکی را در جهت مصب دویکا قطع کردیم و راه پاسگاه آلکساندروسکی را پیش گرفتیم. هوا این بار هم به گونه‌ای واقعاً نادر، آرام و آفتابی بود. نهنگ‌ها در حالی که فواره به هوا می‌فرستادند بر سطح صاف و بی‌موج دریا جفت جفت سیر و سیاحت می‌کردند و این منظرهٔ زیبا و بدیع در سراسرِ طولِ راه مایهٔ سرگرمی‌مان شده بود. اما اعتراف می‌کنم که وضع روحی‌ام تعریف چندانی نداشت و هر چه هم به ساخالین نزدیک‌تر می‌شدیم بدتر می‌شد؛ آرامشم را پاک از دست داده بودم. افسری که سربازان را همراهی می‌کرد همین که از هدف سفرم به ساخالین آگاه شد سخت حیرت کرد و کوشید متقاعدم کند که گویا من به هیچ وجه حق ندارم، به اعمال شاقه‌ای‌ها و به قصباتِ مهاجرنشین نزدیک شوم زیرا در شمار کارمندان دولت نیستم. البته می‌دانستم که حق با او نبود با وجود این از شنیدن سخنانش دهشت می‌کردم و بیم آن داشتم که در ساخالین نیز با همین نقطه نظر مواجه شوم.

موقعی که بعد از ساعت ۹ لنگر می‌انداختیم تایگای ساخالین در پنج نقطه مانند پنج پشتهٔ بزرگِ آتش، در حال سوختن بود. از میان گرگ و میش دود گرفته و ابر دودی که برفراز دریا گسترده می‌شد نه اسکله‌ای دیدم، نه ساختمانی؛ فقط توانستم نور چندین چراغ پست نگهبانی را تشخیص دهم که رنگ دو تا از نورها قرمز بود. تابلو هوس‌انگیزی که از ترکیب خشونت‌بار گرگ و میش و اشباح کوه‌ها و دود و شعله‌های سوزان و جرقه‌های آتش به وجود آمده بود افسانه‌ای می‌نمود. در نمای سمت چپ، پشته‌های هراس‌انگیز آتش شعله

1. Douyka. 2. Tym. 3. Tymovski.

می‌کشند و بالاتر از آنها کوه‌ها قد برافراشته‌اند؛ از پس کوه‌ها شعلهٔ ارغوانی رنگِ شفقِ حریق‌های دوردست سر به آسمان می‌ساید، خلاصه چنان است که انگار سرتاسر ساخالین آتش گرفته است. در سمت راست که شباهت زیادی به آیوداغ[1] کریمه دارد، دماغهٔ ژونکیر[2] به شکل انبوهی سنگین و تیره از آب دریا سر بر می‌آورد؛ روی قله‌اش نور درخشان سه فانوس دریایی خودنمایی می‌کند و پایین‌ترک، در میان آب، بین ما و ساحل، سه خرسنگ نوک‌تیز به نام «سه برادر» از دل آب قد برافراشته‌اند؛ و این همه غرق در دود جهنمی.

یدک‌کشی که بارجی را با خود می‌کشید به طرف کشتی‌مان آمد؛ محکومان به اعمال شاقه را جهت تخلیهٔ بارِ کشتی آورده بودند. از همه جا مکالمه به زبان تاتاری و فحش‌های چارواداری به گوش می‌آمد. از روی عرشهٔ کشتی فریادی شنیده شد که بانگ می‌زد:

ــ به کشتی راهشان ندهید! گفتم راهشان ندهید! وگرنه شبانه هست و نیست‌مان را غارت می‌کنند.

مکانیسین همین که تأثر دردآلودم را از دیدن مناظر ساحل ملاحظه کرد گفت:

ــ اینجا در آلکساندروسک اوضاع هنوز بدک نیست وقتی به دوئه[3] برسیم تازه آن موقع می‌فهمید که اینجا چه خبر است! شیب ساحل دوئه تقریباً به کلی عمودی است، با دربندهای تاریک و طبقات متعدد زغال سنگ و... یک کلام ملال‌انگیز است! یک وقت می‌شد دویست سیصد تا محکوم به اعمال شاقه را سوار «بایکال» می‌کردیم تا ببریمشان دوئه، خودم با جفت چشم‌هایم دیدم که خیلی‌ها تا نگاه‌شان به ساحل می‌افتاد اشک‌شان در می‌آمد.

فرماندهٔ کشتی با عصبانیت گفت:

ــ در حقیقت زندانیِ اعمال شاقه‌ای ماییم، نه آنها! اوضاع اینجا فعلاً آرام است ولی حق است اینجا را در پاییز ببینید: باد، بورانِ برف، یخبندان، عرشهٔ پوشیده از آبِ کف‌آلودِ موج ــ تازه، کاری هم از دستمان برنمی‌آید!

شب را توی کشتی به صبح آوردیم. سحرگاه حدود ساعت پنج بود که با

1. Ayou-dagh. 2. Jonkier. 3. Doué.

سر و صدای زیاد بیدارم کردند و گفتند: «بجنبید! عجله کنید! قایق موتوری برای آخرین بار دارد به ساحل می‌رود! همین حالا هم قرار است لنگر بردارد!» دقیقه‌ای بعد توی قایق موتوری در کنار کارمند جوانی[1] که رتبهٔ چهارده و قیافه‌ای عصبی و خواب‌آلود داشت نشسته بودم. قایق سوتی کشید و در حالی که دو بارج پر از زندانی را یدک می‌کشید به طرف ساحل حرکت کرد. زندانی‌ها که بی‌خوابی و کار شبانه از پا درشان آورده بود عبوس و بی‌حال بودند: صورت‌های‌شان پوشیده از شبنم بود. اکنون چندین چهرهٔ قفقازی را که خطوطی خشن و کلاه پوست‌هایی تا بالای ابرو فروافتاده داشتند به خاطر می‌آورم.

کارمند رو کرد به من و گفت:

ـ اجازه بفرمایید آشنا شویم. بنده «د» کارمند رتبهٔ چهارده هستم.

او به تقلید از «بورودینو»ی لرمانتف قطعه شعر رسوا کننده‌ای به نام «ساخالینو» سروده بود که چنین آغاز می‌شد: «بگو ای دکتر، آخر بیخود نبود که...» اولین آشنای ساخالینی‌ام از آب درآمد. بعدها غالباً به خانه‌ام می‌آمد، با هم در آلکساندروسکی و حومه‌اش قدم می‌زدیم و در این حال برایم لطیفه‌ها تعریف می‌کرد یا یکبند اشعاری را که خود سروده بود می‌خواند. در شب‌های بلند زمستانی داستان‌های کوتاه در زمینهٔ مسایل لیبرالیسم می‌نویسد اما در هر فرصتی که دست دهد عاشق آن است گوشزد کند که کارمند رتبهٔ چهارده است و شغل مهمی دارد؛ یک روزی که دهاتی زنی به قصد گشایش مشکلش نزد او آمده و آقای «د» خطابش کرده بود ایشان دلگیر شده با لحنی غضب‌آلود فریاد زده بود: «من برای تو نه آقای «د» بلکه عالیجناب هستم!» در راه ساحل دربارهٔ زندگی در ساخالین ازش پرس و جو کردم اما او به گونه‌ای شوم نفس‌های عمیق کشید و گفت: «بالاخره خودتان می‌بینید!» حالا دیگر خورشید بالا آمده بود. آنچه که دیروز تیره و تار و عبوس می‌نمود و خیال انسان را به وحشت می‌انداخت اکنون غرق در نور درخشانِ صبحگاهی بود؛ ژونکیرِ درشت و بی‌دست و پا با فانوس دریایی‌اش، «سه برادر» و سواحل بلند و پرنشیبی که در طرفین رودخانه، تا ده‌ها ورستا به چشم می‌خورد، مه شفاف بالای کوه‌ها و دود

۱. در متن کتاب از او اسمی به میان نیامده است. او ادوارد Doutchinski نام داشت و کارمند رتبهٔ چهاردهم ادارهٔ پست بود.

حریق‌ها در پرتو نورانیِ خورشید و دریا، تصویر بدی به دست نمی‌دادند.

در اینجا هیچ لنگرگاهی وجود ندارد و ساحل‌هایش خطرآفرین‌اند. در این مورد کشتی سوئدی «Atlas[1]» که چندی پیش از ورودم به جزیره دچار سانحه شده و اکنون در ساحل افتاده بود می‌توانست شاهد مثال خوبی باشد.

کشتی‌ها معمولاً در یک ورستایی ساحل و به ندرت نزدیک‌تر از این لنگر می‌اندازند. بارانداز وجود دارد اما فقط برای استفادهٔ قایق‌ها و بارج‌ها. اینجا محوطهٔ بزرگی از درخت پاک شده و در دریا به شکل حرف «T» پیش رفته است. پایه‌های کت و کلفتی از درخت‌های پهن برگ که محکم به ته دریا فروشان کرده‌اند صندوق‌هایی به وجود می‌آورند که لبالب پر از سنگ‌اند. فرش کفِ اینجا از تختهٔ صاف است و روی آنها، در سراسر طول بارانداز برای حرکتِ واگونچه‌ها ریل نصب شده است. در انتهای عریض حرف T خانهٔ کوچک و قشنگی برپاست ــ اینجا دفتر کار مدیر گمرک است؛ همانجا هم دکل بلند و سیاهی به چشم می‌خورد. ساختمان، بادوام و استخوان‌دار است امّا به نظر نمی‌آید که پایدار باشد. هنگام طوفان‌های به قول معروف «درست و حسابی» گاهی اوقات موج‌های بلند پنجره‌های ساختمان را می‌شویند و ذرات آب تا تیرک متحرکِ بالای دکل آب می‌پاشد و از این سر تا آن سر بارانداز را به ارتعاش در می‌آورد.

در ساحل، در کنار بارانداز، حدود ۱۵۰ زندانیِ از قرار معلوم بیکار ول می‌گشت؛ بعضی‌ها رب‌دوشامبر به تن داشتند، برخی دیگر نیم تنه‌ای یا کُتی از پارچهٔ پشمی خاکستری رنگ. همین که به نزدیکی این جماعت رسیدم همه‌شان به‌طور دسته‌جمعی کلاه از سر برگرفتند ــ احتمالاً تاکنون چنین افتخاری نصیب هیچ نویسنده‌ای نشده بود. گاری روبازِ بی‌فنری در ساحل دریا ایستاده بود که نمی‌دانم از آنِ که بود. زندانی‌ها جیره‌ام را انداختند توی گاری، مردی که ریش سیاه و کت و پیراهنِ رها شده‌ای روی شلوار داشت در محل سورچی نشست و گاری را به حرکت در آورد. سورچی به طرف من چرخید و همچنان که کلاه از سر بر می‌گرفت گفت:

۱. «اطلس» نه کشتی سوئدی که نروژی بود. ناخدای آن «وُلف» در لنگرگاه آلکساندروسکی بود که دچار سانحه شد.

ــ عالیجناب کجا تشریف می‌برند؟

از او دربارهٔ آپارتمان یا دستکم اتاقی که بشود اجاره کرد سؤال کردم. جواب داد:

ــ بله عالیجناب هست، می‌شود اجاره کرد.

دو ورستا فاصله بین اسکله تا پاسگاه آلکساندروسکی روی شوسهٔ فوق‌العاده خوبی طی شد. این راه شوسهٔ تمیز و هموار با راه‌آب‌های کنار جاده و چراغ‌های طرفین آن، در مقایسه با جاده‌های سیبری به جلال و شکوه می‌ماند. در کنار و در امتداد آن ریل کشیده شده است. اما فقر طبیعت، در طول راه انسان را شگفت‌زده می‌کند. بالای کوه‌ها و تپه‌های پیرامون دشتِ آلکساندروسکی که رود دویکا از آن می‌گذرد چیزی جز کُنده‌های سوخته، تنه‌های خشکیده از باد یا حریقِ درخت‌های سوزنی که مانند خارهای جوجه تیغی بر زمین مانده‌اند، به چشم نمی‌خورد. در پایین دست هم، در دشت، تا چشم کار می‌کند تپه‌های کوچک خاکی و گیاه‌های دانه‌ایِ تُرش و به عبارت دیگر بقایای باتلاقی دیده می‌شود که تا چندی پیش در این نقطه گسترده شده بود و اکنون خشکش کرده‌اند. بریدگی‌های تازهٔ خاک در آب‌راه‌های طرفین جاده، تمامیِ فقر خاک سوختهٔ باتلاقی و قشر نیم ورشوکی[1] خاک سیاهِ نامرغوب را نمایان می‌سازد. اینجا نه از سرو خبری هست، نه از بلوط، نه از افرا ــ هر چه هست کاج مخصوص سیبری است ــ لاغر، رقت‌انگیز و انگار جاجا گاز زده که در اینجا بر خلاف روسیه زیب و زیور جنگل‌ها و پارک‌ها به شمار نمی‌آید بلکه نشانه‌ای است از خاکِ بد باتلاقی و شرایط سخت اقلیمی.

پاسگاه آلکساندروسکی یا خلاصه‌تر بگوییم آلکساندروسک از نوع شهرهای کوچکِ خوش منظر سیبری است که حدود سه هزار نفر جمعیت دارد؛ فاقد هر گونه بنای سنگی است، کلیهٔ ساختمان‌های آن، از کلیسا گرفته تا خانه‌ها و کف پیاده‌روها با چوب و عمدتاً با چوب کاج ساخته شده است. اینجا محل اقامت رییس جزیره[2] و مرکز تمدن ساخالین است. زندان در فاصله‌ای نه چندان دور از خیابان اصلی واقع شده است اما ظاهرش تفاوت چندانی با یک پادگان

۱. Verchok واحد اندازه‌گیری قدیمی روسی، معادل ۴/۴ سانتیمتر. ــ م.
۲. مراد ژنرال V. O. Kononovitch است که در سال ۱۸۸۸ جایگزین ژنرال Guiotsé شد.

نظامی ندارد، از این رو شهر اساساً فاقد آن قیافهٔ ظاهریِ گرفتهٔ خاص بتبعیدگاه‌هاییِ است که انتظار داشتم ببینم.

گاری، مرا به قصبهٔ آلکساندروسکایا یعنی در حومهٔ آن به خانهٔ یک روستایی تبعیدی به اسم «پ»[1] آورد. آپارتمانی را نشانم دادند. حیاط کوچکی، تخته فرش شده به شیوهٔ سیبری‌ها، دور تا دور سایه‌بان... خانه پنج اتاق تمیزِ درندشت و یک باب آشپزخانه دارد امّا در اتاق‌هایش اثری از مبلمان دیده نمی‌شود. زن جوانِ صاحبخانه، نخست میزی و حدود پنج دقیقه بعد چارپایه‌ای آورد و گفت:

ـ اینجا را با هیزم ۲۲ روبل و بدون هیزم ۱۵ روبل اجاره داده بودیم.

ساعتی بعد هم که سماور را به درون اتاق می‌آورد آه کشان گفت:

ـ آخر توی این خراب شده چه کارمان بود!

در سال‌ها پیش که دختر بچه‌ای بیش نبود همراه مادر، از پی پدر به تبعیدگاه آمده بود. مدت محکومیت پدرش هنوز به آخر نرسیده است و دخترک، با روستایی مردی از تبعیدی‌ها که پیرمردی است عبوس و بدمنظر و هنگام عبور از حیاط چندین بار زیر چشمی نگاهش کرده بودم ازدواج کرده است. او نمی‌دانم مبتلا به چه مرضی بود که مدام توی حیاط، زیر سایه‌بان دراز می‌کشید و یکبند سرفه می‌کرد. زن صاحبخانه گفت:

ـ لابد حالا در ولایت‌مان تامبوسکایا[2] فصل دروست ولی اینجا... کاش ندیده بودمش!

در واقع هم اینجا هیچ چیز چشم‌نوازی ندارد. از پشت پنجره، کرته‌های نشای کلم و در کنار آنها آب‌راه‌های بیقواره، در دور دست هم یک رشته کاج لاغر و مریض و نیمه خشک به چشم می‌خورد.

صاحبخانه که آخ و واخ می‌کرد و دست از کمرش برنمی‌گرفت یکبند برایم از محصول بد و از شرایط اقلیمی نامناسب و از خاک نامرغوب شکایت می‌کرد. او دوران تبعید و اسکان را به خیر و سلامت پشت سر گذاشته بود و حالا دو باب خانه و تعدادی اسب و گاو و کلی کارگر داشت؛ خودش دست به سیاه و سفید

۱. مراد G. T. Petrovski، روستایی ۵۰ ساله است.

2. Tambovskaya.

نمی‌زد، زن جوانی گرفته بود و مهم‌تر از همه حالا دیگر مدت‌هاست حق داشت از جزیره به قاره مهاجرت کند، با وجود این یکبند شکایت می‌کرد.

حدود ظهر ساعتی در قصبه قدم زدم. در حاشیهٔ آن ساختمان نقلی قشنگی برپاست که باغچه‌ای پر گل و لوحه‌هایی مسین بر درها و در گوشه‌ای از حیاطش دکه‌ای دارد. وارد آنجا شدم تا چیزی بخرم و شکم را از عزا در بیاورم؛ چشمم به دو تابلو خورد: «تجارتخانه» و «انبار تجارتی ــ کمیسیونی» این دکهٔ ساده به موجب یادداشت‌های چاپی و دستی و فهرست‌هایی که از آن دوران نزد من باقی مانده است به تبعیدی اسکانیِ «L»[1] افسر سابق گارد که ۱۲ سال پیش در محکمهٔ ناحیه پترزبورگ به جرم قتل به زندان با اعمال شاقه محکوم شده بود تعلق دارد. همسر آزاد او نیز که از خانوادهٔ اشرافی است ماما‌ی بیمارستان زندان است. در دکهٔ «ل» هم ستاره برای سر دوشی فروخته می‌شود، هم راحت‌الحلقوم، هم ارهٔ دو سرِ الیاف‌بُر، هم داس، و هم مرغوب‌ترین کلاه تابستانی زنانه ــ مد روز، به قیمت‌های ۴/۵ تا ۱۵ روبل. در مدتی که با فروشنده حرف می‌زدم خود صاحب مغازه که ژاکت ابریشمی کوتاهی به تن داشت و کراوات رنگارنگی به گردن آویخته بود از در وارد شد و ما با هم آشنا شدیم. او پیشنهاد کرد که:

ــ محبت بفرمایید شام را در خدمتتان باشیم.

پیشنهادش را با خوشرویی پذیرفتم و همراه او وارد خانه‌اش شدم. مبلمان ساخت وینی‌اش راحت بود، همه جا گل، یک ارگ دستی امریکایی، صندلی مخصوصی که آقای «ل» بعد از صرف ناهار و شام ساعتی روی آن تاب می‌خورد. در اتاق غذاخوری غیر از خانم‌ها چهار کارمند هم که جزو مهمان‌ها بودند حضور داشتند. یکی از آنها که پیرمردی بود بی‌سبیل و موی بغل گوش فلفل نمکی داشت و قیافه‌اش شبیه به قیافهٔ ایبسن[2] نمایشنامه‌نویس بود پزشک

۱. اسم او در کتاب نیامده است اما از او که L. K. Cristoforovitch نامیده می‌شود و افسر سابق گارد و از خانوادهٔ اشرافی است، چندین بار یاد می‌شود. او دوران محکومیت با اعمال شاقه را پشت سر گذاشته و اکنون سر به کار کاسبی دارد. وظایف مختلفی را هم از قبیل نگهداری جاده‌ها و امور دیگر انجام می‌دهد و از این بابت حقوقی معادل حقوق یک ناظر می‌گیرد.

۲. ایبسن Ibsen (۱۹۰۶–۱۸۲۸) نمایشنامه‌نویس نروژی.

عادی بیمارستان نظامی از آب درآمد.[۱] دیگری ــ او هم پیرمرد ــ خود را افسر ارتش قزاقیِ اُرنبورگ[۲] معرفی کرد و با اولین کلماتی که از دهانش درآمد به عنوان انسانی مهربان و میهن‌پرستی بزرگ، سخت تحت تأثیرم قرار داد.[۳] او بردبار و در نهایت ملاحظه‌کاری خوش قلب است امّا همین که پای صحبت سیاست به میان می‌آید از خود بی‌خود می‌شود و با شور و هیجانی غیر ساختگی از قدرت روسیه داد سخن می‌دهد و از آلمانی‌ها و انگلیسی‌هایی که در عمرش هرگز ندیده بودشان با نفرت سخن می‌گوید. تعریف می‌کنند روزی در سنگاپور هوس کرده بود برای زنش روسری ابریشمی بخرد، به‌اش پیشنهاد کردند پول روسی را به دلار تبدیل کند اما او، از قرار معلوم، دلگیر شد و گفت: «عجب! حالا دیگر می‌فرمایید پول‌های مسیحیان اُرتدکس را از دست بدهم و پول نمی‌دانم کدام حبشه‌ای را بگیرم؟!» این را گفته و از خیر خرید روسری گذشته بود.

شام آن شب سوپ و جوجهٔ سرخ کرده و بستنی و البته شراب بود. پرسیدم:

ــ آخرین برفی که اینجا می‌آید کِی است؟

«L» جواب داد:

ــ در ماه مه.

دکتر شبیه به ایبسن گفت:

ــ خیر قربان در ژوئن، نه در مه.

«L» گفت:

ــ من یکی از اسکانی‌ها را می‌شناسم که هر دانه گندم کالیفرنیایی‌اش ۲۲ دانه محصول می‌دهد.

دکتر این بار هم اعتراض کرد که:

ــ فرمایش‌تان حقیقت ندارد. خاک لعنتیِ ساخالین‌تان هیچی نمی‌دهد!

یکی از کارمندها گفت:

۱. مراد پرلین بوریس آلکساندرویچ P. B. Alexandrovitch (۱۹۰۱ ــ ۱۸۳۵) است. چخوف در این کتاب فقط یکبار (در صفحهٔ ۴۲۱) از او نام می‌برد و در بقیهٔ موارد به القابی چون «طبیب»، «پزشک»، «ارباب دکتر»، «دکتری که پیشش زندگی می‌کردم»، «پزشک زندان» اکتفا می‌کرد.

2. Orenbourg.

۳. قاعدتاً منظور باید سروان ستاد Tarasenko، آجودان ارشد ادارهٔ پادگان‌های ساخالین باشد.

ــ ولی اجازه بفرمایید، یادم می‌آید در سال ۸۲ هر دانه گندم ۴۰ دانه محصول داده بود. این موضوع را کاملاً به یاد دارم.

دکتر رو کرد به من و گفت:

ــ حرف‌های‌تان را باور نکنید. می‌خواهند سرتان شیره بمالند.

در جریان شام نیز افسانهٔ زیر را برایم نقل کردند: وقتی روس‌ها جزیره را متصرف شدند و تضییق گیلک‌ها را آغاز کردند، جادوگر قبیلهٔ گیلک، ساخالین را نفرین‌کنان پیشگویی کرد که از این جزیره هیچ فایده‌ای بر نخواهد خاست.

دکتر آهی کشید و گفت:

ــ و پیشگویی‌اش درست از آب درآمد.

بعد از پایان شام، آقای «L» مدتی ارگ نواخت. دکتر از من دعوت کرد در خانه‌اش اقامت کنم و همان شب در خیابانِ اصلیِ پاسگاه، در یکی از نزدیک‌ترین خانه‌های جوار بناهای دولتی سکونت گزیدم و از همان شب هم آگاهی‌ام از اسرار ساخالین آغاز شد. دکتر برایم حکایت کرد[1] که چندی پیش از ورود من به ساخالین، هنگام بازبینی پزشکی از چارپایان در اسکلهٔ دریایی، بین او و فرماندهٔ جزیره سوءتفاهم مفصلی رخ داد به گونه‌ای که بالاخره ژنرال با تعلیمی تهدیدش کرد، و فردای آن روز[2] بی‌آن که استعفا کرده باشد «بنا به درخواست شخصی» از کار بر کنار شد. دکتر بستهٔ بزرگی کاغذ نشانم داد که بنا به اظهار خودش به منظور دفاع از حقیقت و با الهام از حس بشر دوستی توسط خود او نوشته شده بود. اینها رونوشت انواع عرض‌حال و شکایت و گزارش علنی و... مخفی بود[3].

۱. بین کاغذهایی که چخوف از ساخالین با خود آورده است رونوشت تقاضای استعفای پرلین نیز که به تاریخ اوّل ژوییهٔ ۱۸۹۰ خطاب به کورف، استاندار ناحیهٔ «پری آمور» است وجود دارد.

۲. در فرمان شمارهٔ ۳۰۱ مورخ ۲۹ ژوئن ۱۸۹۰ کوکونوبیچ که چخوف رونوشت آن را هم با خود به روسیه آورده است چنین می‌خوانیم. «پزشک بیمارستان نظامی آلکساندروسکی که دارای رتبهٔ ۱۴ اداری است، بنا به درخواست شخصی، از سِمَت خود و به‌طور کلی از کلیهٔ سمت‌ها بر کنار می‌شود».

۳. پاره‌ای از این نامه‌ها و گزارش‌ها را چخوف با خود از ساخالین آورده است. اینها گزارش‌های مورخ ۲۴ و ۲۹ مارس ۱۸۸۸ پرلین است دربارهٔ شکنجه دادن زندانی‌ها، تغذیهٔ بد و نامناسب آنها، کار اجباریِ طاقت‌فرسا، قساوت و خودکامگی زندانبان‌ها و غیره. در اینجا نمونهٔ یک گزارش مخفی تلگرافی آورده می‌شود: «مادهٔ ۷۱۲ منتشره در جلد سوم جنابعالی را مکلف می‌کند آقای N را به جرم ارتکاب گستاخی و جعل و ایراد شکنجه به دادگاه جلب کنید».

در اینجا دکتر چشمک پر معنایی زد و گفت:

ـ این که در خانه‌ام سکونت گزیده‌اید به مذاق ژنرال خوش نخواهد آمد.

فردای آن روز به دیدارِ رسمی فرمانده جزیره کونونویچ رفتم. او با وجود خستگی و کمبود وقت با خوشرویی زیاد از من پذیرایی کرد و نزدیک به یک ساعت از وقتش را به من اختصاص داد. او مردی است تحصیل کرده و کتاب خوانده. گذشته از این صاحب تجربهٔ عملیِ بزرگی است زیرا پیش از آن که مأمور خدمت در ساخالین شود مدت ۱۸ سال رییس اردوگاه اعمال شاقه‌ای‌ها در «کاره»[1] بود؛ قشنگ حرف می‌زند، قشنگ می‌نویسد و در همصحبتش تأثیر آدمی صادق و بی‌شیله پیله و سرشار از حس بشردوستی باقی می‌گذارد. لذتی را که در نخستین دیدارمان در دَم مدامش از اِعمال شکنجه‌های بدنی برزبان می‌آورد نمی‌توانم از یاد ببرم. ژ. کنان[2] در کتاب معروف خود از او با شور و حرارت یاد می‌کند.

ژنرال همین که مطلع شد که قصد دارم چند ماهی در ساخالین اقامت کنم گوشزد کرد که زندگی در جزیره سخت و ملال‌انگیز است و افزود:

ـ همه از اینجا می‌گریزند: هم محکومان به اعمال شاقه، هم مهاجران، هم کارمندان. من هنوز هوس نکرده‌ام فرار کنم ولی حالا دیگر از فشار کار فکری که در اینجا به لطفِ عمدتاً تشتت امور، دایم التزاید است احساس خستگی می‌کنم.

او به من قول همکاری کامل داد اما خواهش کرد تا مدتی زیاده‌طلبی نکنم زیرا در ساخالین منتظر ورود استاندار بودند[3] و مشغلهٔ دیگری جز این نداشتند. هنگامی که داشت خداحافظی می‌کرد گفت:

ـ خوشحالم که در خانهٔ دشمن‌مان اقامت کرده‌اید. به این ترتیب از نقاط

1. Caré.

۲. George Kenan (۱۸۴۵–۱۹۲۴) روزنامه‌نگار و سیاح امریکایی. اولین بار به اتفاق هیأت اکتشافی ۱۸۶۴ به روسیه آمد بعد در سال‌های ۷۱–۱۸۷۰ و همین‌طور ۱۸۹۴ گذرش به روسیه افتاد. وقتی در سال ۸۶–۱۸۸۵ به اتفاق نقاشی موسوم به Frost جهت انجام مطالعه دربارهٔ وضع زندان‌ها و تبعیدگاه‌ها به روسیه سفر می‌کرد کتاب «The Life in Siberia» اثر او، برای کتابخوانان روسیه کتاب ناشناخته‌ای نبود.

۳. بارُن A. N. Korf استاندار «پری آمور» (۱۸۹۱–۱۸۳۱) دوبار به ساخالین آمده بود: در مه ۱۸۸۵ و ژوئیهٔ ۱۸۹۰.

ضعف‌مان بی‌خبر نخواهید ماند.

تا ورود استاندار در آلکساندروسک، در آپارتمان دکتر زندگی می‌کردم. زندگی‌ام آنقدرها هم عادی نبود. صبح‌ها وقتی از خواب بیدار می‌شدم از شنیدن صداهای گوناگون به یاد محل سکونتم می‌افتادم. توی کوچه از زیر پنجره‌های باز اتاقم زندانی‌های پابند خورده، بی‌شتاب و با جرنگ جرینگی موزون می‌گذشتند؛ سربازهای دستهٔ موسیقی روبروی آپارتمان‌مان، در پادگان نظامی برای مراسم استقبال از استاندار مارش‌های‌شان را تمرین می‌کردند و در این حال فلوت‌شان آهنگی از یک نمایش می‌نواخت، ترومبون‌شان از نمایشی دیگر، فاگوت‌شان هم از نمایشِ سوم، آن سان که هرج و مرج غیر قابل تصوری به وجود می‌آمد. توی اتاق‌ها، قناری‌ها به‌طور خستگی ناپذیری چهچه می‌زدند و صاحبخانه‌ام ــ دکتر ــ در اتاق قدم می‌زد و ضمن راه رفتن کتابهای مختلف قانون را ورق می‌زد و با خودش بلند بلند سخن می‌گفت:

ــ چنانچه با استناد به مادهٔ فلان، به فلان مقام عرض‌حال بدهم، بعد هم...

یا به اتفاق پسرش[1] می‌نشست، به مقامات مختلف نامه می‌نوشت و این و آن را به لجن می‌کشید. تا به کوچه در می‌آیی هوا را سوزان می‌یابی، مردم حتی از خشکسالی می‌نالند، افسرها فرنچ می‌پوشند که البته این امر در کمتر تابستانی اتفاق می‌افتد. در اینجا رفت و آمد در کوچه‌ها به مراتب بیش از شهرهای دیگر شهرستانی‌مان است که البته توجیه این موضوع ورودِ قریب‌الوقوع رییس ناحیه و تهیهٔ مقدمات مربوط به مراسم استقبال از او و تفوق سنّ کاری در این ناحیه است که قسمت اعظم روز را خارج از خانه می‌گذراند. گذشته از این در فضای کوچکِ اینجا تجمع قابل ملاحظه‌ای وجود دارد: زندان، متجاوز از ۱۵۰۰ نفر و پادگان‌های نظامی ۵۰۰ نفر. عجله دارند پل روی دویکا را تمام کنند، طاق نصرت‌ها بر پا می‌دارند، همه جا را می‌شویند، تمیز می‌کنند، رنگ می‌کنند، آب و جارو می‌کنند، قدم رو می‌روند، سورتمه‌های سه اسبه و دو اسبهٔ زنگوله‌دار توی کوچه‌ها و خیابان‌ها تاخت می‌زنند ــ و این جنب‌وجوش به خاطر ورود قریب‌الوقوع استاندار است. آنقدر شتاب به خرج می‌دهند که حتی در روزهای

۱. B. B. Perlin فرزند دکتر پرلین که در دفتر ریاست جزیره خدمت می‌کرد به «موجب تقاضای شخصی‌اش» در اول فوریهٔ ۱۸۹۰ از کار بر کنار شد.

تعطیل هفته هم کار می‌کنند.

در یک لحظه انبوه جمعیت گیلک یعنی بومی‌های اینجا را دیدم که به‌طور دسته‌جمعی به سمت ساختمان ادارهٔ پلیس می‌رفت. سگ‌های رام و آرام ساخالینی به طرف آنها غضب‌آلود پارس می‌کردند و واق واق پر سر و صدایی راه می‌انداختند. و این هم یک گروه دیگر: زندانی‌ها پابند بستهٔ کلاه بر سر و سربرهنه در حالی که زنجیرهای‌شان جرنگ جرینگ صدا می‌دهد فورقون سنگینی پر از ماسه را می‌کشند، پسر بچه‌ها به پشت فورقون می‌آویزند و در طرفین فورقون هم نگهبان‌های عرق‌آلودِ تفنگ بر شانه پاکشان می‌آیند. زندانی‌های پابند به پا همین که ماسهٔ فورقون را در میدانچهٔ جلوخانهٔ ژنرال خالی می‌کنند از راهی که آمده بودند باز می‌گردند. در این حال صدای جرنگ جرینگ زنجیرهاشان هرگز قطع نمی‌شود. زندانیِ ربدوشامبر پوشی که روی سینه‌اش نقش آسِ خشت به چشم می‌خورد حیاط به حیاط می‌گردد و دانهٔ قره‌قاط می‌فروشد. هر دفعه که از کوچه رد می‌شوم هر که نشسته باشد از جایش بلند می‌شود و کلاه از سر بر می‌گیرد.

زندانی‌ها و مهاجرها، اگر از اندک موارد استثنایی بگذریم، توی کوچه‌ها به‌طور آزاد رفت و آمد می‌کنند، به عبارت دیگر نه پابند دارند، نه نگهبان و همه‌جا چه به شکل گروهی، چه انفرادی دیده می‌شوند. آنها، هم توی حیاط‌اند، هم توی خانه زیرا سورچی‌اند، قراول‌اند، آشپزند، کلفت‌اند، پرستار بچه‌اند... در بدو امر نزدیکی‌شان انسانِ نامأنوس را ناراحت و شگفت‌زده می‌کند. مثلاً از کنار ساختمانی می‌گذرید و زندانی‌هایی را می‌بینید که تبر و اره و چکش در دست دارند و مشغول کارند. ناگهان به این فکر می‌افتید که نکند ابزارکارش را بلند کند و آن را بر سرم بکوبد! یا به خانهٔ یکی از آشناها می‌روید و او را در خانه نمی‌یابید، پس می‌نشینید تا برایش یادداشتی بنویسید و در همان موقع نوکر صاحبخانه را می‌بینید که ایستاده است ــ این نوکر، زندانیِ با اعمال شاقه است و کاردی در دست دارد که دقیقه‌ای پیش با آن در آشپزخانه سیب‌زمینی پوست می‌کنده است یا چنین اتفاق می‌افتاد که صبح خیلی زود، حدود ساعت چهار از صدای خش خشی بیدار شوید و زندانی‌ای را ببینید که نفس حبس کرده، دزدانه، روی نوک پا به رختخواب‌تان نزدیک می‌شود. از خود سؤال می‌کنید: «چه

می‌خواهد؟ چرا؟» جواب می‌دهد: «عالیجناب آمده‌ام چکمه‌تان را واکس بزنم».
به زودی در این امر هم دقیق شدم و به آن عادت کردم. موضوع اینجاست که همه عادت می‌کنند، حتی زنان و کودکان. مادرهای اینجا وقتی کودکان‌شان را همراه ننه‌های محکوم به حبس ابد یا اعمال شاقه به گردش می‌فرستند نگرانی به خود راه نمی‌دهند.

یک خبرنگار[۱] روزنامه چنین می‌نویسد: «در بدو امر تقریباً از مشاهدهٔ هر بوته‌ای از ترس می‌لرزیدم، و در کوره‌راه‌ها یا در جاده نیز هنگام رویارویی با زندانی در زیر پالتو رولورم را در دست می‌فشردم ولی بعدها آرام گرفتم و به این نتیجه رسیدم که «زندانیِ اعمال شاقه‌ای به‌طور عمده گوسفندی است بزدل و آدمی است تنبل و نیمه گرسنه و متملق». برای این که انسان بتواند فکر کند که زندانی‌های روسی فقط از ترس و تنبلی است که هر رهگذری را نمی‌کشند یا غارتش نمی‌کنند باید، به‌طور کلی، دربارهٔ انسان تصور خیلی بدی داشته باشد یا انسان را اصلاً نشناسد.

استاندار ناحیهٔ «پری‌آمور»، بارُن آ. ن. کورف[۲]، در تاریخ ۱۹ ژوییه با ناو جنگیِ «ببُر»[۳] به ساخالین آمد و توی میدان بین خانهٔ فرماندهٔ جزیره و کلیسا از طرف گارد افتخار و گروه کارمندها و انبوهی از زندانیان و مهاجران مورد استقبال قرار گرفت. همان دسته موزیکی که قبلاً صحبتش را کرده بودم مشغول نواختن بود. پیرمرد خوش‌قیافه‌ای از شمار زندانیان سابق به اسم پایتومکین[۴] که در ساخالین ثروتی به هم زده است روی سینی نقره‌ای ساخت محل نان و نمک سنتی را به حضورش تقدیم کرد. دکتر صاحبخانه‌ام که فراک سیاهی به تن داشت در وسط میدان عرض حال در دست ایستاده بود. اولین بار بود که جمعیت ساخالین را از نزدیک می‌دیدم و ویژگی اندوهبارش نتوانست از من مخفی بماند: جمعیت تشکیل شده بود از زن‌ها و مردهای به سنّ کار رسیده،

۱. خبرنگاری که در اینجا نام برده نشده مؤلف کتاب «در ساخالین» با امضای N. Sm-ski است. او دوبار به جزیره سفر کرده بود: در سال ۱۸۷۰ و در سال‌های ۱۸۸۶-۱۸۸۲.

2. A. N. Korf. 3. Bobr.

۴. چخوف در کارت آماریِ او نوشته بود: Simyon Ossipovitch Potyemkin، دهقان تبعیدی، ۶۲ ساله، مسیحی ارتدکس، متولد ایالت ولادیمیرسکایا، از ۱۸۷۶ در ساخالین به سر می‌برد. عمدتاً کاسبی می‌کند، بی‌سواد است و در زادگاهش همسری دارد.

پیرمردها و کودکانی هم بودند امّا از جوان‌ها هیچ خبری نبود. چنین به نظر می‌آمد که سنّ ۱۳ تا ۲۰ سال به‌طور کلی در ساخالین وجود خارجی نداشت. پس بی‌اختیار از خودم سؤال کردم: آیا این به معنای آن نیست که نوجوان همین که به سنّ جوانی می‌رسد در اولین فرصتی که دست دهد جزیره را ترک می‌کند؟ استاندار، فردای ورودش به ساخالین به بازدید از زندان‌ها و محل‌های سکونت مهاجرها پرداخت. در همه جا مهاجرهایی که با نهایت بی‌صبری منتظر ورود استاندار بودند عرض‌حال تقدیم می‌کردند یا درخواست‌های‌شان را به‌طور شفاهی در میان می‌گذاشتند. هر کسی مشکل خودش را عنوان می‌کرد، بودند کسانی هم که از طرف کلیهٔ اهالی شهر سخن می‌گفتند و از آنجایی که هنر سخنوری در ساخالین می‌رود که دورانِ شکوفایی را پشت سر بگذارد چندین سخنرانی هم ایراد شد. ماسلف، مهاجر محلهٔ دربینسکویه[1] در خطابهٔ خود مقام ریاست را چندین بار محبوب‌ترین «حکومت» نامید. متأسفانه فقط پاره‌ای از مراجعه کنندگان به بارُن کورف، آنچه را ضروری می‌دانستند مطرح می‌کردند. در اینجا در چنین مواردی، همان طوری که در سراسر روسیه رواج دارد، جهالت دلگیرکنندهٔ موژیکی هم بازتاب داشت؛ موژیک‌ها به جای آن که مدرسه و عدالتخانه و افزایش حقوق تقاضا کنند چیزهای چنان پیش پا افتاده‌ای می‌خواستند که انسان نزدیک بود از تعجب شاخ در بیاورد. مثلاً یکی جیرهٔ دولتی تقاضا می‌کرد، دیگری اجازه می‌خواست کودکی را به فرزندی قبول کند ـ خلاصه آن که درخواست‌های‌شان طوری بود که مقام مسئول محلی هم می‌توانست از عهدهٔ انجام‌شان برآید. آ. ن. کورف با تقاضاهای آنان با خیراندیشی و توجه کامل برخورد کرد؛ او که عمیقاً تحت تأثیر فقرشان قرار گرفته بود، چپ و راست وعده و وعید می‌داد و زندانیان را به زندگی بهتر امیدوار می‌کرد، و نه فقط به زندگی بهتر که حتی به امیدهای تحقق ناپذیر. مثلاً در دهی ضمن صحبت از حقوق کنونی روستایی گفته بود: «دهقان تبعیدی حالا دیگر حق دارد به قاره و بعد حتی به روسیه کوچ کند». وقتی در آرکف[2] معاون

۱. چخوف نام او را در کارت آماری دربینسکویه چنین آورده است: Andey Maslov ۵۸ ساله، مسیحی ارتدکس، متولد ایالت نیزگورودسک، باسواد، از ۱۸۷۹ در ساخالین.

2. Arkov.

ناظر زندان[1] گزارش کرد که در روستای آرکف اوضاع کاملاً بر وفق مراد است، بارُن با اشاره به کمبود کشت بهاره و پاییزه گفت: بله اوضاع بر وفق مراد است جز آن‌که در آرکف از نان خبری نیست. در زندان آلکساندروسکایا به مناسبت ورود او غذای زندانیان را با گوشت تازه و حتی با گوشت گوزن می‌پختند؛ استاندار به کلیهٔ سلول‌ها سرزد؛ در این حال عرض حال می‌پذیرفت و دستور داد پابند عدهٔ زیادی از زندانیان را باز کنند.

در تاریخ ۲۲ ژوئیه که یک روز تعطیل رسمی بود، بعد از پایان مراسم نماز و سان ناظر زندان دوان دوان آمد و گزارش داد که استاندار میل دارد مرا به حضور بپذیرد. به اقامتگاهش رفتم. آ. ن. کورف با نهایت مهربانی و خوشرویی از من استقبال کرد و حدود نیم ساعت با من به گفت‌وگو نشست. صحبت‌های‌مان در حضور ژنرال کونونوویچ انجام می‌شد. در ضمن از من سؤال شد که آیا مأموریت رسمی بر عهده دارم یا نه. جواب دادم: نه.

بارُن پرسید:

ــ دستکم مأموریتی از طرف یک انجمن علمی یا از طرف روزنامه‌ای ندارید؟

توی جیبم یک کارت خبرنگاری داشتم اما از آنجایی که قصد هم نداشتم توی روزنامه‌ها مطلبی دربارهٔ ساخالین منتشر کنم و از آنجایی که نمی‌خواستم انسان‌هایی را که از قرار معلوم به من اعتماد کامل داشتند گمراه کرده باشم جواب دادم: نه.

بارُن درآمد که:

ــ به شما اجازه می‌دهم به هر جا که می‌خواهید و با هر کس که می‌خواهید رفت و آمد داشته باشید. ما چیزی نداریم از دیگران پنهان کنیم. شما در اینجا همه چیز را ملاحظه خواهید فرمود، جهت رفت و آمد به کلیهٔ زندان‌ها و سکونت‌گاه‌ها پروانهٔ عبور در اختیارتان قرار خواهد گرفت، ترتیبی داده خواهد شد که به مدارک و اسناد مورد لزوم‌تان دسترسی داشته باشید ــ یک کلام، کلیهٔ درها به روی‌تان باز خواهد بود. فقط از یک کاری منع‌تان می‌کنم: حق ندارم

۱. مراد Ignatiev است.

اجازه دهم که با زندانیان سیاسی محشور شوید.

و هنگامی که مرخصم می‌کرد گفت:

ــ فردا باز هم صحبت می‌کنیم. کاغذ هم با خودتان بیاورید.

همان روز در خانهٔ فرماندهٔ جزیره در ضیافت رسمی شام حضور یافتم و همین جا بود که تقریباً با کلیهٔ کارمندان مقیم ساخالین آشنا شدم. در تمام مدت صرف شام موزیک مشغول نواختن بود و سخنرانی‌ها ایراد می‌شد. کورف در پاسخ جامی که به سلامتی‌اش نوشیده شده بود نطق کوتاهی ایراد کرد که از مضمون آن کلمات زیر در ذهنم به جا مانده است: «من متقاعد شده‌ام که «بینوا»ها در ساخالین بهتر از هر جای دیگر روسیه و حتی اروپا زندگی می‌کنند. در این رابطه هنوز کارهای زیادی در پیش دارید که انجام دهید زیرا راه نیکوکاری راهی است پایان ناپذیر». او حدود پنج سال قبل هم در ساخالین بود و اکنون پیشرفتی راکه در جزیره به وقوع پیوسته است قابل توجه و خارج از هر گونه انتظاری می‌انگاشت. سخنان تحسین‌آمیزش با پدیده‌های حاکمی چون گرسنگی و روسپیگری همگانیِ زنان تبعیدی و مجازات‌های وحشیانهٔ جسمانی در ذهن نمی‌گنجید امّا شنونده‌ها می‌بایست سخنانش را می‌پذیرفتند. وضع حاضر در مقایسه با رویدادهای پنج سال پیش، نزدیک بود آغاز عصر طلایی انگاشته شود.

شب هنگام آتشبازی داشتیم. در کوچه‌های منور از چراغ‌های روغن‌سوز و اخگرهای آتشبازی سربازها و مهاجرها و زندانی‌ها گروه گروه گردش می‌کردند. زندانبان‌ها درِ زندان را باز گذاشته بودند. رودخانهٔ همیشه کثیف و کم آبِ دویکا که سواحل خشک و بی‌دار و درختی دارد اکنون که از هر طرف با فانوس‌های رنگارنگ و وسایل آتشبازی مزین شده و بازتاب آن در آب افتاده بود زیبا و حتی مجلل و ای بسا مانند کلفت جوانی که لباس دوشیزه خانم خانه را برای پرو تنش کرده باشند مضحک می‌نمود. توی باغ ژنرال موزیک می‌نواختند، خواننده‌ها هم‌آواز می‌خواندند؛ حتی توپ در می‌کردند و توپی هم منفجر شد. با این همه به رغم این سرور و شادمانی از در و دیوار کوچه‌ها ملال می‌بارید. نه صدای آوازی به گوش می‌آمد، نه آوای سازی، نه عربدهٔ مستانه‌ای؛ آدم‌ها مانند سایه ول می‌گشتند و مانند سایه خاموش بودند. تبعید با وجود

آتش‌بازی باز تبعید باقی می‌ماند و موسیقی وقتی از دور به گوش آید انسانی را که دیگر هرگز به وطن باز نخواهد گشت فقط دستخوش ملالی مرگبار می‌کند.

وقتی کاغذ در دست به حضور استاندار رفتم نقطه نظراتش را در زمینهٔ تبعیدگاه ساخالین و مهاجرانش برایم توضیح داد و پیشنهاد کرد گفته‌هایش را یادداشت کنم که البته این کار را با کمال میل انجام دادم. برای نوشتار انجام شده عنوان زیر را پیشنهاد کرد: «شرح زندگی بینوایان». از آخرین گفت‌وگوی‌مان و از متنی که دیکته کرده و نوشته بودم متقاعد شدم که او مردی است بزرگوار و نجیب امّا بر خلاف آنچه که تصور می‌کرد با «زندگی بینوایان» فاصلهٔ نسبتاً زیادی داشت. در زیر چندین نمونه از گفته‌هایش را می‌آورم: «هیچ کسی از این امید که روزی به انسانی صاحب حق مبدل شود محروم نیست» ــ «مجازات حبس ابد وجود خارجی ندارد» ــ «محکومیت حبس ابد با اعمال شاقه به بیست سال محدود می‌شود، نه بیشتر» ــ «زندان با اعمال شاقه به هیچ وجه مشقت بار نیست» ــ «کار اجباری به اجرا کننده‌اش نفع شخصی نمی‌رساند زیرا این مشقت اوست نه تجهیز نیروی جسمانی» ــ «نه زنجیری وجود دارد، نه زندانبانی، نه سر از ته تراشیده‌ای».

هوا خوب و آفتابی و شفاف و شبیه به روزهای پاییزی خودمان بود. شب‌ها عالی و فوق‌العاده خوب بود. اکنون غرب مشتعل و دریای تیرهٔ نیلگون و قرص ماهِ به کلی سفیدی که از پس کوه در می‌آمد یادم می‌آید. در چنین شب‌هایی عاشق آن بودم که بین پاسگاه و روستای نوومیخایلوکا[1] ساعتی بر پشت اسب گردش کنم؛ جاده در این نقطه صاف و هموار است و در طول آن ریل‌هایی جهت حرکت واگنت‌ها و همین‌طور تیرهای تلگرام نصب کرده‌اند. هر چه از آلکساندروسکایا دور می‌شویم، دشت تاریک‌تر و گرگ و میش هوا غلیظ‌تر می‌شود و برگ‌های باباآدم چنین می‌نمایند که گیاه‌های مناطق حاره باشند، در این میان کوه‌های سیاه نیز از هر طرف قلب انسان را می‌فشارند. از آتشی که در دور دست دیده می‌شود پیداست که عده‌ای سر به کار تولید زغال دارند، اندکی دورتر هم حریق به جان جنگل افتاده است. قرص ماه رخ می‌نماید، ناگهان تابلو

1. Novomikhaylovka.

سحرانگیزی می‌بینم: یک زندانی با اعمال شاقه را می‌بینم که پیراهن سفیدی به تن دارد، توی سکوی کوچکی نشسته، به چوبی تکیه داده و از روی ریل‌ها درست به سمتِ من می‌آید. نزدیک است حالم به هم بخورد.

از سورچی پرسیدم:

ـ فکر نمی‌کنی وقتِ آن باشد که برگردیم؟

سورچی محکوم به اعمال شاقه سر اسب‌ها را برگرداند، سپس نگاهش را روی کوه‌ها و آتش‌ها لغزاند و گفت:

ـ اینجا ملال‌انگیز است، عالیجناب! در روسیه‌مان وضع بهتر از اینجاست.

III

سرشماری. موضوع کارت‌های آماری. سئوالات من و جواب‌هایی که دریافت می‌کردم. کلبه و ساکنانش. عقیدهٔ تبعیدی‌ها دربارهٔ سرشماری.

به خاطر آن که بتوانم حتی‌المقدور به کلیهٔ محل‌های مسکونی سر بزنم و با زندگیِ اکثر تبعیدی‌ها از نزدیک آشنا شوم به شیوه‌ای متشبث شدم که در وضعی که داشتم برایم منحصر به فرد می‌نمود، به عبارت دیگر به تهیهٔ آمار پرداختم. به هر دهی که پا می‌گذاشتم به کلیهٔ کلبه‌های آنجا سر می‌زدم و نام صاحبخانه و اعضای خانواده‌اش و ساکنان و مستأجران و کارگرانش را یادداشت می‌کردم. به منظور صرفه‌جویی در وقت و سهولت در کاری که آغاز کرده بودم، از سر لطف و محبت پیشنهاد می‌کردند دستیارهایی در اختیارم بگذارند اما از آنجایی که هدف اصلی‌ام از تهیهٔ آمار، به‌طور عمده نه نتایج حاصله از آن بلکه پی‌آمدهایی بود که از خودِ جریان تهیهٔ آمار به دست می‌آمد، به ندرت اتفاق می‌افتاد که از چنین کمکی سود بجویم. کار تهیهٔ آمار را که در مدت سه ماه توسط فقط یک نفر و به عبارت دیگر توسط فقط خود من انجام شده بود در حقیقت نمی‌توان آمارگیری نامید زیرا نتایج حاصله از آن محال است از دقّت و کمال سهم برده باشد امّا به سبب فقد اطلاعات جدی‌تر در ادبیات‌مان و همین‌طور در پرونده‌های ادارات دولتی ساخالین، ای بسا ارقام من هم به کار بیاید.

جهت تهیهٔ آمار از کارت‌هایی استفاده می‌کردم که در چاپخانهٔ ادارهٔ پلیس محلی برایم چاپ کرده بودند. خودِ روندِ آمارگیری به شرح زیر بود: پیش از هر کاری در قسمت راست هر کارتی اسم پاسگاه یا آبادی را قید و همانجا در سطر دوم، شمارهٔ خانه را مطابق با شمارهٔ پلاکِ ثبت دولتی مشخص می‌کردم، بعد در سطر سوم عناوین فرد ثبت شونده ــ محکوم به اعمال شاقه‌ای، مهاجر،

روستایی تبعیدی، فرد آزاد و امثالهم ــ ذکر می‌شد. از «آزاد»ها فقط در مواردی آمار می‌گرفتم که به‌طور مستقیم در اقتصاد خانوادهٔ تبعیدی ایفاگر نقشی باشد، مثلاً با او ازدواج قانونی یا غیرقانونی کرده باشد یا به‌طور کلی یکی از اعضای خانواده‌اش بوده باشد و یا در نقش کارگر یا مستاجر و غیره در کلبه‌اش به سر برده باشد. در عُرف ساخالینی‌ها به عناوین، اهمیت زیادی داده می‌شود؛ تردیدی نیست که یک زندانیِ اعمال شاقه‌ای از عنوان خویش در عذاب است؛ وقتی از این نظر مورد سؤال قرار می‌گیرد جواب می‌دهد: «کارگرم». اگر هم پیش از محکومیت به زندان با اعمال شاقه سرباز بود حتماً به گفتهٔ قبلی‌اش اضافه می‌کند: «سرباز بودم، عالیجناب» چنین آدمی همین که دوران محکومیت را پشت سر می‌گذارد و به قول خودش «آن را می‌کشد» به یک مهاجر مبدل می‌شود. این عنوان جدید دستکم به خاطر آن که کلمهٔ «مهاجر» از کلمهٔ «دهقان» تمایز چندانی ندارد عنوان کم بهایی محسوب نمی‌شود. مهاجرها وقتی هویت‌شان مورد سؤال قرار می‌گیرد معمولاً جواب می‌دهند: «آزادم قربان». محکومانِ به زندان با اعمال شاقه بعد از ده سال و در شرایط مناسب‌تر بعد از شش سال به موجب مقررات مربوط به زندانیان تبعیدی عنوان «دهقانِ تبعیدی» دریافت می‌کنند. از چنین دهقانی وقتی عنوانش مورد سؤال قرار بگیرد با لحنی نه عاری از شایستگی و عزت‌نفس ــ انگار حالا دیگر محال است بتواند در ردیف دیگران قرار بگیرد و به لطف ویژگی‌های مخصوصی با آنان تفاوت پیدا می‌کند ــ جواب می‌دهد: «من دهقانم» اما نمی‌افزاید: «یک دهقانِ تبعیدی». از تبعیدی‌ها دربارهٔ عنوان سابق‌شان هیچ سؤالی نمی‌کردم زیرا پرونده‌های ادارات مختلف ساخالین پر از این گونه اطلاعات بود. خود آنها، البته غیر از سربازها، از مردم عادی گرفته تا کاسب‌ها و تاجرها و روحانیون از عناوین از دست‌رفته‌شان داد سخن نمی‌دهند بلکه به همین اکتفا می‌کنند که خویشتن را به اختصار «آزاد» بنامند. اگر یک کسی بخواهد از وضع سابق خود سخنی بگوید معمولاً چنین آغاز می‌کند: «موقعی که آزاد بودم...» و الی آخر.

سطر چهارم پرسشنامه اختصاص داشت به نام و نام پدر و نام خانوادگی. همین‌جا بجاست بگویم که تصور نمی‌کنم از عهده‌ام برآمده باشد حتی یک اسم زنانهٔ تاتاری را درست نوشته باشم. در خانوادهٔ تاتاری که معمولاً دختران

زیادی دارند و پدر و مادرشان هم زبان روسی را به زحمت می‌فهمند مشکل است بتوان به جایی رسید و نتیجهٔ مطلوبی گرفت، از این رو انسان مجبور می‌شود مطالب را به حدس دریابد و یادداشت کند. اسم‌های تاتاری در اسناد و دفاتر دولتی هم درست نوشته نمی‌شود.

گاهی اوقات چنین اتفاق می‌افتد که یک موژیک ارتدکس روسی به سؤال «اسمت چیست؟» با لحن خیلی جدی جواب دهد: «کارل». او یقیناً ولگردی است که اسمش را در نیمه راه تبعید با یک آلمانی عوض کرده‌است. یادم می‌آید اسم دو نفر از این آدم‌ها را توی پرسشنامه‌ها نوشته‌ام: کارل لانگر و کارل کارلف[1]. زندانیِ با اعمال شاقهٔ دیگری وجود دارد که ناپلئون[2] نامیده می‌شود. زن ولگردی هم هست که پراسکوویا[3] نام دارد اما ماریا صدایش می‌زنند. تا دلتان بخواهد اسم‌های عجیب و غریبی وجود دارد از قبیل شکاندیبا[4] به معنای پاچلاق، ژلودُک[5] به معنای معده، بزبوژنی[6] به معنای بی‌خدا، زواکا[7] به معنای چلمن. به‌طوری که برایم تعریف کرده‌اند تاتارها با وجود از دست رفتن کلیهٔ اموال و دارایی‌ها، نام خانوادگی‌شان را با ذکر همهٔ پیشوندها و پسوندهایی که گویای عناوین و القاب مهم‌شان است یدک می‌کشند. نمی‌دانم این ادعا چقدر حقیقت داشته باشد ولی یادم می‌آید خان و سلطان و اوغلی کم ننوشته‌ام. نزد ولگردها رایج‌ترین نام «ایوان» و نام خانوادگی «از یاد رفته» است. در زیر چندین نمونه از القاب ولگردها را می‌آورم: «مصطفی از یاد رفته» ــ «واسیلی بی‌وطن» ــ «فرانتیس از یاد رفته» ــ «ایوان از یاد رفتهٔ ۲۰ ساله» ــ «یاکفِ بی‌نام» ــ «ایوان ولگرد سی و پنج»[8]، مردی بی‌اسم.

۱. در پرسشنامه‌ها اسم دو نفر به شرح زیر آمده است: الف) پاسگاه آلکساندروسک، Karl Languer، مسیحی ارتدکس، متولد چرینگورسک، در ساخالین از سال ۱۸۷۰، بی‌سواد، مجرد. ب) پاسگاه آلکساندروسک، Karl Karlov، ۴۲ ساله، مسیحی ارتدکس، متولد ورونژ، در ساخالین از ۱۸۸۴، کمک دامپزشک، باسواد، مجرد.

۲. در پرسشنامهٔ او نوشته شده: پاسگاه آلکساندروسک، Lissovski Napoleon Stanislavovitch، ۵۰ ساله، کاتولیک، در ساخالین از ۱۸۸۶، خیاط، باسواد.

۳. در پرسشنامهٔ نام این زن چنین آمده است: پاسگاه آلکساندروسک، Praskofia که همان Marie باشد، ۳۰ ساله، مسیحی ارتدکس، ولگرد، از سال ۱۸۸۲ در ساخالین، بی‌سواد، متأهل در میهن.

4. Chkandiba. 5. Geloudok. 6. Bezbojni. 7. Zevaka.

۸. در واقع رقم ۳۵ جز قسمتی از نام خانوادگی اوست و گرنه او بیش از ۴۸ سال داشت.

در همین سطر نسبت ثبت شونده را با صاحبخانه قید می‌کردم: همسر، فرزند ذکور، همبستر، کارگر، مستأجر، فرزندِ ذکورِ مستأجر و قس علیهذا. وقتی به کودکان می‌رسیدم حتماً یادداشت می‌کردم که آیا فرزندان قانونی‌اند، یا غیرِ قانونی یا فرزندخوانده. همین‌جا بجاست بگویم که فرزندخوانده در ساخالین به حد وفور یافت می‌شود به‌طوری که من ناچار می‌شدم گذشته از فرزندخوانده‌ها اسامی پدرخوانده‌ها را هم ثبت کنم. بسیاری از ساکنان کلبه‌ها رابطه‌شان با صاحبخانه مثل رابطهٔ یک شریکِ ملک است و به عبارت دیگر مثل آن است که صاحب ۵۰٪ از سهام خانه باشند. در نواحیِ دوگانهٔ شمالی، در هر قطعه زمینی دو و حتی سه ملاک زندگی و فعالیت می‌کنند و این وضع در بیش از نیمی از خانه‌ها به چشم می‌خورد؛ مهاجری در قطعه زمینی مستقر می‌شود، خانه‌ای بنا می‌کند، به کشت و زرع می‌پردازد، دو سه سال بعد هم یا شریکی سراغش می‌فرستند و یا دو مهاجر دیگر را در قطعه زمینش شریک می‌کنند. این امر از عدم تمایل و از عدم توانایی دستگاه اداری جزیره در زمینهٔ جست‌وجوی مکان‌های جدید جهت اسکان اهالی، نشأت می‌گیرد. گاهی اوقات چنین نیز اتفاق می‌افتد که فلان زندانیِ اعمال شاقه‌ای بعد از پایان دورهٔ محکومیتش اجازه می‌خواهد در فلان پاسگاه یا فلان ده ساکن شود و از آنجایی که پاسگاه یا ده مورد نظر فاقد خاک زراعتی است ناچار می‌شوند او را در خانه‌ای حاضر و آماده اسکان دهند. تعداد شرکای ملک خاصه بعد از اعلام عالی‌ترین بیانیه‌ها یعنی در زمانی که مقامات اداری مجبور می‌شوند برای چند صد نفر در آن واحد مسکن تهیه کنند رو به فزونی می‌نهد.

سطر پنجم را به سنّ اختصاص داده بودم. زن‌های بالای چهل سال سن‌شان را درست به خاطر نمی‌آوردند، مدتی فکر می‌کردند، بعد جواب می‌دادند. ارمنی‌های استان ایروان از سن‌شان به کلی بی‌خبرند. یکی از آنها به من چنین جواب داد: «شاید سی، شاید هم پنجاه سال». در چنین مواقعی هیچ چاره‌ای نداشتم جز آن که سنّ تقریبی سؤال شونده را به حدس تخمین بزنم، سپس به فهرست آمارهای دولتی هم مراجعه کنم. جوان‌های ۱۵ ساله و بزرگ‌تر معمولاً سن‌شان را کمتر از آنچه هست اعلام می‌دارند. یکی دیگر را می‌بینید که نامزد دارد یا مدت‌هاست که فاحشگی می‌کند حال آن که بیش از ۱۴–۱۳ سال ندارد.

مسأله اینجاست که کودکان و نوجوانان وابسته به فقیرترین خانواده‌ها از خزانهٔ دولتی فقط تا سنّ ۱۵ سالگی سهمیهٔ خوراک دامی می‌گیرند و همین‌جا مردان جوان و پدرانشان، با یک حساب ساده، مجبور می‌شوند دروغ بگویند.

سطر ششم پرسشنامه به مذهب اختصاص داشت.

سطر هفتم به محل تولد که البته به این سؤالم بدون هیچ اشکالی جواب می‌دادند. فقط ولگردها به پاسخ «یادم نمی‌یاد» که آمیزه‌ای بود از نوعی تجنیس آمیخته به احتیاط بسنده می‌کردند، دوشیزه «ناتالیا یادم رفته»[1] وقتی ازش پرسیدم مال کدام استان است جواب داد: «یک کمی از هر استانی». همشهری‌ها به‌طور کلی سعی دارند از هم جدا نیفتند، با هم دوستی و معاشرت می‌کنند. و اگر هم به هر علتی از تبعیدگاه می‌گریزند این کار را هم با هم انجام می‌دهند؛ مثلاً اهل تولا سعی دارد به عنوان شریکِ ملک نزد تولایی دیگر و اهل باکو نزد باکویی دیگر ساکن شود. از قرار معلوم زمین‌های مشترک همشهریان مختلف وجود دارد. وقتی روزی چنین اتفاق افتاد که دربارهٔ یک فرد غایب سؤالی مطرح کنم همشهریانش دربارهٔ او دقیق‌ترین اطلاعات را در اختیارم گذاشتند.

سطر هشتم پرسشنامه به سؤال زیر اختصاص داشت: از چه سالی در ساخالین به سر می‌برید؟ کمتر اتفاق می‌افتاد که یک ساخالینی فوری و بدون احساس تنش جواب بدهد. سال ورود به ساخالین در حقیقت سالِ نگونبختی وحشت‌انگیز آدم‌هاست حال آن‌که یا آن را نمی‌دانند یا به خاطر نمی‌آورند. مثلاً از یک دهاتی زنِ محکوم به زندان با اعمال شاقه پرسیدم که او را کی به ساخالین آورده‌اند، بی‌آن‌که به مغزش فشار بیاورد و کمی فکر کند با افسردگی جواب می‌دهد: «من چه می‌دانم! غلط نکنم سال ۸۳ بود» در آن لحظه شوهرِ همبسترش دخالت می‌کند که: «یاوه چرا می‌گویی زن؟ تو در سال ۸۵ آمده‌ای اینجا» زن آه‌کشان موافقت می‌کند و می‌گوید: «شاید هم ۸۵ بود، نه ۸۳» و پس انگشت‌های‌مان را به کار می‌گیریم و شمردن آغاز می‌کنیم و حق را به موژیک می‌دهیم. مردها کمتر از زن‌ها کله‌شق‌اند امّا آنها هم به پاسخی که قرار است

۱. در این مورد در پرسشنامهٔ آماری چخوف چنین آمده است: پاسگاه آلکساندروسک، داخل آبادی، Natalia Nepomniachtohaya، سن ۲۶، مسیحی ارتدکس، ولگرد، در ساخالین از ۱۸۸۶، بی‌سواد.

بدهند قبلاً می‌اندیشند و درباره‌اش بحث می‌کنند. از مهاجری پرسیدم:

ــ در چه سالی بود که به ساخالین تبعیدت کردند؟

در حالی که نگاه آکنده از تردیدش را به رفقایش دوخته بود جواب داد:

ــ من و گلادکی[1] از یه آلیاژیم.

این گروه و به عبارت دیگر اولین «داوطلب»[2] در سال ۱۸۷۹ به ساخالین آمده بود. موضوع را به همین گونه یادداشت می‌کنم. گاهی اوقات نیز چنین اتفاق می‌افتاد که با پاسخ دیگری روبرو شوم: «شش سال در زندانِ با اعمال شاقه بودم و حالا سه سال است که جزو مهاجرانم... حالا دیگر خودتان بشمرید» ــ «در این صورت می‌خواهی بگویی که تو مدت ۹ سال است در ساخالین به سر می‌بری؟» ــ «به هیچ وجه قربان. پیش از ساخالین دو سال هم در زندان مرکزی علاف بودم» و پاسخ‌هایی از همین دست. و یا این جواب: «من در سالی آمدم ساخالین که دربین[3] را کشتند» و یا «در سالی که میتسول[4] مُرد» از نظر من خاصه دریافت پاسخ‌های درست از آدم‌هایی که در سال‌های شصت و هفتاد به ساخالین اعزام شده بودند اهمیت فوق‌العاده‌ای داشت. دلم نمی‌خواست حتی یکی از آنها را از دست بدهم اما از قرار معلوم در این کار توفیق چندانی نداشتم. از آنهایی که ۲۵-۲۰ سال پیش به ساخالین آمده‌اند چه تعدادی هنوز در قید حیاتند؟ چنین سؤالی برای مهاجرنشینِ ساخالین می‌تواند اهمیتی سرنوشت‌ساز داشته باشد.

سطر نُهم به حرفه و مشغلهٔ اصلی افراد اختصاص داشت.

سطر دهم متعلق به سواد بود: این سؤال را معمولاً به شکل زیر مطرح می‌کنند: «آیا سواد داری؟» اما من به گونهٔ دیگری سؤال می‌کردم: «بلدی بخوانی؟» چنین سؤالی در بسیاری از موارد، مرا از دریافت پاسخ‌های نادرست معاف می‌کرد زیرا دهقان‌هایی که بلد نیستند بنویسند و در همان حال حروف

1. Gladki.

۲. «داوطلب» اسم عام کلیهٔ کشتی‌های ناوگان داوطلب بود که به ساخالین رفت و آمد می‌کردند.

۳. Derbin زندانبانِ زندانِ ویکوسکی در سال ۱۸۸۲ در ساخالین به دست کوندریاشف کشته شد. کوندریاشف به جرم این قتل به مرگ محکوم شد.

۴. M. S. Mitsoul (۱۸۸۴-۱۸۴۳) کشاورز، عضو هیأت اکتشافی سال ۱۸۷۱ که از پترزبورگ تحت ریاست ولاسف به ساخالین اعزام شده بود.

چاپی را می‌خوانند خویشتن را بی‌سواد می‌دانند. هستند کسانی هم که از سر فروتنی تجاهل می‌کنند که: «سوادمان کجا بود؟» و فقط وقتی سؤال را تکرار می‌کردم می‌گفتند: «یک زمانی از روی حروف چاپی می‌خواندم ولی حالا پاک یادم رفته. ما آدم‌های بی‌سوادی هستیم ـ یک کلام موژیکیم». در جریان آمارگیری‌ام کورها و مبتلایان به ضعفِ بینایی هم خودشان را بی‌سواد می‌شمرند.

سطر یازدهم کلاً به وضع خانوادگی افراد ارتباط داشت: متأهل است یا زن مُرده یا مُجرَد؟ اگر متأهل است، در کجا: در میهن یا در ساخالین؟ اینجا کلماتی چون «متأهل و زن مرده و مجرد» هنوز وضعیت خانوادگی این یا آن فرد را مشخص نمی‌کند. در اینجا غالباً چنین اتفاق می‌افتد که مردان متأهل محکوم به آنند که زندگی تنهای مجردی داشته باشند زیرا زنان‌شان در میهن به سر می‌برند، حاضر هم نیستند شوهرانشان را طلاق بدهند. حال آن که مجردها و زن‌مرده‌ها به شکل خانواده زندگی می‌کنند و یک ایل و تبار بچه راه می‌اندازند. از این رو کسانی را که نه رسماً بلکه در عمل، حتی اگر متأهل شمرده می‌شدند زندگیِ مجردی داشتند زائد نمی‌دانستم با کلمهٔ «تنها» مشخص کنم. در هیچ نقطه‌ای از روسیه ازدواج غیرقانونی از نوعی که در ساخالین متداول است تا این حد رواج وسیع و علنی نداشته و در چنین بسته‌بندی بزرگی لفاف نشده بود. همبستریِ غیرقانونی و یا همان‌طوری که اینجا می‌گویند «همبستریِ آزاد»، نه با مخالفت مقامات مسئول مواجه می‌شود، نه روحانیان، بلکه به عکس تشویق و تأیید هم می‌شود. آبادی‌هایی وجود دارد که در آنها حتی یک مورد همبستری قانونی محال است پیدا شود. زوج‌های آزاد نیز مانند زوج‌های قانونی و بر مبنای همان قوانین و مقررات اقتصاد خانوادگی راه می‌اندازند. آنها برای جامعه‌شان فرزند می‌زایند، از این رو هیچ دلیلی وجود ندارد که هنگام تهیهٔ آمار ازشان، قواعد خاص برایشان وضع شود.

سرانجام نوبت به سطر دوازدهم می‌رسد که اشعار دارد: «آیا کمک هزینه از خزانه دریافت می‌کنند یا نه؟» از پاسخ‌هایی که دریافت می‌کردم قصد داشتم روشن شوم که چند درصد آدم‌ها، زور و روزگارشان بدون کمک مالی خزانه نمی‌گذرد و به زبان دیگر می‌خواستم بدانم که چه کسی مهاجران را تغذیه

می‌کند ــ خودشان یا خزانه؟ کلیهٔ مهاجران و زندانیان محکوم به اعمال شاقه در اولین سال ورودشان به جزیره حتماً کمک‌هایی خواه به شکل علوفه یا پول نقد یا کالاهای مختلف از خزانه دریافت می‌کردند. گذشته از این مستمری، مستمری بگیران رسمی را در میان تبعیدی‌هایی که کمک هزینه‌هایی دریافت می‌کنند نمی‌شود توی کارت‌شان نوشت. غیر از این مستمری بگیران رسمی و تبعیدی‌های دیگری که از خزانه پول می‌گیرند افراد دیگری هم هستند از قبیل معلم‌ها و میرزا بنویس‌ها و ناظرها و غیره که در برابر خدمتی که انجام می‌دهند از خزانه حقوق می‌گیرند. باری جواب‌هایی که می‌گرفتم ناقص از آب در می‌آمد. به تبعیدی‌ها غیر از جیره‌های معمولی و علوفه و حقوق، کمک هزینه‌های کلان دیگری هم پرداخت می‌شد که محال بود بتوان توی کارت‌های آماری‌شان نوشت. این کمک‌ها عبارت بود از کمک هزینهٔ ازدواج، کمک هزینه جهت خرید محصول مهاجران به قیمت گران‌تر از نرخ روز و مهم‌تر از همه کمک هزینهٔ نقدی جهت تحویل علوفه و خودِ چارپا و غیره. پاره‌ای از مهاجران چندین صد روبل به خزانهٔ دولت بدهکارند و هرگز هم نمی‌توانند حتی قسمتی از آن را باز پس بدهند اما من خواهی نخواهی اسمشان را می‌بایست جزو کسانی می‌نوشتم که کمک هزینه نمی‌گیرند.

روی هر کارت زنانه را فقط خط قرمزی می‌کشیدم و چنین می‌پندارم که این کار آسان‌تر از آن است که به قصد جداسازی جنس مذکر از مؤنث ستون جداگانه‌ای درست شود. من فقط اسم اعضای حاضر در خانواده را ثبت می‌کردم و اگر مثلاً گفته می‌شد که فرزند ارشد خانواده در جست‌وجوی کار به ولادیووستک رفته و فرزند دیگر در آبادی ریکوسکی[1] به سر می‌برد و همانجا هم کار می‌کند اسم دوّمی را در کارت محل اقامتش یادداشت می‌کردم.

معمولاً تک و تنها از کلبه‌ای به کلبهٔ دیگر می‌رفتم؛ البته گاهی اوقات یک مهاجر یا تبعیدی به اعمال شاقه از سر بیکاری نقش راهنما را به عهده می‌گرفت و در این کار همراهی‌ام می‌کرد. گاه نیز ناظری تپانچه در دست مثل سایه تعقیبم می‌کرد تا خدای ناکرده مورد سوء قصد قرار نگیرم! معمولاً او را برای مواردی

1. Rykovski.

می‌فرستادند که من احتیاج به طرح سؤال‌هایی داشته باشم؛ در چنین مواقعی پیشانی‌اش غرق عرق می‌شد و جواب می‌داد: «این موضوع را نمی‌توانم بدانم عالیجناب!» آن که همراهی‌ام می‌کرد معمولاً پابرهنه و سربرهنه ــ جوهردانم را در دست می‌گرفت، پیشاپیش می‌دوید و درِ کلبه را با سر و صدا باز می‌کرد؛ توی راهرو چند کلمه‌ای در گوش صاحبخانه پچ‌پچ می‌کرد ــ لابد تصوراتش را دربارهٔ آمارگیری‌ام. من وارد کلبه می‌شدم. در ساخالین انواع و اقسام کلبه وجود دارد ــ این کار بستگی به سازنده‌اش، بستگی به آن دارد که چه کسی ساخته باشدش: یکی از اهالی سیبری یا یک اوکراینی و یا یک چوخونی[1]! امّا این گونه کلبه‌ها معمولاً ساختمان چوبی کوچکی است به طول تقریبی شش آرشین با دو سه پنجره و عاری از هر گونه تزیین خارجی، با بامی پوشیده با علف خشک یا پوست درخت و به ندرت هم تخته‌های تراشیده. کلیهٔ خانه‌ها معمولاً فاقد حیاط‌اند. پای هیچ خانه‌ای دار و درختی به چشم نمی‌خورد. انبارک یا حمامکی از نوع حمام‌های سیبری هم کمتر در جایی دیده می‌شود. اگر سگی وجود داشته باشد تنبل و بی‌حال است و همان‌طوری که قبلاً هم گفته‌ام فقط به گیلک‌ها پارس می‌کند آن هم شاید به این سبب که کفش‌های آنها از پوست سگ دوخته شده است. تازه این سؤال پیش می‌آید که آن سگ‌های رام و بی‌آزار را چرا زنجیر می‌کنند؟ اگر خوکی وجود داشته باشد او هم قلاده‌ای برگردن دارد. حتی پای خروس را هم به بند می‌کشند.

از صاحبخانه می‌پرسم:

ــ سگ‌ها و خروس‌ها را چرا بسته‌ای؟

در جوابم تیزهوشی به خرج می‌دهد و می‌گوید:

ــ اینجا همه چیز در زنجیر است. کاری نمی‌شود کرد، خاکمان این‌طور است.

کلبه فقط اتاقی با بخاری روسی دارد؛ کف آن تخته فرش است. جز یک میز و دو سه چارپایه و یک نیمکت چوبی و یک تخت‌چوبی یا رختخوابی انداخته بر کف اتاق چیز دیگری به چشم نمی‌خورد. و یا این که هیچ مبلمانی وجود

۱. Thcokhon اسم سابق استونی‌ها و فنلاندی‌ها. ــ م.

ندارد، فقط در وسط اتاق، روی کف آن، تشکی از پر افتاده و پیداست که دقایقی پیش روی آن خوابیده بودند. روی کف پنجره کاسه‌هایی با ته ماندهٔ غذا تنگ هم چیده شده است. کلبه از لحاظ اثاثیه نه کلبه است، نه اتاق بلکه سلولی است برای زندانی انفرادی. در هر جایی که زن و بچه‌ای وجود داشته باشد، وضع آنجا به هر تقدیر شباهتی به خانه و خانوادهٔ روستایی پیدا می‌کند، با وجود این در چنین شرایطی هم فقدان عنصر مهمی احساس می‌شود: از آن جمله فقدان پدربزرگ و مادربزرگ، فقدان شمایل قدیمی قدیسین و مبلمان اجدادی. به دیگر سخن خانه‌های‌شان از فقدانِ گذشته و سنت رنج می‌برند. گوشه سرخی[1] وجود ندارد و اگر هم وجود داشته باشد رنگ باخته و فقیر است؛ فاقد چراغ پیه‌سوز و تزیینات دیگر است ــ فاقد سنت‌هاست. مبلمانش انگار جنبهٔ اتفاقی دارد و چنین می‌نماید که خانواده در آپارتمان غیر زندگی می‌کند یا این که دقایقی پیش وارد آپارتمان شده و هنوز نتوانسته است به آن خو بگیرد. در آپارتمان‌شان از گربه خبری نیست. در شب‌های زمستانی هم جیرجیرک کلافه می‌کند... و مهم‌تر از همه از وطن هم خبری نیست.

تصویرهایی که تا حالا دیده‌ام معمولاً با من از خانه‌داری و رفاه و دوام اقتصاد خانواده سخن می‌گفتند. معمولاً وقتی وارد کلبه‌ای می‌شدم با اربابی یکه و تنها و یالغوز و غصه‌خور که به نظر می‌آمد از بیکاری اجباری و از ملال خشک شده باشد روبرو می‌شدم؛ پیراهن مخصوص افراد آزاد را به تن داشت اما شنل را بر سبیل عادت، به شیوهٔ زندانی‌ها بر دوش افکنده بود و اگر مدت درازی نیست که از زندان آزاد شده است روی میزش قطعاً کلاه بی‌کاسکتی افتاده است. بخاری اتاقش خاموش است، ظرف و ظروفی جز یک یغلاوی و بطری‌ای که به سرش به جای چوب‌پنبه یک تکه کاغذ فرو کرده است، ندارد. خودش از اقتصاد خانواده‌اش با تمسخر و نفرتی سرد سخن می‌گوید. مدعی است که انواع راه‌ها را رفته و آزموده است امّا هنوز به نتیجه‌ای نرسیده است. حالا دیگر فقط یک کار برایش مانده، به همه چیز پشت کند و دست از همه چیز بشوید! همین‌طور که باهاش حرف بزنی همسایه‌ها توی کلبه‌اش جمع

۱. مراد گوشه‌ای است که شمایل قدیسین را در آن قرار می‌دادند و پیه‌سوز سرخ رنگ، شب و روز در آن روشن بود. ــ م.

می‌شوند و در زمینه‌های مختلف صحبت در می‌گیرد: دربارهٔ مقام ریاست، آب و هوای جزیره، زن‌ها. همگی از فرط ملال حاضرند یکبند حرف بزنند و یکبندحرف بشنوند. گاه نیز چنین اتفاق می‌افتد که توی کلبه‌ای گذشته از صاحبخانه با جمعیتی از مستأجر گرفته تا کارگر روبرو شوی. در آستانهٔ در مستأجری تبعیدی که یک تکه تسمهٔ چرمی به سرش بسته، نشسته است و کفش می‌دوزد. بوی چرم و واکس چکمه در فضای کلبه پیچیده است. کودکان ژنده پوشش توی راهرو کلبه دراز به دراز خفته‌اند، و همان جا در گوشه‌ای تنگ و تاریک، همسرش که از پی او داوطلبانه به ساخالین آمده است روی میز کوچکی پیراشکی‌های ریزِ شکم‌پر درست می‌کند. این خانواده اخیراً وارد ساخالین شده و همانجا، در همان کلبه، پنج شش مرد دیگر هم نشسته‌اند که بعضی‌ها خود را مستأجر همخانه و پاره‌ای دیگر کارگر و سرانجام بقیه خویشتن را همخانه می‌نامند؛یکی از همان‌ها پای بخاری ایستاده، لُپ‌ها را پر باد کرده، چشم‌ها را از حدقه برآورده و مشغولِ لحیم کردن چیزی است. دیگری که ظاهراً باید مرد لوده‌ای باشد قیافهٔ آشکارا ساختگی به خود می‌گیرد، زیر لب غرولند می‌کند و سایرین توی مشت‌های‌شان به ملایمت می‌خندید. در این میان خود ولگرد پاپتی یعنی خود صاحبخانه و به عبارت دیگر «لوکریای[1] یادم نیست» ــ زنی لاغر و ژولیده مو و کک‌مکی روی تخت نشسته است و سعی دارد به سؤالاتم جواب‌های حتی‌المقدور مضحکی بدهد و یکبند پایش را آونگ‌وار تکان می‌دهد. چشم‌های تیره و ناخوشایندی دارد و از قیافهٔ پژمرده و واپس زننده‌اش می‌توان پی برد که در طول عمر کوتاهش زندان‌ها کشیده، از زندانی به زندان دیگر منتقل شده و چه بیماری‌ها که به خود ندیده! این خانم لوکریا به کلبه آهنگ زندگی می‌بخشید و به لطف وجود او در کلیهٔ اثاث خانه قرابت یک ولگردِ گمراهِ کند ذهن به چشم می‌خورد. در اینجا صحبت از اقتصاد خانواده سخنی زائد به شمار می‌آید. گاه نیز چنین اتفاق می‌افتاد که پیش از ورودم به کلبه‌ای، عده‌ای در آنجا قمار می‌کردند؛ یا اتفاق می‌افتاد وارد کلبه‌ای شوم و آن را خالی از اثاث‌البیت بیابم؛ بخاری خالی و خاموش است، روی کف اتاق، پای

۱. چحوف در دستنویس اولیهٔ خود از او به نام ناتالیا پنومینایوشچیانا نام می‌برد اما این اشتباه را در دو جا اصلاح می‌کند و از او به اسم «لوکریا پنومنیاشچایا» اسم می‌برد.

دیوارها مشتی چرکس که بعضی‌ها کلاه بر سر دارند و بعضی دیگر با سرهای بی‌کلاه و با موی اصلاح شدهٔ از قرار معلوم خیلی زبر نشسته‌اند و بی‌آن که پلک بزنند نگاهم می‌کنند. چنانچه توی کلبه‌ای حتی یک زنِ همبستر می‌دیدم معمولاً توی رختخواب دراز کشیده بود، به سؤال‌هایم با خمیازه و کش و قوس جواب می‌داد و همین که از در بیرون می‌رفتم باز به رختخواب می‌رفت و دراز می‌کشید.

جماعت تبعیدیِ اینجا مرا به چشم یک کارمند رسمی و موضوع تنظیم آمار را در شمار آن نوع کارهای رسمی‌ای که در اینجا معمولاً بدون اخذ هیچ نتیجه‌ای انجام می‌گیرد تلقی می‌کرد. باری این حقیقت که من اینجایی و به عبارت دیگر کارمند ساخالینی نبودم در وجود تبعیدی‌ها تا حدودی کنجکاوی برمی‌انگیخت. از من می‌پرسیدند:

ــ چرا اسم همه‌مان را می‌نویسید؟

و به بهانهٔ طرح این مسؤل فرضیات گوناگون آغاز می‌شد. بعضی‌ها حدس می‌زدند که مقامات مسئول لابد در نظر دارند به تبعیدی‌ها کمک‌هزینه‌های جدیدی تخصیص دهند، عده‌ای نیز بر این باور بودند که مقامات ذیصلاح سرانجام تصمیم گرفته‌اند کلیهٔ تبعیدی‌ها را به قاره کوچ دهند ــ در اینجا اعتقاد راسخ دارند که کلیه مهاجران و زندانیان اعمال شاقه‌ای دیر یا زود باید به قاره انتقال داده شوند. برخی دیگر نیز که در شمار شکاکان و بدبینان به حساب می‌آمدند حالا دیگر به هیچ چیزی اعتقاد ندارند زیرا به این نتیجه رسیده‌اند که خود خدا هم از زندانی جماعت روی گردانیده است تا نفرت بندگانش نیز برانگیخته شود. در همان موقع از توی راهرو یا از بالای سکوی بخاری انگار به عنوان پوزخند به همهٔ این امیدها و حدس‌ها صدایی به گوش می‌آمد که در طنین آن خستگی و ملال و دلخوری ناشی از ناراحتی شنیده می‌شد.

ــ همه‌اش می‌نویسند، همه‌اش می‌نویسند، یامریم‌مقدس همه‌اش می‌نویسند!

طی سفرهای مختلفم در ساخالین هرگز پیش نیامد که گرسنگی یا محرومیت‌های دیگری بکشم. یادم می‌آید خوانده بودم که میتسولِ[1] متخصص کشاورزی هنگام انجام مطالعه در احوال جزیره به همه چیز احتیاج شدید پیدا

۱. چخوف این موضوع را در مقالهٔ یاندریتسف Yandritsev در سال ۱۸۷۴ خوانده بود.

می‌کرد و حتی یک‌بار مجبور شده بود سگ خود را بخورد. اما از آن زمان اوضاع به‌طور قابل ملاحظه‌ای عوض شده است. متخصص کشاورزی عصر ما روی جاده‌های خوب و بی‌دست‌انداز اسب می‌تازد؛ حتی در فقیرترین آبادی‌ها هم توقفگاه‌های نگهبانی وجود دارد که در هر ساعتی از شب و روز می‌توان در آنها مأمنی گرم و سماور و رختخواب به دست آورد. کاشفان هر بار که به عمق جزیره، به تایگا، روانه می‌شوند و کنسرو امریکایی و شراب قرمز و انواع بشقاب و چنگال و بالش و هر چیز دیگری که بتوان روی شانه‌های محکوم به تبعید که در ساخالین جای حیوانات باربر را می‌گیرد انداخت و راه افتاد. گاه نیز چنین اتفاق می‌افتاد که آدم‌ها به غذاهای گندیده نمک می‌زدند و حتی همدیگر را می‌خوردند اما این امر نه ربطی به توریست‌ها داشت، نه به کارمندها.

در فصول آینده به توصیف پاسگاه‌های آبادی‌ها خواهم پرداخت و در عین حال تا آنجایی که خودم توانسته‌ام در این مدت کوتاه با انواع زندان‌ها و اعمال شاقه‌ها آشنا شوم خواننده را نیز با بعضی از انواع آن آشنا کنم. در ساخالین کارهای مربوط به محکومان به اعمال شاقه به منتهی درجه گوناگون است؛ مشاغل اینجا عمدتاً روی استحصال طلا یا ذغال‌سنگ طبقه‌بندی نشده است بلکه کل زندگی ساخالینی را در برمی‌گیرد. و در هر گوشه و کنار جزیره پراکنده است. ریشه کنیِ جنگل، احداث بناهای نو، خشکاندن باتلاق، صید ماهی، درو محصول، بارگیری کشتی‌ها ــ همه این کارها جزو اشکال گوناگون اعمال شاقه است که به حکم ضرورت یا زندگی روزمرهٔ جامعهٔ جزیره طوری به هم گره خورده است که جداسازیِ آن و صحبت کردن از آن به عنوان پدیده‌ای مستقل در جزیره ممکن است با نگاه عادی کار آدمی که در تبعیدگاه چشمش فقط دنبال معادن و کارخانجات است امکان‌پذیر باشد.

در نظر دارم سرشماری را از دشت آلکساندروسکایا، از آبادی‌های پراکنده در دویکا آغاز کنم. این دشتِ مستقر در ساخالین شمالی جهت اسکان زندانیان انتخاب شده بود اما نه از آن جهت که بیشتر و بهتر از هر نقطهٔ دیگری تحت مطالعه قرار گرفته بود یا مثلاً می‌توانست جوابگوی هدف ایجادِ مهاجرنشینی باشد بلکه صرفاً به این خاطر انتخاب شده بود که با دوئه ــ این نزدیک‌ترین و بزرگ‌ترین تبعیدگاه ــ فاصلهٔ کمتری داشت.

IV

رود دویکا. دشت آلکساندروسکایا. آبادیِ آلکساندروکا. پاسگاه آلکساندروسکی. گذشتهٔ آن. یورت‌ها[1]. پاریس ساخالینی.

رودخانهٔ «دویکا» و به روایتی دیگر «آلکساندروکا[2]»، در سال ۱۸۸۱ یعنی در دورانی که پولیاکفِ[3] جانورشناس، درباره‌اش تحقیق می‌کرد در قسمتِ سفلای خود تا ده ساژن[4] عرض داشت، سواحلش هم مملو از تل‌هایِ بزرگِ انبوهِ درخت‌های آب آورده و در آب رفته بود؛ قسمت سفلا در اکثر نقاط پوشیده از چوبِ کاجِ گسترده و کاجِ فرنگی و توسکا و بیدجنگلی بود و تا چشم کار می‌کرد چیزی جز زمین‌های باتلاقیِ غیرقابل عبور دیده نمی‌شد. در حال حاضر رودخانهٔ مورد بحث، شکل تالاب دراز و باریکی به خود گرفته است. عرض و سواحلِ بی‌دار و درخت و جریانِ کند آن، انسان را به یاد «کاناف»[5] مسکو می‌اندازد.

برای درک بهتر مطلب باید وصفِ دشتِ آلکساندروسکی را در کتاب پولیاکف خواند و در شرایط کنونی نگاهی، گیرم گذرا، به دشت انداخت تا درک کرد که برای تبدیل این محل به زمینی قابلِ کشت و زرع، چه کار سنگین و در حقیقت شاقی انجام شده است. پولیاکف می‌نویسد[6]: «اگر از بالای کوه‌های

۱. Yourt کلبه‌های نمدی نزد قبایل کوچ کنندهٔ آسیای مرکزی و میانی و ساخالین جنوبی.

2. Alexandrovka.

۳. Poliakov (۱۸۴۷-۱۸۸۷) جانورشناس و باستان‌شناس و نژادشناس روسی. در سال‌های ۸۲-۱۸۸۱ از طرف آکادمی علوم روسیه به ساخالین رفت و چندین اثر در زمینه‌های توپوگرافی محل و شرایط اقلیمی و نباتات و حیوانات آنجا به رشتهٔ تحریر درآورد.

۴. ساژن، واحد اندازه گیری طول در روسیهٔ قدیم، معادل ۲/۱۳ متر. ـــ م.

5. Canav.

۶. در اینجا چخوف، عین نوشتهٔ پولیاکف را نقل کرده است.

مجاور به دشت آلکساندروسکایا بنگریم، بسته و بن‌بست و پر دار و درخت می‌نماید... جنگل عظیمی مرکب از انواع کاج، قسمت اعظم فضا را در عمق آن می‌پوشاند»، سپس به شرح باتلاق‌ها و لجن‌زارهای غیرقابل عبور و خاکِ بی‌حاصلِ نفرت‌انگیز، و جنگل‌هایی که در آنها «غیر از درخت‌های عظیم ایستاده بر ریشه چیز دیگری وجود ندارد» می‌پردازد و می‌افزاید: «خاک نیز در اغلب موارد پُر از تنه‌های نیمه پوسیدهٔ درخت‌هایی است که به علت پیری یا طوفان‌ها از پا در آمده‌اند. بین تنه‌ها و پای ریشه‌های‌شان غالباً تل‌های کوچکِ خاکیِ پوشیده از خزه و در کنار آنها چاله‌ها و گودال‌های پر از آب به چشم می‌خورد». امّا اکنون در محلِ آن جنگل‌ها و باتلاق‌ها و گودال‌ها شهر کاملی برپاست، جاده‌ها احداث شده، مرغزارها و مزارعِ جو و بُستان‌ها سبز می‌شوند و رفته رفته اعتراضِ مردم از کمبود جنگل، به آسمان می‌رسد. به چنین گیرودارِ کار و ستیز، وقتی آدم‌ها تا کمر در آب باتلاق‌ها کار می‌کردند چنانچه یخبندان‌ها و باران‌های سرد و دردِ دوری از زادگاه و دردِ رنجش‌ها و شلاق‌ها را هم بیفزاییم، اندام‌های هراس‌انگیزی در ذهن قد برمی‌افرازند. و بی‌جهت نبود که یک کارمندِ خوش‌قلبِ ساخالینی[۱] هر وقت به اتفاقِ هم به جایی می‌رفتیم برای من «راه آهنِ» نکراسف[۲] را می‌خواند.

درست در کنار مصب دویکا، رودخانهٔ کوچولویی از سمتِ راست به آن می‌ریزد که مالایا ــ آلکساندروکا[۳] نامیده می‌شود. ده آلکساندروسکویه[۴] یا قصبه، در طرفین آن گسترده شده است. دربارهٔ این قصبه که حومهٔ پاسگاه را تشکیل می‌دهد و در حال حاضر با آن درآمیخته است قبلاً هم صحبت کرده بودم اما از آنجایی که با پاسگاه تفاوت‌هایی دارد و به‌طور مستقل زندگی می‌کند مبحث جداگانه‌ای را تشکیل می‌دهد. این یکی از قدیمی‌ترین آبادی‌هاست. مهاجرنشینی در دوئه به زودی بعد از استقرار اعمال شاقه آغاز شد. بنا به نوشتهٔ میتسول، انتخابِ این نقطه، نه نقطه‌ای دیگر، به علتِ وجودِ مراتع سرسبز و چوب جنگلی مناسب برای امور ساختمانی و رودخانهٔ قابل کشتیرانی و خاک

۱. مراد، D. A. Boulgarovitch است.
۲. N. A. Nekrassov (۱۸۷۷-۱۸۲۱)، شاعر برجستهٔ روسی. ــ م.
3. Malaya - Alexandrovka. 4. Alexandrovskoye.

حاصلخیز و عواملی از این دست بود[۱]... این مردِ متعصب که ساخالین را ارض موعود می‌انگاشت می‌نویسد: «چنین به نظر می‌آمد که دربارهٔ توفیق مهاجرنشینی در ساخالین محال بود بتوان شک به دل راه داد امّا از هشت نفری که در سال ۱۸۶۲ به همین منظور به آنجا تبعید شده بودند فقط چهار نفرشان در ساحل رودخانهٔ دویکا سکونت اختیار کردند». امّا از دست این چهار نفر چه برمی‌آمد؟ آنها خاک را با بیل و کلنگ شخم می‌زدند، گاه اتفاق می‌افتاد که به جای بذر بهاره، بذر پاییزه بکارند و سرانجام کارشان بدانجا کشید که تقاضا کردند به قاره باز گردانده شوند. در سال ۱۸۶۹، در محل قصبه، واحد کشاورزیِ بزرگی به وجود آمد که وظیفه‌اش حل مسألهٔ خیلی مهم زیر بود: آیا امکانِ عملیِ آن وجود دارد که بتوان در کشاورزی، نیروی کار اجباری تبعیدی‌ها را مورد استفاده قرار داد؟ تبعیدی‌ها، طی سه سال گذشته ساختمان می‌ساختند، ریشه کنی می‌کردند، باتلاق می‌خشکاندند امّا همین که مدتِ محکومیت‌شان به سر آمد، از ماندن در ساخالین سر باز زدند و از استاندار تقاضا کردند به قاره باز گردانده شوند زیرا دروگری گندم درآمدی برایشان ایجاد نمی‌کرد، درآمد دیگری هم در کار نبود. استاندار با تقاضای آنها موافقت کرد اما آنچه که واحد کشاورزی نامیده می‌شد کماکان به موجودیت خود ادامه داد. تبعیدی‌های دویکا با گذشت زمان به مهاجر مبدل می‌شدند، از روسیه هم تبعیدی‌هایی به اتفاق خانواده‌های‌شان که لازم بود در محل، مسکنی در اختیارشان گذاشته شود به ساخالین می‌آمدند؛ دستور داده شده بود ساخالین را سرزمین حاصلخیز و مناسب برای کشاورزیِ مهاجرنشینی اعلام کنند و هر جا که زندگی نمی‌توانست به شکل طبیعیِ خود جوش بخورد، رفته رفته به شکل غیرطبیعی و اجباری و با صرفِ هزینه‌های کلان و به ضرب نیروی انسانیِ فوق‌العاده به وجود می‌آمد. دکتر آگوستینویچ[۲] وقتی در سال ۱۸۷۹ به قصبه آمد، آنجا با ۲۸ خانوار روبرو شد.

در حال حاضر قصبه دارای ۱۵ خانواده است که به کشاورزی اشتغال دارند. پوششِ خانه‌های درندشت اینجا که غالباً دارای چندین اتاق و ساختمان‌های

۱. در اینجا نقلِ قولِ چخوف از کتاب «شرح مختصری از جزیرهٔ ساخالین» اثر Mitsoul است.
۲. از دکتر Augoustinovitch چندین مقاله دربارهٔ ساخالین به جا مانده است.

جنبیِ حوب و بُستان‌های متعدد است، تخته‌های ناصاف تشکیل می‌دهد؛ هر دو خانه‌ای یک باب حمام دارد.

آمار، ارقام زیر را نشان می‌دهد: ۳۹¾ دسیاتینا[1] زیر کشت و ۲۴½ دسیاتینا علوفه، ۲۳ رأس اسب و ۴۷ رأس چارپای شاخدار ریز و درشت.

قصبه از نقطه‌نظر ترکیب اربابان خود، یک آبادیِ اعیانی شمرده می‌شود[2]. یک کارمند رتبهٔ هفت اداری[3] که دختر یکی از مهاجران را به زنی گرفته است، یک مرد آزاد که همراه مادرِ محکوم به زندان با اعمال شاقه‌اش به اینجا آمده، هفت دهقان تبعیدی، چهار مهاجر و فقط دو محکومِ به زندان با اعمال شاقه.

از ۲۲ خانواری که در اینجا زندگی می‌کنند فقط ازدواج چهار نفرشان قانونی است. قصبه از نقطه نظر ترکیب سنّی هم به یک آبادیِ معمولی شباهت بیشتری دارد. در اینجا سنّ کاری، مانند سایر آبادی‌ها، از سنّ‌های دیگر تجاوز نمی‌کند: هم کودک وجود دارد، هم جوان و هم پیرمردهای مسن‌تر از ۶۵ و حتی ۷۵ سال.

در این صورت وجود رفاه نسبی و تمولی را که به رغم اظهار ارباب‌های محلی که می‌گویند: «اینجا با زراعتِ گندم خالی نمی‌شود گذران کرد»، چگونه می‌شود توجیه کرد؟ به عنوان پاسخ به این سؤال شاید بتوان به چند دلیلی که در شرایط معمولی، تمایل به زندگیِ درست و حضری و مُرفه را برمی‌انگیزد، استناد کرد، از آن جمله به درصد قابل ملاحظهٔ ساکنان بومی که در سال ۱۸۸۰ به ساخالین آمده و دیگر به خاک اینجا و به شرایط اقلیمی‌اش عادت کرده بودند. همین‌طور خیلی مهم است بدانیم که جمعاً ۱۹ زن از پی شوهران‌شان به ساخالین

۱. Dessiatina واحد قدیمی اندازه‌گیری سطح در روسیه معادل ۲۴۰۰ ساژن مربع یا ۱/۰۹ هکتار. ــ م.

۲. چخوف در چاپ‌های قبلیِ کتاب، از چندین دهقان متمول، مانند راچکف، شوستُف، زامویتیس و پتروسکی اسم برده بود.

۳. اسم او در کتاب نیامده است اما می‌دانیم که مراد I. S. Karaoulovski مسّاحی است که از سال ۱۸۸۰ در ساخالین خدمت می‌کرده است. دربارهٔ این مرد در کارت‌های آماری چخوف چنین آمده است: قصبهٔ آلکساندروسکویه، خانهٔ شماره ۱۲، کارمند رتبهٔ ۷ اداری ایوان سیمیونویچ کارائولوسکی، ۵۲ ساله، اهل ایالت پنزا، مسیحی ارتدکس، تحصیل کرده، مزدوج در ساخالین، همسرش داریا ایوانونا، ۲۶ ساله، فرزند یک مهاجر، مسیحی ارتدکس و با سواد. از یکی از برنامه‌های او پیداست که چخوف در ایام اقامتش در ساخالین از او خواسته بود نقشهٔ آلکساندروسک را برایش تهیه کند. Nirolyoubor، او را «انسان فوق‌العاده‌ای» می‌شمرد.

آمده و تقریباً همهٔ آنهایی که ساکن شده بودند خانواده داشتند. تعداد زن‌ها نسبتاً کافی است، به‌طوری که فقط ۹ مرد که تنها ـ آن هم نه کاملاً یالغوز ـ زندگی می‌کنند. بخت قصبه روی هم رفته بلند بود، زیرا به عنوان شرایط مساعد دیگر، می‌توان به درصدِ قابل توجه باسوادان نیز اشاره کرد: ۲۶ مرد و ۱۱ زن.

اگر از کارمند رتبهٔ هفت که در ساخالین شغل مساحی دارد بگذریم، دلیل چیست که افرادِ آزادِ غیرتبعیدی و روستاییانِ تبعیدی‌ای که حق می‌یابند جزیره را ترک کنند و به قاره بروند، بازدر ساخالین می‌مانند؟ می‌گویند که موفقیت در زمینهٔ کشاورزی آنان را از رفتن باز می‌دارد ولی آخر این استدلال که شاملِ حال همه نمی‌شود! مراتع آبادی و خاک قابل کشت و زرعش در اختیار بعضی خانواده‌هاست، نه همه. مرتع و چارپا فقط ۸ نفر دارند، ۱۲ خانوار هم کشت و زرع می‌کنند و ابعاد کار کشاورزی هم در اینجا، هر چه باشد آنقدر جدی نیست که گویای وضع اقتصادیِ استثنائاً خوبی باشد. هیچ درآمد جانبی دیگری وجود ندارد، هیچ حرفه‌ای مورد استفاده قرار نمی‌گیرد، فقط آقای «ل»[1] افسر سابق ارتش است که دکه‌ای راه انداخته است. آمار رسمی‌ای هم که بتواند دلیل پولدار بودن اهالی قصبه را توضیح دهد در دست نیست، از این رو حل این معما باید به یگانه منبعی که در این گونه موارد مورد استفاده قرار می‌گیرد، یعنی به شهرت بد مراجعه شود. در قصبه، در سال‌های گذشته، در وسیع‌ترین مقیاس‌هایی که در تصور بگنجد، مخفیانه الکل خرید و فروش می‌شد. ورود و فروش الکل در ساخالین اکیداً ممنوع است و این ممنوعیت شکل خاصی از قاچاق را به وجود آورده است. الکل را هم توی ظرف‌های حلبیِ مخروطی شکل، هم توی سماورها، هم تقریباً دور کمرها و غالباً توی چلیک‌ها و حتی توی ظرف‌های معمولی می‌آوردند زیرا مسئولان خرده‌پا رشوه می‌گرفتند و چشم برهم می‌نهادند، مسئولانِ کلان‌پا هم، به این مسأله به قول معروف از لای انگشت‌ها نگاه می‌کردند. در قصبه یک بطر ودکای نامرغوب به قیمت ۶ و گاهی اوقات ۱۰ روبل فروخته می‌شد؛ کلیهٔ زندان‌های ساخالین شمالی ودکای‌شان را از قصبه دریافت می‌کردند. از میان کارمند جماعت هم، عرق خورهای قهار از خوردن

۱. مُراد K. Kh. Landsberg است.

چنین ودکایی روگردان نبودند؛ خودم یکی را می‌شناسم که به وقتِ میخوارگی، برای دریافت یک بطر ودکا، حاضر بود هست و نیستش را به زندانیِ صاحب الکل بدهد[۱].

در حال حاضر تب و تاب الکل در قصبه، به‌طور نسبی فروکش کرده است، حالا دیگر از کاسبی دیگری سخن می‌گویند ــ از خرید و فروش اسباب و اثاثیهٔ زندانی‌ها و به عبارت دیگر از خرید و فروش یک مشت «خرت و پرت»[۲]. انواع لباس خانه و پیراهن و پوستین کوتاه را به ثمن بخس می‌خرند و تمام این پاره‌ها و ژنده‌ها را در بازار نیکلایوسک آب می‌کنند. در این میان بانک‌های رهنی مخفی را هم نباید از نظر دور داشت. بارُن کورف، یک روز ضمن صحبت‌هایش، پاسگاه آلکساندروسکی را «پاریس ساخالین» نامیده بود. از هر چیز سرگرم کننده و سکرآور و هوس‌انگیز و ضعیفی که در این پاریس پرهیاهو و گرسنه وجود دارد، وقتی هوسِ میخوارگی به انسان دست می‌دهد یا می‌خواهد مالی مسروقه را آب کند یا روحش را به شیطان بفروشد، راهیِ قصبه می‌شود.

در فاصلهٔ بین پاسگاه و ساحل دریا غیر از راهِ ریل‌گذاری شده و قصبه‌ای که اکنون وصفش رفت، دیدنی دیگری هم وجود دارد و آن حمل و نقل در عرض رود دویکاست. روی آب، به جای قایق یا کشتیِ گذاره، صندوق خیلی بزرگی کاملاً به شکل یک مربع دیده می‌شود. ناخدای این سفینهٔ در نوع خود منحصر به فرد، کراسیویی[۳] تبعیدی است که نام خانوادگی خود را به یاد ندارد. حالا دیگر او ۷۱ ساله است. قوز درآورده، استخوان‌های شانه‌اش بیرون زده، یک دنده‌اش شکسته، یک دستش فاقد انگشت شست است و سرتاسر تنش پوشیده از جای زخم شلاق‌ها و ترکه‌هایی است که زمانی نصیبش شده بود. تقریباً موی سفید بر

۱. از قرار معلوم اینجا صحبت از Salnikov است.
۲. مثلاً اکنون شخصی به اسم تیموفی‌یف (Timofeyev) کفش و لباس و اشیاء مختلف تبعیدی‌های گرسنه را به ثمن بخس می‌خرد و آنها را در ولادیووستک (Vladivostok) به بومیان چینی می‌فروشد. دمیتری‌یف، زندانی اعمال شاقه‌ای در نامهٔ مورخ ۲۷ سپتامبر ۱۸۹۰ نوشته بود: «استثمار کنندگان زندانی‌ها، سوداگران کوچک و ساکنان آزادند».
۳. در کارت آماری چخوف دربارهٔ این شخص چنین آمده است: پاسگاه آلکساندروسک، در محل گذر از رود آلکساندروکا، تبعیدی محکوم به زندان با اعمال شاقه، واسیلی ایگناتیف (کراسیوی) (Vassili Ignatiev Krassivy) ۶۵ سالهٔ بی‌سواد، متأهل در زادگاه.

سر ندارد، موهای سرش انگار رنگ باخته‌اند، نگاه چشم‌های روشنِ آبی‌رنگش نشان از خوش‌قلبیِ شادی برانگیزی دارد. شندره پندره به تن دارد و پابرهنه است؛ بسیار فرز و حرّاف و عاشق خنده است؛ در سال ۱۸۸۵ «از سر حماقت» از خدمتِ سربازی فرار کرد و در حالی که خود را «بی‌خبر از تبار» می‌نامید ولگردی پیشه گرفت؛ دستگیرش کردند و به زابایکا[1]یش فرستادند تا به قول خودش «قزاقی» کند. می‌گفت:

ـ اون موقع خیال می‌کردم که آدم‌ها در سیبری، در زیرِ زمین زندگی می‌کنن، پس بین راه از تیومن[2] فرار کردم عالیجناب و همین که پام به کامیشف[3] رسید دوباره گیر افتادم و به بیست سال زندون با اعمال شاقه محکوم شدم. بعدش منو به «کارا»[4] فرستادند، به نود ضربه ترکه مهمونم کردند، از اونجا هم یه راست به ساخالین یعنی به کورساکف[5] فرستادند. پایی گیر آوردم و از اونجا هم فرار کردم ولی در دوئه ناخوش شدم و نتونستم به راهم ادامه بدم. البته رفیقم تونست خودش رو تا بلاگووشچنسک[6] برسونه. حالا دیگه دارم محکومیتِ دوم رو می‌کشم و جمعاً ۲۲ ساله که در ساخالین زندگی می‌کنم. ولی فکرشو که بکنید جرمم همه‌ش فرار از خدمت سربازی بود.

ـ حالا دیگر چرا اسم اصلی‌ات را مخفی می‌کنی؟ چه لزومی دارد این کار را بکنی؟

ـ تابستونی که گذشت اسمم رو رفتم به کارمند دولت گفتم.

ـ از این کار چه نتیجه‌ای گرفتی؟

ـ هیچ. یارو برگشت به‌ام گفت: «تا بیاییم از این ور و آن ور استعلام بگیریم تو غزل خداحافظی رو می‌خونی. پس با همین که داری زندگی کن! حالا دیگر اسم حقیقی به چه دردت می‌خوره؟» راست می‌گه، حرف نداره! در هر حال چیزی به آخر عمرم نمونده... با وجود این اگه اون کارمند اقدامی می‌کرد، دستکم بستگانم از زندگی‌م بی‌خبر نمی‌موندند.

ـ اسمت چیست؟

1. Zabaikal. 2. Tyoumen. 3. Kamychev.

۴. Kara یا قره داغ، کوه و دماغه‌ای در ساحل جنوبی کریمه.

5. Korsakov. 6. Blagovechtchensk.

ــ اسم اینجام واسیلی ایگناتیفه، عالیجناب.

ــ منظورم اسم اصلی‌ات است.

کراسیوی لحظه‌ای تأمل کرد و جواب داد:

ــ نیکیتا تروفیمف[1]... مالِ طرفای ایالت ریازان[2] و ولایت اسکوپینسکی[3] ام.

توی صندوقِ کراسیوی جا گرفتم و به طرف ساحل روبرو روانه شدم. او چوب بلندی را به ته رودخانه تکیه می‌دهد و در این حال تمام بدن لاغر و استخوانی‌اش درهم فشرده می‌شود؛ کاری است نه چندان سبک!

ــ لابد سخت‌ت است، نه؟

ــ مهم نیست عالیجناب: هیچ کس به پسِ گردنم نمی‌زنه و به تعجیلم وانمی‌داره، من هم به خودم فشار نمی‌یارم.

تعریف می‌کند که در مدت ۲۲ سال اقامتش در ساخالین، حتی یک بار نه شلاق خورده، نه به سیاه چالش انداخته‌اند... «واسه این که اگه می‌فرستند درخت بندازم، تمرد نمی‌کنم، اگه همین چوب رو بدند دستم، برش می‌دارم، اگه دستور بدند بخاری‌های دفتررو روشن کنم، روشنشان می‌کنم. آدم باید سربزیر و حرف شنو باشه. زندگی خوبه، خدارو باید شکر کرد، نه آن که خشمش را برانگیخت!»

تابستان‌ها توی چادری نزدیک محل گذر زندگی می‌کند؛ توی چادرش چند تکه ژنده و یک قرص نان و یک قبضه تفنگ و بوی ترشِ خفه کننده‌ای دارد. وقتی ازش می‌پرسم که تفنگ به چه کارش می‌آید جواب می‌دهد: «به کار کشتنِ دزد و کاروونک»؛ این را می‌گوید و می‌خندد. تفنگش خراب است و انگار هیچ نقشی جز ترساندن ندارد. زمستان‌ها به دفتر اسکله منتقل می‌شود و آنجا هیزم‌کشی می‌کند. یک روز دیدمش که پاچهٔ شلوارش را کاملاً بالا زده، پاهای پُر رگ و پی و بنفش رنگش را در معرض دید قرار داده، یک تور ماهیگیری راکه آزاد ماهی‌های مخصوص خاور دور ــ هر یک به درشتیِ سوف‌های خودمان ــ مثل نقره توی آن برق می‌زدند، به اتفاق یک مرد چینی با خود می‌کشید. صدایش زدم، شادمانه جوابم داد.

1. Niklita Trofimov. 2. Riazan. 3. Skopinski.

پاسگاه آلکساندروسکی در سال ۱۸۸۱ بنا شده است. کارمندی[1] که حالا دیگر بیش از ده سال است که در ساخالین به سر می‌برد برایم تعریف می‌کرد که وقتی برای اولین بار به پاسگاه آلکساندروسکی آمد نزدیک بود توی باتلاق غرق شود. ایراکلی[2]، راهبی که نامزد مقام کشیشی است و تا سال ۱۸۸۶ در پاسگاه آلکساندروسکی به سر می‌برد، برای من حکایت می‌کرد که آنجا فقط سه باب خانه وجود داشت و در سربازخانهٔ کوچکی که اکنون محل سکونت موزیکچی‌های قشون است زندان قرار داشت. کوچه‌ها پر از کندهٔ درخت بود. در سال ۱۸۸۲، در محلی که حالا کارخانهٔ آجرپزی است مردم به شکار سمور می‌رفتند. یک برج دیدبانی به کلیسا اختصاص داده شده بود اما پدر روحانی ایراکلی به عذر تنگیِ فضا، از پذیرفتن آن خودداری کرد. در هوای خوب توی میدان عبادت می‌کرد و در هوای بد توی سربازخانه یا هر جای دیگری که میسرش می‌شد. در این حال فقط نماز ظهر را به جا می‌آورد. می‌گفت:

ـ آدم عبادت می‌کند و در همان حال جرنگ جرینگ زنجیرها و هیاهو و حرارت جهنمیِ دیگ‌ها را می‌شنود. اینجا «افتخار بر همنوع قدیس» در یک طرف است و فحش «مادر فلانی» در طرف دیگر.

رشدِ اصلیِ آلکساندروسک از زمانی شروع شد که قانون وضع جدید جزیره انتشار یافت و همراه آن چندین پست جدید از آن جمله یک پست ژنرالی برای ساخالین به وجود آمد[3]. برای آدم‌های جدید و دفترهای‌شان به

۱. اسم این کارمند در کتاب نیامده است. او لوکیانف (B. P. Loukianov) «مکانیسین خود ساخته‌ای» بود که مدیریت کارگاه ریخته گری آلکساندروسک را به عهده داشت. در کارت آماریِ چخوف چنین آمده است: پاسگاه آلکساندروسک، خانهٔ شمارهٔ ۳۰۱، وضع: آزاد، فاقد عناوین اجتماعی، اسم: Bonafiti Petrovitch Loukianov (بونافیتی پتروویچ لوکیانف) ۴۰ ساله، مسیحی ارتدکس، متولد پترزبورگ، از ۱۸۸۰ در ساخالین، مکانیسین، باسواد، زن‌مرده.

۲. پدر روحانی ایراکلی (Iracli)، مبلّغ مذهبیِ مقیم ساخالین کشیشی بود از بوریات‌های صومعه‌ای در زابایکال. میرولیوبف که با اوَ رابطهٔ دوستانه‌ای داشت وی را مردی بذله گو و فهمیده و مبتکر معرفی می‌کند.

۳. در اینجا و در صفحات بعد صحبت از وضع جدیدی است که در سال ۱۸۸۴ تصویب شد و وضع ساخالین را از لحاظ وابستگی تغییر داد. ماجرا از این قرار است: در سال ۱۸۲۲، استانداری سیبری شرقی با مرکز اداری‌اش در ایرکوتسک (Irkoutsk) به وجود آمد؛ در سال ۱۸۵۶، پست استانداری ناحیهٔ پریمورسکی (Primorski) هم با مرکز اداری‌اش در بلاگووتچنسک پایه گذاری شد. گذشته از این که کامچاتکا و سواحل دریای اُخوتسک و قسمت شرقی پری‌آمور و ساخالین و ←

ساختمان‌های جدید نیاز افتاد زیرا در دوئه که تا آن زمان مقر ادارهٔ امور زندان‌ها بود، جا تنگ و تاریک شده بود. در شش ورستایی دوئه، قصبه از قبل در محلی باز به وجود آمده بود، در دویکا هم از دیر باز زندانی وجود داشت و اکنون در مجاورت آن، رفته رفته اقامتگاه‌هایی از خاک سر بر می‌آورد: ساختمان‌هایی برای کارمندها و دفترها، کلیسا، انبارها، دکه‌ها و غیره. به این ترتیب چیزی به وجود آمد که ساخالین را از آن گریز نبود. یعنی شهری به اسم پاریس ساخالین [۱] که در انطباق با جامعه و شرایط متناسبِ با خود و یک تکه نان. جمعیت شهری یعنی جمعیتی که فقط بلد است هوای شهری تنفس کند و فقط سر به کارِ کارهای شهری داشته باشد به وجود آمد.

احداث ساختمان‌های مختلف و ریشه کنی درخت‌ها و خشکاندن باتلاق‌ها توسط محکومان به زندان با اعمال شاقه انجام می‌گرفت. تا سال ۱۸۸۸

→

غیره جزو این استانداری بودند در سال ۱۸۵۸ ناحیهٔ اوسوریسکی هم به آن ملحق شد. استاندار نظامیِ ناحیهٔ پریمورسکی ضمن انجام وظایف اداری و نظامی، تابع دستگاه اداری سیبری شرقی بود. در رأس ادارهٔ اصلیِ محلیِ ساخالین تا سال ۱۸۸۴ مدیر زندانی‌های محکوم به اعمال شاقه قرار داشت و زیر نظر استاندار نظامی ناحیهٔ آمورسکی انجام وظیفه می‌کرد.

در سال ۱۸۸۴ سرزمینی که زیر نظر استاندار سیبری شرقی اداره می‌شد، به دو بخش زیر تقسیم شد: ایرکوتسکویه (Irkoutskoye)، شامل ایرکوتسک، ولایت ینی‌سی‌یسکایا (Yeniseyskaya)، یاکوتسکایا (Yakoutskaya) و در رأسش استاندار آنوچین (V. S. Anoutchin) و دیگری مشتمل بر نواحی زابایکالسکایا (Zabaykalskaya)، آمورسکایا و پریمورسکایا که مرکز اداری‌اش خاباروسک (Khabarovsk) و استاندار کورف که ادارهٔ امور نظامی و اداری را به عهده داشت. مطابق طرح جدید، ساخالین در سال ۱۸۸۴ تابع استاندار استان پری‌آمور شد. تا سال ۱۸۷۵ حکومت محلی در ساخالین به رییس پاسگاه دویکا تعلق داشت که یکی از افسران تابع فرماندهٔ نیکلایوسک بود. در سال ۱۸۷۵ بعد از عقد عهدنامه پترزبورگ وقتی ساخالین کاملاً از روسیه جدا شد، به دو ناحیهٔ زیر تقسیم شد: شمالی با مقر رییس زندانیان محکوم به اعمال شاقه در دوئه و جنوبی با ورود یک رییس جدید ـ فرماندهٔ گردان چهارم پیاده نظام پاسگاه کورساکوسکی. از ۱۸۸۴ قدرت در ساخالین به رییس جزیره و به عبارت دیگر به استاندار تعلق داشت سه فرماندهٔ ناحیهٔ (آلکساندروسکی، تیموسکی و کورساکوسکی) و همچنین ادارات وابسته به پلیس و فرماندهان واحدهای نظامی محلی و ناظران آبادی‌های مهاجرنشین و زندان‌ها. ناظر امور کشاورزی، مدیر بهداری، مدیر بنیاد استعمار، مهندس معمار، کارمندان دفتری و غیره، زیر نظر استاندار کار می‌کردند. در اول ژانویهٔ سال ۱۸۹۱ مجموع زندانیان محکوم به اعمال شاقه ده هزار نفر، افراد خانواده‌های‌شان متجاوز از سه هزار نفر، کارمندها و نظامی‌ها و سایر آزادها نیز حدود سه‌هزار نفر بود.

۱. مقایسهٔ پاسگاه آلکساندروسکی با شهر پاریس از آنِ کورف بود. چخوف این مقایسه را بارها تکرار کرده است.

که زندانِ کنونی هنوز ساخته نشده بود زندانی‌ها توی یورت‌هایی که در خاک ساخته شده بود زندگی می‌کردند. هر یورتی از چندین تیر چوبی ساخته می‌شد که در زمینی به ابعاد ۲ تا ۲½ آرشین فرو می‌کردند و روی آن را با بامی خاکی که شیب دو طرفه داشت می‌پوشاندند. پنجره‌ها کوچک و باریک و هم‌سطح زمین بود. هوای آن، خاصه زمستان‌ها وقتی یورت زیر برف مدفون می‌شد همیشه تاریک بود. میزان رطوبت در این گونه سردابه‌ها به سبب بالا آمدن سطح آب زیرزمینی که گاه تا سطح کف یورت می‌رسید و همین‌طور به علت وجود دایمی رطوبت در سقف‌های خاکی و در دیوارهای پوک و پوسیده، وحشت‌انگیز بود. آدم‌ها، با پوستین می‌خوابیدند. خاک دور و برشان و چاهِ آب‌شان مدام با مدفوع انسان‌ها و انواع زباله آلوده می‌شد زیرا نه مستراحی وجود داشت، نه چاله‌های مخصوص دفن زباله. محکومانِ به زندان با اعمال شاقه، به اتفاق زنان و فرزندان‌شان توی یورت‌ها زندگی می‌کردند.

آلکساندروسکِ کنونی، روی نقشه زمینی به مساحت تقریبی دو ورستای مربع را اشغال می‌کند؛ اما از آنجایی که پیش از این با قصبه درآمیخته و یکی از کوچه‌هایش هم نزدیک است به کورساکوسکی برسد و در آینده‌ای نه چندان دور، به آن بپیوندد، در حقیقت ابعاد بزرگ‌تری به خود می‌گیرد. آلکساندروسک دارای چندین خیابان بی‌پیچ و خم و عریض است که البته نه خیابان بلکه به یاد ایام گذشته «سلوبودکا»[1] نامیده می‌شوند. در ساخالین عادت دارند کوچه‌ها را به اسم کارمندهایی نامگذاری کنند که هنوز در قید حیات‌اند و این گونه کوچه‌ها را نه تنها با نام خانوادگی بلکه با اسم و اسم پدری هم نامگذاری می‌کنند[2]. اما به لطف نمی‌دانم کدام اتفاق سعادتبار است که آلکساندروسک حتی به یک کارمندش جاودانگی نصیب نکرده است و به همین سبب کوچه‌های آن تا امروز نام «سلوبودکا»هایی را حفظ کرده‌اند که از آنها به وجود آمده بودند: کیرپیچنایا[3]، پی‌سیکوسکایا[4]،

1. Slobodka.

۲. فلان کارمند چنانچه مثلاً ایوان پترویچ کوزنتسف (Ivan Petrovitch Kouznetsov) نامیده می‌شود یک کوچه را کوزنتسکایا، دومی را ایوانوسکایا و سومی را ایوانوور ـ پتروسکایا می‌نامند.

۳. Kirpitch در زبان روسی به معنای آجر است. ـ م.

4. Peysikovskaya.

کاسیانوسکایا[1]، پیسارسکایا[2]، سالداتسکایا[3]. درک پیدایش این اسامی غیر از پی‌سیکوسکایا کار مشکلی نیست. می‌گویند این «سلوبودکا» به افتخار دوگیس یهودی مردی که وقتی در محل قصبه چیزی جز تایگا وجود نداشت در اینجا دادوستد می‌کرده است نامگذاری شده بود؛ روایتی دیگر حاکی از آن است که در این محل مهاجری به اسم پی‌سیکوا، زندگی و کاسبی می‌کرده است.

کلیهٔ پیاده‌روهای کوچه‌ها از تخته است، همه جا نظم و نظافت به چشم می‌خورد، و حتی در کوچه‌های دور افتاده‌ای که در هر گوشه‌اش فقر حکومت می‌کند، نه از چالاب خبری هست، نه از تل‌های زباله. ساختمان اصلی پاسگاه تشکیل می‌شود از قسمت‌های رسمی آن از قبیل کلیسا[4]، خانه و دفتر رییس جزیره[5]، دفتر پست و تلگراف[6]، ادارهٔ پلیس و چاپخانه‌اش[7]، خانهٔ رییس ناحیه[8]،

1. Kassianovskaya. 2. Pissarskaya. 3. Saldatskaya.

۴. کشیش کلیسای آلکساندروسکی از سال ۱۸۸۶ سالنیکف G. M. Salnikov (در یادداشت‌های چخوف: پدر روحانی یگور) قبلاً در کلیسای دوئه خدمت می‌کرد. کسانی که او را می‌شناختند وی را جز «کشیش بی‌نظیر ساخالین» نمی‌نامیدند.

۵. رییس جزیره در زمانی که چخوف در آن به سر می‌بُرد کونونوویچ (V. O. Kononovitch) بود. در سال ۱۸۹۰ افراد زیر در دفتر او به کار اشتغال داشتند: الف) والوگدین (L. S. Valogdin) رییس دفتر که در ژوئیهٔ ۱۸۸۹ این سمت را از اوتولف (Outoulov) تحویل گرفت. چندین سال بعد که او به ترتیب، پست‌های فرماندهی نواحی کورساکوسکی و تیموسکی و اوسوریسکی را به عهده می‌گرفت، روزنامه‌های خاور دور درباره‌اش به عنوان مردی نوع دوست و روشن‌بین مطلب می‌نوشتند و او را دشمن عرق و ورق معرفی می‌کردند و البته بواشکی هم «چپ‌گرا»یش می‌نامیدند. ب) بولگاروویچ (D. A. Boulguarevitch) صندوقدار. ج) چاپلیگین (I. Ya. Tchaplyguin) حسابدار از ۱۴ ژوئن ۱۸۹۰، منشی سابق ادارهٔ پلیس کورساکوسکی و معاون و سپس ناظر زندان کورساکوسکی. د) نیکلای آندری‌یف (N. Andreyev) دستیار حسابدار. هـ) مالیاوکین (Maliavkin) دفتردار دفتر.

۶. رابطهٔ بین چخوف با نایتاکی (P. Naitaki) رییس ادارهٔ پست و تلگرام سخت شکرآب بود.

۷. رییس ادارهٔ پلیس ناحیهٔ آلکساندروسک کولچاک‌نوویتسکی (Koltchak Novitski) بود، منشی‌اش در سال ۱۸۹۰ مارکوشف پاولین (Markouchev Pavlin) و حسابدارش در همان سال ایوان دانیلوویچ بولاخ (Ivan Danilovitch Boulakh) ــ «انسانی بسیار مهربان و شریف» بود. رمان‌های رییس جزیره که چخوف آنها را «روزنامهٔ یومیهٔ محلی» می‌نامید و همچنین گزارش‌های مقامات رسمی، در چاپخانهٔ اداره پلیس چاپ می‌شد. کارت‌های مخصوص آمارگیری چخوف نیز در همین چاپخانه چاپ شده بود.

۸. فرماندهٔ ناحیهٔ آلکساندروسک، سرگی نیکلایوبچ تاسکین (Sergey Nikolayevitch Taskin) بود. (متولد ۱۸۶۳، فارغ‌التحصیل کالج آلکساندروسکی). او در ۹ ژوییهٔ ۱۸۸۸ به این سمت منصوب شد و از چاپ‌های نخستِ «در ساخالین» پی می‌بریم که تاسکین در بدو امر با چخوف در نهایتِ نامهربانی رفتار می‌کرده است.

دکهٔ بنیاد مهاجرنشین[1]، سربازخانه‌ها، بیمارستان زندان، بیمارستان نظامی[2]، مسجدِ نیمه کاره و مناره‌اش[3]، اقامتگاه‌های دولتی کارمندها، زندان تبعیدی‌ها و اعمال شاقه‌ای‌ها با انبارها و کارگاه‌های متعددش. خانه‌ها غالباً به سبک اروپایی و تازه سازند، شیروانی‌شان هم از بیرون رنگ شده است. در ساخالین نه آهک هست، نه سنگِ خوب، از همین روست که ساختمان سنگی وجود ندارد.

در آلکساندروسک اگر از خانه‌های کارمندها و افسرها و کوی‌های سربازی که محل اقامت سربازها و مزدوجین با آزادهاست بگذریم ــ و این عنصری است غیر ثابت که در اینجا همه ساله دستخوش تغییر می‌شود ــ جمعاً ۲۹۸ خانواده وجود دارد. جمع سکنهٔ آن ۱۴۹۹ نفر است: ۹۲۳ مرد و ۵۷۶ زن. اگر به این عده ساکنانِ آزاد و فرماندهی نظامی و تبعیدی‌هایی را که در زندان می‌خوابند و مآلاً در واحدهای اقتصادی شرکت نمی‌کنند بیفزاییم جمع ساکنانِ اینجا تقریباً به سه‌هزار نفر خواهد رسید. در اینجا عدهٔ دهقان‌ها، در مقام مقایسه با دهقان‌های قصبه بسیار اندک است اما در عوض تبعیدی‌های محکوم به زندان با اعمال شاقه، یک سوم کل خانواده‌ها را تشکیل می‌دهند. آیین‌نامهٔ مربوط به

۱. هنوز در آغاز سال‌های ۱۸۸۰ وقتی دکهٔ بنیاد مهاجرنشینان را به هزینهٔ دولت باز کردند، تصور بر این بود که در دکهٔ مربور انواع کالا به قیمت‌های مناسب عرضه خواهد شد و درآمد آن به امر استعمار جزیره اختصاص خواهد یافت. اما مدیر «ساده دل» دکه (روزنامه‌های محلی چنینش می‌نامیدند) نتوانست پیش‌بینی کند که کارمندهای ساخالینی و «مؤسسه نیکوکاری»اش را به نقطه‌ای «کوچک و گرم» جهت فروش مخفیانهٔ الکل و به مأمن دزدها و سوءاستفاده‌چی‌ها مبدل خواهند کرد. گردانندگان بنیاد استعمار از محل درآمدی که کلاً از جیب زندانی‌ها و تبعیدی‌ها فراهم می‌آمد، به جای مثلاً احداث مدارس، پاداش‌های کلان به کارمندها پرداخت می‌کرد. لباس‌ها و کفش‌هایی که توسط صلیب سرخ و انجمن‌های نیکوکاری پترزبورگ، جهت توزیع رایگان بین فرزندان ساخالینی ارسال می‌شد یا به دستور سوپرونتکو (Souprounenko) از بازار سر در می‌آورد یا بین فرزندان کارمندها تقسیم می‌شد.

۲. چخوف در کتاب حاضر غیر از پرلین (Perlin)، مدیر بیمارستانِ نظامی آلکساندروسک، از دکتر سوپرونتکو نیز نام می‌برد. اما در حقیقت با هر سه پزشک ناحیه آشنا شده بود. صحبت بعضی از آنها (بدون ذکر نامشان) در صفحات بعد خواهد آمد. چخوف در روزهای اقامتش در آلکساندروسک با دکتر ولادیمیر آلکسی‌یویچ ساسارل (Vladimir Alexeyevitch Sassarel) نیز که آکادمی پزشکی ــ جراحی را در سال ۱۸۵۹ تمام کرده بود، آشنا شد. در آن زمان دکتر گوزاروویچ (Gouzarevitch) و داویدف (Davydov) نیز که از ۱۲ اوت ۱۸۹۰ جای دکتر پرلین را گرفته بود به کار اشتغال داشتند.

۳. این مسجد را یک مهاجر اهل آلکساندروسک به اسم ملا واس حسن محمد به هزینهٔ شخصی خود می‌ساخت.

تبعیدی‌ها، به هر زندانی اجازه می‌دهد در محیط خارج از زندان زندگی کند و مآلاً فقط به زندانی‌ها گروه «اصلاح شونده» است که اجازه می‌دهد واحد اقتصادیِ مستقلی به وجود بیاورد امّا این قانون به سبب غیر عملی بودنش مدام نادیده گرفته می‌شود؛ توی کلبه‌ها نه فقط اصلاح شونده‌ها که آزمایشی‌ها و محکومانِ دراز مدت و حتی بی‌مدت نیز زندگی می‌کنند. گذشته از دفتردارها و نقشه‌کش‌ها و استادکاران خوب که نوع کارشان ایجاب نمی‌کند در زندان بمانند، در ساخالین عدهٔ محکومان خانواده‌دار یعنی شوهران و پدرانی که نگاه داشتن‌شان در زندان و جدا از خانواده‌های‌شان کاری غیر عملی می‌بود، اندک نیست: این امر ای بسا سردرگمی‌های زیادی در زندگی جامعه به وجود می‌آورد. در چنین صورتی دولت مجبور می‌شد خانواده‌ها را هم توی زندان جا دهد یا به حساب خزانه، موضوع مسکن و جیرهٔ غذای‌شان را تأمین کند و یا آنان را تا زمانی که پدر خانواده دورهٔ محکومیتش را می‌گذراند در زادگاه نگاه دارد.

محکومان به زندان با اعمال شاقه، از ردهٔ آزمایشی‌ها توی کلبه‌ها زندگی می‌کنند و به همین جهت کیفرشان غالباً به مراتب سبک‌تر از کیفر «اصلاح شوندگان» است. در اینجا اندیشهٔ تساویِ کیفر، به گونه‌ای خشونت‌بار زیر پا گذاشته می‌شود امّا این بی‌نظمی و نابسامانی در شرایطی که زندگی جامعهٔ ساخالینی در آن به وجود آمده قابل توجیه می‌شود، مضافاً به این که به سهولت هم قابلیت برطرف شدن پیدا می‌کند؛ برای این کار کافی است فقط بقیهٔ زندانی‌هااز زندان به کلبه‌ها انتقال داده شوند. امّا وقتی صحبت محکومانِ متأهل به میان می‌آید نمی‌توان با بی‌نظمی دیگری یعنی با لاقیدی دستگاه اداری در زمینهٔ صدور اجازه به ده‌ها خانواده جهت سکونت در نقاطی که نه خاک قابل کشت و زرع دارد، نه زمین ساختمانی، نه علوفه، سازش کرد حال آن که در همان زمان در آبادی‌های نواحی دیگری که از این لحاظ در شرایط مساعدتری قرار داده شده‌اند اقتصاد را فقط مردهای بالغوز می‌گردانند و جای گفتن نیست که به علت فقدانِ زن، به شکل خیلی بدی می‌گردانند. در ساخالین جنوبی که خاکش هر سال محصول می‌دهد آبادی‌هایی هست که در آنها حتی یک زن وجود ندارد، حال آن که در «پاریس ساخالین» فقط عدهٔ زن‌های آزادی که از روسیهٔ داوطلبانه از پی شوهرانشان به جزیره آمده‌اند از ١٥٨ نفر تجاوز می‌کند.

در حال حاضر در آلکساندروسک زمین ساختمانی وجود ندارد. در دوران گذشته که زمین فراوان بود برای احداث یک خانه بین صد تا دویست و گاهی اوقات حتی تا پانصد ساژن مربع زمین تخصیص داده می‌شد امّا حالا مردم را روی قطعه‌های ۱۲ و حتی ۹ و ۸ ساژنی اسکان می‌دهند. من ۱۶۱ خانواده را شمردم که با ساختمان‌ها و بُستان‌های‌شان در قطعاتی تقریباً به اندازهٔ ۲۰ ساژن مربع، تنگِ هم منزل کرده بودند. در این امر مقصر، به‌طور عمده، شرایط طبیعیِ دشت‌های آلکساندروسکایاست زیرا به سمت عقب یعنی به طرف دریا نمی‌توان عقب‌نشینی کرد چرا که خاک آنجا به درد هیچ کاری نمی‌خورد، پاسگاه هم از هر دو طرف در محاصرهٔ کوه‌هاست و در شرایط کنونی هم چنانچه بخواهد در سمت جلو توسعه پیدا کند ای بسا فقط بتواند در یک سمت یعنی در جهت خلاف جریان آب رودخانهٔ دویکا، در امتداد جادهٔ معروف کورساکوسکایا حرکت کند، امّا در اینجا هم خانه‌ها در یک ردیف ساخته شده و تنگ هم امتداد یافته‌اند.

آمارِ خانه به خانه نشان می‌دهد که ۳۶ خانوار کشت و زرع و ۹ خانوار دروگری می‌کنند. وسعت قطعه زمین‌های زراعتی بین ۳۰۰ ساژن مربع تا یک دسیاتینا[1] نوسان می‌کند. سیب‌زمینی را تقریباً همه می‌کارند. ۱۶ خانواده اسب و ۳۸ خانواده گاو دارند. بجاست گفته شود که چارپا را دهقان‌ها و مهاجرهایی نگاه می‌دارند که به داد و ستد مشغولند، نه به زراعت. از همین مختصر می‌توان نتیجه گرفت که واحدهای اقتصادیِ آلکساندروسک تکیه‌شان به کشت غلّه نیست. در اینجا فقدان کشاورزهای بومی قدیمی، بر نیروی جاذبهٔ ناچیز خاکش دلالت می‌کند. از آنهایی که در سال ۱۸۸۱ در این منطقه ساکن شده بودند حتی یک نفر باقی نمانده است؛ از افراد سال ۱۸۸۲ فقط شش نفر هنوز مانده‌اند؛ از سال ۱۸۸۳ چهار نفر؛ از سال ۱۸۸۴ سیزده نفر؛ از سال ۱۸۸۵ شصت و هشت نفر. بنابراین بقیهٔ ۲۰۷ خانوادهٔ دیگر از سال ۱۸۸۵ به بعد آمده و ساکن شده‌اند. با توجه به تعداد اندک روستاییان ــ فقط ۱۹ نفر ــ باید نتیجه گیری کرد که هر یک از این کشاورزان همان قدر در محل می‌ماند که برای اخذ حقوق دهقانی یعنی

۱. Dessiatina واحد اندازه گیری سطح در روسیهٔ قدیم، معادل ۱/۰۹ هکتار. ــ م.

حقِ ترکِ جزیره و عزیمت به قاره ضروری باشد.

این سؤال که اهالی آلکساندروسک با کدام درآمد به موجودیت‌شان ادامه می‌دهند تا امروز برایم روشن نشده است. فرض کنیم که خانواده‌ای به اتفاق زن و فرزندانش مانند ایرلندی‌ها فقط سیب‌زمینی می‌خورد و در طول سال هم هر روز خدا سیب‌زمینی گیرش می‌آید ولی ۲۴۱ مهاجر و ۳۵۸ زن و مرد محکوم به زندان با اعمال شاقه، که در همان کلبه‌ها به عنوان همبستر و همخانه و کارگر زندگی می‌کنند، چه می‌خورند؟ در اینجا بجاست گفته شود که تقریباً نیمی از اهالی آلکساندروسک از خزانه کمک هزینه‌هایی به شکل جیرهٔ زندان و غذای کودک دریافت می‌کنند. وجود پاره‌ای از درآمدها را هم نمی‌شود منکر شد. متجاوز از صد نفر در ادارات و کارگاه‌های دولتی مشغول کارند. در کارت‌های آمارگیری‌ام از استادکاران زیادی اسم برده شده است که محال است شهر بتواند از وجودشان بی‌نیاز شود، مانند نجارها و روکش‌سازها و جواهرسازها و ساعت‌سازها و خیاط‌ها و غیره. در ساخالین برای مصنوعات کوچک چوبی و فلزی دستمزدهای خوبی پرداخت می‌شود اما رسم نیست که کمتر از یک روبل «انعام» بدهند. ولی برای آن که انسان بتواند زندگی روزمرهٔ شهری‌اش را بگذراند آیا جیرهٔ زندان و درآمدهای ناچیز کفاف خواهد داد؟ در اینجا تقاضا برای استادکار، به گونهٔ غیرقابل تصوری بر عرضه می‌چربد، حال آن که کارگر معمولی ــ مثلاً درودگر ــ روزی ۱۰ کوپک مواجب خشک و خالی می‌گیرد. آدم در اینجا گرچه به زحمت گذران می‌کند با وجود این هر روز چای می‌نوشد، توتون ترکی دود می‌کند، لباس غیر راه راه می‌پوشد، اجاره‌خانه می‌پردازد؛ از دهقان‌هایی که عازم قاره‌اند خانه می‌خرد و خانهٔ نو می‌سازد؛ در کنار او دکه‌های کوچک، دادوستدی داغ و پر رونق دارند و دهقان‌های متمکن از میان زندانی‌ها، ده‌ها هزار روبل به جیب می‌زنند.

در این میان سؤال‌های مبهم زیاد است و من این تصور را اختیار کرده‌ام که از یک طرف در آلکساندروسک غالباً کسانی ساکن می‌شوند که از روسیه با جیب پر می‌آیند و از طرف دیگر درآمدهای غیرقانونی، کمک هزینهٔ عمدهٔ زندگیِ اهالی اینجا را تشکیل می‌دهد. مشغلهٔ عمدهٔ مردهای اینجا خرید اشیای زندانی‌ها و فروش عمده‌شان در نیکلایوسک، استثمار بیگانگان و زندانیان تازه

کار، دادوستد مخفیانهٔ الکل، نزول‌خوری و قمارهای خیلی کلان است. امّا زن‌ها اعم از تبعیدی‌ها و آزادهایی که از پی شوهرانشان به اینجا آمده‌اند، در فساد غوطه‌ورند. وقتی در جریان یک بازپرسی از زنِ آزادی پرسیدند که پول را از کجا آورده است، جواب داد: «با تنِ خودم».

از مجموع ۳۳۲ خانواده، ۱۸۵ خانواده به‌طور قانونی و ۱۴۷ خانوادهٔ دیگر به‌طور آزاد زندگی می‌کنند. در اینجا عاملِ اصلیِ وجودِ نسبتاً زیادِ خانواده‌دارها نه ویژگی‌های خاص اقتصادی که لازمه‌اش ایجاد زندگی خانوادگی است مشخص می‌کند بلکه پیش‌آمدهایی است از قبیل سبکسریِ دستگاه اداری محلی که خانواده‌دارها را در منطقهٔ آلکساندروسک اسکان می‌دهد، نه در محلی مناسب دیگر یا مثلاً سهولتِ نسبی قابل ملاحظه‌ای که مهاجران اینجا به لطف تقرب به رؤسا و به مقامات زندان، به زن دسترسی می‌یابند. در چنین شرایطی چنانچه خانواده‌ای به وجود آمده و نه به‌طور طبیعی و معمولی بلکه به شکل غیر طبیعی ادامه یابد و باز اگر رشد آن بیشتر به نظریه‌ها و خودسری‌های این و آن بستگی پیدا کند نه به شرایط طبیعی و اقتصادی، در این صورت این گونه پیش‌آمدها آن را به گونه‌ای واقعی و گریزناپذیر، تابع خود می‌گرداند و برای این نوع زندگیِ غیرطبیعی به نوعی قانون مبدل می‌شود.

V

زندانِ محکومانِ به زندان با اعمالِ شاقهٔ آلکساندروسک.
بندهای عمومی. پابندزده‌ها. دستگیرهٔ طلایی. مستراح‌ها.
کار با اعمال شاقه در آلکساندروسک. مستخدم‌ها. کارگاه‌ها.

به زودی بعد از ورودم به ساخالین از زندان تبعیدی‌ها و محکومانِ به زندانِ با اعمال شاقه، بازدید کردم[1]. اینجا حیاطی است بزرگِ چهار ضلعی، محصور به شش خوابگاه چوبی از نوع سربازخانه‌ای، با حصارهایی بین خوابگاه‌ها. درهای بزرگِ بین حصارها همیشه باز است و در کنار آنها نگهبان قدم می‌زند. حیاط کاملاً آب و جارو شده است. بر سطح آن نه سنگریزه‌ای دیده می‌شود، نه زباله‌ای، نه مدفوعی، نه چالاب‌های مملو از گنداب. این نظافت کم نظیر هر بیننده‌ای را تحت تأثیر قرار می‌دهد.

درهای کلیهٔ ساختمان‌ها چارتاق باز است. از دری وارد می‌شوم. یک راهرو کوتاه. در سمت‌های چپ و راست درهایی که به بندهای عمومی باز می‌شود. بالای هر دری تابلو کوچک سیاه رنگی با نوشتهٔ سفید: «سربازخانهٔ شمارهٔ فلان. مقدار حجم هوا فلان قدر. تعداد زندانی فلان قدر». درست در انتهای راهرو درِ دیگری به چشم می‌خورد که به سلول کوچکی منتهی می‌شود. در اینجا دو زندانی سیاسی که جلیقه‌های دکمه باز به تن و کفش بی‌جوراب به پا داشتند تشکی پر از کاه را با عجله مالش می‌دادند تا نرم‌اش کنند؛ روی کف پنجره یک

۱. به‌طور کلی بهترین توصیف از زندان‌های روسیه توسط موراویف (Mouraviev) در مقاله‌اش تحت عنوان: «زندان‌های ما و مسألهٔ زندان» به عمل آمده است. دربارهٔ زندان‌های سیبری که به الگوی زندان‌های ساخالین مبدل شده بودند رجوع کنید به کار تحقیقی ماکسیمف (Maximov) تحت عنوان «سیبری و زندان با اعمال شاقه». موراویف (۱۹۰۸-۱۸۵۰) برادرزادهٔ موراویف آمورسکیِ معروف، از سال ۱۸۹۱ دادستان ارشد شهر Sinod و از سال ۱۸۹۴ وزیر دادگستری بود.

جلد کتاب و یک تکه نان سیاه دیده می‌شد. فرماندهٔ ناحیه[1] که همراهی‌ام می‌کرد توضیح داد که به این زندانی‌ها اجازه داده شده بود در محیطِ خارج از زندان زندگی کنند امّا آنها به خاطر آن که از سایر زندانی‌ها متمایز نشوند از چنین موقعیتی استفاده نکردند. در آن لحظه، بانگ نگهبان طنین‌انداز شد:

ــ خبردار! برپا!

وارد یکی از بندهای عمومی شدیم. چنین به نظر می‌آید که ساختمان، وسیع و مساحتش به اندازهٔ ۲۰۰ ساژن مربع باشد. نورش زیاد است و پنجره‌ها همه باز. دیوارها رنگ نشده و ناصاف، با الیافی لای تیرهای چوبیِ کدر؛ فقط یک بخاری هلندی است که سفیدی می‌زند. یک تخت چوبی سرتاسری که طول بند را از وسط نصف می‌کند دو شیب مختلف در جهت‌های مخالف دارد به‌طوری که زندانی‌ها در دو ردیف می‌خوابند و سرهای‌شان تقریباً به هم می‌چسبد. محل خواب زندانی‌ها نه مشخص شده است، نه شماره گذاری، از این رو روی چنین تختی می‌توان، هم ۷۰ نفر جا داد، هم ۱۷۰ نفر. از رختخواب، کلاً خبری نیست. زندانی روی تخته‌های خشکِ تخت می‌خوابد یا گونی پاره پوره یا لباس‌های ژنده و انواع آشغال پوسیدهٔ فوق‌العاده ناهنجار را زیر خود پهن می‌کند. روی تخت انواع کلاه و کفش و تکه نان و بطری خالی شیر که به جای چوب‌پنبه، کاغذی یا پارچه‌ای لوله کرده به گلوی آن چپانده‌اند و قالب چکمه‌دوزی و اشیای دیگر به چشم می‌خورد؛ در زیر تخت هم صندوقچه‌ها و توبره‌های کثیف و انواع بقچه و ابزار کار و جل و پلاس دیگر افتاده است؛ روی دیوارها لباس و قابلمه و ابزار کار و روی رف‌ها کتری و نان و صندوقچه‌های مختلف دیده می‌شود.

در ساخالین افراد آزاد هنگام ورود به سربازخانه‌ها کلاه از سر بر نمی‌گیرند، رعایت این نزاکت فقط برای تبعیدی‌ها اجباری است. ما، کلاه بر سر، در طول تخت سرتاسری قدم می‌زنیم و زندانی‌ها «خبردار» ایستاده، بی‌ادای کلمه‌ای نگاه‌مان می‌کنند. ما هم سکوت کرده‌ایم، نگاهشان می‌کنیم و مثل آن است که آمده‌ایم بخریم‌شان. بعد به بندهای دیگر می‌رویم. همان‌طوری

۱. مراد تاسکین (S. N. Taskin) است.

که محال است بتوان مگس را زیر ذره‌بین برد و از نظرها نهانش کرد، فقر وحشتناکی را هم که در اینجا حکومت می‌کند نمی‌توان در زیر جُل و پلاس مخفی کرد؛ همان زندگی انباری به مفهوم واقعیِ نیهیلیستیِ آن که منکر هر گونه مالکیت و تنهایی و رفاه و خواب آرام است.

زندانیانی که در زندان آلکساندروسک به سر می‌برند از آزادی‌های نسبی سود می‌جویند؛ بدون پابند می‌گردند، در طول روز مجازند بدون مستحفظ از زندان خارج شوند و به هر جایی که دلشان می‌خواهد بروند، مجبور نیستند لباس مخصوص زندانیان را بپوشند، بلکه آزادند بسته به هوا و نوع کاری که قرار است انجام دهند از لباس‌هایی که به نظرشان مناسب می‌آید استفاده کنند. فراریان مجدداً دستگیره شده و کسانی که به هر علّتی موقتاً بازداشت شده‌اند، در ساختمانِ مخصوصی که درِ آن قفل است و «بندِ پابندی‌ها» نامیده می‌شود محبوس‌اند. در ساخالین عبارت زیر متداول‌ترین تهدید به شمار می‌آید: «به بند پابندی‌هات می‌فرستم!». از درِ ورودیِ این محل هراس‌انگیز نگهبان‌ها مراقبت می‌کنند و یکی از آنها به ما گزارش می‌دهد که «اوضاع در بندِ پابندی‌ها آرومه».

صدای قفلِ آویزِ درشت و زشت و انگار خریداری شده از مغازهٔ عتیقه فروشی بلند می‌شود و ما پا به درون بند کوچکی می‌گذاریم که حدود بیست زندانی فراری و مجدداً دستگیر شده را در آن جا داده‌اند؛ همه ژنده‌پوش وگل‌آلود و پابند به پا، با پاپوش‌های پاره پوره و بی‌قوارهٔ قاطی با کهنه و طناب؛ نصف سرشان آشفته موی و نصف دیگر که بعد از دستگیری از ته تراشیده شده است، در حالِ روییدن. همه‌شان لاغر و انگار پشم و پیله ریخته اما زنده‌دل می‌نمودند. از رختخواب خبری نبود، همه‌شان روی تخته‌های خشک و خالیِ تخت می‌خوابیدند. در یک گوشهٔ بند «ظرف ادرار» دیده می‌شد؛ هر کس چاره‌ای جز این نداشت که در حضور بیست نفر دیگر قضای حاجت کند. یکی تقاضای آن داشت که آزادش کنند و قسم‌ها می‌خورد که دیگر فرار نکند؛ دیگری می‌خواست پابند از پایش بگشایند، سومی از کمبود جیرهٔ نان می‌نالید.

سلول‌هایی وجود دارد که در آنها دو یا سه زندانی و حتی فقط یک زندانی

محبوس‌اند. اینجا عدهٔ آدم‌های جالب توجه اندک نیست.

از کسانی که در سلول انفرادی نگاهداری می‌شوند و انظار را به خود جلب می‌کنند سوفیا بلوف شتین[1] معروف به «پنجه طلایی» است که به جرم فرار از سیبری به سه سال زندان با اعمال شاقه محکوم شده است. او زنی است ریزه و لاغر که رفته رفته مو سفید می‌کند و چهرهٔ پیر و مچاله شده‌ای دارد. به دست‌هایش دستبند زده‌اند؛ روی تختش جز پوستین کوتاهِ خاکستری رنگی دیده نمی‌شود که هم تن‌پوشِ گرمش به حساب می‌آید، هم بسترش. در سلولش از گوشه‌ای به گوشهٔ دیگر قدم می‌زند و مانندِ موشِ گرفتار در تله هوا را بو می‌کشد، چهره‌اش هم به چهرهٔ موش می‌ماند. آدم وقتی نگاهش می‌کند باورش نمی‌شود که این زن تا چندی پیش آنقدر زیبا و دلربا بود که می‌توانست زندانبان‌ها را فریفتهٔ خود کند، کما این که زندانبانِ زندانِ آسمولنسک به او کمک کرده بود بگریزد و خود نیز همراهش گریخته بود. در ساخالین او هم مانند کلیهٔ زنانی که به اینجا اعزام شده بودند، در روزهای نخستِ ورودش، که در محیط خارج از زندان در آپارتمان آزادی زندگی می‌کرد، روزی لباس سربازی پوشید و سعی کرد بگریزد امّا دستگیر شد. در مدتی که گریخته و هنوز دستگیر نشده بود در پاسگاه آلکساندروسکی چندین جنایت رخ داد: نیکیتینِ[2]

۱. Sofia Blüfstein. چخوف از این زن در صفحات دیگر کتاب هم یاد می‌کند. از اسناد بایگانی‌های خاور دور چنین برمی‌آید که در اکتبر ۱۸۸۷، سورمینسکی (Sourminski) و پرلین (Perlin)، پزشک‌های بیمارستان نظامی آلکساندروسک، لازم دانسته بودند «سونکای پنجه طلایی» را از تحمل شکنجهٔ جسمانی معاف کنند زیرا او حامله بود. یک سال بعد به وی اتهام کلاهبرداری زدند و سه سال بعد، در مارس ۱۸۹۰ تاسکین (Taskin) فرماندهٔ ناحیهٔ آلکساندروسکی در گزارشی به کونونویچ اطلاع داد که بلوف شتین در قتلِ مهاجر نیکیتین کینژ الف و دیگران دست دارد. گزارش دهنده اضافه کرده بود: «به استناد دلایل موجود می‌توان او را در جنایات دیگر هم شریک جرم محسوب کرد». فلدمان (Feldmann) نگهبان سابق زندان آلکساندروسکی، مشارکت سوفیابلوف شتین و بالاتر از آن سرکردگی او را در موضوع پروندهٔ قتل نیکیتین را با قاطعیت تمام در روزنامه‌ها تأیید می‌کرد. سوفیا در سال ۱۸۹۱ به جرم فرار مجدد از زندان به ۱۵ ضربه شلاق محکوم شد. حتی در اواخر سال‌های دههٔ آخر قرن گذشته وقتی او را در محیط خارج از زندان اسکان دادند و جزو روستاییانِ مهاجر شمرده می‌شد به لطف شهرت بدی که به هم زده بود، همیشه تصور بر این بود که در جنایاتِ شبهه‌انگیز دست داشته باشد.

۲. Nikitin Kinjalov، کونونویچ در ۱۶ نوامبر ۱۸۸۸ در گزارش تلگرافی‌اش به کورف اطلاع داد که کلیهٔ متهمان به مرگ محکوم شده‌اند؛ سپس تقاضا کرده بود در محکومیت یکی از آنها یعنی پازوخین (Pazoukhin) تخفیف قائل شوند. کونونویچ با پیشنهاد او موافقت کرده بود.

دکه‌دار را کشته و ۵۶ هزار روبل پول یوروسکیِ[1] یهودی را دزدیده بودند. در کلیهٔ این جنایات، «پنجه طلایی» در مظان ارتکاب قتل یا همدستی در آن بود. مقامات و بازپرس‌های محلی در این پرونده آنقدر مرتکب خطا شدند و سر در گمی ایجاد کردند که دیگر چیزی از آن نمی‌شد فهمید. باری سرقتِ ۵۶۰۰۰ روبلی هنوز کشف نشده و فعلاً به موضوعی برای انواع داستان‌های تخیلی مبدل شده است.

دربارهٔ آشپزخانه‌ای که در حضور من برای ۹۰۰ نفر غذا پخته می‌شد و دربارهٔ جیره و خورد و خوراک زندانیان در فصل جداگانه‌ای سخن خواهم گفت امّا اکنون در نظر دارم کلمه‌ای چند دربارهٔ مستراح‌ها حرف بزنم. همان‌طوری که می‌دانیم این وسیلهٔ آسایش، نزد بخش عظیمی از مردمان روسیه در شمار نقاط اشمئزاز انگیز است. دهات روسیه به کلی فاقد مستراح است. در صومعه‌ها و بازارهای مکاره و کاروانسراها و در هر مؤسسه‌ای که نظارت بهداشتی در آن برقرار نشده است، مستراح‌ها به نهایت نفرت برمی‌انگیزند. انسان روسی نفرت از مستراح را با خودش به سیبری هم می‌آورد. از تاریخچهٔ تبعید چنین برمی‌آید که مستراح در کلیهٔ زندان‌ها منبع بوهای خفه کننده و میکرب‌های بیماری‌زا بود، با وجود این زندانی‌ها و دستگاه اداری به آسانی با این امر می‌ساختند. به نوشتهٔ ولاسف[2]، در سال ۱۸۷۲، در کاره[3]، یکی از سربازخانه‌ها به کلی فاقد مستراح بود و جنایتکاران را برای رفع حاجت طبیعی‌شان به میدان می‌آوردند و این کار نه به میل هر یک از آنها بلکه به تقاضای جمعی چندین نفر امکان‌پذیر می‌شد. البته تا دلتان بخواهد صدها نوع از این نمونه رامی‌شود آورد. در زندان آلکساندروسکایا مستراح عبارت است از چاله‌ای حفر شده در محوطهٔ حیاط

۱. اسم او لیبا (Leyba) است. به جرم جعل اسکناس به ساخالین تبعید شده بود. اینجا، در پاسگاه آلکساندروسکی، سیما یوروسکایا (Sima Yourovskaya) به کار دادوستد مشغول بود. در ۲۰ مه ۱۸۸۹، مبلغ ۵۶۲۰۰ روبل را که «توی صندوقی که زیر تخت قرار داشت» از این خانم دزدیدند. چخوف در صفحات دیگر کتاب هم از این مرد به عنوان آدمی مفتن و لو دهنده و متملق و کسی که از راه نادرستی ثروت اندوزی کرده است یاد می‌کند.

۲. Vlassov، رییس پلیس بخش اجرایی و کارمند رتبهٔ ۶ اداری، در سال ۱۸۷۰ به عنوان رییس یک هیأت اکتشافی از پترزبورگ به ساخالین اعزام شده بود. چخوف در کتاب حاضر بارها به نوشته‌ها و مقاله‌های او استناد کرده است.

3. Caré.

زندان، در ساختمان جداگانه‌ای که در میان سربازخانه‌ها واقع شده است. پیداست که در مرحلهٔ احداث آن پیش از هر کاری سعی شده بود حتی‌المقدور ارزان تمام شود با این حال اکنون در مقام مقایسه با گذشته‌ها، پیشرفت آنقدر قابل ملاحظه است که مستراح دیگر اشمئزاز برنمی‌انگیزد. هوای این مجموعه سرد است و از طریق نصب لوله‌های چوبی هواکشی می‌شود. در طول دیوارها ظرف‌های مخصوصی نصب شده که رویشان نمی‌شود ایستاد بلکه فقط می‌توان نشست و این تدبیر مستراح اینجا را به‌طور کلی از کثافت و رطوبت نجات می‌دهد. درست است که بوی گند وجود دارد اما به لطف استفاده از ضدعفونی‌های معمولی از قبیل اسیدفینیک و قطران، تا حدود زیادی قابل تحمل شده است. مستراح‌ها شب و روز بازند و همین اقدام ساده، زندانیان را از ظرف ادرار بی‌نیاز کرده است؛ حالا این ظرف‌ها را فقط در بندهای «پابندی»ها می‌گذارند.

در فاصله‌ای نه چندان دور از زندان یک حلقه چاه وجود دارد که از روی آن می‌شود دربارهٔ سطح آب‌های زیرزمینی داوری کرد. با توجه به ساختار خاص خاک اینجا، سطح آب تحت‌الارضی، حتی در گورستان که روی کوهی در ساحل قرار گرفته است آنقدر بالاست که من در هوای خشک هم گورهایی دیده‌ام که بیش از پنجاه درصدشان را آب فرا گرفته بود. زمین در حوالی زندان و در سراسر پاسگاه، به یاریِ حفر جوی‌های کم‌عمق زه‌کشی شده است، از این رو زندان به علت عمق ناچیز این جوی‌ها، از رطوبت در امانِ کامل نیست.

در هوای خوب و گرم که در اینجا به ندرت حادث می‌شود، تهویهٔ هوای زندان به گونه‌ای بی‌نقص انجام می‌پذیرد: درها و پنجره‌ها را چارطاق باز می‌کنند و زندانی‌ها قسمت اعظم روز را توی حیاط یا جایی دور از محوطهٔ زندان می‌گذرانند. اما زمستان‌ها و در هوای بد و به عبارت دیگر در مدتِ حدود ده ماه از سال، مجبورند فقط به استفاده از بخاری‌ها و دریچه‌های پنجره بسنده کنند. چوب کاج تیره و کاج سیبری که پی و خود ساختمان زندان‌ها را با آن ساخته‌اند، به شکلِ یک هواکش طبیعی خوب و در عین حال غیرقابل اطمینان عمل می‌کند؛ در ساخالین به علت ریزش باران‌های مداوم و رطوبت فوق‌العادهٔ هوا و همچنین بخاری که از داخل ساختمان‌ها خارج می‌شود، در منافذ سقف و

دیوارهای چوبی آبی جمع می‌شود که در زمستان‌ها یخ می‌بندد. سیستم تهویهٔ هوای زندان ناقص است و به هر زندانی هوای کمی می‌رسد. در این باره در یادداشت‌های من چنین آمده است: «سربازخانهٔ شمارهٔ ۹. مقدار حجم هوا، ۱۸۷ ساژن مکعب، تعداد زندانی، ۶۵ نفر». این، مربوط به روزهای تابستانی است یعنی به زمانی که فقط ۵۰ درصد زندانی‌ها در ساختمان‌های زندان می‌خوابند. اما در زیر، با ارقام گزارش پزشکیِ سال ۱۸۸۸ آشنا شوید: «مقدار حجم هوا در ساختمان‌های زندان آلکساندروسکایا ۹۷۰ ساژن مکعبّ، حداکثر تعداد زندانی‌ها در سال، ۱۹۵۰ و حداقل ۱۶۲۳ نفر و میانگین سالانه ۱۷۸۵ نفر بود؛ شب‌ها به‌طور متوسط ۷۴۰ نفر در زندان‌ها می‌خوابیدند که به این ترتیب به هر نفری ۱/۳۱ ساژن مکعب هوا می‌رسید». حداقل تجمع تبعیدی‌ها در زندان ماه‌های تابستان است، یعنی زمانی است که آنها را جهت اجرای کارهای جاده‌سازی و کشاورزی به اطراف اعزام می‌کنند و حداکثر آن در پاییز یعنی هنگامی است که آنها از کار باز می‌گردند و کشتی «داوطلب» هم دستهٔ جدیدی مرکب از ۵۰۰–۴۰۰ زندانی جدید را به زندان آلکساندروسکایا می‌آورد تا بعداً به زندان‌های دیگر اعزام شوند. بنابراین درست موقعی که تهویهٔ هوا به بدترین شکل ممکن عمل می‌کند، به هر زندانی حداقل هوا می‌رسد.

زندانی از سر کاری که غالباً در هوای بد انجام می‌گیرد شب‌ها با لباس خیس و کفش گل‌آلود به زندان باز می‌گردد تا بخوابد. او در «بند» جایی ندارد که بتواند خود را خشک کند، پس قسمتی از پوشاکش را کنارِ تخت عمومی پهن می‌کند، قسمت دیگر را بی‌آنکه هنوز خشک شده باشد به جای رختخواب به زیر خود می‌کشد؛ پوستینش بوی گوسفند و کفشش بوی چرم و قطران می‌دهد. لباس زیرش هنوز خیس و از دیر باز ناشُسته و یکسره آلوده به ترشحات پوست تن است و با توبره‌های کهنه و شندر پندرهای پوسیدنی دیگر درهم آمیخته است؛ پاپیچ‌هایش بوی خفه کنندهٔ عرق می‌دهد و خود او هم از دیرباز رنگِ حمام به خود ندیده و شپش گرفته و معتاد به توتون‌های ارزان قیمت و مدام رنجور از نفخ شکم است؛ نان و گوشت و ماهی شورش را که در زندان خشک می‌کند، و خرده‌ریزها و تکه‌های کوچک خوراکی و هسته‌های گوناگون و ته ماندهٔ آشِ ته قابلمه؛ ساس‌ها را همان جا، روی تخت عمومی زیر انگشت له می‌کند ــ همه

اینها هوای سربازخانه را متعفن و کثیف و ترشیده می‌کند؛ این هوا به نهایت با بخارهای آب طوری اشباع می‌شود که در صبح‌های یخبندانِ شدید، پنجره‌های ساختمان را قشری از یخ می‌پوشاند و هوای سربازخانه را تاریک می‌کند؛ در چنین مواقعی هیدروژن سولفوره و ترکیب‌های آمونیاکی و انواع ترکیب‌های دیگر با بخارهای آب در هوا قاطی می‌شود و همان چیزی اتفاق می‌افتد که به قول زندانی‌ها «دل آدم رو آشوب می‌کنه».

وجود بندهای عمومی رعایت اصول بهداشت در زندان را غیرممکن می‌سازد و بهداشت در اینجا از چارچوب تنگی که شرایط اقلیمی ساخالین و شرایط کاریِ تبعیدی‌ها و صرف‌نظر از هر نیت خیری که دستگاه اداری داشته باشد خارج نخواهد شد و هرگز از ملامت‌ها در امان نخواهد ماند. بنابراین یا باید عمر بندهای عمومی را تمام شده به شمار آورد و اقامتگاه‌هایی از نوع دیگر جایگزین آنها کرد ــ البته این کار تا اندازه‌ای انجام می‌شود زیرا بسیاری از تبعیدی‌ها نه در زندان که در کلبه‌ها زندگی می‌کنند ــ و یا با ناتمیزی به عنوانِ شرّی ضروری و گریزناپذیر ساخت و کار اندازه‌گیریِ هوای ناسالم را با مقیاس‌های ساژن‌های مکعب به کسانی سپرد که در اصول بهداشت چیزی جز تشریفات تو خالی نمی‌بینند.

فکر می‌کنم به نفع بندهای عمومی مشکل بتوان سخن مُفیدی گفت. آدم‌هایی که در بندهای عمومی زندگی می‌کنند نه تشکیل جامعه می‌دهند، نه شرکت تعاونی که بتوان اعضایش را مکلف به رعایت اصولی کرد بلکه اینجا صحبت از گروهی راهزن است که آنان را از رعایت هر گونه وظیفه‌ای نسبت به محل و همسایه و مال، آزاد می‌کند. محال است بتوان به یک زندانیِ با اعمال شاقه دستور داد که با پاهای آلوده به گل و لای و تاپاله وارد بند نشود، روی کف تف نیندازد و موجب تکثیر ساس نشود. وقتی سراسر یک بند عمومی را بوی گند برداشته باشد یا هیچ کس از شر دردها در امان نباشد و یا زندانی‌ها آوازهای مستهجن بخوانند تقصیر با همه است و هیچ کسی مقصر به حساب نمی‌آید. از یک شهروند محترم سابق[1] که اکنون یک زندانیِ اعمال شاقه‌ای است پرسیدم:

۱ـ می‌توان چنین تصور کرد که مراد ایوان‌آلکسی‌یویچ‌شیریایف (Ivan Alexeyevitch Chiriayev)
←

«آخر چرا اینقدر کثیف و ناتمیزید؟» در جوابم درآمد که: «برای این که در اینجا پاکی‌ام به هیچ دردی نمی‌خورد». در حقیقت هم اگر قرار باشد در هر دم گروه تازه‌ای بیاورند و در کنار او بخوابانند و از همسایه‌های تازه از راه رسیده بوی تعفن بلند شود و انواع حشرات موذی‌شان، بند را پر کند نظافتِ شخصی یک زندانی تبعیدی چه ارزشی خواهد داشت؟

بند عمومی تنهاییِ لازم را به یک جنایتکار، دستکم برای دعا یا فکر کردن یا تعمقی که از نقطه نظرِ طرفدارانِ هدف‌های اصلاحی، در شمار ضروریات است، نمی‌دهد. قمار وحشیانه‌ای که زندانبان‌های تطمیع شده نادیده‌اش می‌گیرند و همین‌طور فحاشی‌ها و خنده‌ها و بیهوده گویی‌ها و به هم کوبیدنِ محکم درها و جرنگ جرینگ دایمی زنجیرها دربند «پابندی»ها ــ همهٔ اینها خوابِ کارگر خسته را مختل و اعصابش را تحریک می‌کند که البته نمی‌تواند روی تغذیه و روحیه‌اش اثر بد نگذارد. زندگیِ گله‌ای و انباری، با سرگرمی‌های خشن و همان طوری که از قدیم و ندیم جای شک باقی نمی‌گذارد، با تأثیر گریزناپذیر بدها روی خوب‌ها، به فسادانگیزترین شکل ممکن روی اصولِ اخلاقیِ جنایتکار اثر می‌گذارد و او را رفته رفته از وابستگی‌های خانوادگی یعنی از ویژگی‌هایی که در وجود تبعیدی باید بیش از هر چیز دیگری حفظ کرد منفک می‌کند زیرا او به محض خروج از زندان به عضو مستقلِ جامعه‌ای مبدل می‌شود که از اولین روز ورودش به آن، بر مبنای قانون و تهدید به مجازات، به خانواده‌داری خوب و مهربان مبدل شود.

در بندهای عمومی چاره‌ای جز این نیست که پدیده‌های زشتی چون سخن‌چینی و استراق سمع و زورگویی و مال‌خوری را تحمل و توجیه کرد. در اینجا قمارخانه‌ها به شکلِ به اصطلاح «میدان[1]»هایی که از سیبری به ساخالین

→

باشد که در سال ۱۸۷۲ به جرم سرقت یک پاکت دولتی (او پستچی بود) سپس به جرم ولگردی و جعل اسکناس به حبس ابد محکوم شد.

۱. در مسودهٔ چخوف بعد از کلمات بالا اشاره‌ای به داستایوسکی و ماکسیموف وجود داشت. تردیدی نیست که او نه فقط از تأثرات خود استفاده می‌کرد بلکه برای توصیف «میدان» از فصل چهارم بخش اولِ کتابِ «یادداشت‌هایی از خانهٔ مردگان» سود جسته بود. در یادداشت‌های چخوف دربارهٔ کلمهٔ «میدان» آمده است: «اگر پرنس موناکو رولت دارد پس داشتنِ ورق برای فلان زندانیِ محکوم به اعمال شاقه قابل ملامت نیست».

آمده است، به موجودیت خود ادامه می‌دهند. زندانیِ پولدار و پول‌دوست و کسی که به خاطر پول به تبعیدگاه آمده‌است و به عبارت دیگر موجودی مال‌خر و خسیس و متقلب، حق دادوستد انحصاری در سربازخانه را از رفقای تبعیدیِ خود اجاره می‌کند و هر آینه محلِ کسبش پر ازدحام و پررونق باشد ای بسا میزان اجارهٔ سالانه حتی به چندین صد روبل برسد. «میدان دار» یا «صاحب میدان» رسماً «پاراشچتیک[۱]» نامیده می‌شود زیرا مکلف است در صورت وجود ظرف ادرار در بندها آنها را خالی کند و مراقب نظافت بندها باشد. روی تختِ چنین کاسبی معمولاً صندوقچهٔ سبز یا قهوه‌ای رنگی به طول تقریبی ۱½ آرشین گذاشته شده و در کنار و در زیر آن چند تکه قند و برش‌های نانِ سفید نه بزرگ‌تر از مُشت، سیگار و بطری‌های پر از شیر و اجناس دیگری در لفاف‌های کاغذی و کهنه‌های کثیف[۲].

زیر تکه‌های ناچیز قند و نان، شرّی نهان است که تا فاصله‌ای خیلی دور از زندان اثر می‌گذارد. «میدان» قمارخانه است، مون کارلوی کوچکی است که سودایِ ساریِ انواع قمار را در وجود زندانی پرورش می‌دهد. در اطراف «میدان» و قماربازها همیشه و حتماً نزول‌خوارهای بیرحم و لابه‌ناپذیر و مدام حاضر به خدمت پرسه می‌زنند. اینها روزی و حتی ساعتی ده درصد بهره می‌گیرند؛ چنانچه جنس گروی همان روز آزاد نشود نزول‌خوار تصاحبش می‌کند. «میداندار»ها و نزول‌خوارها بعد از انقضای مدت محکومیت‌شان، در محل مقیم می‌شوند و به کار پر درآمدشان ادامه می‌دهند. پس جای تعجب نیست که در ساخالین مهاجرانی وجود دارند که می‌توان ازشان ۵۶۰۰۰ روبل دزدید.

در تابستان سال ۱۸۹۰، موقعی که در ساخالین به سر می‌بردم، عدهٔ زندانی‌ها در زندان آلکساندروسکایا به موجب آثار موجود، از ۲۰۰۰ نفر تجاوز می‌کرد امّا فقط حدود ۹۰۰ نفر در زندان زندگی می‌کرد. جهت نمونه دو

۱. Paracha به معنای ظرف ادرار است و پاراشچیک ــ متصدی خالی کردن ظرف ادرار.

۲. یک بستهٔ ۹ یا ۱۰ نخی سیگار را یک کوپک، نان گرد سفید را ۲ کوپک، یک بطر شیر را ۸ تا ۱۰ کوپک، یک تکه قند را ۲ کوپک می‌فروختند. فروش به صورت نقدی و نسیه و تهاتری انجام می‌شد. «میدان» همچنین ودکا و ورق و ته شمع برای بازی‌های شبانه هم می‌فروشد ــ البته «یواشکی». کرایه کردن ورق نیز امکان‌پذیر است.

رقم زیر را که به‌طور اللهبختی از دفتر آمار زندان گرفته شده است نقل می‌کنیم. در آغاز تابستان یعنی در تاریخ ۳ مه سال ۱۸۹۰ جمعاً ۱۲۷۹ نفر در زندان می‌خوابید و از آشپزخانه‌اش استفاده می‌کرد و در پایان تابستانِ همان سال یعنی در ۲۹ سپتامبر، فقط ۶۷۵ نفر. اما کارهای مربوط به اعمال شاقه در آلکساندروسک به‌طور عمده منحصر می‌شود به امور ساختمانی و آبادانی از قبیل احداث ساختمان‌های جدید، تعمیر ابنیهٔ کهنه، نگاهداریِ کوچه‌ها و میدان‌ها و اماکن دیگر به شیوهٔ شهری‌ها و غیره و غیره. در اینجا کارِ درودگری، سخت‌ترین کار شمرده می‌شود. زندانیِ در وطن درودگر، در آلکساندروسک متحمل اعمال شاقهٔ واقعی می‌شود و از این لحاظ به مراتب بدبخت‌تر از نقاش یا شیروانی‌کوب است. سختیِ کار در خود ساختمان نیست که هر تیر چوبیِ مورد مصرف در ساختمان را خودِ زندانی باید از جنگل به محل کار بیاورد و فراموش نکنیم بیفزاییم که در حال حاضر محل قطع اشجار از پاسگاه ۸ ورستا فاصله دارد. تابستان‌ها، مشاهدهٔ مردهایی که تیرهای چوبی به قطر نیم آرشین و حتی بیشتر، و به طول چندین ساژن به خود بسته‌اند، درد انگیز است؛ خاصه همان‌طوری که غالباً توجه کرده‌ام، چنانچه اهل قفقاز باشند، حالت چهره‌شان از درد و رنج‌شان حکایت می‌کند. می‌گویند دست و پای اینها در زمستان‌ها یخ می‌زند و غالباً خودشان بی‌آنکه بتوانند تیرهای چوبی را به پاسگاه برسانند بین راه منجمد می‌شوند. حرفهٔ درودگری برای دستگاه اداری هم جزو معضلات است زیرا تعداد آدم‌هایی که استعداد آن را داشته باشند به‌طور منظم کارهای سخت و شاق انجام دهند به‌طور قابل ملاحظه‌ای اندک است و می‌توان گفت که گر چه تعداد محکومان به زندان با اعمال شاقه در اینجا هزار هزار است معذلک کمبود کارگر متخصص پدیده‌ای عادی شمرده می‌شود. ژنرال کونونویچ به من می‌گفت که مسألهٔ احداث ساختمان‌های جدید در ساخالین به سبب کمبود آدم، کاری است فوق‌العاده دشوار؛ یک وقت اگر درودگر داشته باشیم کسی را نداریم تیر چوبی از جنگل به محل ساختمان بیاورد و اگر خود درودگر را جهت حمل تیر به محل قطع اشجار بفرستیم، درودگر کم می‌آوریم. در اینجا کار «هیزم‌کشی» هم جزو کارهای سخت است. هیزم‌کش هر روز هیزم می‌شکند و پیش از سپیده‌دم یعنی زمانی که همه خوابند بخاری‌ها را روشن می‌کند. برای

آنکه بتوانیم دربارهٔ میزانِ صعوبتِ این کار داوری کنیم باید نه تنها به زور بازویی که برای انجام آن صرف می‌شود بلکه به شرایط محلی و به ویژگی‌های کاری که به شرایط مورد بحث بستگی پیدا می‌کند نیز توجه کرد. در آلکساندروسک وجودِ یخبندان‌های شدید و رطوبت مداوم، گاهی اوقات سبب آن می‌شود که کار مثلاً کارگر ساده‌ای چون هیزم‌شکن، سخت‌تر و غیرقابل تحمل‌تر از کارِ همان هیزم‌شکن در روسیه باشد. قانون، کارِ یک محکوم به زندان با اعمال شاقه را به «اهداف آموزشی» محدود می‌کند و می‌کوشد او را به کار معمولیِ دهقانی و کارگری نزدیک کند[1]؛ همان «اهداف» در مورد زندانی‌های ردیف «اصلاح شونده» تسهیلات زیادی قائل می‌شود. اما تجربه درست به سبب شرایط محلی و ویژگی‌های کار، خواهی نخواهی در همه حال با قانون انطباق پیدا نمی‌کند. آخر مشکل است بتوان معین کرد که تبعیدی در روزهای برفی و کولاکی، چند ساعت باید ازمحل قطع درخت تا محل کارش تیرچوبی حمل کند یا مثلاً زندانی را از کار شبانه، درست موقعی که انجام آن ضروری باشد معاف کرد و یا «اصلاح شونده»ای را چنانچه در یک روز تعطیل به اتفاق یک «آزمایش شونده» در چالهٔ استحصال ذغال کار می‌کند، از کار معاف کرد زیرا در این صورت باید به حکم اجبار هر دو را از کار معاف کرد و از خیر آن گذشت. غالباً به سبب آن که کارها را افراد ناوارد و بی‌استعداد و ناشی می‌گردانند، بیش از حدی که ضروری باشد شدت عمل به کار می‌رود. مثلاً بارگیری و تخلیهٔ کشتی‌ها که در روسیه هیچ نیروی فوق‌العاده‌ای از کارگر نمی‌طلبد، در آلکساندروسک به عذاب واقعی آدم‌ها مبدل می‌شود؛ گروه بخصوصی که برای کار در کشتی‌های دریاپیما تعلیم دیده و تربیت شده باشد وجود ندارد؛ هر دفعه آدم‌های تازه‌ای به کار گماشته می‌شوند و از همین‌رو غالباً در مواقع طوفان و تلاطم دریا بی‌نظمی‌های وحشتناکی بروز می‌کند؛ توی

۱. «اهداف آموزشی جهت کارهای ساختمانی، مصوب ۱۷ آوریل سال ۱۸۶۹». پترزبورگ ۱۸۸۷. این «اهداف» شرایط و مشخصاتی را برای هر کاری معین می‌کند، مثل نیروی بدنی کارگر و میزان مهارتش در کار. «اهداف» مورد بحث مقدار ساعات کار روزانه را در رابطه با فصل سال و مناطق روسیه تعیین می‌کرد. ساخالین جزو مناطق متوسط محسوب شده است. به موجب این قانون حداکثر ساعات کار روزانه در مناطق متوسط روسیه جمعاً $12\frac{1}{2}$ ساعت در ماه‌های مه و ژوئن و ژوییه و حداقل ۷ ساعت در ماه‌های دسامبر و ژانویه است.

کشتی کتک‌کاری می‌کنند، از خود بی‌خود می‌شوند و در پایین، توی لنج‌هایی که به بدنهٔ کشتی می‌خورد آدم‌هایی با صورت‌های سبزگون و کج و معوج و رنجور از دریازدگی، ایستاده یا خفته‌اند و در اطراف لنج‌ها پاروهای رها شده‌ای روی آب شناورند. به همین سبب زمان هدر می‌رود، کار هر چه بیشتر طول می‌کشد و افراد متحمل عذاب‌های غیرضروری می‌شوند. روزی هنگام تخلیهٔ یک کشتی شنیدم که ناظر زندان[۱] می‌گفت: «آدم‌هام از صبح تا حالا چیزی نخورده‌اند».

مقدار معتنابهی از نیروی کار زندانی‌ها صرف رفع نیازهای زندان می‌شود. هر روز عده‌ای آشپز و نانوا و خیاط و کفاش و سقا و کف‌شور و نوبتچی و گاودار و غیره در زندان به کار مشغولند. مسّاح و دستگاه‌های نظامی و پست و تلگراف هم از نیروی کار زندانی‌ها استفاده می‌کنند؛ حدود پنجاه نفر ـ معلوم نیست با چه سمتی و برای انجام چه کاری ـ مأموریت دارند در بیمارستان نظامی خدمت کنند، عدهٔ آنهایی هم که در خدمتِ آقایانِ کارمندند از حساب خارج است. تا آنجایی که توانسته‌ام متقاعد شوم، هر کارمندی حتی یک کارمند سادهٔ دفتری، مجاز است از میان زندانی‌ها به تعداد دلخواهش مستخدم انتخاب کند. پزشکی که در آپارتمانش اتاقی اجاره کرده بودم و فرزندش هم در همان خانه زندگی می‌کرد[۲]، یک آشپز مرد و یک سرایدار و یک آشپز زن و یک کلفت داشت. داشتن این همه خدمه را برای یک پزشک جزء بیمارستان باید تجملی زائد تلقی کرد. یک ناظر زندان[۳] را می‌شناختم که هشت نفر نوکر و کلفتِ غیر نظامی داشت: یک خیاط زن، یک کفشدوز، یک کلفت، یک نوکر که در عین حال وظیفهٔ نامه‌رسانی را هم عهده‌دار بود، یک دایه، یک رختشوی، یک آشپز و یک نظافتچی. در ساخالین موضوع خدمتکار، موضوعی است احتمالاً نه تازه و

۱. اجراکنندهٔ وظیفهٔ ناظرزندان‌های آلکساندروسکایا و دویسکایا و ویبودسکایا (Voyevodskaia) از ماه مه سال ۱۸۹۰ استانیسلاو اُسیپوویچ کازارسکی (Stanislav Ossipovitch Kozarski) بود. از اسناد بایگانی‌ها چنین برمی‌آید که او از سال ۱۸۸۰ تا ۱۹۰۲، در مقام، گاه معین پزشک و گاه دیگر ناظر زندان، خدمت می‌کرده است. اسم او در کتاب حاضر نیامده و نظر چخوف دربارهٔ او کاملاً منفی بود.

۲. مراد ب. آ. پرلین (B. A. Perlin) و فرزندش ب. ب. پرلین (B. B. Perlin) است.

۳. مراد و. و. اُوچینیکف (V. V. Ovtchinnikov) ناظر زندان دربینسکاست (Derbinskaya).

مانند همه جای تبعید، داستانی است غم‌انگیز و آزاردهنده[1]. ولاسف در «گزارش کوتاهی از نابسامانی‌های موجود در تبعیدگاه» می‌نویسد که در سال ۱۸۷۱ وقتی به جزیره آمد «پیش از هر کاری از این که تبعیدی‌ها با اجازهٔ استاندار سابق، خدمهٔ افسران را تشکیل می‌دهند» شگفت‌زده شده بود. به گفتهٔ او زنان زندانی، به عنوان خدمتکار، بین مدیرانِ دستگاه اداری، از آن جمله ناظران مجرّد تقسیم می‌شدند. در سال ۱۸۷۲ سی‌نلنیکف[2]، استاندار سیبری شرقی به کارگیریِ جنایتکاران را جهت خدمت در خانه‌ها قدغن کرد اما این ممنوعیت که تا امروز هم رسماً جنبهٔ قانونی دارد با نهایت بی‌قیدی زیر پا گذاشته می‌شود. فلان کارمند رتبهٔ چهاردهم برای خودش نیم دوجین خدمتکار می‌گیرد و هر بار که می‌خواهد به پیک‌نیک برود ده‌ها تبعیدی را با خورد و خوراک پیشاپیش خود می‌فرستد. فرماندهان جزیره، ژنرال گینتسه[3] و ژنرال کونونوویچ با چنین فسادی مبارزه می‌کردند اما قاطعیت کافی به خرج نمی‌دادند؛ خود من در زمینهٔ موضوع خدمه و امثالهم دستکم سه فقره امریه[4] دیدم که هر سه را انسان به راحتی می‌توانست به سود خویش تفسیر کند. ژنرال گینتسه در سال ۱۸۸۵، طی فرمان شمارهٔ ۹۵، انگار در مقام لغو امریهٔ استاندار، کارمندها را مجاز ساخت از میان زنان محکوم به زندان با اعمال شاقه، در مقابل پرداخت دو روبل دستمزد ماهانه خدمتکار استخدام کنند به شرط آن که پول مورد بحث به خزانه واریز شود. ژنرال کونونوویچ در سال ۱۸۸۸ امریهٔ سلف خود را لغو کرد و دستور داد: «محکومان به زندان با اعمال شاقه، اعم از زن یا مرد، نباید به خدمت کارمندها گماشته شوند، بابت دستمزد زن‌ها هم نباید پولی به خزانه واریز شود اما از آن جایی که ساختمان‌های دولتی را با وجود زندانی‌ها نمی‌شود بدون نظارت

۱. چخوف موضوع واگذاری زندانی به کارمندهای ساخالینی جهت خدمت در خانه‌هایشان را عملی خلافِ هدفِ اصلاح مجرم تلقی می‌کرد.

2. Sinelnikov.

۳. آندری ایوانوویچ گینتسه (Andrey Ivanovitch Guintsé) از ۱۸۸۴ تا ۱۸۸۸ خلف ژنرال کونونوویچ، متولد سال ۱۸۲۷ و ژنرال یک ستاره. او قبل از آن که به این سمت منصوب شود فرماندهی تیپ پیادهٔ سیبری شرقی را به عهده داشت. چخوف در این کتاب چندین بار از او با اظهار نظر منفی سخن گفته است.

۴. امریه‌های مورخ ۱۵ مارس ۱۸۸۵ به امضای گینتسه و ۳۱اکتبر ۱۸۸۸ و ۳ فوریهٔ ۱۸۸۹ به امضای کونونوویچ.

گذاشت اجازه می‌دهم در این گونه ساختمان‌ها به تعداد لازم زن و مرد، با ذکر سمت‌شان از قبیل نگهبان و هیزم‌کش و نظافتچی و غیره به کار گماشته شوند». (فرمان شمارهٔ ۲۷۶) ولی چون اکثر ساختمان‌های دولتی و خدمتی را آپارتمان‌های کارمندها تشکیل می‌دهد، از فرمانِ مورد بحث این استنباط حاصل می‌شود که هر کارمندی اجازه دارد از میان زنان زندانی، به تعداد مورد نیازش خدمهٔ مفت و مجانی داشته باشد. باری در سال ۱۸۹۰ هنگامی که در ساخالین بودم کلیه کارمندها حتی آنهایی که کارشان ربطی به ادارهٔ امور زندان‌ها نداشت (مانند رییس ادارهٔ پست و تلگراف) از نیروی کار محکومان به زندان با اعمال شاقه، در وسیع‌ترین مقیاس‌های ممکن استفاده می‌کردند و در این میان چیزی جز جیرهٔ زندان‌گیر زندانی نمی‌آمد.

در اختیار گذاشتن زندانی به بخش خصوصی، با نظر قانونگذار در زمینهٔ مجازات، مغایرت کامل دارد: چنین عملی نه اعمال شاقه بلکه بردگی است زیرا در این صورت محکوم به اعمال شاقه نه به دولت بلکه به کسی خدمت می‌کند که هیچ کاری به کار اهداف اصلاحی یا اندیشهٔ نسبتِ مجازات ندارد؛ چنین آدمی دیگر نه تبعیدی که برده‌ای است وابسته به ارادهٔ ارباب و خانواده‌اش، برده‌ای است که هوس‌های آنان را برآورده می‌کند و در جنجال‌های آشپزخانه‌ای‌شان شرکت می‌جوید. چنین نوکر یا کلفتی وقتی به مهاجر مبدل می‌شود، در جامعهٔ محل تبعیدش نقش نوکرهای معمولیِ روسی را تکرار می‌کند که بلدند چکمه واکس بزنند و کتلت درست کنند امّا استعداد کشت و زرع ندارند و به همین سبب گرسنه‌اند و رها شده به امان خدا. حال آن که وانهادن زنان زندانی جهت خدمتگزاری، گذشته از تمام این حرف‌ها ناراحتی‌های خاص خودش را هم دارد. در میان زنانِ زندانی، گذشته از این که دردانه‌ها و همبسترها همیشه جریان‌های فاسد و ناسالم و به غایت دونِ شأنِ شایستگی‌هایِ انسانی را وارد می‌کنند، انضباط را هم یکسره زیر پا می‌گذارند. کشیشی برای من حکایت می‌کرد که در ساخالین، در مواردی چنین اتفاق می‌افتاد که زنی از میان آزادها یا سربازی که وظیفهٔ گماشتگی را انجام می‌داد، در شرایط معینی موظف بودند بعد از رفتن زنی محکوم به اعمال شاقه، اتاق را تمیز کنند و

دستمال‌های کثیف را بیرون ببرند[۱].

در آلکساندروسک آنچه که با لحنی آمیخته به تبختر «تولید کارخانه‌ای» نامیده می‌شود ظاهری زیبا و پر سر و صدا دارد اما فعلاً فاقد اهمیت جدی است. در کارگاه ریخته‌گری که مکانیسین خودساخته‌ای اداره‌اش می‌کند فرآورده‌هایی دیده‌ام از قبیل زنگ کلیسا و انواع چرخ برای واگن و فورقون، آسیای دستی، ماشین مخصوص جهت ظریفکاری، شیرآلات و دستگاه‌هایی برای ماشین‌های بخار و غیره، اما این همه انسان را به یاد اسباب‌بازی می‌اندازد. خود فرآورده‌ها عالی است ولی آخر بازار فروشش کو؟ برای رفع نیازهای ساخالین صرفه در آن بود که به جای راه انداختن دستگاه‌های خودکار در محل و استخدام کارگران مزدبگیر، همان فرآورده‌ها را در قاره یا در اُدسا می‌خریدند و به ساخالین می‌آوردند. البته اگر کارگاه‌های اینجا نقش آموزشگاه را برای تبعیدی‌ها بازی می‌کرد هیچ هزینه‌ای جای دریغ باقی نمی‌گذاشت؛ در واقع در ریخته‌گری و آهنگری نه محکومان به زندان با اعمال شاقه بلکه استادکارانِ پر تجربهٔ مهاجر بودند که تحت عنوان «ناظر جزء» با ماهی ۱۸ روبل حقوق کار می‌کردند. در اینجا دلبستگی به اشیاء بیش از حد لازم به چشم می‌خورد؛ چرخ‌ها و چکش‌ها می‌غرند و دستگاه‌های خودکار سوت می‌کشند و این همه صرفاً به خاطر کیفیت کالا و فروش‌شان؛ در اینجا ملاحظات تجاری و هنری هیچ ربطی به مجازات ندارد، حال آن که در ساخالین هم، همین‌طور که در کلیهٔ تبعیدگاه‌ها، هیچ اداره‌ای نمی‌تواند جز یک هدف دور و نزدیک داشته باشد و به عبارت دیگر نمی‌تواند هدفی جز اصلاح جنایتکار داشته باشد. کارگاه‌های اینجا هم به جای آن که بکوشند درِ بخاری و شیرآلات به قاره بفروشند، باید

۱. ولاسف در گزارشش می‌نویسد: «رابطهٔ عجیب زیر: یک افسر، یک زن تبعیدی در نقش معشوقه و یک سرباز در نقش سورچیِ معشوقه، محال است شگفتی و تأسف برنینگیزد. می‌گویند که این بدبختیِ فقط ناشی از عدم دسترسی به خدمتکار از میان افراد آزاد است اما این سخن حقیقت ندارد زیرا اولاً می‌توان تعداد خدمه را محدود کرد ــ کما این که هستند افسرانی که فقط یک گماشته دارند. ثانیاً در اینجا کارمندها حقوق خوبی می‌گیرند و می‌توانند برای خودشان از میان مهاجران و زنان آزادی که غالباً محتاج کارند و از این رو از کسب درآمد نمی‌گذرند خدمتکار استخدام کنند. این اندیشه لابد به مغز مقام ریاست هم خطور کرده بود زیرا امریه‌ای وجود دارد که در آن به یک آبادیِ ناتوان در زمینهٔ امور کشاورزی اجازه داده می‌شد جهت کسب وسایل موجودیت، نزد آقایان کارمندها استخدام شوند.(امریهٔ شمارهٔ ۴۴ مورخ سال ۱۸۸۹).

انسان‌های مفید و استادکارهای ورزیده به قاره صادر کنند.

از آسیای بخاری و کارگاه چوب‌بری و چلنگرخانه، فوق‌العاده خوب نگاهداری می‌شود. آدم‌ها شادترند زیرا لابد قدر بازدهیِ کار را می‌فهمند اما در اینجا هم عمدتاً متخصصانی به کار مشغول‌اند که در میهن، آسیابان و چلنگر و غیره بودند، نه کسانی که پیش از تبعید هم نه کاری داشتند، نه حرفه‌ای و حالا هم بیش از هر کس دیگری محتاج آن بودند که پیشه‌ای یادشان دهند تا بتوانند روی پای خودشان بایستند[1].

۱. آسیا و چلنگرخانه زیر یک سقف واقع شده است و توسط دو دستگاه خودکار حرکت می‌کند. آسیا دارای دو سنگ به ظرفیت ۱۵۰۰ پوت در روز است. در کارگاه چوب‌بری، دستگاه خودکار کهنه‌ای کار می‌کند که کنت شاخوف به ساخالین آورده بود؛ این دستگاه با برادهٔ چوب کار می‌کند. در چلنگرخانه شب و روز در دو نوبت کار انجام می‌شود و در کارگاه جمعاً ۱۰۵ نفر به کار اشتغال دارند. در آلکساندروسک محکومانِ به زندان با اعمال شاقه به کار استحصالِ ذغال سنگ هم مشغولند امّا بعید به نظر می‌رسد که از این کار نتیجه‌ای حاصل شود. ذغال معادنِ محلی به مراتب بدتر از ذغال دوئه است: ظاهری کثیف‌تر دارد، با ورقه‌های سنگ مخلوط است و گران هم تمام می‌شود. معادن محلی را نباید جزو ضروریات شمرد زیرا دوئه دور نیست و در هر لحظه‌ای می‌توان از آنجا ذغال سنگ فوق‌العاده خوبی وارد کرد. باری معادن را با این هدف خیر راه انداخته‌اند که در آینده درآمدی برای مهاجران ایجاد شود.

VI

حکایت یگور [1]

دکتری که در خانه‌اش سکونت کرده بودم به زودی بعد از دریافت حکم خاتمهٔ خدمت به قاره رفت و من نزد کارمند جوانی که انسان فوق‌العاده خوبی بود ساکن شدم [2]. او فقط یک خدمتکار داشت: پیرزنی اهل اوکرایین، محکوم به زندان با اعمال شاقه؛ البته گاهی اوقات هم روزی یک بار هیزم‌کشی بـه اسـم یگور که محکوم به زندان با اعمال شاقه بود و گرچه نوکر او به حساب نمی‌آمد معذلک «محض احترام» برایش هـیزم مـی‌آورد، گـنداب آشـپزخـانه را بـیرون می‌برد و به‌طور کلی وظایفی را انجام می‌داد که انجام‌شان در توانِ پیرزن نبود. گاهی اوقات چنین اتفاق می‌افتاد که می‌نشستم کتاب می‌خواندم یا می‌نوشتم و ناگهان صدای خش خش و نفس نفس‌زدن‌ها به گوشم می‌آمد و جسم سنگینی را می‌دیدم که زیر میز، کنار پاهایم وول می‌خورد؛ نگاه می‌کردم و یگور را می‌دیدم که پابرهنه در زیر میز خرده کاغذ جمع می‌کند یـا دسـتمالی در دست دارد و مشغول گردگیری است. حدود چهل سال دارد و آدمی است دست و پا چلفتی و

---

۱. یگور یفرموف (Yegor Yefremov) تبعیدیِ محکوم به زندان با اعمال شاقه (به جـرم نـزاع و قتل) در سال ۱۸۸۷. چخوف بعد از عزیمت به ساخالین جنوبی و سپس به مسکو، یگور را از یـاد نمی‌برد و مدام به او کمک می‌کرد.

۲. چخوف بعد از عزیمت دکتر پرلین (Perlin) [پانوشت صفحهٔ ۳۰ را مـلاحظه کـنید] نـزد د. آ. بولگارویچ (D. A. Boulgarevitch) تحویلدارِ دفتر فرماندهٔ سـاخالین و مـدیر مـدارس جـزیره ساکن شد و در آلکساندروسک و حومهٔ آن غالباً با او گردش می‌کرد و از نامه‌های بولگارویچ چنین برمی‌آید که ضمن آن گردش‌ها دربارهٔ مقررات ساخالین و زندگی روزمرهٔ آنجا و اصـول اخـلاقی کارمندهای جزیره و غیره بی‌پرده صحبت می‌کردند. تردیدی نیست که او چـخوف را از «اسـرار» اداری آگاه می‌ساخت. آنتون پاولویچ در یادداشت‌های خود از او به عنوان «مردی باسواد و مهربان عزیز» یاد می‌کند و در مقام قدردانی از مهمان‌نوازی‌هایش در ساخالین، خواهش‌های او را با کمال میل انجام می‌داد. بولگارویچ در نامه‌های سرّی‌اش به فـرماندهٔ جـزیره، قـانون‌شکنی‌های فـرماندهٔ ناحیه و سایر کارمندان دولت را فاش می‌کرد.

کُند حرکت و به قول معروف «چُلمن» که چهره‌ای در نگاه اول ساده‌لوحانه و ابلهانه و دهان گشادی چون دهان ماهی لوتا دارد. مویش بور و ریشش تُنُک و چشم‌هایش ریز است. به هر سؤالی که ازش بشود آناً جواب نمی‌دهد بلکه نخست مکث می‌کند، به چهرهٔ سؤال کننده چپ چپ چشم می‌دوزد، سپس می‌پرسد: «چی گفتی؟» یا «منظورت کی یه؟» به نافِ همه «عالیجناب» می‌بندد اما «تو» خطاب‌شان می‌کند. نمی‌تواند دقیقه‌ای بیکار بنشیند و به هر جایی که برسد کاری پیدا می‌کند. با آدم حرف می‌زند و در همان حال چشم می‌گرداند تا مگر چیزی برای جمع و جور کردن یا تعمیر کردن بیابد. در ۲۴ ساعت فقط دو سه ساعت می‌خوابد زیرا وقت ندارد. معمولاً در روزهای تعطیلی عیدها با کتی که روی پیراهن سرخ رنگ پوشیده است سرِ چهارراه می‌ایستد، شکم را جلو می‌دهد و پاها را از هم می‌گشاید، و اسم این کار را «تفریح کردن» می‌گذارد.

اینجا، در تبعیدگاه، به دست خود کلبه‌ای بنا کرده، دلو چوبی و میز و قفسه‌های بیقواره می‌سازد. هر جور مبلی که بخواهید بلد است درست کند امّا فقط «از خودش» یعنی برای رفع نیاز خودش. هرگز کتک‌کاری نکرده، کتک هم نخورده است، فقط وقتی هنوز بچه بود پدرش به گناهِ آن که ضمنِ محافظت از بُستانِ نخود، خروسی به بستان راه داده بود تنش را با شلاق کبود کرده بود.

یک روز بین من و او گفت و گویی به شرح زیر در گرفت. پرسیدم:

ــ تو را به چه علت فرستاده‌اند اینجا؟

ــ چی می‌گی عالیجناب؟

ــ تو را به چه علت فرستاده‌اند ساخالین؟

ــ به جرم قتل.

ــ موضوع را از اول برایم حکایت کن.

پای چارچوب در ایستاد، دست‌ها را در پشت به هم قفل کرد و گفت:

ــ داشتیم می‌رفتیم سراغ ارباب ولادیمیر میخایلیچ[1] تا سرِ قیمت هیزم و ارّه و تحویل هیزم در ایستگاه باهاش کنار بیاییم. خب، توافق‌هامونو کردیم و برگشتیم خونه. هنوز از آبادی زیاد دور نشده بودیم، منو پس فرستادند تا

1. Vladimir Mikhailitch.

توافق‌هارو امضا کنم. من سوار اسب بودم. هنوز به حجرهٔ ولادیمیر میخایلیچ نرسیده بودم که آندریوخا[1] مجبورم کرد برگردم زیرا رودخونه طغیان کرده بود و نمی‌شد ازش گذشت. آندریوخا برگشت به من گفت: «فردا قراره واسه زمین اجاری‌م به حجره‌ش برم، قرار و مدار معاملهٔ تو رو هم امضا می‌کنم. گفتمش: «باشه!». از همان جا دوتایی‌مون راه افتادیم، من سوار اسب و او پای پیاده. رسیدیم به پاراخین[2]. موژیکا رفتند طرفِ میخونه سیگاری بکشند، من و آندریوخا هم دور ترک روی پیاده‌رو موندیم. آندریوخا برگشت به‌ام گفت: «داداشم یه پنج کوپکی نداری؟ هوس کردم گلویی تر کنم» به‌اش گفتم: «تو برادر، آدمی هستی که اگه قرار باشه به اندازهٔ پنج کوپک مشروب بخوری فوری مست می‌کنی» ولی او گفت: «نه، نمی‌کنم؛ می‌خورم و سرمو می‌ندازم پایین، می‌رم خونه» رفتیم طرف موژیکا، قرار گذاشتیم بیشتر از یه ربع بطری نخوریم، به اندازهٔ لازم پول جمع کردیم، رفتیم توی میخونه، یه ربع ودکا خریدیم، پشت میزی نشستیم و مشغول خوردن شدیم.

رو کردم به یگور و گفتم:

ــ خلاصه‌اش کن.

ــ حوصله کن عالیجناب! حرف توی حرفم نیاز. بله، ودکا رو خوردیم و همون آندریوخا یه سوروکوکا[3] ودکای فلفل سفارش داد. واسه من و خودش نفری یه لیوان ودکای فلفل ریخت و هر دومون بالا رفتیم. خوردیم و همه‌مون از میخونه به طرف خونه‌هامون راه افتادیم، من و او هم از پشت سر جمعیت.

سخنش را قطع می‌کنم و می‌گویم:

ــ تو ماجرای قتل را برایم تعریف کن.

ــ حوصله داشته باشید. همین که رسیدم خونه، رفتم توی رختخواب و تا صبح خوابیدم. صبح صدام زدند و گفتند: «بلند شو، ببین کدوم یکی‌تون آندری‌رو مجروح کرده؟» در همون موقع آندری رو آوردند، پلیس آبادی هم از راه رسید. پلیس از همه‌مون بازجویی کرد ولی غیر از انکار کلمهٔ دیگه‌ای از ما

1. Andryoukha. 2. Parakhin.

۳. Sorokovka واحد اندازه‌گیری مایعات در روسیهٔ قدیم، معادل ۰/۳۱ لیتر. ــ م.

نشنید. آندری که هنوز جونِ مختصری در کالبد داشت گفت: «سرگوخا[1]، تو بودی که چوبو به سرم زدی. بیشتر از اینم یادم نمی‌یاد». سرگوخا حاشا می‌کرد و زیرِ بارِ این حرف نمی‌رفت. ما همه‌مون می‌دونستیم که کار کارِ سرگوخاست و مواظبش بودیم که بلایی سر خودش نیاره. ۲۴ ساعت بعد بود که آندری مُرد. اقوام و خواهر و پدرزنِ سرگی بهاش یاد دادند که: «سرگی، تو پا تو عقب نکش. به حالت فرق نمی‌کنه، خوبه اقرار کنی و واسه خودت همدست بتراشی. پرونده‌ت سبک می‌شه». همین که آندری مُرد، همه‌مون جمع شدیم، رفتیم سراغ کدخدا، سری هم به سرگی زدیم. ازش خیل سؤال کردیم ولی مقُر نمی‌اومد. بعد گذاشتیم شب رو بره توی خونهٔ خودش بخوابه. بعضی از بچه‌ها اونجا موندند و مواظبش بودند بلایی سر خودش نیاره ــ آخر توی خونه‌ش تفنگ کوچولویی داشت. خطرناک بود. صبح یکهو متوجه شدیم که در رفته، مرغ از قفس پریده بود، خونه شو با عجله زیر و رو کردیم و همه جا، از ده گرفته تا دشت، دنبالش گشتیم. بعدش از ادارهٔ پلیس اومدند و خبر آوردند که سرگی اونجاست، بعدش هم اومدند و مارو یکی یکی بردند. همون موقع سرگی جلوپای پلیس و رییسش زانو زده بود و همین‌طور که پشت سرمون چغلی می‌کرد می‌گفت که پسرای یفرم یعنی من و برادرام، سه سالی بود دنبال آدمی می‌گشتند که تنِ آندریوخا رو له و لورده کنه. می‌گفت: «سه‌تایی توی راه می‌اومدیم ــ ایوان و یگور و خودم ــ و تبانی کردیم با هم بیفتیم به جونش. من چوب مخصوص ریشه کنی رو به سر آندریوخا کوبیدم، ایوان و یگور هم با مشت و لگد به جونش افتادند. در این موقع من ترس برم‌داشت و به طرف موژیکایی که عقب مونده بودند دویدم». بعدش ایوان و کیرش[2] و من و سرگی رو به زندون شهر بردند.

ــ ایوان و کیرشه کی باشند؟

ــ برادرای تنی‌م. پیوتر میخایلیچِ[3] تاجر اومد زندون و ضمانت مونو کرد. ما تا عید پوکرف[4] آزاد بودیم، زندگیِ خوب و سالمی داشتیم. فردای روز پوکرف

1. Sergoukha. 2. Kirche.

۳. چخوف در چند صفحهٔ قبل این تاجر را به جای «پیوتر» ولادیمیر نامیده بود.

۴. Pokrov از اعیاد کلیسای ارتدکس که در اول اکتبر هر سال برگزار می‌شود. ــ م.

در شهر محاکمه‌مون کردند. کیرشه شاهد داشت ــ موژیکایی که عقب مونده بودند به دادش رسیدند ولی من، برادر، گیر افتادم. در محکمه درست همین حرف‌هارو زدم ولی محکمه باور نمی‌کرد و می‌گفت: «در محکمه همه همین حرف را می‌زنند. قسم‌ها می‌خورند و صلیب به خودشان رسم می‌کنند ولی همه‌شان دروغ می‌گویند». بالاخره محاکمه و محکوم و زندونی‌مون کردند. توی زندون به درِ بندمون قفل می‌زدند ولی من متصدی تخلیهٔ ظرف ادرار بودم، به نظافت بندها می‌رسیدم و غذا توزیع می‌کردم. بابت این کار، هر ماه جیرهٔ یه روزهٔ هر زندونی را می‌گرفتم ــ یعنی از هر آدمی در ماه حدود سه فونت[1] نون. همین که از تبعیدمون خبر شدیم به خونه‌مون تیلیگرام زدیم. زنم و برادرم کیرشه اومدند دیدنمون؛ از لباس گرفته تا خرت و پرت‌های دیگه هم با خودشون آوردند... زنم گریه می‌کرد، اشک می‌ریخت، زنجموره می‌کشید ولی کاری نمی‌شد کرد. موقعی که برمی‌گشت خونه، دو جیرهٔ نون به‌اش دادم که با خودش «سوغاتی» ببره؛ نشستیم یه ذره هم گریه کردیم و واسه بچه‌ها و مسیحی‌های ارتدکس سلام فرستادیم. در تمام طول راه جفت جفت دستبندمون زده بودند. من و داداشم ایوان به یه دستبند بسته شده بودیم. در نووگورود[2] ازمان عکس گرفتند، به پاهامون پابند زدند و سرها مونو از ته تراشیدند و روونهٔ مسکومون کردند. از زندون مسکو تقاضای عفو کردیم. یادم نمی‌یاد چطور به ادسا رسیدیم ولی سفر بدی نبود. در درمونگاه زندون ادسا ازمون سؤال جواب‌هایی کردند، تمام لباس‌هامونو در آوردند و معاینه‌مون کردند. بعدش جمع‌مون کردند تا سوار کشتی‌مون کنند. سربازا و قزاقا ما رو جفت جفت از پله‌های کشتی بالا بردند و همه‌مونو توی شکم آن چپوندند. اونجا جز آن که روی تخت‌ها بنشینیم کار دیگه‌ای نداشتیم. هر کسی در جای خودش نشسته بود. پنج نفر از ما روی طبقهٔ بالاییِ تخت می‌نشستیم. اولش متوجه نبودیم که چی می‌گفتند ولی بعد شنیدیم که می‌گفتند: «راه می‌افتیم، راه می‌افتیم!» کشتی راه افتاد و تکان‌هایش شروع شد؛ هوا اونقدر گرم بود که همه‌مون لخت شده بودیم. بعضی‌ها بالا می‌آوردند، بعضی دیگه هم عین

۱. Fount واحد وزن در روسیهٔ قدیمی، معادل ۴۰۹/۵ گرم. ــ م.

2. Novgorod.

خیال‌شون نبود. البته بیشتر آدم‌ها دراز کشیده بودند. طوفان، خیلی شدید بود و کشتی رو به هر طرفی پرت می‌کرد. اومدیم و اومدیم تا بالاخره با یه تکون شدید گیر کردیم. اون روز هوا رو مه گرفته و پاک تاریکش کرده بود. کشتی همین که تکون خورد، ایستاد و دیگه جلو نرفت و طوری تاب می‌خورد که انگار به صخره‌ها بسته بودنش؛ ما خیال می‌کردیم که کشتی روی پشتِ ماهیِ گنده‌ای نشسته و داره تاب می‌خوره[1]. هر چی به طرف جلو کشیدند نتونستند از جا تکونش بدند، بعدش سعی کردند به طرف عقب بکشند، نه تنها فایده نکرد بلکه ته کشتی هم سوراخ شد. سعی کردند سوراخ رو با بادبونِ کشتی بگیرند، از این کار هم نتیجه‌ای نگرفتند. آب تا خودِ کف که مردم روش نشسته بودند بالا اومد و زیرشونو خیس کرد. همه التماس می‌کردند که: «عالیجناب نذارید غرق شیم!» اونم در جوابمون گفت: «شلوغ نکنید، التماس نکنید، نمی‌گذارم چیزی از بین برود!» بعد، آب تا لبهٔ تخت‌های زیر بالا اومد. مسیحی‌های غسل تعمید شده هِی التماس می‌کردند. در اینجا بود که عالیجناب برگشت و گفت: «بچه‌ها اجازه می‌دهم از کشتی پیاده شوید ولی به شرط آن که بلوا راه نیندازید، در غیر این صورت همه‌تان را گلوله باران می‌کنم»، بعد آزادمون کرد. ما دعای دسته‌جمعی خواندیم تا خداوند به ما رحم کنه و غرق نشیم ــ زانو زده بودیم و دعا می‌کردیم. بعد از دعا به همون کلوچه و قند دادند و دریا آروم گرفت. فردای اون روز مردم رو دسته دسته با لنج به ساحل آوردند[2]. در ساحل مراسم دعای دسته‌جمعی به جا آوردیم، بعد همه‌مونو سوار کشتیِ دیگه‌ای کردند که عثمانی بود و به اینجا، به آلکساندروسک آوردند[3]. هنوز آفتاب تیغ نزده بود که در اسکله پیاده‌مون کردند و مدت درازی همون‌جا نگه‌مون داشتند. در گرگ و میش

۱. اینجا صحبت از سانحهٔ کشتی «کاستروما» (Kastroma) در ساحل غربی ساخالین، در سال ۱۸۸۷ است.

۲. به لطفِ تدبیر ناخدا و سایر افسران کشتی کلیهٔ سرنشینان آن نجات پیدا کردند. خود ناخدا کاچالف (P. N. Katchalov) و افسر ارشد کشتی ستوان استولوپف (A. A. Ostolopov) کشتی را آخر از همه ترک گفتند.

۳. در ۱۸ مه، در دومین روز وقوع سانحه از بالای چراغ دریایی کریلیونسکی (Krilyonski) کشتی ولادیووستک را دیدند که از بندر کورساکوسکی خارج شده بود؛ کشتی از طریق شلیک‌های متعدد توپ متوقف و به محل وقوع سانحه اعزام شد و کلیهٔ سرنشینان آن را به آلکساندروسک و به دوئه منتقل کرد.

هوا بود که از اسکله راه‌مون انداختند. عینِ حصارِ به هم بافته، کنارِ هم و چسبیده به هم می‌رفتیم که آبله‌مُرغون اومد سراغ‌مون. بازوهای همدیگر رو گرفته بودیم و پیش می‌رفتیم ـ بعضی‌ها می‌تونستند ببینند، بعضی‌ها نه. من بیشتر از ده تا مؤمن مسیحی رو دنبال خودم می‌کشیدم. بالاخره به حیاط زندون رسیدیم و شروع کردند به این که توی سربازخونه‌ها تقسیم‌مون کنند. پیش از اون که بخوابیم هر کی هر چی داشت به دندون کشید، صبح هم جیره‌های مقررمونو تقسیم کردند. دو روز استراحت کردیم، روز سوم رفتیم حموم و روز چهارم بود که بیگاری و اعمال شاقه شروع شد. اولش واسه پی ساختمونی که حالا مریضخونه است چاله می‌کندیم، ریشه کنی می‌کردیم و کارهای از همین قبیل؛ یکی دو هفته و شاید هم یک ماه به این وضع گذشت. بعدش از فاصلهٔ سه ورستی اونجا از قسمت پایین دست میخایلووک[1] تنهٔ درخت می‌آوردیم و روی هم تلشون می‌کردیم. بعد، همه‌مونو به جالیزها فرستادند تا برای ذخیرهٔ آب تابستون چاله بکنیم و همین که فصل علف‌چینی شروع شد همه‌مونو جمع کردند؛ می‌پرسیدند: «کی بلده علف درو کنه؟» هر کی اقرار می‌کرد که بلده اسمشو می‌نوشتند. واسه کل جمعیتی که جمع شده بود، نون و بلغور و گوشت تحویل دادند و همه‌مونو همراه ناظر زندون برای علف‌چینی به آرمودان[2] فرستادند. زندگی‌م بد نبود، خدا سلامتی می‌داد و من داس می‌زدم. ناظرمون با مشت و لگد به جون زندونی‌ها می‌افتاد ولی من نشد که یه حرفِ درشت بشنوم. فقط از بابت این که تر و فرز بودم از زندونی‌ها فحش می‌خوردم ولی به روی مبارکم نمی‌آوردم. وقتی از کار فارغ می‌شدیم و همین‌طور در روزهایی که برف می‌اومد و ناچار از کار دست می‌کشیدیم، من پاشنهٔ کفش می‌بافتم. مردُم، خسته و کوفته از کار می‌خوابیدند ولی من پاشنهٔ کفش می‌بافتم. بابت هر پاشنه، دو پُرس گوشت گاو می‌گرفتم که خودش چهار کوپک می‌شد. علوفه رو منظم و مرتب چیدیم و برگشتیم خونه، از اونجا هم به زندونمون برگردوندند. بعد مرا به کارگری پیش ساشکا[3]، به میخایلوکا فرستادند. اونجا تموم کارهای کشاورزی‌شو انجام می‌دادم: می‌کاشتم، درو می‌کردم، خرمن می‌کوبیدم، از زیر

1. Mikhaylovk. 2. Armoudan. 3. Sachka.

خاک سیب‌زمینی در می‌آوردم، ساشکا هم به جای من چوب و هیزم به خزانه حمل می‌کرد. اگه همه چیز، از وسایل کار گرفته تا خورد و خوراک با خودمون بود از خزانه پول می‌گرفتیم. اونجا دو ماه و چهار روز کار کردم. ساشکا قول مواجب داده بود ولی هیچی غیر از یک پود سیب‌زمینی نداد. بُرد تحویل زندونم داد و جون خلاص، اونجا هم تبری و طنابی دستم دادند تا تنهٔ درخت بکشم. هر روز خدا هفت تا بخاری روشن می‌کردم؛ توی یورت زندگی می‌کردم، به جای یه دستفروش خرده‌پا سقایی می‌کردم و آب و جارو می‌زدم. پیش ماگزی‌تتر[1] از «میدونش» مراقبت می‌کردم. همین که از سر کارم برمی‌گشتم او «میدون» رو به دست خودم می‌سپرد؛ من جنس می‌فروختم و بابت این کار، در شبانه روز ۱۵ کوپک پول می‌گرفتم. پاییز که روزها بلندتر شد شروع کردم به بافتن چارق. بابت یه جفت چارق ۱۰ کوپک دستمزد می‌گرفتم، تابستون‌ها هم با جریانِ آبِ رودخونه هیزم حمل می‌کردم، بعد از این که کپهٔ بزرگی درست شد، اونو به جهودِ حمومی[2] فروختم. حدود شصت تا تیر هم جمع کرده بودم که هر دونه‌شو به ۱۵ کوپک آب کردم. حالا هم یواش یواش به شکر خدا زنده‌ایم. عالیجناب فقط حیف که وقت ندارم باهات حرف بزنم، باید برم آب بیارم.

ـ فکر می‌کنی محکومیتت کی تمام شود تا به یک مهاجر مبدل شوی؟

ـ حدود پنج سال دیگه.

ـ دلت برای خانواده‌ات تنگ نمی‌شود؟

ـ نه. فقط دلم به حال بچه‌هام می‌سوزه ـ کم شعورند.

ـ ببینم یگور، وقتی در اُدسا سوار کشتی‌ات می‌کردند، به چه فکر می‌کردی؟

ـ به درگاه خدا عبادت می‌کردم.

ـ عبادتِ چه؟

۱. عنوان مهاجران چینی در منطقهٔ اوسوریسک.

۲. در مورد این یهودیِ حمامی کارت آمارگیری زیر توسط چخوف تنظیم شده است: پاسگاه آلکساندروسک، حیاط شمارهٔ ۳، دهقانی از میان تبعیدی‌ها موسوم به ائیرد نگلف (Ioird Ncguelev)، ۵۳ ساله، یهودی، در ساخالین از سال ۱۸۷۸. مشغلهٔ اصلی گرمابه‌داری، باسواد، مزدوج در ساخالین. از این دارندهٔ حمام‌های خانوادگی در صفحات ۱۶۴ و ۳۷۹ هم بدون ذکر نامش سخن می‌رود.

ــ که به بچه‌ها عقل و شعور بده...
ــ چرا زن و بچه‌هایت را با خودت به ساخالین نیاوردی؟
ــ واسه این که توی خونه هم به‌شان خوش می‌گذره.

VII

فانوس دریایی. کورساکوسکویه. کلکسیونِ دکتر سوپرو ننکو. ایستگاه هواشناسی. شرایط اقلیمیِ ناحیهٔ آلکساندروسک. نُوو ـ میخایلوکا. پاتیو مکین. ترسکی جلادِ سابق. یار سرخ. بوتاکرو.

از گردش‌هایی که بـه اتـفاق کـارمـد پـستخانه و مـؤلف «سـاخالینو»، در آلکساندروسک و حوالی آن انجام می‌دادم خاطرات خوشی در ذهنم به جا مانده است. معمولاً به پای فانوس دریایی‌ای که در دماغهٔ ژُنکییر[1]، برفراز دشت قـد برافراشته بود می‌رفتیم. این فانوس در ساعات روز، چنانچه از پـایین بـه بـالا نگاهش کنند به خانهٔ کوچک و محقری می‌ماند که بادبان و فانوسی دارد اما در تاریکیِ شب سخت می‌درخشد و در چنین مواقعی این‌طور به نظر می‌آید کـه تبعیدگاه با چشم سرخش به جهان می‌نگرد. شیبِ راهی که به آن خانهٔ کوچک منتهی می‌شود تند است و به شکل مارپیچ دور کوه می‌پیچد و بالا می‌رود. انسان هر چه بیشتر صعود می‌کند آزادتر نفس می‌کشد؛ دریا در برابر چشم‌هایش پهن گسترده می‌شود و رفته رفته افکاری به مخیله‌اش خطور می‌کند که نه ربطی به زندان دارد، نه به تبعید، نه به جامعهٔ تبعیدیان و فقط در آن لحظه است که انسان پی می‌برد که زندگی در آن پایین، در پای کوه، چه سخت و چه ملال‌انگیز است. روزی نیست که تبعیدی‌ها و مهاجرها تنبیه نشوند، آزادها هم، در عوض، از بام تا شام فقط از فراری‌ها و دستگیرشده‌ها و شلاق خورده‌ها سخن می‌گویند، و جالب اینجاست که انسان در ظرف یک هفته به این گونه خبرها و علاقه‌ها خو می‌گیرد و صبح‌ها که بیدار می‌شود پیش از هر کاری به خـوانـدن فـرمان‌های

1. Jonkier.

چاپی ژنرال مشغول می‌شود و تا شب سخنی جز آن که کی فرار کرده و کی تیر خورده و سخنانی از همین دست نمی‌گوید و نمی‌شنود. اما این همه، از بالای کوه به لطف منظرهٔ دریا و دره‌های زیبا، سخت خشن و مبتذل از آب درمی‌آید.

می‌گویند زمانی در راهی که به فانوس دریایی منتهی می‌شود چندین نیمکت وجود داشت اما بعدها به سبب آن که تبعیدی‌ها و مهاجرها هنگام گردش‌های‌شان، روی نیمکت‌ها هجویه‌های رکیک و عباراتِ مُستهجن می‌نوشتند یا حک می‌کردند ناچار شدند آنها را به کلی جمع کنند. عدهٔ علاقمندان به اصطلاح «ادبیاتِ پشتِ دیواری» در محیط خارج از تبعید و زندان هم کم نیست امّا وقاحت در تبعید از تمام حدها در می‌گذرد و با هر چیز دیگری غیر قابل مقایسه می‌شود. اینجا نه فقط دیوارها و نیمکت‌های حیاط خلوت‌ها که نامه‌های عاشقانه هم نفرت برانگیزند. و جالب اینجاست که گر چه انسان خویشتن را از دست رفته و رها شده و سخت نگونبخت می‌انگارد، با وجود این روی نیمکت‌ها سخنانِ مستهجن و نفرت‌انگیز می‌نویسد و حک می‌کند. یک وقت می‌بینید پیرمردی گر چه ادعا می‌کند که از دنیا خسته شده و یک پایش لب گور است و از رماتیسم شدید رنج می‌برد و سوی چشمش را هم از دست داده است با وجود این بی‌آن که نفس تازه کند با چنان لذتی فحش‌های رکیک و دستچین و چارواداری بر زبان می‌آورد که انگار دعای ضد تب و لرز می‌خواند. چنین مردی اگر هم سوادی داشته باشد بعید به نظر می‌آید که بتواند در محلی خلوت بر وسوسهٔ نوشتن یا خراشیدن کلمهٔ ممنوعه‌ای بر دیوار چیره شود.

نزدیک آن خانهٔ کوچک سگی خشماگین پارس می‌کند و نزدیک است زنجیر پاره کند. وجود یک قبضه توپ و یک ناقوس حکایت از آن دارد که در آینده‌ای نه چندان دور قرار است یک دستگاه آژیر در اینجا نصب کنند تا در روزها مه‌آلود نعره بکشد و ساکنان آلکساندروسک را دچار ملال کند. چنانچه انسان کنار چراغ دریایی بایستد و در زیر پایش به «سه برادر» که امواج دریا کف‌کنان به صخره‌هایش می‌خورند نگاه کند سرش گیج می‌رود و دستخوش هراس می‌شود. از آنجا ساحل تاتاری و حتی دهانهٔ خلیج کوچک دکاستری به وضوح دیده نمی‌شود؛ متصدی چراغ دریایی می‌گفت که ورود و خروج

کشتی‌ها از دکاستری را می‌بیند[۱]. دریای گسترده و درخشان از نور خورشید در زیر پا هیاهو می‌کند، ساحل دوردست نیز انسان را وسوسه‌گرانه به سوی خود می‌خواند و طوری ملول و اندوهگینش می‌کند که انگار دیگر محال است بتواند پایش را از ساخالین بیرون بگذارد. وقتی به ساحل روبرو چشم می‌دوختم با خودم فکر می‌کردم که چنانچه من هم زندانی بودم صرف‌نظر از عواقبی که داشته باشد قطعاً می‌گریختم.

بالاتر از آلکساندروسک، در جهتِ جریانِ آب رودخانهٔ دویکا آبادی کورساکوسکویه قرار دارد که در سال ۱۸۸۱ بنیان‌گذاری شده و به افتخار کورساکف[۲]، استاندار سابق سیبری شرقی «کورساکوسکویه» نام گرفته است. جالب اینجاست که در ساخالین آبادی‌ها را به افتخار استاندارها و فرماندارهای سیبری و مدیران زندان‌ها و حتی معین‌پزشک‌ها نامگذاری می‌کنند ولی نام کاشفانی چون نوِلسکی[۳]، کورساکفِ دریانورد، بوشنیاک[۴] و پولیاکف و بسیاری دیگر را که گمان می‌کنم یادشان قابل احترام‌تر از یاد مثلاً دِربینِ[۵] زندانبانی که به جرم شقاوت به قتل رسیده است از قلم می‌اندازند[۶].

جمعیت کورساکوکا ۲۷۲ نفر است؛ ۱۵۳ نفر مرد و ۱۱۹ نفر زن. از ۵۸ خانوادهٔ موجود در کورساکوکا ۲۶ خانواده اصلیت دهقانی دارند و فقط ۹ خانواده در شمار مهاجرانند. اینجا از نقطه نظر تعداد زن و دروگر و چارپا و غیره

۱. در آن زمان متصدی چراغ دریایی دماغهٔ Jonkier کوشلف (Kochelev) بود.
۲. ووین آندری یویچ ریمسکی ــ کورساکف (۱۸۷۱-۱۸۲۰) Voin Andreyevitch Rimski-Korsakov دریادار و نخستین فرماندهٔ کشتی دودکلی «شرق» که در اوایل سال ۱۸۵۰ کشتی مزبور را به سواحل آمور و ساخالین آورد و در زمینهٔ آب‌های سطح زمین و آن قسمت از ساحل غربی ساخالین که مورد تحقیق لاپروز قرار نگرفته بود و همین‌طور در زمینهٔ اکتشاف خلیج‌های مختلف و رگه ذغال سنگ، تحقیقات دامنه‌داری انجام داد.
3. Nevelski. 4. Bochniak. 5. Derbin.
۶. تاکنون برای جمعیت تبعیدی‌های ساخالین، دو تن بیش از هر کس دیگری زحمت کشیده‌اند: م. س. میتسول (M. S. Mitsoul) و م. ن. گالکین وراسکوی (M. N. Galkin-Vraskoy). به افتخار اولی آبادی فقیر و کم‌عمری مشتمل بر ده خانواده و به افتخار دومی آبادی دیگری را که اسم قدیمی‌اش سیانتسی (Siyantey) به مراتب جا افتاده‌تر بود نامگذاری کردند. اسم کالگین وراسکویه فقط روی بعضی نقشه‌ها و اسناد وجود دارد وگرنه همه جا هنوز اسم سیانتسی را یدک می‌کشد. اما اسم کورساکف در ساخالین روی یک ده و یک پاسگاه بزرگ گذاشته شده است اما نه به خاطر خدمات شایسته یا از خودگذشتگی‌هایش بلکه صرفاً به دلیل آن که او استاندار بود و می‌توانست وحشت ایجاد کند (دربارهٔ میتسول، پانوشت صفحهٔ ۴۶ را ملاحظه کنید).

تفاوت چندانی با قصبهٔ متمکن آلکساندروکا ندارد، مثلاً در هر دو جا، ۸ خانواده هر یک صاحب دو باب خانه و ۹ خانه دارای یک باب حمام است. ۴۵ خانواده اسب و ۴۹ خانواده گاو دارند، اغلب آنها صاحب دو اسب و سه چهار رأس گاوند. کورساکوکا از نقطه نظر قدمتِ جمعیتش، در سراسر ساخالین شمالی تقریباً مقام نخست را احراز می‌کند ــ از بدو تأسیس آبادی ۴۳ خانواده روی زمین‌های خودشان باقی مانده‌اند. در زمانی که از اهالی ساخالین مشغول تهیهٔ آمار بودم با هشت نفر روبرو شدم که پیش از سال ۱۸۷۰ به جزیره آمده بودند و حتی یکی از آنها در سال ۱۸۶۶ به اینجا تبعید شده بود. در نقاط مهاجرنشین در صدِ بالای ساکنان قدیمی نشانهٔ خوبی است.

کورساکوکا از لحاظ ظاهر خود به یک آبادی کوچک و خوب و در عین حال پرت افتادهٔ روسی که هنوز پای تمدن به آن نرسیده است، شباهت دارد. اولین بار بعدازظهر یک روز یکشنبه بود که به اینجا آمدم. هوا آرام و گرم بود و بوی تعطیلی می‌داد. موژیک‌ها یا در سایه خوابیده بودند یا چای می‌نوشیدند؛ زن‌ها هم پای درِ حیاط‌ها یا زیر پنجره‌ها سرهای همدیگر را می‌جستند. باغچه‌ها پر از انواع گل و پشت پنجره‌ها پر ازگل شمعدانی بود. انبوه بچه‌ها توی کوچه سرباز بازی می‌کردند یا اسب چوبی سوار می‌شدند یا سر به سر سگ‌های سیری می‌گذاشتند که خواب‌شان می‌آمد. وقتی چوپانِ پیر و ولگرد گله متجاوز از ۱۵۰ رأس چارپا را به آبادی آورد، هوا پر از صداهای تابستانی شد ــ نعرهٔ گاوها و صفیر شلاق و فریاد زن‌ها و بچه‌ها و صدای خفهٔ سُم‌ها و پاهای برهنه روی جادهٔ پر گرد و خاک و آغشته به تاپاله ــ و موقعی هم که بوی شیر در همه جا پیچید، خیال باطل یکسره تکمیل شد. در اینجا حتی رود دویکا هم جذاب است و جاجا از حیاط خلوت‌ها و از کنار جالیزها می‌گذرد؛ سواحل اینجا سرسبز و پوشیده از جگن و بید خزنده‌اند؛ وقتی نگاهش کردم روی سطح کاملاً صاف و هموارش سایه‌های شبانه فرود آمده بود؛ آرام بود و خفته می‌نمود.

اینجا هم مانند قصبهٔ ثروتمند آلکساندروسکایا درصدِ ساکنان قدیمی و زنان و مردان باسواد و همین‌طور درصدِ زنان آزادی که تقریباً «همان ماجرای گذشته» را دارند و اکنون نزول‌خوری می‌کنند و مخفیانه الکل می‌فروشند و کارهایی از این دست می‌کنند بالاست. روایت می‌کنند که در ایام قدیم در امور

معیشتی خانواده‌ها عزیزدردانگی و پارتی‌بازی هم نقش عمده‌ای بازی می‌کرد ــ آن زمانی بود که رؤسا به آسانی چارپا و بذر و حتی الکل وام می‌دادند به گونه‌ای که گفتی اهالی کورساکوکا همیشه سیاستمدار بودند و حتی ناچیزترین کارمند را «عالیجناب» خطاب می‌کردند. معذلک علت اصلی وجود رفاه و ثروت در کورساکوکا، بر خلاف آلکساندروسکایا نه فروش الکل، نه عزیزدردانگی، نه همجواریِ پاریس ساخالین بلکه کامیابی‌های تردیدناپذیرش در زمینهٔ کشت گندم است. درست در زمانی که یک چهارم اهالی اسلوبودکا بدون زمین کشاورزی گذران می‌کنند و یک چهارم دیگر هم به اندازهٔ کافی زمین ندارد، اینجا، در کورساکوکا کلیهٔ خانواده‌ها زمین شخم می‌زنند و بذر می‌پاشند؛ در اسلوبودکا نصف خانواده‌ها بدون چارپا گذران می‌کنند، با وجود این شکم‌شان سیر است اما اینجا تقریباً کلیه خانواده‌ها داشتنِ چارپا را امری ضروری می‌دانند. به دلایل زیادی کشاورزی ساخالین را نمی‌توان با شک و شبه تلقی نکرد اما انکار هم نمی‌شود کرد که کشاورزی در کورساکوکا بر مبانی جدی استوار است و نتایج رضایت‌بخشی به دست می‌دهد. وگرنه چطور ممکن است قبول کرد که اهالی کورساکوکا سالی دوهزار پود بذر را از سر لجاجت یا خوشایند رؤسا، بر زمین بریزند؟ من ارقام دقیقی از میزان محصول آنجا در دست ندارم، به اظهارات خود اهالی کورساکوکا هم نمی‌شود اعتماد کرد اما با توجه به ارقام و شواهدی چون کمیّتِ قابل ملاحظهٔ اغنام و احشام و وضع ظاهریِ زندگی و همین‌طور تعلل دهقانان اینجا برای رفتن به قاره ــ گر چه این حق را از دیر باز دارند ــ باید نتیجه گیری کرد که محصولات کشاورزی اینجا نه فقط شکم‌ها را سیر می‌کند بلکه مازاد آن سبب می‌شود که مهاجران به زندگی حضری گرایش پیدا کنند.

مشکل نیست توضیح داد که ساکنان کورساکوکا چرا در کار کشت گندم موفق‌اند، حال آنکه اهالی آبادی‌های همجوارش به سبب رویارویی با یک سلسله ناکامی، در نهایت فقر به سر می‌برند و اکنون این امید را که روزی بتوانند شکم‌شان را با نان خودشان سیر کنند از دست داده‌اند. در محلی که کورساکوکا واقع شده عرضِ دشتِ رودخانهٔ دویکا بیشتر از نقاط دیگر است و اهالی آنجا از اولین روزهای استقرارشان مقدار معتنابهی زمین در اختیار خود گرفتند؛ آنها نه

تنها حقِ گرفتن که حقِ برگزیدن هم داشتند. در حال حاضر ۲۰ خانواده از سه تا شش و به ندرت تا دو دسیاتینا زمین زیر کشت دارند. چنانچه خواننده بخواهد قطعات اینجا را با قطعه زمین‌های زمین‌های روستایی روسیه مقایسه کند باید در نظر داشته باشد که در کورساکوکا هر سال زمین زراعتی را تا وجب آخرش زیر کشت می‌برند، از این رو دو دسیاتینا زمین اینجا از لحاظ کمیّت به اندازهٔ سه دسیاتینای روسیه محصول می‌دهد. بهره‌برداری فوق‌العاده از نقطه‌های بزرگ زمین بیانگر راز موفقیت اهالی کورساکوکاست. در شرایط کشت و زرع ساخالین که به‌طور متوسط، دو نفره یا سه نفره انجام می‌گیرد، زمین فقط به شرطی ممکن است محصول کافی بدهد که مساحت آن زیاد باشد. زمینِ زیاد، بذر زیاد و نیروی کار ارزان و فاقد ارزش. در سال‌هایی که اصلاً گندم نمی‌روید، کشتِ حدود سی و سه دسیاتینا سیب‌زمینی و سبزیجات به داد اهالی می‌رسد.

جامعهٔ نوپای تبعیدیان اینجا با ساکنانِ اندک و متغیرش، برای آمارگیری هنوز پخته و آماده نشده است؛ با توجه به اسناد آماریِ مختصر و ناچیزی که در دست است چاره‌ای نمی‌ماند جز آن که انسان در هر موردی که پیش می‌آید فقط اشاره‌ها و حدس‌ها را مبنای نتیجه گیری‌های خود قرار دهد. اگر بخواهیم به گناه شتابزدگی در نتیجه گیری‌ها و آمارهای مربوط به کورساکوکا و همین‌طور بابت تعمیم آن بر سراسر جزیره مورد ملامت قرار نگیریم شاید بتوان گفت که با توجه به محصول ناچیز جزیره، چنانچه هر خانواده‌ای بخواهد ضرر نکند و شکمش هم سیر بماند، گذشته از علوفه و جالیز سیب‌زمینی و سبزیجات، باید بیش از دو دسیاتینا زمین زراعتی داشته باشد. در حال حاضر تعیین دقیق مقدار زمین ضروری میسر نیست امّا به احتمال بسیار زیاد باید برابر با چهار دسیاتینا باشد. در ضمن بنا به نوشتهٔ «گزارش وضع کشاورزی در سال ۱۸۸۹[۱]» در ساخالین به هر خانواده‌ای بیش از نیم دسیاتینا و به عبارت دیگر ۱۵۵۵ ساژن مربع زمین کشاورزی نمی‌رسد.

در کورساکوکا خانه‌ای وجود دارد که ابعاد و بام قرمز رنگ و باغ راحت و قشنگش انسان را به یاد ملک شخصیِ متوسط‌الحالی می‌اندازد. صاحب این

۱. این گزارش‌ها توسط فون فریکن (Von Vricken) در چاپخانهٔ ساخالین چاپ می‌شدند.

خانه و به عبارت دیگر دکتر سوپرونتکو[1]، مدیر بخش بهداری، ساخالین را پاییز گذشته ترک کرد تا در نمایشگاهی مربوط به زندان‌ها شرکت کند و بعد هم برای همیشه در روسیه بماند. در اتاق‌های خالی‌اش فقط بقایای مجموعهٔ نفیس و کم‌نظیر جانورشناسی‌اش را دیدم که به دست خودش گردآوری شده بود. نمی‌دانم اکنون مجموعهٔ مورد بحث کجاست و چه کسی در احوال جانورانِ ساخالین تحقیق می‌کند. امّا از روی نسخه‌های قلیلِ فوق‌العاده ظریفی که باقی مانده بود و به استناد روایاتی که نقل می‌شد، می‌توانستم دربارهٔ غنای مجموعه داوری کنم و به میزان شعور و معلومات و زحمت و عشقی که توسط دکتر سوپرونتکو به کار گرفته شده بود پی ببرم. او گردآوری مجموعه را از سال ۱۸۸۱ آغاز کرد و در عرض ده سال موفق شد آمار تقریباً کلیهٔ مهره‌داران جزیره و اسناد زیادی در زمینه‌های انسان‌شناسی و نژادشناسی محلی جمع‌آوری کند. هر آینه مجموعه‌اش در ساخالین باقی می‌ماند ای بسا به محرکی جهت تأسیس موزهٔ فوق‌العاده خوبی مبدل می‌شد.

در خانه‌ای که ذکرش رفت یک ایستگاه هواشناسی هم وجود دارد که تا چندی پیش در اختیار دکتر سوپرونتکو قرار داشت امّا حالا بازرس کشاورزی[2] اینجا اداره‌اش می‌کند. در زمان من نظارت بر ایستگاه را یک زندانی با اعمال

۱. دکتر پیوتر ایوانویچ سوپروتنکو (Pioter Ivanovitch Souprounenko) در سال ۱۸۸۰ به سمت ریاست بخش بهداری ساخالین منصوب شد. به گواهی مدارک بایگانی، او در سال ۱۸۴۴ متولد شده، آکادمی پزشکی جراحی پترزبورگ را تمام کرده و در سال ۱۸۸۰ درجهٔ دکترا در طب گرفته است. چخوف در صفحه‌های مختلف کتاب، از آن جمله در صفحهٔ ۲۷۹ و ۲۸۲ از او یاد می‌کند. او در سال ۱۸۸۹ با سمت نماینده یا کمیسر نمایشگاه بخش ساحالین به پترزبورگ اعزام شد. چهارمین کنگرهٔ نمایشگاه بین‌المللی زندان‌ها در ژوئن ۱۸۹۰ تحت ریاست گالکین وراسکی برگزار شد (نخستین کنگره در سال ۱۸۷۲ در لندن، دومین کنگره در ۱۸۷۸ در استکهلم، سومین آن در ۱۸۸۵ در رُم و پنجمین آن در سال ۱۸۹۵ در پاریس برگزار شده بود) در روز افتتاح کنگره، در میدان اسب‌دوانی پترزبورگ نمایشگاهی افتتاح شد که نمایانگر نتایج بهره گیری از کار زندانی‌ها در کشورهای مختلف جهان بود. خود چخوف از نتایج حاصله از کنگره و نمایشگاه ناراضی بود و با توجه به ملاحظاتش در صفحهٔ ۳۹۰ کتاب، علت این داوری را با جنبهٔ نمایشیِ نمایشگاه مربوط می‌کرد. بجاست گفته شود که از مجموعهٔ جانورشناسی و انسان‌شناسی و پرنده‌شناسی و ماهی‌شناسی و نژادشناسی سوپرونتکو به کرات در روزنامه‌ها و مجله‌ها با تحسین یاد شده است.
۲. در ۱۳ اکتبر سال ۱۸۸۹ از آن جایی که دکتر سوپرونتکو مأمور پترزبورگ شده بود، فرماندهٔ جزیره مسئولیت ادارهٔ ایستگاه هواشناسی را به عهدهٔ فون فریکن گذاشت و او این مأموریت را تا ۹ اکتبر ۱۸۹۲ انجام داد.

شاقه به اسم گولواتسکی[1] که مرد باشعور و وظیفه‌شناسی بود انجام می‌داد و جداول روزانهٔ هواشناسی را در اختیار من می‌گذاشت. حالا دیگر از مطالعهٔ گزارش‌های هواشناسیِ ۹ سال گذشته می‌توان نتیجه گیری‌هایی کرد و من جهدم بر این خواهد بود که اطلاعات مختصری در زمینهٔ آب و هوای منطقهٔ آلکساندروسک جمع‌بندی کنم. روزی شهردار ولادیووستک[2] به من گفت که در شهرش و به‌طور کلی در کلیهٔ مناطق سواحل شرقی جزیره «اصلاً آب و هوایی وجود ندارد»، امّا دربارهٔ ساخالین گفته می‌شود که آنجا که پر باران‌ترینِ نقطهٔ روسیه است نه آب و هوا بلکه فقط هوای گند وجود دارد. البته نمی‌دانم گفتهٔ آخر چقدر به حقیقت نزدیک باشد. هنگام اقامتم در ساخالین، تابستانِ خیلی خوبی کرده بود، حال آن که آمار ادارهٔ هواشناسی و گزارش‌های کوتاهِ مؤلفانِ دیگر، کلاً تصویر هوای فوق‌العاده مرطوب و بارانی را به دست انسان می‌دهند. آب و هوای منطقهٔ آلکساندروسک، دریایی و متغیر است و به عبارت دیگر با نوسانِ نسبتاً شدید میانگینِ سالانهٔ حرارت[3] و تعداد روزهای بارانی و غیره از سایر نقاط متمایز می‌شود. مشخصات اصلی آب و هوای اینجا را سرمای متوسط سالانه و ریزش فراوان باران و آسمان ابری تشکیل می‌دهد. در زیر به منظور مقایسهٔ حرارت ماهانهٔ هوای منطقهٔ آلکساندروسکایا و ولایت چرپوتس[4] از ایالت نووگورود را که «هوایی سخت و مرطوب و متغیر و نامساعد برای سلامت دارد» مثال می‌آورم:

ماه	منطقهٔ آلکساندروسک	ولایت چرپوتس
ژانویه	−۱۸/۹	−۱۱/۰
فوریه	−۱۵/۱	−۸/۲
مارس	−۱۰/۱	−۱/۸

1. Golovatski.

۲. ایگناتی ایوسیفویچ ماکوسکی (Ignati Iyosifovitch Makovski)، متولد سال ۱۸۴۶، کارمند رتبهٔ چهار اداری، از سال ۱۸۸۴ شهردار ولادیووستک بود.

۳. میزان حرارت متوسط سالانه بین ۱/۲+ و ۱/۲− سانتی‌گراد و تعداد روزهای بارانی بین ۱۰۲ تا ۲۰۹ روز در نوسان است. در سال ۱۸۸۱ فقط ۳۵ روز آرام و بی‌باد و در سال ۱۸۸۴ جمعاً ۱۱۲ روز آرام وجود داشت.

4. Tcherepovets.

آوریل	-۰/۱	+۲/۸
مه	+۵/۹	+۱۲/۷
ژوئن	+۱۱/۰	+۱۷/۵
ژوئیه	+۱۶/۳	+۱۸/۵
اوت	+۱۷/۰	+۱۳/۵
سپتامبر	+۱۱/۴	+۶/۸
اکتبر	+۳/۷	+۱/۸
نوامبر	-۵/۵	-۵/۷
دسامبر	-۱۳/۸	-۱۲/۸

میزان حرارت متوسط سالانه در آلکساندروسکایا برابر است با ۰/۱+ یعنی تقریباً صفر درجه حال آنکه متوسط حرارت در چرپوتس ۲/۷+است. در آلکساندروسکایا زمستان سخت‌تر از ولایت آرخانگلسک است، بهار و تابستانش به فنلاند شباهت دارد و پاییزش به خزان پترزبورگ می‌ماند؛ متوسط حرارت سالانه‌اش به اندازهٔ حرارت «جزایر سولوتسکی[1]» و تقریباً برابر با صفر است. در دشت دویکا، یخبندان‌های دایمی ملاحظه می‌شود. پولیاکف چنین یخبندانی را در تاریخ ۲۰ ژوئن در عمق سه چهارم آرشین مشاهده کرده بود. هم او در نیمهٔ ژوییه در زیر توده‌ای زباله و توی گودال‌های پای کوه برفی دید که فقط در آخر ماه ژوییه آب شد. در ۲۴ ژوییهٔ سال ۱۸۸۹ در کوه‌هایی که اینجا ارتفاع چندانی ندارند برف آمد و همه به پوستین و به پالتو پوست پناه جستند. در ظرف ۹ سال گذشته یخ رود دویکا، در بهترین حالت، نه زودتر از ۲۴ آوریل می‌شکست، نه دیرتر از ۶ مه. در عرض ۹ زمستان گذشته حتی یک بار از هوای گرمی که برف را آب کند خبری نبود. سالی ۱۸۱ روز یخبندان است و ۱۵۱ روز هم باد سرد می‌وزد. این همه، اهمیت عملیِ مهمی دارد. در چرپوتس که تابستانش گرم‌تر و طولانی‌تر است بنا به گفته گریازنف[2]. گندم سیاه و خیار به عمل می‌آید و در ناحیهٔ آلکساندروسکایا بنا به تأیید بازرس محلی کشاورزی

1. Solovetski. 2. Griaznov.

در هیچ سالی حرارت کافی جهت رسیدن کامل جو و گندم مشاهده نشده است.

از نقطه نظر یک متخصص کشاورزی و بهداشتی، رطوبت بیش از حد اینجاست که پیش از هر چیزی جلب توجه می‌کند. روزهای برفی و بارانی در سال، به‌طور متوسط ۱۸۹ روز است: ۱۰۷ روز برفی و ۸۲ روز بارانی (در چرپوتس: ۸۱ روز بارانی و ۸۲ روز برفی). ابرهای سربی رنگ آسمان را هفته‌های متوالی می‌پوشانند و هوای غم‌انگیزی که روزها و روزها ادامه پیدا می‌کند، بی‌پایان می‌نماید. چنین هوایی انسان را دچار افکار ملال‌انگیز و هوسِ میخوارگی دلتنگ کننده‌ای می‌کند. تحت تأثیر چنین هوایی خیلی از آدم‌های سرد، به بیرحمی و قساوت گرایش پیدا می‌کردند و خیلی از رقیق‌القلب‌ها و ضعیف‌النفس‌ها هم که هفته‌ها و ماه‌ها رنگ آفتاب به خود نمی‌دیدند، امید به زندگی بهتر را برای همیشه از دست می‌دادند. پولیاکف دربارهٔ ماه ژوئن ۱۸۸۱ می‌نویسد که در مدت یک ماه متوالی هیچ روزی نگذشت که آسمان بی‌ابر باشد و از گزارش بازرس کشاورزی چنین برمی‌آید که در ظرف چهار سال متوالی، از ۱۸ مه تا اول سپتامبر، تعداد متوسط روزهای آفتابی از ۸ روز تجاوز نمی‌کرده است. در اینجا مه ــ خاصه مه گسترده بر دریا که برای دریانوردان مصیبت‌های بزرگی به بار می‌آورد ــ پدیده‌ای است که زیاد مشاهده می‌شود. به‌طوری که می‌گویند مه‌های شور دریایی موجب از بین رفتن گیاه‌ها و درخت‌ها و مراتع ساحلی می‌شود. در صفحات آیندهٔ کتاب از آبادی‌هایی سخن خواهم گفت که اهالی‌شان عمدتاً به لطف این گونه مه‌ها از دیرباز از کشت غله منصرف شده‌اند و کلیهٔ زمین‌های قابل کشت و زرع‌شان را به کشت سیب‌زمینی اختصاص می‌دهند. یک روز در هوای روشن و آفتابی، دیوار مهِ کاملاً سفیدِ شیری رنگی را دیدم که از سمت دریا پیش می‌آمد؛ چنان بود که گفتی پردهٔ سفیدی را از آسمان تا خود زمین فرو آویخته بودند.

ایستگاه هواشناسی مجهز به دستگاه‌هایی است که توسط رصدخانهٔ اصلی پترزبورگ تهیه شده و همان‌جا هم مورد آزمایش قرار گرفته است. بجاست گفته شود که ایستگاه فاقد کتابخانه است. آنجا گذشته از گولواتسکی ــ کارمندی که ذکرش رفت ــ و همسرش، از ۶ کارگر مرد و یک کارگر زن هم آمار

تهیه کرده‌ام[1]. راستش را بخواهید هیچ نمی‌دانم که این عده در ایستگاه به چه کاری مشغول‌اند.

کورساکوکا یک مدرسه و یک نمازخانه دارد و یک درمانگاه نظامی هم داشت که در آن ۱۴ بیمار مبتلا به سیفلیس و سه عقل باخته را با هم جا داده بودند؛ یکی از عقل باخته‌ها به زودی مرض سیفلیس گرفت. همچنین می‌گویند که سیفلیسی‌ها برای بخش جراحی تنزیب می‌بریدند و وسایل زخم‌بندی آماده می‌کردند. باری من مجال پیدانکردم به این مؤسسهٔ قرون وسطایی سر بزنم زیرا در ماه سپتامبر، پزشک نظامیِ جوانی[2] که موقتاً امور پزشکی زندان را سرپرستی می‌کرد آنجا را بسته بود. در این درمانگاه چنانچه عقل‌باختگان را به دستور پزشکان زندان روی خرمن آتش هم می‌سوزاندند باز جای تعجب نبود زیرا نظام‌های بیمارستان‌های محلی‌مان حداقل به اندازهٔ دویست سال از قافلهٔ تمدن عقب مانده است.

طرف‌های غروب، توی کلبه‌ای با مردی روبرو شدم حدود چهل ساله که دامان کت و پیراهن را روی شلوار انداخته بود؛ چانه‌اش از ته تراشیده، پیراهنش کثیف و آهار نخورده بود و چیزی شبیه به کراوات به گردن داشت و از قرار معلوم جزو آدم‌های مورد توجه بود؛ روی نیمکت پا کوتاهی نشسته بود و از توی یک کاسهٔ گِلی گوشت نمک‌سود و سیب‌زمینی پخته می‌خورد. خودش را با نام خانوادگی‌ای که به «کی[3]» ختم می‌شد معرفی کرد و نمی‌دانم به چه دلیل خیال کردم که در برابرم افسر سابقی را می‌بینم که او هم اسمش به «کی» ختم می‌شد و به جرم ارتکاب یک جنایت انضباطی به تبعید فرستاده شده بود. پرسیدم:

ــ شما افسر سابق نیستید؟

ــ خیر عالیجناب، من کشیشم.

۱. هر هفت قطعه کارت آمارگیری در بایگانی چخوف محفوظ مانده است.

۲. اینجا صحبت از دکتر داویدف (Davydov) است که سالیان دراز در ساخالین خدمت کرد ــ از سال ۱۸۸۹ ــ و شهرت بدی برای خودش به هم زد.

۳. مراد ایوان وربیتسکی (Ivan Verbitski) یا پدر روحانی ایوان، کشیش سابق ایالت اسمولنسکایا است. او در ساخالین در مدرسهٔ کورساکوکا تدریس می‌کرد. در گزارش بولگارویچ، مدیر مدرسه وربیتسکی به عنوان «مردی وارد و کاردان» معرفی شده است.

نمی‌دانم به خاطر ارتکاب چه جرمی به ساخالین تبعید شده بود، در این باره سؤالی هم ازش نکردم؛ وقتی مردی که تا چندی پیش پدرروحانی ایوان و پدر مقدس نامیده می‌شد و مردم دستش را می‌بوسیدند، با کت نخ‌نمایی که به تن دارد در برابرتان «خبردار» ایستاده باشد، دیگر به فکر نوع جنایتش نمی‌افتید. در کلبهٔ دیگری شاهد صحنه‌ای دیگر بودم: جوانی تبعیدیِ گندمگون که پیراهن خوش‌دوختی به تن داشت، دو دست را تکیه‌گاه سر کرده با قیافهٔ فوق‌العاده غمگینی کنار میز نشسته بود. صاحبخانهٔ تبعیدی‌اش داشت سماور و فنجان‌ها را از روی میز جمع می‌کرد. جوان تبعیدی در پاسخ سؤالم که آیا زن دارد یا نه جواب داد که زن و دخترش از پیِ او داوطلبانه به ساخالین آمده بودند و حالا دو ماه است که هر دو به نیکلایوسک رفته‌اند و با وجود تلگرام‌های مکرری که می‌فرستد باز نمی‌گردند. زن صاحبخانه با نوعی شادیِ کین‌توزانه‌ای گفت: «بر هم نمی‌گرده! برگرده که چی بشه؟ مگه ساخالینِ تو رو ندیده؟ خیال می‌کنی زندگی در اینجا راحته؟» جوان تبعیدی خاموش ماند اما زن ادامه داد: «بر هم نمی‌گرده! زنه جوونه، سالمه، تندرسته ــ برگرده که چی بکنه؟ عین پرنده راه گم کرده و به اینجا پر زده بود و شب و روز بی‌سروصدا غصه می‌خورد. وضع اون شباهتی به وضع من و تو نداره. اگه من شوهرمو نمی‌کشتم، تو هم فلان جارو به آتش نمی‌کشیدی، حالا من و تو هم آزاد بودیم ولی حالا بشین و منتظر باد از دشت باش... الهی که از قلبت خون بچکه!..» جوان تبعیدی رنج می‌برد، انگار قطعه‌ای سرب بر قلبش سنگینی می‌کند اما زن همچنان سوهان به روح او می‌کشد؛ از کلبه بیرون آمدم امّا صدایش را هنوز می‌شنیدم.

در کورساکوکا تبعیدیِ نسبتاً عجیبی به اسم کیسلیاکف[1] جهت آمارگیری همراه من به کلبه‌ها می‌آمد و کمکم می‌کرد. احتمال می‌رود که گزارشگران عدلیه او را هنوز از یاد نبرده باشند. این همان کیسلیاکفِ دفترنویس نظامی است که در کوچهٔ نیکلایوسکایای پترزبورگ زنش را به ضرب چکش کشت، سپس خودش را به پلیس معرفی کرد. بنا به روایت خودش او زن فوق‌العاده خوشگلش را سخت دوست می‌داشت اما یک روز ضمن بگومگوی مختصری

1. Kisliakov.

که داشتند، او در برابر شمایل قدیسین قسم می‌خورد که همسرش را بکشد و از همان دم تا لحظهٔ وقوع قتل، نیرویی نامرئی مدام در گوشش زمزمه می‌کرد: «بکُشش، بکُشش!» او پیش از آغاز محاکمه در بیمارستان نیکلای قدیس بستری بود؛ شاید از همین روست که خود را بیمار روانی می‌انگارد زیرا چندین بار به من متوسل شده و خواهش کرده بود ترتیبی بدهم که او را دیوانه تشخیص دهند و در دیر زندانی‌اش کنند. کار اجباری او در زندان منحصر بود به ساختن میخ‌های کوچک چوبی جهت نصبِ تابلوهای کوچکِ مقوایی مربوط به وزن، به تک تک جیرهٔ نان زندانی‌ها؛ کاری است که به نظر نمی‌آید سخت باشد امّا او به جای آن که این کار را خود انجام دهد یک کسی را اجیر می‌کند و خود مشغول «تدریس» می‌شود و به زبان دیگر هیچ کاری انجام نمی‌دهد؛ کت و شلوار کتانی می‌پوشد و ظاهر خوش منظری دارد. او جوان کوتاه عقلی نیست امّا پرگو و فلسفه‌باف است. هر بار نگاهش به بچه‌ها می‌افتاد با صدای نه زیر و نه بم ملایم و مخملینش می‌گفت: «هر جا کک باشد، آنجا بچه هم هست» وقتی از من می‌پرسیدند که چرا آمار تهیه می‌کنم اگر او نیز همراهم بود جواب می‌داد: «برای این که همه‌تان را به ماه بفرستیم. اصلاً می‌دانی ماه کجاست؟» و هر وقت شب دیر وقت، پای پیاده به آلکساندروسکایا باز می‌گشتیم چندین بار بی‌مقدمه می‌گفت: «انتقام شریف‌ترین احساس بشر است».

باز بالاتر، در ساحل دویکا، آبادی نوو ـ میخاییلوکا[1] قرار دارد که در سال ۱۸۷۲ بنا شده و به نام میتسول که اسم کوچکش میخاییل است نامگذاری شده است. بسیاری از مؤلفان، آن را اورچیشچ سفلی[2] نامیده‌اند اما اهالی محلی اینجا پاشنیا[3] می‌نامندش. این آبادی ۵۲۰ نفر جمعیت دارد: ۲۸۷ نفر مرد و ۲۳۳ نفر زن. تعداد خانواده‌های صاحب زمین ۱۳۳ خانوار است که دو نفر از آنها شریک ملک‌اند و تعداد خانواده‌های صاحب چارپای درشت ۸۴ خانوار، با وجود این فقر حاکم بر همهٔ کلبه‌ها به استثنای چند کلبهٔ انگشت شمار شگفتی انسان را برمی‌انگیزد؛ ساکنان اینجا همه یک صدا مدعی‌اند که در ساخالین به «هیچ تدبیری» نمی‌توان زندگی کرد و روایت می‌کنند که در سال‌های خیلی دور

1. Novoa-Mikhaylovka. 2. Ourotchichtch. 3. Pachnia.

هنگامی که فقر و گرسنگی در نوو ـ میخاییلوکا بیداد می‌کرد بین آبادی و دوئه کوره راهی از جا پای زنانِ تبعیدی و آزادی به وجود آمده بود که به دوئه می‌رفتند تا در ازای چند سکهٔ سیاه خویشتن را به زندانیان بفروشند. من نمی‌توانم ادعا کنم که بر کوره راه مذکور هنوز سبزه نروییده باشد. از ساکنان اینجا آنهایی که مانند اهالی کورساکوکا زمین‌های بزرگِ زراعتیِ از ۳ تا ۶ و حتی ۸ دسیاتینا دارند رنگ فقر و احتیاج به خود نمی‌بینند امّا تعداد این گونه قطعه‌ها اندک است به‌طوری که اکنون بیش از نصف صاحبان زمین‌های زراعتی قطعات‌شان از $\frac{1}{8}$ تا $1\frac{1}{2}$ دسیاتینا تجاوز نمی‌کند و این بدان معناست که آنها از کشت غله فقط متحمل ضرر می‌شوند. از میان دارندگان زمین زراعتی، مهاجران پرتجربهٔ قدیمی فقط جو می‌کارند و مدتی است که زمین‌های‌شان را رفته رفته به کشت سیب‌زمینی تخصیص می‌دهند.

زمین در اینجا طعمه‌ای نیست که انسان را به دام بکشد و برای زندگیِ حضری، علاقه‌ای در وجودش برانگیزد. از آنهایی که در نخستین چهار سالِ بعد از احداث آبادی در اینجا ماندگار شده بودند حتی یک نفر نمانده است. در حال حاضر از مهاجران سال ۱۸۷۶، نُه نفر، از گروه سال ۱۸۷۷، هفت نفر، از تبعیدی‌های سال ۱۸۷۸ دو نفر، از زندانی‌های سال ۱۸۷۹ چهار نفر مانده‌اند و بقیه تازه واردند.

نوو ـ میخاییلوکا یک مرکز تلگراف، یک باب مدرسه، یک نوانخانه و استخوان‌بندیِ چوبیِ یک کلیسای ناتمام و همین‌طور یک نانوایی دارد که در آن برای تبعیدی‌ها و زندانی‌هایی که در منطقه میخاییلوکا به کار احداث جاده مشغولند بی‌آنکه از سوی مقامات زندان نظارتی بر کارشان اعمال شود نان بد و نفرت‌آوری می‌پزند.

هر کسی که بخواهد از نوو ـ میخاییلوکا بگذرد ناچار است با دهقانی تبعیدی به‌اسم پوتیومکین[1] که ساکن اینجاست آشنا شود. هر بار گذر شخصیت مهمی به ساخالین می‌افتد این شخص با نان و نمک از تازه‌وارد استقبال می‌کند؛ هر وقت بخواهند نشان دهند که کشاورزیِ ساخالین موفق بوده است معمولاً

۱. دربارهٔ پوتیومکین (Potiomkin) پانوشت صفحه ۳۵ را ملاحظه کنید.

پوتیومکین را شاهد مثال می‌آورند[۱]. او به موجب آمارگیریِ خانه به خانه ۲۰ رأس اسب و ۹ رأس چارپای شاخدار دارد امّا می‌گویند که تعداد اسب‌هایش از چهل رأس هم تجاوز می‌کند؛ دکه‌ای در اینجا و دکهٔ دیگری در دوئه دارد که پسرش آن را اداره می‌کند. او انسان را به یاد آدم‌های تفرقه‌انداز و کاردان و باشعور و مرفه می‌اندازد؛ اتاق‌هایش تمیز و دیوارهایش مزین به کاغذدیواری است، تابلویی هم دارد که «مارین باد[۲]، پلاژهای دریای نزدیک لیباوا[۳]» نامیده می‌شود. خودش و زن‌پیرش، موقر و فهمیده و در صحبت‌های‌شان سیاستمدارند. یک روز که در خانه‌اش چای می‌خوردم زن و شوهر می‌گفتند که در ساخالین هم می‌شود زندگی کرد و می‌افزودند که خاک جزیره حاصلخیز است ولی اشکال عمدهٔ کار در آن است که آدم‌های امروزی تنبل و نازپرورده شده‌اند و هیچ کسی حاضر نیست زحمت بکشد. ازش پرسیدم که آیا حقیقت دارد که او هنگام بازدید بانوی متشخصی، ایشان را به صرف خربزه و هندوانه از جالیز شخصیِ خود مهمان کرده بود؟ بی‌آن که پلک بزند جواب داد: «بله، حقیقت دارد، گاه اتفاق می‌افتد که در اینجا هم هندوانه برسد[۴]».

در نوو میخاییلوکا نامدارِ ساخالینیِ دیگری زندگی می‌کند که مهاجری است به اسم ترسکی[5] و شغل شریفش: جلادِ سابق زندان. او سرفه می‌کند، سینه‌اش را با دست‌های بی‌رنگ و استخوانی می‌گیرد و مدام از پاره شدن شکمش شکوه سر می‌دهد. پژمردگی‌اش از روزی شروع شد که رییس زندان به علت خطایی که از او سر زده بود به کوملف[6] جلاد کنونی زندان دستور داده بود شلاقش بزنند. کوملف هم طوری «جهد» کرده بود که نزدیک بود «روح از کالبدم پرواز کند». امّا چندی بعد خود کوملف مرتکب خطایی شد و دم به تله داد و

۱. در اینجا استاد چخوف بیشتر به «یادداشت‌های دکتر آوگوستینویچ» است.
۲. Marinebad ییلاقی در اتریش. ــ م.
۳. Libava، نام سابق Liepaia. از بنادر لیتوانی در دریای بالتیک. ــ م.
۴. پوتیومکین وقتی به ساخالین آمد مرد ثروتمندی بود. دکتر آوگوستینویچ که او را سه سال بعد از ورودش به ساخالین دیده بود می‌نویسد که «بهترین خانه به پوتیومکین تعلق دارد. چنانچه او توانسته باشد در عرض سه سال تبعید خانه‌ای خوب و ده‌ها رأس اسب راه بیندازد و برای دخترش هم از میان کارمندان محلی، شوهری دست و پا کند، مشکل است بتوان باور کرد که این همه ربطی به کشت و زرع داشته باشد».

5. Terski. 6. Komelev.

موجبات سرور و خرسندی ترسکی را فراهم آورد. این بار نوبت ترسکی بود که به خود آزادی عمل دهد و به تلافی تازیانه‌هایی که خورده بود با چنان قساوتی به جان همکارش بیفتد که به روایتی زخم‌های کوملف هنوز که هنوز است چرک می‌کند. می‌گویند چنانچه دو عنکبوت سمی را توی شیشهٔ در بسته‌ای بیندازند آنقدر به جانِ هم می‌افتند تا یکی‌شان کشته شود.

در سال ۱۸۸۸ در امتداد رود دویکا، بعد از نوو ـ میخاییلوکا هیچ آبادی دیگری وجود نداشت امّا حالا دو آبادی دیگر به اسامی کراسنی ـ یار[1] و بوتاکوو[2] هم به وجود آمده است. در حال حاضر از نوو ـ میخاییلوکا به این دو آبادی مشغول کشیدن جاده‌ای هستند. وقتی می‌خواستم از نوو ـ میخاییلوکا به کراسنی یار بروم نصف راه را که نزدیک سه ورستا بود روی جاده‌ای تازه‌ساز و هموار و مستقیم چون خط کش پیمودم و نصف دیگر را در باریکه راه جنگلی خوش منظره‌ای که کنده‌هایش را از ریشه درآورده بودند طی طریق کردم؛ سواری در چنین جاده‌ای نرم و خوشایند است. بین راه اینجا و آنجا درخت‌های بزرگ جهت مصارف ساختمانی انداخته بودند با وجود این تایگا هنوز ابهت دارد و زیباست. کبوده‌ها، صنوبرها، بیدها، زبان گنجشک‌ها، توس‌ها، آقطی‌ها، گیلاس‌های وحشی و ولیک‌ها و در میان آنها سبزه و علفی به قد آدمیزاد و بلندتر از آن؛ بابا آدم‌ها و سرخس‌های عظیمی که قطر هر برگ‌شان بیش از یک آرشین است، با بوته‌ها و درخت‌ها که به مأمن خرس‌ها و سمورها و آهوان مبدل شده است، دست به دست هم داده انبوه سبز رنگ غیرقابل عبوری را تشکیل می‌دهند در طرفین جاده، آنجاکه دشتِ باریک به آخر می‌رسد و کوه‌ها آغاز می‌شوند، جنگل‌های مرکب از انواع کاج و صنوبر و درخت‌های پهن برگ، دیوار سبزی تشکیل داده‌اند، و بالاتر از آنها باز جنگل دیگری از درخت‌های پهن برگ و باز بالاتر قله‌های عاری از درخت یا پوشیده از بوته‌زار. برگ‌های باباآدم به این بزرگی را در هیچ جای روسیه ندیده بودم و همین‌ها هستند که به‌طور عمده به جنگل‌ها و به دشت‌های جنگلی اینجا قیافه‌ای بدیع می‌بخشند. پیش از این هم نوشته بودم که اینجا شب‌ها، خاصه در شب‌های مهتابی منظره‌ای

1. Krasny-yar. 2. Boutakovo.

خیال‌انگیز به وجود می‌آید. در ایـن رابـطه گـیاه بـاشکوه دیگـری از خـانوادهٔ چتری‌ها که ارتفاع تنه‌اش تقریباً ۱۰ فوت و قطرش حـدود ۳ ایـنچ است و در قسمت فوقانی‌اش پوستی به رنگ سرخ ارغوانی و بالای سرش چتری به قطر یک فوت دیده می‌شود و از قرار معلوم در زبان روسی اسمی ندارد، زیبایی این منظره را تکمیل می‌کند؛ پیرامون ایـن چـتر اصـلی، بـین چـهار تـا شش چـتر کوچک‌تر طوری روییده‌اند که گیاه به شکل یک شمعدان درآمـده است. اسـم لاتینی این گیاه angelophyllum ursinum [1] است.

از عمر آبادی کراسنی‌یار فقط دو سـال مـی‌گذرد. ایـن آبـادی یک کـوچهٔ عریض دارد امّا هنوز فاقد جاده است، مردم برای آن‌که بتوانند از کلبه‌ای به کلبهٔ دیگر بروند مجبورند از روی تپه‌های خاکی و کلوخ و تراشه بگذرند و از روی کنده‌ها و جوی‌هایی که لابه‌لای‌شان آب قهوه‌ای رنگی ایستاده است بـجهند. کلبه‌ها هنوز آمادهٔ بهره‌برداری نیستند؛ یکی آجر می‌پزد، دیگری بخاری‌ها را گل اندود می‌کند، سومی تیرچوبی به محل کار می‌کشد. اینجا جمعاً ۵۱ خانواده وجود دارد. سه نـفر از آنـها، از آن جـمله پـن اوگـی‌تـسوی [2] چـینی کـلبه‌های نیمه‌تمام‌شان را رها کرده معلوم نیست کجا رفته بودند. قفقازی‌ها هم که جمعاً هفت خانواده‌اند از کار دست کشیده، همگی توی یک کلبه جمع شده و گر چه هنوز دوم ماه اوت است از سرما کز کرده‌اند و سراپا می‌لرزند. ارقـام هـم‌نشان می‌دهد که آبادی هنوز جوان است و زندگی‌اش را تازه آغاز می‌کند. جـمعیت اینجا جمعاً ۹۰ نفر و عدهٔ مردان نسبت به زنان معادل دو برابر است. تعداد سـه خانوار ازدواج قانونی و ۲۰ خانوار رابطهٔ آزاد دارند، عدهٔ کودکانِ زیر پنج سال هم فقط ۹ نفر است. سه خانواده اسب و ۹ خانواده گاو دارند. در حال حاضر کلیهٔ ساکنان اینجا جیرهٔ زندانی می‌گیرند اما معلوم نـیست کـه بـعدها شکـم‌شان را

۱. ریشهٔ فرس (لاتینی). در اینجا بجاست اضافه شود که بسیاری از مؤلفان، مناظر اینجا را نمی‌پسندند. این امر ناشی از آن بود که آنان موقعی به ساخالین می‌آمدند که تحت تأثیر هوای سیلان و ژاپن یا طبیعت آمور بودند. مضافاً به این که کارشان را معمولاً از آلکساندروسک و دوئه که هوای گندی دارند، شروع می‌کردند. در این میان هوای اینجا هم بی‌تقصیر نیست. مناظر ساخالین هر چه هم زیبا و بدیع باشند وقتی هفته‌ها در میان مه و باران از دیده نهان می‌ماند، ای بسا نتوان به‌طور باید و شاید ارزیابی‌اش کرد.

۲. Pen Oggi Tsoy. در کارت آماری چخوف چنین آمده است: آبادی کراستی یار، خانهٔ شمارهٔ ۲، مهاجر پن‌اوگی‌تسوی، چینی، ۲۹ ساله، متولد چین.

چگونه سیر خواهند کرد زیرا در هر صورت، امید خیلی کمی می‌رود که کشت گندم بتواند مشکل‌شان را حل کند. تاکنون موفق شده‌اند جمعاً حدود ۲۴¼ دسیاتینا زمین، یعنی کمتر از ½ دسیاتینا برای هر خانواده، از طریق ریشه کنی آمادهٔ کشت سیب‌زمینی کنند. از دروگرها هم اصلاً خبری نیست. از آن جایی که دشت در این منطقه تنگ و از دو طرف محصور به کوه‌های بی‌ثمر است و باز از آن جایی که دستگاه اداری هر وقت محتاجِ آن باشد که عده‌ای را از سر خود باز کند از هیچ اقدامی فروگذاری نمی‌کند، ای بسا همه ساله ده‌ها خانوادهٔ دیگر را در این محل اسکان دهد که در این صورت مساحت قطعه زمین‌های قابل کشت و زرع به‌طور قطع و یقین تغییر نخواهد کرد و به عبارت دیگر مثل امروز در حدود ⅛ یا ¼ یا ½ دسیاتینا و شاید هم کمتر باقی بماند. من نمی‌دانم محل احداث آبادی کراسنی یار را چه کسی برگزیده بود امّا از قرار معلوم این وظیفه به افرادی ناوارد و بی‌صلاحیت که شناختی از ده نداشتند و مهم‌تر از همه کمتر به فکر کشاورزی محل مأموریت‌شان بودند محول شده بود. در اینجا حتی آب درست و حسابی هم وجود ندارد. وقتی پرسیدم که آب نوشیدنی را از کجا می‌آورند، باریکه جویی را نشانم دادند.

کلبه‌های اینجا همه یک شکل‌اند و دو پنجره دارند که با چوب خیس و نامرغوب و صرفاً با این حساب ساخته می‌شود که محکومان، مدت محکومیت به زندان و تبعید را پشت سر بگذارند و هر چه زودتر به قاره باز گردند. روی کارهای ساختمانیِ کلبه‌ها هیچ گونه نظارتی از طرف دستگاه اداری اعمال نمی‌شود زیرا احتمال می‌رود که بین آنها حتی یکی پیدا نشود که از طرز ساختن کلبه و بخاریِ آن آگاه باشد. از لحاظ سازمانی، ساخالین باید یک آرشیتکت هم داشته باشد اما موقعی که من آنجا بودم او را ندیدم زیرا از قرار معلوم گویا منحصراً بر اجرای ساختمان‌های دولتی نظارت می‌کند. خانهٔ سازمانی زندانبان اوبیونیخ[1] ــ سربازکی کوتاه قد و لاغر با چهره‌ای که با نام خانوادگی‌اش کاملاً جور در می‌آید ــ نمایی شادتر و خوشایندتر از خانه‌های دیگر دارد؛ در حقیقت بر چهرهٔ این مرد، نشان از یک چیز کشته شده و به تلخی درک نشده‌ای وجود

۱. Oubionnykh = کشته شده‌ها. ــ م.

دارد. شاید علت این امر آن باشد که در همان کلبه و توی یک اتاق منحصر به فرد، همبستر بلند قد و چاقش که خانوادهٔ پر جمعیتی برایش راه انداخته است، باهاش زندگی می‌کند. او حالا دیگر معادل حقوق یک سر ناظر را می‌گیرد و تمام خدمتش منحصراً در عرض گزارش به حضور بازدید کنندگان و اعلام این که اوضاع در همه جا امن و امان و بر وفق مراد است خلاصه می‌شود. او هم از کراسنی یار خوشش نمی‌آید و دلش می‌خواهد هر چه زودتر از ساخالین نجات پیدا کند. از من می‌پرسید که وقتی بازنشسته شود و به قاره باز گردد آیا به همبسترش اجازه خواهند داد به او ملحق شود؟ و این مسئله‌ای است که سخت نگرانش می‌کند.

فرصت نکردم به بوتاکف[1] بروم. بعد از مطالعهٔ اسناد مربوط به آمارگیری خانه به خانه و مقایسهٔ آنها با نوشته‌های پدرروحانی در پشت کتاب مقدس به این نتیجه رسیدم که مجموع ساکنان آنجا ۳۹نفر است: ۳۵مرد و چهار زن. جمع خانواده نیز از ۲۲ واحد تجاوز نمی‌کند. در حال حاضر فقط چهار باب خانه آمادهٔ بهره‌برداری است و در محل بقیهٔ ساختمان‌ها فقط تیر و تخته روی هم تلنبار شده است. جمع کل زمین‌های قابل کشت سیب‌زمینی و گندم‌شان از $۴\frac{۱}{۲}$ دسیاتینا تجاوز نمی‌کند. در حال حاضر هیچ خانواده‌ای نیست که چارپا یا پرنده‌ای داشته باشد.

در اینجا بازدید از دشت دویکا را به اتمام می‌رسانم و می‌گذرم به رودخانهٔ کوچک آرکای[2] که در طول ساحلش سه آبادی احداث شده است. انتخاب دشت آرکای جهت اسکان مهاجران، فقط به دلیل نزدیکی آن به آلکساندروسک بود، نه به دلیل آن که بهتر از سایر نقاط جزیره مطالعه و بررسی شده و یا جوابگوی نیازهای آنان بود.

۱. این آبادی به افتخار آ. م. بوتاکف (A. M. Boutakov) فرماندهٔ ناحیهٔ تیموسک، بوتاکف نامیده شده است.

2. Arkay.

VIII

رود آرکای. دستهٔ محافظ راه آرکف. آرکووی اول و دوم و سوم. دشت آرکووسکایا. آبادی‌های ساحل غربی: مگاچی، تانگی، خونه، ترامبانوس، ویاختی و وانگی. تونل. خانهٔ کابلی. دوئه. سربازخانه جهت خانواده‌ها. زندان دوئه. معادن ذغال سنگ. زندانِ وُیه ودسکایا. زنجیرشدگان به چرخ‌های دستی.

رودخانهٔ کوچک آرکای در نقطه‌ای بین ۸ تا ۱۰ ورستا، شمالی‌تر از دویکا، به تنگهٔ تاتارسکی می‌ریزد. آرکای تا چندی پیش یک رودخانهٔ واقعی بود به طوری که در آن ماهی آزادِ شمالی صید می‌کردند امّا اکنون در نتیجهٔ حریق‌های جنگل‌ها و قطع مداوم اشجار، کم آب شده است و تابستان‌ها به کلی خشک می‌شود. با وجود این در فصل ریزش باران‌های شدید، با هیاهو و جوش و خروش، بهارگونه طغیان و قدرت‌نمایی می‌کند. تاکنون جالیزهای ساحلی را بارها شسته و علوفه و کلیهٔ محصول آبادی را با خود به دریا برده است؛ از بروز چنین مصیبتی گریزی نیست زیرا عرض دشت اندک است و از دست رودخانه فقط به کوه می‌شود پناه برد[1].

۱. حدود پنج سال پیش شخصیت مهمی (از قرار معلوم منظور چخوف کورف استاندار پری‌آمور است) ضمن گفت‌وگو با مهاجران دربارهٔ کشاورزی و دادن پند و اندرز به آنان گفته بود: «توجه داشته باشید که در فنلاند گندم را در شیب دامنهٔ کوه‌ها می‌کارند». امّا ساخالین با فنلاند فرق دارد و شرایط اقلیمی و مشخصات خاکش کشت هر نوع گیاه را در کوه‌های اینجا غیرممکن می‌سازد. بازرس کشاورزی[1] در گزارشش توصیه می‌کرد مهاجران به کار پرورش گوسفند بپردازند. امّا توصیهٔ او قابل اجرا نبود زیرا گوسفند فقط در تابستانِ کوتاه مدتِ آنجا ممکن بود از مراتع کوهستانی استفاده کند و در بقیهٔ سال می‌بایست از گرسنگی سقط می‌شد.

۱. مراد آلکسی‌آلکساندرویچ فون‌فریکن (Von Vricken) بازرس کشاورزی است که در مه ۱۸۸۸ به این شغل گماشته شده است. او در سال ۱۸۵۷ در یک خانوادهٔ اشرافی چشم به جهان گشوده بود؛ دانشکدهٔ جنگلداری و کشاورزی نوو ــ آلکساندرسکی ←

درست در کنار مصب آرکای در نقطه‌ای از دشت که رودخانه به سمت مصب می‌چرخد آبادی گیلکی کوچکی به اسم آرکای ـ وُ[1] قرار دارد که پاسگاه آرکو و سه آبادی موسوم به آرکو اول و دوم و سوم، از آن نام گرفته‌اند. از آلکساندروسک به دشت آرکوسکایا دو جاده کشیده شده است: یکی جادهٔ کوهستانی که در زمان اقامتم در ساخالین، به خاطر سوختن پل‌ها در جریان بروز حریق‌های جنگلی به کلی غیرقابل عبور شده بود و دیگری در امتداد ساحل دریا؛ از جادهٔ ساحلی فقط در زمان جذر دریاست که می‌توان عبور کرد. اولین بار ساعت ۸ صبح ۳۱ ژوییه بود که به نزدیکی آرکای رسیدم. هوا بوی باران می‌داد. قیافه‌های آسمانِ ابری و دریایی که حتی یک بادبان بر پهنه‌اش دیده نمی‌شد و همین‌طور ساحل پر نشیب آنجا عبوس بود؛ امواجِ گنگ و غم‌انگیز هیاهو می‌کردند؛ درخت‌های بیمار و پژمرده، از بالای ساحلِ بلند به پایین می‌نگریستند؛ اینجا، در فضای باز، هر درختی ستیز بیرحمانه‌ای با بادهای سرد و یخبندان‌های شدید دارد و در شب‌های بلندِ هراس‌انگیز پاییزی و زمستانی ناچار می‌شود با بی‌قراری به هر طرفی تاب بخورد و تا زمین سر خم کند و با درماندگی غژ غژ سر دهد ـ در آن میان هیچ گوشی هم نیست که لابه‌هایش را بشنود.

پاسگاه آرکو در جوار آبادی کوچک گیلکی واقع شده است و سابقاً نقش پست نگهبانی را به عهده داشت و سربازهایی که مقیم آن بودند وظیفه داشتند زندانی‌های فراری را دستگیر کنند امّا اکنون فقط نگهبانی در آن زندگی می‌کند که گویا وظیفهٔ ناظر آبادی‌ها را عهده‌دار است. آرکووی[2] اول در حدود دو ورستایی پاسگاه قرار گرفته است، فقط یک کوچه دارد و به لطف موقعیت جغرافیایی‌اش منحصراً می‌تواند فقط در درازا، نه پهنا، توسعه پیدا کند. وقتی هر سه آرکوو به مرور زمان به هم بپیوندند و یکی شوند، ساخالین ده خیلی

→

(Novo-Alexandreyski) را تمام کرد. یواچف (Youvatchev) از او به عنوان «یک متخصص کشاورزی دانشمند» یاد می‌کند که «با کلیهٔ شرایط زندگی روزمرهٔ مهاجرنشینی آشنایی دارد» فن فریکن در مدت هشت سال خدمتش در ساخالین «همت به خرج داد» و کلیه کوه‌ها و دشت‌ها را زیر پا گذاشته بود».

1. Arkay-vo. 2. Arkovo.

بزرگی خواهد داشت، شامل فقط یک کوچه. آرکووی اوّل در سال ۱۸۸۳ ایجاد شده و دارای ۱۳۶ نفر جمعیت است: ۸۳مرد و ۵۳زن. ۲۸ خانوارِ این آبادی، غیر از پاولوسکایا[1]ی کاتولیک که اخیراً مرد همبسترش یعنی ارباب اصلی خانه درگذشته است به‌طور خانوادگی زندگی می‌کنند. این زن التماسم می‌کرد: «برام یه همخونه معلوم کن!» سه نفر از ساکنان اینجا به جای یک خانه، دو خانه دارند. آرکووی دوّم در سال ۱۸۸۴ به وجود آمده و دارای ۹۲ نفر جمعیت است: ۴۶ مرد و ۴۶ زن و ۲۴ زن و شوهر دارد که همه‌شان به‌طور خانوادگی زندگی می‌کنند؛ دو نفر از آنها نه یک، که دو باب خانه دارند؛ آرکووی سوم همزمان با آرکووی دوم ایجاد شده است و این امر نشان می‌دهد که دستگاه‌های اداری چه شتابی به خرج می‌دادند تا مگر مهاجران را هر چه زودتر در دشت آرکوسکایا سکنی دهند. اینجا ۴۱ نفر جمعیت دارد: ۱۹ مرد و ۲۲ زن؛ از این عده ۱۰ نفر صاحب زمین و یک نفر شریک زمین است؛ ۹ زن و مرد به‌طور خانوادگی زندگی می‌کنند.

در هر سه آرکوو به نام کلیهٔ ساکنان‌شان زمین زراعتی ثبت شده است که قطعات‌شان بین $\frac{1}{2}$ تا ۲ دسیاتینا نوسان می‌کند ــ حتی یک نفر هست که معادل سه دسیاتینا زمین دارد. اینجا به مقادیر نه چندان کم گندم و جو و چاودار و سیب‌زمینی می‌کارند؛ اکثر ساکنان اینجا طیور و چارپا دارند. چنانچه بخواهیم از روی آماری که ناظر آبادی‌ها تهیه کرده است به داوری بنشینیم ای بسا به این نتیجه برسیم که هر سه آرکوو در طول عمر کوتاه‌شان در زمینهٔ کشاورزی به پیشرفت‌های شگرفی نایل آمده‌اند؛ بی‌جهت نیست که مؤلف ناشناسی دربارهٔ کشاورزی اینجا می‌نویسد: «به لطف خاک حاصلخیز این منطقه که ناشی از قدرت نباتات جنگلی و مرتعی است، کشاورزان از زحمت خود سود می‌برند». این سخن، در واقع، با حقیقت منافات دارد؛ هر سه آرکوو جزو فقیرترین آبادی‌های ساخالین شمالی‌اند. اینجا، هم زمین قابل کشت و زرع وجود دارد، هم چارپا، امّا هرگز محصولی وجود نداشته است. گذشته از شرایط اقلیمی نامساعدی که برای ساخالین عمومیت دارد، زمین‌دارهای اینجا در وجود خصوصیات دشت آرکوو و پیش از همه در ویژگی‌های خاک آن که مؤلفِ

1. Paulovskaya.

ناشناسِ فوق‌الذکر آن را ستوده بود، با دشمن جدی دیگری هم مواجه‌اند. لایهٔ شنیِ زیرِ خاکِ حدودِ یک ورشوکیِ[۱] اینجا تابستان‌ها طوری گرم می‌شود که ریشهٔ گیاه‌ها را می‌سوزاند، در روزهای بارانی هم از آنجایی که لایهٔ شنی روی بستری از خاک رس خوابیده است رطوبت را در خود نگاه می‌دارد و مالاً ریشه‌ها را می‌پوساند. از قرار معلوم در چنین خاکی فقط گیاه‌هایی می‌توانند دوام بیاورند که ریشهٔ قوی و در عمق نشسته‌ای داشته باشند، مانند علف بابا آدم و شلغم و سیب‌زمینی، خاصه که برای کشت آنها خاک را بهتر و ژرف‌تر از کشت غلات بیل می‌زنند. پیش از این از بدبختی‌هایی که رودخانه به وجود می‌آورد صحبت کرده بودم. از علوفه خبری نیست و آن را معمولاً با داس‌های دسته بلند در قطعاتی از زمین‌های تایگا و یا هر جای دیگری که پیش بیاید با داس دسته کوتاه درو می‌کنند و هر کسی هم که دستش به دهانش می‌رسد آن را در ناحیهٔ تیموسک[۲] می‌خرد. تعریف می‌کنند که بعضی از خانواده‌ها در سراسر زمستان یک لقمه نان نداشتند که بخورند و غذایشان منحصر می‌شد به شلغم. چندی از ورودم به ساخالین نگذشته بود که مهاجری به اسم اسکورین[۳] در آرکووی دوم درگذشت. همسایه‌هایش تعریف می‌کردند که او مدتی دراز هر سه روزی فقط یک فونت[۴] نان می‌خورد و با لحن وحشت‌زده از مرگش اضافه می‌کردند: «همه‌مون همین سرنوشت رو داریم». یادم می‌آید سه زن هنگام صحبت از زندگی روزمره‌شان اشک می‌ریختند. توی کلبه‌ای برهنه و خالی از هر اثاثیه‌ای که بخاری تیرهٔ ملال‌انگیزی نصف آن را گرفته بود، کنار زن صاحبخانه، بچه‌ها می‌گریستند و جوجه‌ها جیک‌جیک می‌کردند. تا زن به کوچه می‌رفت، بچه‌ها و جوجه‌ها هم از پی‌اش راه می‌افتادند؛ به بچه‌ها و به جوجه‌ها نگاه می‌کرد و به خاطر گریه و جیک‌جیک‌شان از من پوزش می‌خواست. می‌گفت که گریه و جیک‌جیک بچه‌ها و جوجه‌ها ناشی از گرسنگی است و او با نهایت بی‌صبری منتظر شوهرش است که قره‌قوطی را که به شهر برده است بفروشد و با چند تا قرص نان برگردد خانه؛ با چاقویی که در دست داشت برگ کلم خرد می‌کرد و

۱. Verchok واحد طول قدیمی معادل ۴۴/۴۵ میلیمتر. ــ م.

2. Tymovsk 3. Skorin

۴. Fount واحد وزن قدیمی در روسیه معادل ۴۰۹/۵ گرم. ــ م.

جلو جوجه‌ها می‌ریخت و آنها با ولع به طرفِ برگ‌ها هجوم می‌بردند اما همین که متوجه می‌شدند که فریب خورده‌اند هیاهوی بیشتری راه می‌انداختند. توی کلبه‌ای موژیکی زندگی می‌کند محکوم به اعمال شاقه که مثل عنکبوتِ درشتِ پشمالوست و ابروانی فرو آویخته و سراپایی کثیف دارد، موژیک دیگری که او هم مانند اولی پشمالو و کثیف است در همان کلبه زندگی می‌کند؛ هریک از آن دو خانواده‌ای پرجمعیت دارد اما توی کلبه، بـه قـول مـعروف گـند و کـثافت حکومت می‌کند ــ حتی میخی جهت آویختن رخت وجود نـدارد. گـذشته از گریهٔ بچه‌ها و جیک‌جیک جوجه‌ها و واقعیت‌هایی چون مرگ اسکورین، همه جا پر از نشانه‌های انواع احتیاج و گرسنگی است! در آرکـووی سـوم درِ کـلبهٔ پتروف مهاجر قفل است زیرا به جرم «اهمال در انجام وظایف مـحوله و ذبـح خودسرانهٔ یک رأس گوساله به زندان ویه ودسکایا[1] اعزام شده و هم اکنون نیز همانجا زندانی است». جای گفتن نیست که او گوساله را از سر احتیاج سر بریده و گوشتش را در آلکساندروسک فروخته بود. بذری که از دولت به قرض گرفته می‌شود، در آمارگیری خانه به خانه جزو بذر کاشته شده به حساب می‌آید اما در حقیقت نصف این بذر به مصرف خوردن می‌رسد که خودِ مهاجران هـم ایـن موضوع را در گفت و گوهای‌شان کتمان نمی‌کنند. چارپا، هرچه می‌خواهد باشد، از خزانه به قرض گرفته می‌شود و از محل خزانه هم تغذیه می‌شود و ایـن وضـع بـا گذشت زمان وخامت بیشتری پیدا می‌کند به طوری که هم‌اکنون کلیهٔ اهالی آرکووها بدهکارند و با هر بذرپاشی تازه‌ای و با هـر رأس اسبی کـه مـی‌گیرند بـدهی‌شان افزون‌تر از پیش می‌شود، به طوری که در حال حاضر بدهیِ پاره‌ای از آنان به مبلغی غیرقابل پرداخت و به عبارت دیگر به دویست تا سیصد روبل رسیده است.

بین آرکووی دوم و سوم اصطبل آرکوسکی قرار دارد و مسافرانی که عازم ناحیهٔ تیمف‌اند اسب‌های‌شان را در آن عوض می‌کنند؛ ساختمانش چیزی است شبیه به پستخانه یا کاروانسرا و اگر بـا مـعیارهای روسـی خـودمان بـسنجیم، درخواهیم یافت که با توجه به مسافران نسبتاً معدودی که بـه ایـنجا مـراجـعه می‌کنند، با دو سه کارگر و حـداکـثر یک نـاظر مـی‌شود اداره‌اش کـرد. امـا در

1. Voyevodskaya

ساخالین در هر زمینه‌ای دوست دارند گشاده‌دست باشند، از این رو در اینجا غیر از خود ناظر، یک نفر دفترنویس و یک نامه‌رسان و یک مهتر و دو نانوا و سه نفر هیزم‌کش و چهار کارگر دیگر زندگی می‌کنند که وقتی پرسیدم کارشان چیست جواب دادند: «علوفه حمل می‌کنیم».

چنانچه پای یک نقاش منظره‌کش به ساخالین برسد توصیه می‌کنم به دشت آرکووسکایا توجه مخصوصی بکند. این محل گذشته از زیبایی و موقعیتی که دارد، از لحاظ تنوع رنگ‌ها فوق‌العاده غنی است به طوری که مشکل است بتوان از مقایسه‌های قدیمی با فرش‌های رنگارنگ یا با لوله‌ای که شیشه‌های درونش با هر چرخشی شکل و رنگ عوض می‌کنند، خودداری کرد. نگاه انسان به انبوه سبزهٔ شاداب با برگ‌های درشت علف باباآدم که از باران ساعتی پیش هنوز می‌درخشند می‌افتد و در کنار آن، توی میدانچه‌ای نه بزرگ‌تر از سه ساژن چاودار به سبزی می‌زند، بعد قطعهٔ کوچکی پوشیده از جو و باز برگ باباآدم و از پی آن قطعه زمین کوچکی پوشیده از جو دو سر، سپس یک کرته سیب‌زمینی، بعدش دو تاگل آفتاب‌گردانِ ناقص‌الخلقه با سرهای فروآویخته، آنگاه نوبت به بوته‌های سبز رنگ شاهدانه می‌رسد که مثل گُوه به زمین فرو رفته‌اند، اینجا و آنجا گیاه‌هایی از خانوادهٔ چتری‌ها که شبیه به شمعدانند با سرفرازی گردن برافراشته‌اند و تمام این رنگ‌آمیزی و زیبایی مزین به شقایق ریز صورتی و قرمز و ارغوانی رنگ است. انسان سر راهش با زن‌هایی روبرو می‌شود که در هوای بارانی به جای چتر از برگ درشت علف باباآدم مانند روسری استفاده می‌کنند و بدین جهت به سوسک‌های سبز رنگ شبیه می‌شوند؛ و به پیرامونش هر چه نگاه کند کوه می‌بیند ــ گرچه نه از نوع کوه‌های بلند قفقاز ولی هرچه باشد کوه می‌بیند.

در امتداد ساحل غربی، در نقطه‌ای بالاتر از مصب آرکای، شش آبادیِ[1] بی‌اهمیت و کوچک وجود دارد؛ گذرم به هیچ یک از آنها نیفتاده است و ارقامی که در زیر می‌آورم به نقل از سرشماری خانه به خانهٔ دستگاه اداری و با استناد به نوشتهٔ پشت کتاب مقدس است. آبادی‌های مورد بحث روی دماغه‌های

۱. شش آبادی مورد بحث عبارتند از: مگاچی (Mguatchi)، تانگی (Tangui)، خوئه (Khoé)، ترامبائوس (Trambaous)، ویاختی (Viakhty)، وانگی (Vangui).

پیشرفته در دریا یا در جوار مصب رودخانه‌های کوچک به وجود می‌آمدند و از همان دماغه یا مصب یا رودخانه هم‌اسم می‌گرفتند. در بدو امر در هر یک از این نقاط گروهی مرکب از چهار پنج پیشقراول به نگهبانی گماشته شده بودند و به مرور زمان که عدم کفایت‌شان جای تردید باقی نگذاشت، در سال ۱۸۸۲ تصمیم گرفته شد در بزرگ‌ترین دماغه‌های بین دوئه و پوگوبی[1] مهاجرانی قابل اعتماد، عمدتاً از خانواده‌دارها، اسکان داده شوند. هدف از تأسیس این آبادی‌ها و تعیین گروه‌های محافظ راه عبارت از آن است که «محموله‌های پستی و سورتمه‌های گوزنی و اسبی و مسافرانی که از نیکلایوسک می‌گذرند بر سر راه‌شان مأوا و محافظی داشته باشند، نگهبان‌های پیشقراول نیز بر خط ساحلی که یگانه (؟) راه فرار احتمالی زندانی‌هاست و همین‌طور بر حمل و نقل غیرمجاز هر گونه مشروب الکلی که فروش آزاد آن قدغن است نظارت داشته باشند». به آبادی‌های ساحلی هنوز راهی کشیده نشده است. برقراری ارتباط بین آبادی‌های مورد بحث، فقط پای پیاده، در طول ساحل، آن هم هنگام جذر دریا، زمستان ها هم با سورتمه‌هایی که توسط سگ‌ها کشیده می‌شود امکان‌پذیر است. البته با ا ستفاده از قایق و ناوچهٔ موتوری هم می‌توان بین آنها ارتباط برقرار کرد منتها به شرط آن که هوا کاملاً مساعد باشد. اگر از جنوب به شمال حرکت کنیم ترتیب استقرار این آبادی‌ها به شرح زیر است:

مِگاچی. جمعیت ۳۸ نفر ــ ۲۰ مرد و ۱۸ زن. زمین‌دار ۱۴ نفر. از ۱۳ خانوادهٔ موجود فقط دو خانواده به طور قانونی ازدواج کرده‌اند. همهٔ آبادی رویهم رفته نزدیک به ۱۲ دسیاتینا زمین زراعتی دارد و اکنون سه سال متوالی است که اصلاً غله نمی‌کارند بلکه زمین‌شان را زیر کشت سیب‌زمینی برده‌اند. یازده نفر از زمین‌دارها از بدو پیدایش آبادی در آن سکونت اختیار کرده‌اند و پنج نفر از آنها اکنون عنوان دهقانی دارند. درآمدهای خوب‌شان عدم علاقه به بازگشت‌شان به قاره را توجیه می‌کند. هفت نفر از اهالی اینجا سگداری می‌کنند و به عبارت دیگر در زمستان‌ها به حمل و نقل محموله‌های پُستی می‌پردازند و مسافرکشی می‌کنند؛ یک نفر هم جز شکار کاری انجام نمی‌دهد. اما از صید ماهی‌ای که در

1. Pogobi

گزارش ادارهٔ کل زندان، در سال ۱۸۹۰، انعکاس داشت، اصلاً خبری نیست.

تانگی. جمعیت ۱۹ نفر ــ ۱۱ مرد و ۸ نفر زن. زمیندار ۶ نفر. جمع زمین مزروعی نزدیک به ۳ دسیاتیناست که در اینجا هم مانند مگاچی به سبب وجود مه‌های غلیظ دریایی که مانع رشد مساعد غلات است فقط سیب‌زمینی می‌کارند. در این آبادی دو خانواده قایق دارند و صید ماهی می‌کنند.

خوئه. روی دماغه‌ای به همین نام قرار دارد که توی دریا پیش رفته است و از آلکساندروسک دیده می‌شود. جمعیت ۳۴ نفر ــ ۱۹ مرد و ۱۵ زن. دارای ۱۳ خانوادهٔ زمیندار است. اهالی اینجا هنوز دستخوش یأس مطلق نشده‌اند، از این روست که کماکان گندم و جو می‌کارند. سه تن از ساکنان اینجا کاری جز شکار انجام نمی‌دهند.

ترامبائوس. جمعیت ۸ نفر – سه مرد و پنج زن. این آبادی خوشبخت که تعداد زنانش بیش از مردان است، سه خانوار زمیندار دارد.

ویاختی. در کنار رودخانهٔ ویاختا که دریاچه را به دریا متصل می‌کند و از این لحاظ انسان را به یاد رود نوا می‌اندازد. می‌گویند در این دریاچه ماهی آزاد و تاس ماهی صید می‌شود. جمعیت این آبادی ۱۷ نفر ــ ۹ مرد و ۸ زن ــ و تعداد خانوادهٔ زمیندار ۸ نفر است.

وانگی. شمالی‌ترین آبادی با ۱۳ نفر جمعیت ــ ۹ مرد و ۴ زن و ۷ خانوادهٔ زمیندار.

بنابر نوشتهٔ دانشمندها و محققان و سیاحان، انسان هرچه بیشتر در سمت شمال پیش برود طبیعت را فقیرتر و غم‌انگیزتر می‌یابد. از ترامبائوس تا یک سوم قسمتِ شمالیِ جزیره، دشتی است هموار و به شکل توندرای[1] کامل که قلهٔ خط‌الرأسیِ اصلی‌اش در طول سراسر ساخالین امتداد می‌یابد و شکل امواج نه چندان بلندی را دارد که پاره‌ای از مؤلفان آنها را آبرفت‌های رود آمور انگاشته بودند. اینجا و آنجای دشتِ سرخِ بورِ باتلاقی، ردیف پیچ واپیچ جنگل‌های تیرهٔ کاج امتداد می‌یابد؛ ارتفاع تنهٔ کاج فرنگی از یک فوت تجاوز نمی‌کند و تاج آن به شکل نازبالش سبز رنگی روی زمین گسترده می‌شود؛ شاخه‌های بوته‌های

۱. Toundra دشت هموار شمالی در روسیه. ــ م.

سدر هم روی زمین پهن شده‌اند؛ در اینجا هم مانند روسیه، بین قطعه‌های کوچک و باریک جنگل‌های پژمردهٔ اشنه و خزه و انواع میوه‌های بوته‌ای ترش یا فوق‌العاده گس از قبیل قره قاط، ولرش، نار دانک و غیره یافت می‌شود. فقط در منتهی‌الیه شمالی دشت، آن جایی که تپه‌ها بار دیگر آغاز می‌شوند، طبیعت در فضایی نه چندان بزرگ، در آستان دریای همیشه سرد، حالتی پیدا می‌کند که انگار قصد دارد به عنوان خداحافظی لبخند بزند؛ این نقطه روی نقشهٔ کروزنشترن با جنگل کاج منظمی نشان داده شده است.

اما هرچه هم که طبیعت اینجا فقیر و سخت باشد وضع ساکنان آبادی‌های ساحلی، به شهادت اشخاص مطلع، به طور نسبی بهتر از اوضاع مثلاً اهالی آرکوو یا آلکساندروسک است.

سبب این امر آن است که عده‌شان اندک است و کلیهٔ نعمت‌هایی که در اختیار دارند بین عدهٔ کمی تقسیم می‌شود. برای آنها کشت گندم و برداشت محصول جزو ضروریات نیست بلکه آزادند به میل خودشان مشغله و پیشهٔ دلخواه‌شان را انتخاب کنند. جادهٔ بین آلکساندروسک و نیکلایوسک از وسط این آبادی‌ها می‌گذرد؛ زمستان‌ها گیلک‌ها و یاکوت‌های صنعتگر جهت انجام معامله و مبادلهٔ جنس به اینجا می‌آیند و مهاجران بدون وجود هرگونه واسطه‌ای به آنان جنس می‌فروشند. در اینجا از دکه‌دارها و «میدان»دارها و جهودهای مال‌خر و کارمندهایی که پوست‌های نفیس روباه را با مشروب الکلی معاوضه می‌کنند و آنها را با لبخند حاکی از خوشبختی به مهمانان‌شان نشان می‌دهند، خبری نیست.

در حال حاضر در جهتِ جنوب، آبادی‌های تازه‌ای نمی‌سازند. در امتداد ساحل جنوبی، در محلی جنوبی‌تر از آلکساندروسک فقط یک آبادی مسکونی وحشت‌انگیز و زشت و از هر لحاظ مهملی به اسم دوئه وجود دارد که در آن فقط آدم‌های قدیس و همین‌طور بسیار فاسد است که می‌توانند به میل خود ساکن شوند؛ منظورم پاسگاه است که اهالی اینجا آن را بندر می‌نامند؛ در سال ۱۸۵۷ بنا شده و اسمش دوئه یا دویی است، البته سابقاً هم وجود داشت و به طور کلی جزو آن قسمت از ساحل بود که اکنون محل معادن زغال‌سنگ دوئه است. در دشت تنگی که این آبادی قرار گرفته، رودخانهٔ کوچک و کم‌عمقی به اسم

خوینجی[1] جاری است. بین آلکساندروسک و دوئه دو جاده وجود دارد: یکی کوهستانی و دیگری در امتداد ساحل دریا. دماغهٔ ژُنکییر با تمام حجم انبوهش بر سر نقطهٔ کم‌عمق ساحل افتاده و هر آینه تونلی حفر نمی‌کردند عبور از آن به کلی امکان‌ناپذیر می‌شد. این کانال را بی‌آن‌که نقشه‌ای در دست داشته باشند و نظر مهندسی را بخواهند حفر کرده بودند، مآلاً تونل‌شانِ تاریک و کثیف و کج و کوله از آب درآمده بود. گرچه هزینهٔ احداث این تأسیسات فوق‌العاده زیاد بود معذلک تونلی که ساخته بودند به درد هیچ کاری نخورد زیرا با وجود جادهٔ خوب کوهستانی، ضرورت استفاده از جاده‌ای که جذر و مد دریا، عبور از آن را محدود می‌کند منتفی می‌شود. در احداث این تونل علاقهٔ انسانِ روسی ـ انسانی که حیاتی‌ترین نیازهایش برطرف نشده است ـ به صرف آخرین امکاناتش در راه ایجاد انواع وسایل بی‌مصرف و مبتذل به خوبی تجلی پیدا می‌کند. در زمانی که تونل حفر می‌شد رؤسا توی واگنی که روی بدنه‌اش نوشته شده بود: «آلکساندروسک ـ بندر» روی ریل‌ها گردش می‌کردند، حال آن‌که در همان زمان زندانی‌ها توی یورت‌های کثیف و نمناک به سر می‌بردند زیرا برای احداث خوابگاه عمومی، کارگر در اختیار نداشتند.

بلافاصله بعد از خروج از تونل، در کنار جادهٔ ساحلی، یک کارگاه نمک‌گیری و خانهٔ کوچکی قرار دارد که از درون آن یک کابل تلفن نخست روی ماسه، سپس تا توی دریا کشیده می‌شود. در این خانهٔ کوچک یک درودگر لهستانیِ محکوم به زندان با اعمال شاقه به اتفاق همبسترش زندگی می‌کند. می‌گویند همبستر او در سنّ دوازده سالگی، در راه تبعیدگاه مورد تجاوز یک زندانی قرار گرفته و آبستن شده و کودکی زاییده بود. در سرتاسر جاده‌ای که به دوئه منتهی می‌شود، ریزش‌هایی که به لکه‌ها و نوارهایی به عرض یک آرشین تا یک ساژن می‌ماند، در ساحل پرنشیب، جا جا سیاهی می‌زند. این، زغال سنگ است. متخصصان[2] امر نوشته‌اند که در اینجا قشرهای زغال سنگ، زیر لایه‌های شنی و ورقه‌های خاکِ رسی و ماسه‌های رُسی، کج و کوله و شکسته یا روی هم

1. Khoindji

۲. چـخوف در اینجا از آثار معدن‌شناسانی چون د. آ. دیخمن (Deykhmann)، بوتکوسکی (Boutkovski) و کپن (Keppen) استفاده کرده بود.

تلنبار شده، با رگه‌های سنگ بازالتی و دیوریتی و سماقی که اینجا و آنجا به مقادیر زیاد از خاک سربر آورده است فشرده شده‌اند. چنین منظره‌ای قاعدتاً باید به طور مخصوصی زیبا باشد، اما پیشداوری علیه این محل طوری در اذهان ریشه دوانیده که انسان نه تنها به حال آدم‌ها بلکه به حال گیاه‌ها نیز از این که در اینجا می‌رویند نه در جایی دیگر تأسف می‌خورد. ساحل در حدود هفت ورستایی اینجا شکافته می‌شود و دربند وُیه‌ودسکایا[1] را نمایان می‌سازد. در اینجا زندانِ مخوف وُیه‌ودسکایا که در چهاردیواری‌اش جنایتکاران حطرناکی، از آن جمله عده‌ای زنجیر شده به گاری محبوس‌اند، یکه و تنها بر برپاست. پای دیوارهای زندان نگهبان‌ها قدم‌زنان کشیک می‌دهند؛ پیرامون دیوارها به جز نگهبان‌ها هیچ موجود زنده‌ای به چشم نمی‌خورد و چنین می‌نماید که انگار در آن دشت از گنجینه‌ای نفیس و گرانقدر نگاهداری می‌کنند.

حدود یک ورستا دورتر ک خرده شکسته‌های زغال‌سنگ شروع می‌شود و بعد به اندازهٔ یک ورستای دیگر ساحلی خلوت و برهنه امتداد می‌یابد و سرانجام به شکاف دیگری می‌رسیم که دوئه، پایتخت سابق تبعیدگاه ساخالین در آن بنا شده است. در لحظه‌های اول، همین که پای انسان به کوچهٔ دوئه می‌رسد آن را شبیه به قلعه‌ای قدیمی و کوچک می‌یابد؛ کوچه‌ای بی پیچ و خم و هموار که انسان را به یاد میدان مشق می‌اندازد، خانه‌های کوچکِ تر و تمیز، تیرها و جایگاه‌های راه راهِ نگهبان‌ها، فقط جای صدای طبل خالی است تا این منظره تکمیل شود. در این خانه‌های کوچک فرماندهٔ نیروی نظامی و مسئول زندان دوئه و کشیش[2] و افسرها و غیره سکونت دارند. در محلی که کوچهٔ کوتاه به آخر می‌رسد کلیسای چوبیِ خاکستری رنگی برپاست که قسمت غیر رسمیِ بندر را از نگاه بیننده‌ها می‌پوشاند. در این نقطه، شکاف به شکل حرف «y» دو شاخه می‌شود و به چپ و راست جوی‌هایی می‌فرستد. در شاخهٔ سمت چپ

1. Voyevodskaya

۲. فرمانده نیروی نظامی دوئه در سال ۱۸۹۰ سروان ستاد پ. ای. ماشینسکی (P. I. Machinski) و مسئول زندان دوئه تا ماه مه همان سال پ. پ. فیش‌چف (P. P. Fichtchev) و از مه ۱۸۹۰ س. اُ. کازارسکی (S. O. Kazarski) و کشیش آنجا پدر روحانی آلکساندر وینوکورف (Alexandr Vinokourov) بود.

«اسلوبودکا» قرار دارد که سابقاً ژیدوسکایا[1] نامیده مـی‌شد و در سـمت راست چندین بنای مربوط به زندان و یک آبادی بی‌نام دیده می‌شود. در هر دو شاخه، خاصه در شاخهٔ سمت چپی، تنگنا و کثافت و ناراحتی حکومت می‌کند؛ اینجا دیگر از خانه‌های تمیز و سفید خبری نیست؛ کلبه‌های اینجا کهنه و زوار دررفته و فاقد حیاط و سبزه و ایوان، در شیب کوه و روی خود کوه، به طور پراکنده و نامنظمی تنگ هم، روی زمین چیده شده‌اند. قطعات زمین‌های قـابل کشت ــ البته چنانچه زمین‌های دوئه را بتوان قابل کشت نامید ــ بسیار اندک است: بـه موجب آمارگیری خانه به خانه، آنجا فقط چهار خانواده صاحب زمـینی است معادل ۴ ساژن مربع. به هرجا که نگاه کنی آنقدر جـا تـنگی است کـه بـه قـول معروف جای سوزن انداختن نیست، باوجود این تولستیخ[2]، جلاد دوئه، در آن جای تنگ و بوی گند، محلی برای خود دست و پا کرده‌است و خانه‌ای می‌سازد. دوئه بدون احتساب نظامی‌ها و افراد آزاد ۲۹۱ نفر جمعیت دارد: ۱۶۷ نفر مرد و ۱۲۴ نفر زن؛ از ۴۶ خانوادهٔ صاحب زمین، ۶ خانواده شـریک مـلک‌انـد؛ اکـثر زمینداران نیز زندانیانِ محکوم به اعمال شاقه هستند. برای مـن غـیرقابل درک است که چه چیزی سبب می‌شود دستگاه اداری ساخالین، آنان را در این شکاف اسکان دهد، نه در نقطه‌ای دیگر. در آمارگیری خانه به خانهٔ دوئه، مجموع زمین قابل کشت و زرع آنجا $\frac{1}{8}$ دسیاتینا ذکر شده است و این در حالی است که هیچ علوفه‌ای هم وجود ندارد. گیرم مردها به اعمال شاقه گماشته شده‌اند ولی ایـن سؤال پیش می‌آید که ۸۰ نفر زنِ بالغ به چه کاری مشـغول‌اند؟ وقت‌شان که در اینجا به سبب فقر و هـوای بـد و جـرنگ جـرینگ مـداوم زنـجیرها و مـنظرهٔ تغییرناپذیر کوه‌های برهنه، و هیاهوی دریا، و به لطفِ ناله‌ها و ضجه‌هایی کـه غالباً از قسمت نگهبانی زندان و به عبارت دیگر از جایی که زندانیان را با شلاق و ترکه تنبیه می‌کنند و به نظر می‌آید که به مراتب طولانی‌تر و آزاردهـنده‌تر از روسیه باشد، چگونه می‌گذرد؟ چنین زمانی را زن‌های اینجا در بطالت مـطلق

1. Jidovskaya

۲. Nikolka Tolstykh. جلاد از میان تبعیدیان. او به علت قساوتی که در قتل زنش به خرج داده بود به بیرحم‌ترین جلاد ساخالین معروف شـده بـود. هـر وقت در آلکسـاندروسکایا بـه مـجازات کردن‌های دسته‌جمعی (مثلاً مجازات ۳۰۰ نفر) نیاز می‌افتاد او را به آنجا گسیل می‌داشتند.

سپری می‌کنند. توی کلبه‌ای که غالباً فقط یک اتاق دارد، با یک خانوادهٔ تبعیدی و خانوادهٔ یک سرباز و دو سه تبعیدی همخرج و همراه آنان خانوادهٔ سرباز نگهبان‌شان و دو سه مهمان و چند نفر نوجوان و دو سه گهواره در گوشه وکنار اتاق و یک سگ و چند تا مرغ و خروس، و در کوچه هم، در کنار کلبه با زباله و گنداب روبرو می‌شوید؛ نه کاری هست، نه چیزی برای خوردن، به طوری که حرف زدن و مرافعه کردن هم انسان را به ستوه می‌آورد؛ به کوچه درآمدن هم غم برمی‌انگیزد زیرا همه چیز یکنواخت و کثیف و ملال‌انگیز است! غروب‌ها شوهرِ محکوم به اعمال شاقه از سر کار بازمی‌گردد؛ دلش می‌خواهد هرچه زودتر چیزی بخورد و بخوابد اما زنش اشک می‌ریزد و نوحه سر می‌دهد که: «همه‌مونو به خاک سیاه نشوندی، لعنتی! هم منو از بین بردی، هم بچه‌هامو!» سرباز از بالای سکوی بخاری غرولند می‌کند که «باز نوحه سر داد!» همه در خوابند، بچه‌ها گریه‌های‌شان را کردند و حالا مدتی است که آرام گرفته‌اند امّا زن کماکان بیدار است، فکر می‌کند و به نعرهٔ دریا گوش می‌دهد؛ اکنون اندوه به جانش افتاده است: دلش به حال شوهرش می‌سوزد و از این که خویشتن‌داری را از دست داده و به او سرکوفت زده بود، از دست خودش دلگیر است. با وجود این صبح روز بعد، همان آش است و همان کاسه.

چنانچه بخواهیم فقط دوئه را ملاک داوری قرار دهیم به این نتیجه می‌رسیم که فزونیِ زن و تبعیدی‌های خانواده‌دار، روی شانه‌های کشاورزیِ ساخالین سنگینی می‌کند. به سبب کمبود جا در کلبه‌ها، ۲۷ خانواده در بناهای کهنه و فوق‌العاده کثیف و ناهنجارِ از دیرباز محکوم به تخریب که «خوابگاه برای خانواده‌دارها» نامیده می‌شود سکونت دارند. اینجا دیگر صحبت از اتاق نیست بلکه سخن از سلول‌هایی است که تخت دراز همگانی و ظرف ادرار عمومی دارند. جمعیتِ این گونه سلول‌ها از لحاظ ترکیب سخت متنوع است. توی سلولی که پنجره‌های شیشه شکسته و بوی گند و خفه کنندهٔ مستراح دارد، یک تبعیدی به اتفاق همسر آزادش، و تبعیدی دیگری با زن آزاد و دخترشان، باز تبعیدی دیگری به اتفاق زن محلی و دخترشان، و تبعیدی دیگری با همسر آزادش، و یک مهاجر لهستانی با همبستر محکوم به اعمال شاقه‌ای‌اش ــ این همه آدم با اثاث‌شان در همان سلول، در کنار هم، روی تخت عمومی

می‌خوابند. در سلول دیگری یک تبعیدی به اتفاق همسر آزاد و فرزندشان، و یک زن تاتار تبعیدی و دخترش، و یک مرد تاتار تبعیدی و همسر آزاد و سه پسربچهٔ کوچک‌شان که عرقچین بر سر دارند، و تبعیدی دیگری با همسر آزاد و فرزندشان، و مهاجر دیگری که ۳۵ سال است در تبعید به سر می‌برد امّا قیافه‌اش هنوز جوان‌نماست و سبیل سیاهی دارد و به علت نداشتن چکمه پای برهنه راه می‌رود و قمارباز قهاری است[۱]، و در کنار او روی تخت عمومی معشوقهٔ تبعیدی‌اش که زنی است ظاهراً بی‌حال و خواب‌آلود و قابل ترحم نشسته است؛ کمی دورتر تبعیدی دیگری به اتفاق همسر آزاد و دو فرزندشان، سپس یک نفر مهاجر و سرانجام تبعیدی پیر و تر و تمیزی با گونه‌های پاکتراش؛ همانجا در سلول، بچه خوکی ول می‌گردد و ملچ و ملوچ می‌کند؛ کف سلول پوشیده از کثافت لزج است و همه‌جا بوی گند ساس و ترشیدگی و عفونت می‌دهد؛ می‌گویند ساس‌ها زندگی را بر همه تنگ کرده‌اند. در سلول سوم مردی تبعیدی به اتفاق همسر و دو کودک‌شان، و تبعیدی دیگری با زن آزاد و دخترشان، باز تبعیدی دیگری با همسر و هفت فرزندشان که یکی از دخترانشان ۱۶ و دیگری ۱۵ ساله است، سپس تبعیدی دیگری به اتفاق همسر آزاد و فرزندشان، باز تبعیدی دیگری با همسر آزاد و چهار فرزندشان به سر می‌برند. در سلول چهارمی گروهبان یکم نگهبان زندان به اتفاق همسر ۱۸ ساله و دخترشان، یک تبعیدی با همسر آزادش، و یک نفر مهاجر و یک تبعیدی و غیره و غیره در کنار هم زندگی می‌کنند. خواننده، این گونه بناها و شرایط زیست وحشیانه‌شان را که دختران ۱۶-۱۵ ساله را مجبور می‌کند در کنار تبعیدی‌ها بخوابند می‌تواند مبنای قضاوت خود قرار دهد و دریابد که زن‌ها و بچه‌هایی که از پی پدران‌شان داوطلبانه به ساخالین آمده‌اند، در چه حصاری از بی‌احترامی و نفرت محصورند و مقامات مسئول چقدر برای‌شان کم ارزش قائل می‌شوند و چقدر کم به فکر کشاورزیِ اینجا هستند.

۱. اسم این مرد تبعیدی ونس آنسل (Vens Ansel) است. چخوف می‌نویسد: خودش برایم تعریف می‌کرد که وقتی ورق در دست می‌گیرد «انگار برق توی رگ‌هام می‌دوه...» یکی از خوشایندترین خاطراتش آن است که روزی در جوانی توانسته بود ساعت رییس کلانتری را از جیبش «بزنه». اصطلاحاتی که در صحبت‌هایش برای قمار به کار می‌بُرد، بسیار جالب و شنیدنی بود.

زنـــدان دوئـــه کـــوچک‌تر و کـــهنه‌تر و بـــه مـــراتب کـثیف‌تر از زنـدان آلکساندروسکایاست. اینجا هم باز همان بندهای عمومی و تخت‌های عمومی است اما وضعش فقیرانه‌تر و نظمش بدتر است.

به موجب اسناد گزارش بهداشتی سال ۱۸۸۹[۱] در اینجا به هر زندانی فقط ۱/۱۲ ساژن مکعّب هوا می‌رسد. اگر در روزهای تابستانی یعنی موقعی که کلیهٔ درها و پنجره‌ها بازند، اینجا بوی گنداب و مستراح بدهد به راحتی می‌توانم در نظرم مجسم کنم که زمستان‌ها وقتی سلول پر از برف‌ریزه و قندیل یخ می‌شود، در اینجا چه می‌گذرد. دیوارها و کف‌های اینجا به طور یکسانی کثیف‌اند و با گذشت زمان، از رطوبت، طوری تیره و کدر شده‌اند که بعید به نظر می‌آید که از شست و شوهای مکرّر هم تمیزتر شوند. نگـهبان زنـدان ایـنجا یک لهستانیِ معین‌پزشک سابق نظامی[۲] است که درجهٔ دفتری دارد. او گذشته از ادارهٔ زندان دوئه، مسئولیت زندان ویه‌ودسکایا و مدیریت معادن و پاسگاه دوئه را هـم بـه عهده دارد و همان‌طوری که ملاحظه می‌کنید مسئولیت‌هایش به هـیچ‌وجه بـا درجه‌اش نمی‌خواند.

در سیاهچال‌های زنـدان دوئـه جـنایتکاران خـطرناک و بـه طـور عـمده جنایتکاران حرفه‌ای و آنهایی که تحت بازجویی قرار دارند نگهداری می‌شوند. اینها از لحاظ ظاهرشان آدم‌های بسیار معمولی‌اند که قیافه‌های خوشایند و تـا حدودی ابلهانه‌شان فقط بیانگر کنجکاوی‌شان بود و علاقه داشـتند بـه مـن بـا احترام بیشتری پاسخ بدهند. جنایات اکثر آنها هم، نه باشعورتر و نه محیلانه‌تر از قیافه‌های‌شان است. اینها را معمولاً بـه جـرم ارتـکاب قـتل در جـریان یک منازعه به ۱۰ تا ۱۵ سال زندان محکوم می‌کنند و به ساخالین می‌فرستند، ایـن محکومان تا فرصتی به دست می‌آورند می‌گریزند، سپس گیر می‌افتند اما بـاز فرار می‌کنند و این ماجرا آنقدر تکرار می‌شود تا بالاخره پایشان به سیاهچال و به سلول‌های تأدیبی می‌افتد و محکوم به حبس بی‌مدت می‌شوند. جـنایات تقریباً همهٔ این آدم‌ها ناجالب و دستکم از جنبهٔ سرگرم کنندگی‌اش معمولی

۱. این موضوع در «گزارش ادارهٔ اصلی زندان ــ سال ۱۸۸۹» چاپ شده بود. چخوف ممکن است آن را در ساخالین، در دفتر فرماندهٔ جزیره خوانده باشد.
۲. در اینجا مراد کازارسکی (S. O. Kazarski) است (پانوشت صفحهٔ ۸۳ را ملاحظه کنید).

است و من در صفحات قبل «حکایت یگور» را به عمد نقل کردم تا خواننده بتواند دربارهٔ بی‌رنگی و فقر محتوای صدها داستان و زندگینامه و لطیفه‌هایی که از زبان زندانی‌ها و از آدم‌های محشور با تبعیدی‌ها شنیده بودم تصوری در دست داشته باشد.

باری پیرمرد سفید موی ۶۵-۶۰ ساله‌ای به اسم ترخف[1] که در سیاهچال تاریکی محبوس بود تأثیر یک بدکردار و جانی واقعی را در من باقی گذاشت. چند روز پیش از ورودم به دوئه، به او شلاق زده بودند و وقتی در این‌باره با هم صحبت می‌کردیم سُرینِ از خون مُردگی کبودش را نشانم داد. به روایت زندانی‌ها این پیرمرد در عمر خود شصت تا آدم کشته بود. می‌گفتند که در این کار شیوه خاص خودش را داشت: از میان زندانیان تازه وارد زندانی پولدارتری را نشان می‌کرد، به وسوسه‌اش می‌انداخت که به اتفاق هم بگریزند، سپس در تایگا او را می‌کشت و دار و ندارش را غارت می‌کرد و جنازه‌اش را به قصد امحای آثار جرم قطعه قطعه می‌کرد و به رودخانه می‌انداخت. در آخرین دفعه‌ای که دستگیر شد مسئول زندان را با یک تکه چوب کلفت تهدید می‌کرد و سعی داشت باز هم بگریزد. وقتی به چشم‌های تار و بی‌حال و به کلهٔ بزرگِ نیمه‌تراشیده و چهارگوشی که به سنگ کف خیابان می‌مانست نگاه می‌کردم حاضر بودم تمام این روایات را باور کنم. رگ گویی و صراحت یک مرد اوکراینی که او هم توی سیاهچال زندانی بود مرا سخت تحت تأثیر قرار داد؛ او به مسئول زندان مراجعه کرده و خواسته بود مبلغ ۱۹۵ روبلی را که هنگام تفتیش ازش گرفته بودند پس بدهند. مسئول زندان می‌پرسید: «این پول را از کجا آورده‌ای؟» مرد به خدا قسم خورد و گفت: «توی قمار برده بودم»، بعد رو کرد به من و کوشید متقاعدم کند که این موضوع هیچ جای تعجب ندارد زیرا تقریباً کلیهٔ زندانی‌ها ورق‌بازی می‌کنند و بین زندانیانِ قمارباز کم نیستند کسانی که دو و حتی هزار روبل در اختیار دارند. در یکی از سیاهچال‌ها مرد

۱. اسم او فیودور ترخف (Fiodor Terekhov) است. در ۱۵ اوت سال ۱۸۹۰، تاسکین فرماندهٔ ناحیهٔ آلکساندروسک به فرماندهٔ ساخالین خبر داد که ادارهٔ پلیس ناحیهٔ آلکساندروسک در تاریخ ۱۷ ژوییه «تبعیدی فیودور ترخف را به جرم غیبت یک روزه از کار (از اول تا دوم مارس سال جاری) و مقاومت در برابر دستگاه‌های قانونی هنگام اجرای وظایف اداری‌شان به ۲۵ ضربه شلاق و چهار سال زندان تأدیبی محکوم کرده».

ولگردی را دیدم که دو انگشت دست خود را قطع کرده، کهنهٔ کثیفی به زخمش پیچیده بود؛ ولگرد دیگری قسمت خارجیِ دندهٔ هفتم خود را با اسلحهٔ گرم زخمی کرده و او نیز محل اصابت گلوله را با کهنهٔ کثیفی بسته بود.[۱]

در دوئه همیشه آرامش و سکوت برقرار است. گوش انسان به جرنگ جرنگ موزون زنجیرها و به هیاهویی که از برخورد موج‌های دریا به ساحل برمی‌خیزد و به وزوز سیم‌های تلگراف، عادت می‌کند و تأثیر سکوتِ مرده به لطف این صداها افزون‌تر می‌شود. مُهر خشونت فقط روی ستون‌های راه راه نیست که نشسته است. چنانچه یک کسی توی کوچه ناگهان بلند بلند بخندد، خنده‌اش طنینی غیرطبیعی و زننده پیدا می‌کند. زندگی اینجا از بدو پیدایش دوئه شکلی به خود گرفته است که فقط از طریق اصوات بی‌رحم و یأس‌آور قابل بیان است، در این میان باد سرد و خشمگینی که در شب‌های زمستانی از سوی دریا به درون شکاف می‌وزد، یک‌تنه درست همان چیزی را می‌خواند که باید خوانده شود. از این رو وقتی در میان چنین سکوتی ناگهان بانگ آواز اشکاندیبا[۲]ی عقل باختهٔ دوئه طنین‌انداز می‌شود انسان از تعجب حیران می‌ماند. او پیرمردی است محکوم به زندان با اعمال شاقه که از بدو ورودش به ساخالین از کار کردن سر باز زده و هرگونه اقدام قهری در مقابله با عنادِ صرفاً حیوانی و مغلوب ناشدنی‌اش بی‌اثر مانده است؛ بارها او را به سیاهچال انداخته و با شلاق به جانش افتاده بودند امّا او هرگونه مجازاتی را با پایمردی فوق‌العاده‌ای تحمل می‌کرد و بعد از هر تنبیهی بانگ می‌زد: «با وجود این، کار نمی‌کنم!» مدتی سر به سرش گذاشتند و بالاخره دست از سرش برداشتند. اکنون در دوئه ول می‌گردد و آواز می‌خواند.[۳]

۱. اینجا افراد زخمی و مصدوم، فراوان است اما نشد که یک بار هم که شده بوی یدوفرم به دماغم بخورد ــ گرچه لازم است گفته شود که در ساخالین سالی بیشتر از یک پود یدوفرم مصرف می‌شود.

2. Chkandyba

۳. دوئه در میان مردم شهرت خیلی بدی به هم زده است. در کشتی «بایکال» برایم تعریف می‌کردند که مسافری مسّن و متین وقتی کشتی در لنگرگاه دوئه توقف کرده بود، مدتی دراز به ساحل چشم دوخته، سپس پرسیده بود: «لطفاً تیری که تبعیدی‌ها را بالای آن به دار می‌کشند و جسدشان را به دریا می‌اندازند نشانم بدهید».

←

همان‌طوری که قبلاً گفته بودم استحصال زغال‌سنگ، در فاصلهٔ یک ورستایی پاسگاه انجام می‌گیرد. یک روز مرا برای تماشای معدن، به راهروهای تنگ و

→ دوئه مهد تبعیدگاه ساخالین است. می‌گویند که فکر انتخاب اینجا به عنوان تبعیدگاه، از آنِ یک تبعیدی است؛ گویا مردی به اسم ایوان لاپشین (Ivan lapchin) که به جرم قتل پدر خود محکوم به زندان با اعمال شاقه شده و در زندان شهر نیکلایوسک محبوس بوده است، از مقامات محلی تقاضا کرده بود در ساخالین اسکان داده شود، تقاضایش را پذیرفته و خودش را در سپتامبر سال ۱۸۵۸ به اینجا منتقل کرده بودند (چخوف تا اینجا از مقالهٔ «تبعید در ساخالین» به قلم تالبرگ (Talberg) استفاده کرده است). لاپشین بعد از اسکان در محلی نه چندان دور از پاسگاه دوئه مشغول جالیزکاری و کشت گندم می‌شود و به قول ولاسف (Vlassov) «درس‌های تبعید را پشت سر گذاشت». البته احتمال می‌رود که او را به تنهایی به جزیره نیاورده باشند زیرا در سال ۱۸۵۸ زغال سنگِ نزدیک دوئه، به دست زندانیان محکوم به اعمال شاقه بهره‌برداری می‌شده است. در مقاله‌ای تحت عنوان «از آمور و از سواحل اقیانوس کبیر» که در شمارهٔ ۲۰۷ (سال ۱۸۷۴) مجلهٔ «اخبار مسکو» چاپ شده بود آمده است که ساخالین دارای معادن لایتناهیِ زغالی است که از لحاظ کیفیتش می‌تواند با بهترین زغال انگلیسی رقابت کند. در مقالهٔ «یادداشت‌هایی با قلم و مداد» نوشتهٔ ویشلاوتسف (Vycheslavtsev) آمده است که در آوریل سال ۱۸۵۹ در دوئه با حدود چهل نفر آدم و دو افسر و یک افسر مهندس که مدیریت امور ساختمانی را به عهده داشت روبرو می‌شود، سپس می‌افزاید: «چه جالیزهای پرباری! و چه خانه‌های راحت و تمیزی! سبزیجات و تره‌بارشان تابستان‌ها سالی دو بار محصول می‌دهد.»

زمان احداث تبعیدگاه واقعی به سال‌های شصت یعنی به زمانی باز می‌گردد که نابسامانی‌های نظام تبعیدی‌مان به نهایت خود رسیده بود. در دفاتر بایگانی‌های ولایتی ایرکوتسک، در بنیاد استاندار کورساکف اسنادی وجود دارد مربوط به «انتخاب جزیرهٔ ساخالین جهت تبعید ۸۰۰ نفر جنایت کار محکوم به زندان با اعمال شاقه و اسکانِ نیمی از آنان در پاسگاه دوئه و حوالی آن است که در تاریخ ۱۸ آوریل سال ۱۸۶۹ توسط عالی‌ترین مقام کشور صادر شده بود. زمان طوری بود که ولاسف رئیس پلیس ادارهٔ کل اجرایی بعد از مشاهدهٔ آنچه که در تبعیدگاه دیده بود اعلام کرد که «نظام و سیستم کیفری‌مان به بسط و توسعهٔ جنایات مهم کمک می‌کند و سبب سقوط اصول اخلاقیِ شهروندی می‌شود». بررسی تقریبی موضوع اعمال شاقه در محل متقاعدش کرد که اعمال شاقه در روسیه تقریباً وجود ندارد. ادارهٔ کل زندان در بررسی انتقادگونه‌ای از وضع ده سالهٔ تبعیدگاه تأکید می‌کند که در مدت مورد بحث، تبعید دیگر شدیدترین اقدام کیفری به حساب نمی‌آید. در زیر علل اصلی بروز نابسامانی‌های سابق را برمی‌شمریم: الف) چه واضعان قوانین مربوط به تبعید و چه مجریان آن تجسم روشنی از تبعید نداشتند و نمی‌دانستند که تبعید باید شامل چه باشد و به چه کاری می‌آید؛ تجربه هم به رغم دوامش نه تنها سیستمی به وجود نیاورد بلکه برای تعریف حقوقی تبعید هم مدارکی به دست نداد. ب) هدف‌های تربیتی و آموزشی مجازات، قربانی انواع ملاحظات اقتصادی و مالی می‌شد. به تبعیدی به چشم نیروی کاری نگریسته می‌شد که موظف بود به خزانهٔ دولت سود برساند و چنانچه نیروی کار او درآمدی ایجاد نمی‌کرد یا ضرری می‌رسانید ترجیح می‌دادند در زندان ول و بیکار نگه‌اش دارند. ج) عدم آشنایی با شرایط محلی و مآلاً فقدان نقطه‌نظر مشخصی دربارهٔ نوع و ماهیت کارهایی که از مقررات اخیراً ملغی شدهٔ مربوط به تقسیم کار در معادن و کارخانه‌ها و قلعه‌ها پیداست. زندانی محکوم به حبس بی‌مدت و محکوم به کار در معادن زغال سنگ عملاً در زندان بیکار می‌نشست حال آن‌که زندانیِ محکوم به چهار سال حبس، در کارخانه‌ها و معادن زغال‌سنگ کار می‌کرد و زندانی‌های زندانِ توبولسک (Tobolsk) از بام تا شام ←

تاریک و نمورش بردند و با طرز کارشان آشنایم کردند اما انسان تا در این زمینه متخصص نباشد مشکل است بتواند این همه را شرح دهد. پس، از شرح جزییات فنی می‌گذرم، امّا هر آینه کسی علاقه‌ای به وقوف از این گونه جزییات داشته باشد، خوب است تألیف مخصوص آقای کپن[1]، مهندس معدن را که زمانی مدیریت معادن اینجا را به عهده داشت مورد مطالعه قرار دهد.

در حال حاضر حق بهره‌برداری از معادن زغال دوئه، در اختیار انحصاری خصوصی «ساخالین» است. به موجب قرارداد بیست و چهار ساله‌ای که در سال ۱۸۷۵ بین شرکت ساخالین و خزانه‌داری منعقد شده است، شرکت از قطعه زمینی در ساحل غربی جزیره که دو ورستا طول و یک ورستا عرض دارد استفاده می‌کند. در ناحیهٔ پریمورسکایا و جزایر مجاور آن، محل‌های آزاد و مناسبی به طور رایگان جهت انبار کردن زغال سنگ در اختیار شرکت گذاشته می‌شود؛ ورود هرگونه وسیله‌ای جهت اجرای کارهای فنی و ساختمانیِ معادن بدون پرداخت حقوق گمرکی انجام می‌گیرد. شرکت در ازای تحویل هر پود زغال به نیروی دریایی بین ۱۵ تا ۳۰ کوپک دریافت می‌کند؛ خزانه‌داری متعهد است هر روز چهارصد نفر زندانی جهت بیگاری در اختیار شرکت قرار دهد و چنانچه نتواند این تعهد را انجام دهد مکلف است به ازای کسری هر کارگر، روزی یک روبل جریمه بپردازد؛ خزانه‌داری افراد مورد نیاز شرکت را شب‌ها هم می‌تواند در اختیارش بگذارد.

خزانه‌داری برای آن که بتواند از عهدهٔ تعهدات خود برآید و منافع شرکت را حفظ کند، در کنار معادن زغال، دو زندان به نام‌های دوییسکایا و وُیه‌وُدسکایا ساخته و ساخلویی مرکب از ۳۴۰ نفر را هم که سالی ۱۵۰ هزار روبل خرج روی دست خزانه می‌گذارد، نگاه می‌دارد. بنابراین همان‌طوری که می‌گویند چنانچه

→

ماسه و گلولهٔ توپ جا به جا می‌کردند. در جامعه، خاصه در ادبیات‌مان به وجود آمده است که واقعی‌ترین و سخت‌ترین و ننگ‌آورترین تبعید فقط ممکن است در معادن زغال‌سنگ وجود داشته باشد. وقتی در واگن‌ها به زندانی‌ها به جای آب‌کواس داده می‌شد، این کار را «لوس کردن آدمکش‌ها و آتش‌افروزها» می‌نامیدند.

۱. مهندس کپن (Keppen) در سال ۱۸۷۰ از ادارهٔ کل معادن به ساخالین اعزام شد و در مدت سه سال اقامتش در جزیره، آنجا را از نقطه‌نظر معدن‌شناسی مورد مطالعه قرار داد.

عدهٔ سهامداران پترزبورگی شرکت فقط پنج نفر باشد در این صورت حفظ درآمدهای هر یک از آنها برای خزانه سالی ۳۰ هزار روبل آب می‌خورد. گذشته از این دولت به خاطر حفظ منافع شرکت مجبور می‌شود به رغم مسائل و مشکلاتی که کشاورزی ساخالین با آن روبروست و انگار به قصد دهن‌کجی به مقررات بهداشتی، بیش از ۷۰۰ نفر محکوم به زندان با اعمال شاقه و خانواده‌های‌شان و عده‌ای سرباز و کارمند را توی چنین چاله‌های هراس‌انگیزی چون زباله‌دان‌های دویسکایا و وُیه‌وُدسکایا نگاه‌داری کند؛ گذشته از این وقتی دستگاه اداری، زندانی‌ها را در ازای دریافت پول در اختیار یک شرکت خصوصی قرار می‌دهد تا از شان بهره‌کشی شود، اهداف تربیتی مجازات را فدای ملاحظات صنعتی می‌کند و به عبارت دیگر خطای کهنه‌ای را که خود محکوم کرده بود، تکرار می‌کند.

شرکت نیز متقابلاً سه تعهد جدی برعهده دارد: متعهد است معادن زغال را تحت بهره‌برداری قرار دهد، به منظور اجرای صحیح بهره‌برداری از معادن یک مهندس معدن در محل به کار بگمارد؛ اجاره‌بهای معدن و دستمزد تبعیدی‌ها را مرتباً به خزانه‌داری پرداخت کند و جهت بهره‌برداری از معادن و سایر عملیات مربوط به آن منحصراً از نیروی کار تبعیدی‌های محکوم به زندان با اعمال شاقه استفاده کند. تمام این تعهدها فقط روی کاغذ وجود دارد و از قرار معلوم از دیرباز به فراموشی سپرده شده است. بهره‌برداری از معادن در نهایت بی‌انصافی و بر مبنای سودجویی صورت می‌گیرد. در این مورد، در یادداشت گزارش‌گونهٔ یک مقام رسمی[1] چنین آمده است: «هیچ گونه بهبودی در تکنیک تولید یا حفر جهت تأمین آیندهٔ مستدام آن به عمل نمی‌آید. آخرین گزارش مهندس ناحیه هم حکایت از جنبهٔ غارتگرانهٔ کار دارد». مهندسی که شرکت بر مبنای

۱. در اینجا چخوف نه تنها اطلاعیهٔ کونونویچ را «دربارهٔ اکتشافات و حفاری‌های معادن زیرزمینی در جزیرهٔ ساخالین، در سال ۱۸۹۱ که به دستور ن. سوخانوویچ (N. Soukhanevitch) مهندس معدن اتخاذ شده است» اتخاذ سند قرار می‌دهد بلکه از قرار معلوم از یادداشت گزارش‌گونه‌ای که سوخانوویچ به هیأت اعزامیِ بازدیدکننده از ساخالین (سال ۱۸۹۳) تقدیم کرده بود آگاهی داشته است. رییس این هیأت اعزامی، ژنرال گرودکف (Grodekov) ضمن جمع‌بندی مدارک مربوط به این موضوع می‌نویسد: «مهندس معدن سوخانوویچ که با نحوهٔ کار در معادن دوئه آشنایی کامل دارد معتقد است که شرکت «ساخالین» از معادن اجاری خود به شکلی غارتگرانه بهره‌برداری می‌کند و از صرف هزینه‌های ضروری جهت انجام مقدمات ضروری کارها خودداری می‌کند».

قرار دادش با خزانه می‌بایست در معدن داشته باشد وجود خارجی ندارد و امور معادن را یک استادکار ساده انجام می‌دهد.[۱] نحوهٔ پرداخت دستمزد زندانی‌ها را هم که در وجه خزانه‌داری پرداخت می‌شود، به قول گزارش مقام رسمی فوق‌الذکر ناچار باید «غار تگرانه» نامید. شرکت «ساخالین» چه از معادن و چه از نیروی کار زندانی‌ها به رایگان استفاده می‌کند؛ مثلاً موظف است بابت اجاره بها و دستمزد پول بپردازد اما معلوم نیست چرا نمی‌پردازد؛ از طرف دیگر نمایندگان خزانه‌داری نیز با توجه به این قانون‌شکنیِ علنی، از دیرباز موظفند اِعمال قدرت کنند امّا معلوم نیست چرا تعلل می‌کنند و سالی ۱۵۰ هزار روبل در راه حفظ منافع شرکت پول خرج می‌کنند و در این حال رفتار هر دو طرف قرارداد طوری است که مشکل است بتوان عاقبت این رابطهٔ غیر طبیعی را پیش‌بینی کرد. شرکت در ساخالین طوری ریشه دوانیده و طوری شکست‌ناپذیر است که فوما در آبادی استپانچیکوو[۲]. در اول ژانویهٔ سال ۱۸۹۰ بدهی شرکت به خزانه به ۱۹۴۳۳۷/۱۵ روبل رسیده بود[۳]؛ قانوناً ۱۰٪ این مبلغ می‌بایست به عنوان دستمزد به زندانی‌ها پرداخت می‌شد. من نمی‌دانم با زندانی‌های دوئه کِی و چگونه تسویه حساب می‌کنند و چه کسی پول‌شان را می‌پردازد و آیا اصولاً پولی به آنان پرداخت می‌شود یا نه؟

هر روز بین ۳۵۰ تا ۴۰۰ نفر زندانی به سر کار اعزام می‌شود و بقیهٔ ۳۵۰ تا ۴۰۰ نفر دیگری که در زندان‌های دوئه و ویه‌ودسکایا می‌مانند نیروی ذخیره را تشکیل می‌دهند. نمی‌شود نیروی ذخیره نداشت زیرا خزانه‌داری به موجب قراردادش با شرکت موظف است هر روز زندانی‌های «قادر به انجام کار» در اختیار شرکت بگذارد. زندانی‌های مأمور به کار در معدن، ساعت پنج صبح در محل به اصطلاح تقسیم مأموریت تجمع می‌کنند و در اختیار دستگاه اداری

۱. معادن زغال دوئه را در سال ۱۸۸۵ از طرف شرکت «ساخالین» استادکاری به اسم مایف (S. A. Maev) اداره می‌کرد.

۲. اشاره‌ای است به شخصیت اصلی «آبادی استپانچیکوو و اهالی‌اش» (Stepantchikovo) اثر داستایوسکی.

۳. شرکت بدهی مورد بحث را به مراتب کمتر از مبلغ فوق قلمداد می‌کرد و بعد از انتشار مبلغ بدهی‌اش در مجلهٔ «اندیشهٔ روسی» توسط چخوف، علیه او به دادگاه شکایت برد اما سر و صدای ماجرا توسط دادستان کل خوابانده شد.

معدن و به عبارت دیگر در اختیار گروه کوچکی از افراد غیرنظامی که «دفتر» شرکت را تشکیل می‌دهند، قرار می‌گیرند. محل مأموریت هر کسی و مقدار و میزان صعوبت کار هر روز و هر زندانی، بستگی به نظر این دفتر دارد؛ خود ترتیب کار چنین ایجاب می‌کند که زندانی‌ها به طور یکسان کیفر ببینند، اما دستگاه اداری زندان بر رفتار هر زندانی و جلوگیری از فرار احتمالی او نظارت دارد و در سایر مسائل، هر وقت ضرورت ایجاب کند به قول معروف دهانش را آب می‌کشد و کنار می‌نشیند.

اینجا دو معدن وجود دارد: نو و کهنه. محل کار زندانی‌ها معدن نو است. در اینجا ضخامت رگهٔ زغال و همین‌طور عرض راهروها معادل دو آرشین و فاصلهٔ مدخل معدن تا محل استخراج زغال ۱۵۰ ساژن است. زندانی با سورتمهٔ کوچکی به وزن یک پود از راهرو تاریک و مرطوب، سینه‌خیز بالا می‌رود: این سخت‌ترین قسمت کار است؛ بعد سورتمه را پر از زغال می‌کند و بازمی‌گردد. جلو مدخل معدن زغال سورتمه‌ها را توی واگونت‌ها تخلیه می‌کنند و واگونت‌ها را روی ریل‌ها حرکت می‌دهند و به انبارشان می‌برند. هر زندانی موظف است حداقل ۱۳ دفعه در روز با سورتمه در سربالاییِ راهرو سینه‌خیز کند. در سال ۱۸۸۹ تا ۱۸۹۰، هر زندانی به طور متوسط ۱۰/۸ پود و به زبان دیگر ۴/۲ پود کمتر از مقداری که دستگاه اداری معدن تعیین کرده بود زغال استخراج می‌کرد. به طور کلی بهره‌دهی معدن و کار تبعیدی‌ها در معدن زیاد قابل توجه نیست و بین ۱/۵ تا ۳ هزار پود در روز نوسان می‌کند.

در معادن دوئه عده‌ای مهاجر نیز وجود دارند که آزادانه استخدام شده‌اند و کار می‌کنند. آنها را در شرایطی سنگین و سخت‌تر از شرایط کار تبعیدی‌ها قرار می‌دهند. در معدن کهنه یعنی در معدنی که آنها به کار گماشته می‌شوند، ضخامت رگهٔ زغال، حدود یک آرشین و فاصلهٔ محل استخراج زغال تا مدخل معدن ۲۳۰ ساژن است، از قشر فوقانی رگه هم آنقدر آب فرو می‌چکد که کارگرها مجبورند در رطوبت دایمی کار کنند؛ آنها به خرج خود و در ساختمانی زندگی می‌کنند که به مراتب بدتر از زندان است. با وجود این بازدهیِ کارشان به اندازهٔ ۷۰ تا ۱۰۰ درصد بیشتر از بازدهیِ کار یک تبعیدی است. چنین است مزیت‌های کارِ کارگر آزاد در مقایسه با کار اجباری. کارگران مزدبگیر برای

شرکت با صرفه‌تر از کارگرانی‌اند که شرکت به موجب قرارداد‌ش از خزانه دریافت می‌کند، از این رو همان طوری که رسم اینجاست یک زندانی به جای خود مهاجر یا تبعیدی دیگری را اجیر می‌کند و دستگاه اداری شرکت نیز این تخلف را با کمال میل پذیرا می‌شود. سومین تعهد شرکت مدت‌هاست که نادیده گرفته شده و از میان رفته است. از بدو پیدایش زندان دوئه متداول شده است که فقرا و ساده‌لوحان برای خود و دیگران کار می‌کنند و در همان موقع، شیادان و نزول‌خوران چای می‌نوشند، ورق‌بازی می‌کنند، با غل‌های‌شان جرنگ جرنگ کنان در اسکله ول می‌گردند و با فلان نگهبان مُرتشی وراجی می‌کنند. بر همین اساس، در اینجا مدام ماجراهای نفرت‌انگیزی به وجود می‌آید. مثلاً یک هفته پیش از ورودم به دوئه یک زندانی ثروتمند که سابقاً جزو تجار پترزبورگ[1] بود، گذرش به جرم آتش‌افروزی به اینجا افتاده و ظاهراً به علت عدم علاقه به کار با شلاق مجازات شده بود. این مرد خُل وضع که بلد نبود پول‌هایش را قایم کند و بی‌حساب رشوه می‌داد یک روزی از پرداخت پنج روبل به نگهبان یا سه روبل به جلاد خسته شد و در ساعتی نامیمون از دادن رشوه، قاطعانه امتناع کرد. نگهبان به مسئول زندان[2] شکایت کرد و گفت که فلان زندانی نمی‌خواهد کار کند. مسئول زندان دستور داد سی ضربه شلاقش بزنند که البته جلاد هم سنگ‌تمام گذاشت. تاجر وقتی شلاقش می‌زدند فریاد می‌کشید: «تا حالا شلاقم نزده بودند!». بعد از چنین مجازاتی رام شد، دادن رشوه به نگهبان و به جلاد را از سر گرفت و به گونه‌ای که انگار هیچ اتفاقی رخ نداده بود کماکان به جای خود مهاجری را اجیر می‌کند.

صعوبت استثنایی کار در معدن، در آن نیست که کارگرها و زندانی‌ها مجبورند در زیرزمین، توی راهروهای تاریک و مرطوب، سینه‌خیز یا با پشت‌های خمیده کار کنند؛ امور ساختمانی و جاده‌سازی در زیر باد و باران تنش جسمانی بیشتری ایجاد می‌کند و کسی که با شکل کار در معادن زغال

۱. او بورو‌داوکین (Borodavkin) است که اسمش در هیچ جای کتاب نیامده است. چخوف طی نامه‌ای از ساخالین جنوبی به سوورین دربارهٔ او چنین نوشته بود: «یک روز که در معدن چای می‌خوردم تاجر سابق پترزبورگی که به جرم ایجاد حریق به اینجا تبعید شده است، از جیبش یک قاشق چایخوری درآورد و تعارفم کرد».
۲. مراد کازارسکی (S. O. Kazarski) مسئول زندان دوئه است.

دنتسک[1] خودمان آشنایی داشته باشد از دیدن معدن دوئه وحشت نمی‌کند. صعوبت اصلی کار، نه در خود نفس کار بلکه در شرایط و در کندذهنی و بی‌وجدانی انواع کارمندهای دون‌پایه‌ای است که انسان در هر قدمی که برمی‌دارد ناچار است با بی‌انصافی و وقاحت و زورگویی‌شان روبرو شود. پولدارها چای می‌نوشند حال آن که فقرا کار می‌کنند، نگهبان‌ها در برابر چشم همه رؤسای‌شان را آشکارا می‌فریبند، درگیری‌های دستگاه اداری شرکت با مقامات زندان جنجال‌ها و غیبت‌ها و انواع نابسامانی‌های پیش پا افتاده‌ای وارد زندگی می‌کند و سنگینی این وضع پیش از همه به مصداق «ارباب‌ها نزاع می‌کنند و کاکل جوان‌ها درد می‌گیرد» روی دوش آدم وابسته می‌افتد. اما تبعیدی هر چه هم که سخت فاسد و بی‌انصاف باشد عدالت و انصاف را بیش از هر چیز دیگری دوست می‌دارد و اگر آن را در وجود انسان‌های بالاتر از خود نیابد، سال به سال دچار خشم و منتهای ناباوری می‌شود، و به همین علت است که تبعیدگاه پر از آدم‌های هجوگو و بدبین‌های عبوسی است که با قیافه‌های جدی و خشمگین‌شان یکبند از آدم‌ها و از رؤسا و از زندگی بهتر حرف می‌زنند و زندان، سخنان‌شان را می‌شنود و بلند بلند می‌خندد زیرا در واقع هم وضع خنده‌آوری به وجود می‌آید. کار در معادن دوئه به این سبب نیز که تبعیدی در طول سالیان دراز، در اینجا چیزی جز معدن و دریا و جادهٔ تا زندان را نمی‌بیند سنگین است ــ آن قدر سنگین که گفتی همهٔ عمرش به درون شکاف کم عمق ساحلی فرو می‌رود.

درکنار دفتر معدن انبار چوبی کوچک و کهنه‌ای وجود دارد که آن را به نحوی به خوابگاه مهاجرانی که در معدن کار می‌کنند تبدیل کرده‌اند. یک روز ساعت پنج صبح هنگامی که مهاجرها تازه از خواب بیدار شده بودند به درون آن رفتم. چه بوی گندی، چه ظلمتی، چه ازدحامی! موی سر این آدم‌ها آنقدر ژولیده است که انگار سراسر شب را مشغول کتک‌کاری بودند، قیافه‌های زردِ خاکستری‌گون و خواب‌آلودشان حالت چهرهٔ بیماران یا عقل‌باختگان را داشت، پیدا بود که با لباس و چکمه، تنگ هم و چسبیده به هم، بعضی‌ها روی تخت و

1. Donetsk.

بعضی دیگر زیر تخت، روی کف خاکی خوابیده بودند. بنا به گفتهٔ پزشکی[۱] که صبح آن روز همراهی‌ام می‌کرد، اینجا به هر سه تا چهار آدم فقط یک ساژن مکعب هوا می‌رسد و تازه این صحبت مال زمانی است که همه منتظر شیوع وبا بودند و برای کشتی‌ها هم مقررات قرنطینه وضع شده بود.

صبح همان روز به زندان وُیه‌وُدسکایا رفتم. این زندان در سال‌های ۷۰ ساخته شده است و برای احداث میدانی که اکنون زندان در آن قرار دارد ناچار شده بودند ساحل سنگی را به اندازهٔ ۴۸۰ ساژن مکعب بکنند. در حال حاضر در میان کلیهٔ زندانی‌های دوئه، این یکی ناهنجارترین زندان است که از اصلاحات، کاملاً جان سالم به در برده و بدین جهت می‌تواند تصویر درستی از نظام‌های کهنه‌ای که وصفش رفت و زندان‌های کهنه‌ای که مو به تن بینندگانش سیخ می‌کند به دست دهد. زندان وُیه‌وُدسکایا از سه ساختمان اصلی و ساختمان کوچک دیگری که محل سیاهچال‌هاست تشکیل می‌شود. البته لزومی نمی‌بینم دربارهٔ کیفیت هوا و تهویهٔ آن صحبتی بکنم. آن روز وقتی وارد زندان شدم تازه داشتند شست و شوی کف آنجا را تمام می‌کردند و هوای مرطوب و نمدارِ شب گذشته که هنوز فرصت پیدا نکرده بود رقیق شود سخت سنگین بود. کف آنجا همه‌جا خیس و ظاهرش ناخوشایند بود. اولین سخنی که در آنجا شنیدم شکوه از ساس بود. ساس زندگی همه را سیاه کرده است. سابقاً با آهک کلردار به جنگ ساس می‌رفتند، در روزهای یخبندان شدید هم منجمدشان می‌کردند امّا اکنون این گونه تدابیر هم افاقه نمی‌کند. توی ساختمان‌های مسکونی نگهبان‌ها هم هوا بوی سنگین مستراح و ترشیدگی می‌دهد و ساکنانش از دست ساس به جان آمده‌اند.

در زندان ویه‌ودسکایا عده‌ای زندانیِ زنجیر شده به چرخ‌دستی وجود دارد که تعدادشان به هشت نفر می‌رسد. آنها با زندانیان دیگر در بندهای عمومی به سر می‌برند و وقت‌شان را به بطالت مطلق می‌گذرانند. دست‌کم در «گزارش تقسیم کارِ زندانیانِ تبعیدی» این گونه زندانی‌های زنجیر شده به چرخ‌دستی، در

۱. به نظر می‌آید مراد چخوف ریگر (A. G. Ziguer) پزشک دوئه باشد. کارت آماری او به شرح زیر توسط چخوف تهیه شده بود: دوئه، خانهٔ دولتی، آرتور گریگوریویچ زیگر، از پیروان لوتر، تحصیل کرده، پزشک، در ساخالین ازدواج کرده است.

شمار افرادی آمده‌اند که کار نمی‌کنند؛ به دست و پای هر یک از آنها غل و دستبند و زنجیر بسته شده است[۱]. از وسط دستبند زنجیر بلندی به طول ۳ تا ۴ آرشین به انتهای چرخ دستی کوچکی بسته می‌شود؛ زنجیر و چرخ دستی حرکات زندانی را دچار اشکال می‌کنند و او می‌کوشد حتی‌المقدور کمتر حرکت کند و این امر به طور قطع و یقین روی عضله بندی‌اش اثر می‌گذارد. دست‌های زندانی آن قدر به این وضع عادت می‌کنند که حتی کوچک‌ترین حرکتی که انجام می‌دهد توأم با احساس ثقل است، موقعی هم که بالاخره از شر چرخ‌دستی و دستبند آزاد می‌شود تا مدتی دراز در دست‌های خود احساس کرخی و ناچالاکی می‌کند و بی آن که ضرورتی در کار باشد حرکات تند و شدیدی انجام می‌دهد؛ مثلاً هر وقت فنجانی در دست می‌گیرد چای آن را مانند بیمارانِ مبتلا به لقوهٔ کوچک به اطراف می‌پاشد. او چرخ دستی را شب‌ها زیر تخت می‌گذارد و از نظر آن که بتواند این کار را آسان‌تر و راحت‌تر انجام دهد معمولاً به او در منتهی‌الیه تخت عمومی جا می‌دهند.

کلیهٔ غل و زنجیر شده‌ها جنایت‌پیشه‌هایی‌اند که در عمرشان به دفعات محاکمه و محکوم شده‌اند. یکی از آنها، پیرمردی ۶۰ ساله، به جرم فرار و به قول خودش «به خاطر حماقت» به غل و زنجیر کشیده شده است؛ از قرار معلوم مسلول است و مسئول سابق زندان[۲] از سر دلسوزی دستور داده بود او را نزدیک بخاری بخوابانند. زندانی دیگری که سابقاً بلیت فروش راه‌آهن بود به جرم توهین به مقدسات تبعید شده، در ساخالین هم به جرم جعل اسکناس‌های ۲۵ روبلی دم به تله داده است.[۳] وقتی یکی از همراهانم خواست او را به خاطر سرقت اموال کلیسا ملامت کند جواب داد: «کجای این کار اشکال داره؟ خدا که پول نمی‌خواد!» و همین که متوجه شد که زندانی‌ها نمی‌خندند و چنین گفته‌ای

۱. چخوف از کارگزار دفتر ولوگدین (Vologdin)، فرمانده جزیره دربارهٔ وزن پابندها سؤال کرد و جواب شنید: «به اطلاع می‌رسانم که وزن پابند به موجب قانون باید بین ۵ تا $5\frac{1}{2}$ فونت باشد».

۲. در سال‌های ۱۸۸۸ و ۱۸۸۹ مسئول زندان ویبوودسکایا جانشین یوزباشی آفاناسی پتروویچ تاسکین (Afanassi Petrovitch Taskin) بود که به روایت مقاله‌ای مندرج در روزنامهٔ «ولادیووستک» بعد از لیوین Livin شقی‌ترین و بی‌رحم‌ترین زندانبانان محسوب می‌شد.

۳. اسم او ایوان لوسف (Ivan Lossev) و از خانوادهٔ سربازی است. در بایگانی چخوف آمده است که زندانی ایوان دمیتری یویچ لوسف گذشته از ارتکاب جنایات دیگر به جرم جعل ۵ قطعه اسکناس ۲۵ روبلی، جمعاً به ارزش ۱۲۵ روبل به پنج ضربه شلاق محکوم شده بود.

روی همه اثر نامطلوبی داشته است اضافه کرد: «در عوض آدم که نکشته‌ام».
سومی که ملوان سابق نیروی دریایی بود[1] به جرم جنایت انضباطی به ساخالین تبعید شده است؛ او با مشت‌ها گره شده به طرف افسر کشتی هجوم برده بود؛ در تبعیدگاه نیز کسان دیگری را هم مورد حمله قرار داده بود؛ آخرین بار موقعی که مسئول زندان دستور داده بود شلاقش بزنند به او حمله‌ور شده بود. وکیل مدافعش در دادگاه نظامی شیوهٔ حمله‌اش به مردم را به بیماری‌اش نسبت داده بود. دادگاه او را به مرگ محکوم کرد امّا بارن کورف حکم دادگاه را به حبس ابد و شلاق و غل و زنجیر به چرخ‌دستی مبدل کرد. جرم سایر زنجیرشدگان، قتل و آدمکشی است.[2]

صبحی بود مرطوب و ابری و سرد. دریای ناآرام هیاهو می‌کرد. یادم می‌آید بین راه معدن کهنه و نو دقیقه‌ای در کنار یک پیرمرد قفقازی که بیهوش روی ماسه‌ها افتاده بود توقف کردیم؛ دو همشهری‌اش دست‌هایش را گرفته بودند و درمانده و دستپاچه به پیرامون‌شان نظر می‌انداختند. پیرمرد رنگ به چهره نداشت، دست‌هایش سرد و نبضش ضعیف بود. کمی باهاشان حرف زدیم و بی‌آن که کمک پزشکی در اختیارشان بگذاریم به راه‌مان ادامه دادیم. پزشکی که همراهی‌ام می‌کرد[3] وقتی متذکر شدم که خوب بود به پیرمرد لااقل چند قطره تنطوروالرین می‌دادیم گفت که معین پزشک زندان وُیه‌ودسکایا هیچ‌گونه دارویی در اختیار ندارد.

۱. اسم او دوگینف (Doguinov) است.
۲. دربارهٔ یکی از آنها که جوانی به اسم پازوخین (Pazoukhin) و در قتل کاسبی موسوم به نیکیتین (Nikitin) شرکت داشت چخوف در صفحهٔ ۳۹۸ کتاب اشارتی دارد، اسم شریک جرم دیگر این قتل یعنی ایوان پترویچ بسپالف (Ivan Petrovitch Bespalov) در فهرست آماری چخوف آمده است.
۳. مراد دکتر ریگر است (به پانوشت صفحه ۱۴۰ مراجعه کنید).

IX

تیم یا تیمی. لیت. بوشنیاک. پولیاکف. آرمودان علیا. آرمودان سفلی. دربینسکویه. گردش در تیمی. اوسکوو. کولی‌ها. گردش در تایگا. وُسکرسنسکویه.

دومین ناحیهٔ ساخالین شمالی، در سمت دیگر خط‌الرأس قُله قرار دارد و تیموسکی[1] نامیده می‌شود زیرا اغلب آبادی‌های آن بر ساحل رود تیم که به دریای اخوتسک می‌ریزد پراکنده شده‌اند. انسان وقتی از آلکساندروسک در جهت نوو ــ میخاییلوکا[2] حرکت می‌کند در بدو امر قلهٔ آن در برابر چشمش قد برمی‌افرازد و افق را از دیدش نهان می‌سازد. ناحیه‌ای که از این نقطه مشاهده می‌شود پیلینگ[3] نام دارد؛ از بالای آن منظرهٔ باشکوهی گسترده می‌شود، از یک طرف مشرف به دویکا و دریا، و از طرف دیگر به درهٔ وسیعی که در طول بیش از دویست ورستا در جهت شمال شرقی، توسط تیم و شاخه‌های متعددش آبیاری می‌شود. این دشت به مراتب بزرگ‌تر و جالب‌تر از دشت آلکساندروسکایاست. وفور آب و انواع چوب ساختمانی، علفِ بلندتر از قد انسان، وفور افسانه‌ای ماهی و رگه‌های متعدد زغال‌سنگ، زندگی سیر و مرفهی را برای میلیون‌ها آدم نوید می‌دهد. این امر ممکن بود تحقق پیدا کند اما جریان‌های سرد دریای اخوتسک و یخ‌های آن که حتی در ماه ژوئن در سواحل شرقی‌اش شناورند آشکارا دلالت بر آن دارد که وقتی طبیعت، ساخالین را به وجود می‌آورد، نه به انسان توجهی داشت، نه به منافعش. در اینجا چنانچه کوه‌ها وجود نمی‌داشت جلگه توندرایی سردتر و نومیدکننده‌تر از نواحی حوالی ویاختا[4] از آب درمی‌آمد. ستوان بوشنیاک[5] اولین کسی است که پایش به رود تیم رسید و آن را

1. Tymovski. 2. Novo-Mikhailovka. 3. Piling. 4. Viakhta

۵. برای بوشنیاک (Bochniac) توضیحات پانوشت صفحهٔ ۱۵ را ملاحظه کنید.

توصیف کرد. نولسکی[1] در سال ۱۸۵۲ او را به اینجا فرستاده بود تا اطلاعاتی را که گیلک‌ها دربارهٔ ذخایر زغال‌سنگ داده بودند محک بزند، سپس سراسر طول جزیره را قطع کند و خودش را به ساحل دریای اخوتسک که می‌گفتند لنگرگاه کم‌نظیری دارد، برساند. بوشنیاک یک سورتمه و یک گله سگِ سورتمه‌کش و به اندازهٔ مصرف ۳۵ روزه نان‌سوخاری، مقداری قند و چای، یک قطب‌نمای دستی کوچک و یک صلیبِ تشجیع نولسکی که می‌گفت: «اگر سوخاری برای رفع گرسنگی و یک لیوان آب برای رفع تشنگی داشته باشی هنوز می‌توان به یاری خدا کاری انجام داد». ستوان بعد از رفت و برگشت تا ساحل شرقی تیم، به هر زحمتی که بود سراپا پاره پوره و تشنه و گرسنه و با پاهای زخمی خودش را به ساحل غربی رسانید. سگ‌ها آنقدر گرسنه و بی‌حال بودند که حاضر نمی‌شدند حتی یک قدم دیگر بردارند. در روز عید پاک که توانش را پاک از دست داده بود در گوشهٔ یک یورت گیلکی پناه گرفت. نان سوخاری‌اش تمام شده بود، برای شکستن پرهیز عید پاکش چیزی در بساط نداشت، پایش به شدت درد می‌کرد. البته در تحقیقات بوشنیاک جالب‌تر از هر چیزی شخصیت خود محقق و جوانی‌اش (آن روزها هنوز ۲۱ سالش نشده بود) و صداقت و وفاداریِ بی‌شائبه و قهرمانانه نسبت به وظیفه‌اش بود. آن روزها سرتاسر تیم را برف سنگینی پوشانیده بود زیرا ماه مارس هنوز به آخر نرسیده بود، با وجود این چنین سفری موضوع‌های فوق‌العاده جالبی برای تحقیق در اختیارش گذاشت.[2]

جدی‌ترین و دقیق‌ترین تحقیق عملی و تجربی دربارهٔ رود تیم، در سال ۱۸۸۱ توسط پولیاکف[3] جانورشناس به عمل آمد. او در تاریخ ۲۴ ژوییه با یک کاروان قاطر راه افتاد و با تحمل مشقات زیاد از قلهٔ پیلینگ گذشت. آنجا فقط کوره راه‌هایی وجود داشت که در آنها زمان تبعیدی‌ها از آن بالا و پایین می‌رفتند

1. Nevelski.

۲. چهار سال بعد شرنک (Chrenc) به ساحل شرقی سرازیر شد، از همان راه هم به جای اولیهٔ خود بازگشت. امّا این بار نیز گذر در زمانی انجام گرفت که سطح رودخانه پوشیده از برفِ سنگین بود.

۳. Poliakov. او دیگر در قید حیات نیست ــ به زودی بعد از مراجعت از سفر ساخالین درگذشت. اگر بخواهیم نوشته‌های شتابزده و یادداشت گونه‌اش را ملاک داوری قرار دهیم او را مردی با استعداد و به طور همه‌جانبه تحصیل کرده خواهیم یافت.

و از ناحیهٔ آلکساندروسک و تیموسکی، روی شانه‌های‌شان آذوقه و خوار و بار حمل می‌کردند. در اینجا ارتفاع قلهٔ کوه به دو هزار فوت می‌رسد. در ساحل تیم، کنار شاخهٔ نزدیک به پیلینگ که آدموُ[1] نام دارد پاسگاه ودرنیچسکی[2] قرار داشت که اکنون از آن فقط پُست متصدی‌اش محفوظ مانده است[3]. شاخه‌های متعدد تیم، تند و پر پیچ و خم و کم‌عمق و ته سنگی است، گذر از آن با قایق امکان‌ناپذیر است، از این رو پولیاکف ناچار شد تا خودِ تیم از قاطر استفاده کند. او در آبادی دربینسکویه به اتفاق همراهانش سوار چندین قایق شد و با جریان آب رودخانه به راه خود ادامه داد.

تشریح و توصیف آن سفر از برکت صداقتی که او در کار برشمردنِ نقاط کم عمق و بر آمدگی‌های کف رودخانه به کار می‌گیرد سخت خسته کننده است. او در طول ۲۷۲ ورستا راه از دربینسکویه می‌بایست از ۱۱۰ مانع مـی‌گذشت کـه عبارت بـود از ۱۱ بـر آمـدگی کـف رودخـانه، ۸۹ نـقطهٔ کـم‌عمق و ۱۰ مـحل کشتی‌رویی که کنده‌ها و درخت‌هـای آب آورده مـسدودشان کـرده بـود. پس می‌توان گفت که رودخانه به طور متوسط در طول هر دو ورستا کم‌عمق یا آلوده و مسدود است. تیم در حوالی دربینسکویه بیست تا بیست و پنج ساژن عرض دارد و به نسبت افزایش عرضش کم‌عمق‌تر می‌شود. خـم و چـم‌های مـتعدد و جریان تند و عمق اندک آن، ایـن امـید را نـمی‌دهد کـه روزی بـه رودخـانه‌ای کشتی‌رو، به مفهوم واقعی این کلمه، مبدل شود. به عقیدهٔ پولیاکف این رودخانه فقط به درد آن می‌خورد که با استفاده از جریان آب آن چوب و تخته حمل و نقل کنند. فقط حدود ۷۰ تا ۱۰۰ ورستا مانده به مصب و به عبارت دیگر درست آن جایی که باید کمتر روی مهاجرنشینی جزیره حساب کرد، رودخانه عمیق‌تر و بی پیچ و خم‌تر، جریانش آرام‌تر و هموارتر می‌شود و نقاط کم‌عمق و سنگی‌اش به آخر می‌رسد. در این قسمت از رودخـانه است کـه نـاوچهٔ بـخاری و حـتی یدک‌کشِ ته تخت می‌تواند حرکت کند.

1. Admvo 2. Vedernitcheski

۳. در حال حاضر، این آقای متصدی در رابطه با پاسگاه، در حکم یک پادشاه سابق است و وظایفی را انجام می‌دهد که هیچ ربطی به پاسگاه ندارد. به موجب مدارک موجود در بایگانی، در سال ۱۸۹۰ تصدی پاسگاه ناحیهٔ کورساکوسک را یارتسف (Yartsev) به عهده داشت.

روزی که کارِ صید پر درآمد ماهی اینجا به دست سرمایه‌دارها بیفتد به احتمال بسیار زیاد در زمینهٔ لایروبی و تعمیق راه کشتی‌رو رودخانه تلاش‌های جدی به عمل خواهد آمد؛ شاید در طول ساحل تا مصب خط آهن بکشند و یقین دارم که رودخانه کلیهٔ هزینه‌های انجام شده را باز پس خواهد داد. بگذریم، این اتفاقی است که در آیندهٔ دور رخ خواهد داد، نه امروز. اما در حال حاضر و در شرایط موجود، وقتی چاره‌ای جز عطف توجه به هدف‌های نزدیک نمی‌ماند ثروت‌های تیم تقریباً خواب و خیال است و ساکنان تبعیدی‌اش بهرهٔ خیلی کمی از آن می‌برند. دستکم یک مهاجر اهل تیم نیز همانقدر گرسنه است که مهاجر آلکساندروسکی.

بنا به نوشتهٔ پولیاکف درهٔ رود تیم پر از دریاچه و بسترهای کهنه و دره‌ها و چاله‌هاست؛ بر سطح آن دشت‌های صاف و هموارِ پوشیده از علف‌هایِ ریشه‌دارِ خوراکی و مراتع سیل‌گیر مخصوص طغیان‌های فصلی مشاهده نمی‌شود فقط گاهی اوقات ممکن است با مرغزارهای کوچک پوشیده از جگن روبرو شد: این گیاه در دریاچه می‌روید. در شیب‌های ساحل صخره‌ای جنگل انبوه خزه روییده است و در ساحل کم نشیب، غان و بید و کلاج و صنوبر و بیشه‌های متعدد سپیدارهای سر به آسمان سوده. ریشه‌های سپیدارهای بلند در پای ساحل شسته می‌شوند، درخت در آب سقوط می‌کند و تشکیل مانع و سد می‌دهد. در اینجا گیاهانی از خانوادهٔ بوته‌ای، از قبیل گیلاس وحشی، نسترن، بید و ولیک بیش از گیاهان دیگر به چشم می‌خورد... تا دلتان بخواهد پشه بیداد می‌کند. صبح اول اوت برف‌ریزی بارید.

هرچه به دریا نزدیک‌تر شوید فقر گیاهی بیشتر به چشم می‌خورد؛ سپیدار رفته رفته ناپدید و درخت بید به بوته مبدل می‌شود و ساحل ماسه‌ای یا توربیِ مخلوط با قره‌قاط و تمشک و خزه، چهرهٔ عمومی فضا را تشکیل می‌دهد. رودخانه رفته رفته تا عرض ۷۵ تا ۱۰۰ ساژن گسترده می‌شود؛ حالا دیگر به هرجا نگاه کنی توندراست و سواحل، پست و باتلاقی‌اند... از سمت دریا باد سردی می‌وزید.

تیم به خلیج نی‌یسکی[1] یا ترو[2] می‌ریزد که بیابان آبی کوچکی است در

1. Nyiski 2. Tro

نقش آستانهٔ دریای اخوتسک که به هر تقدیر همان اقیانوس آرام است. شب اولی که پولیاکف در ساحل خلیج مورد بحث به صبح آورد، هوا صاف و خنک بود و ستارهٔ دنباله‌دارِ دودُمهٔ نه چندان بزرگی در سینهٔ آسمان می‌درخشید. او در یادداشت‌هایش نمی‌نویسد که در لحظه‌هایی که از تماشای ستارهٔ دنباله‌دار لذت می‌برد و به اصوات شبانه گوش می‌داد، چه اندیشه‌هایی در سر داشت. خواب او را «در ربود». صبح روز بعد سرنوشت منظرهٔ غیرمنتظره‌ای به او اعطا کرد: در مصب رود، در کنار مدخل خلیج کشتی تیره رنگی که لبه‌های سفید و تجهیزات و کابین‌های قشنگی داشت ایستاده بود؛ روی دماغهٔ آن عقاب زنده‌ای بسته شده بود.[1]

ساحل خلیج روی پولیاکف اثر ملال‌انگیزی باقی گذاشت، تا آنجایی که او آن را نمونهٔ چشم‌انداز مخصوص سرزمین‌های قطبی می‌نامید. رستنی‌های اینجا ناچیز و کج و معوج است.

یک قطعه زمین ماسه‌ای به شکل داسی دراز، خلیج را از دریا جدا می‌کند و در پس این داس دراز بیکران دریای عبوس و خشماگین، در هزاران ورستا گسترده شده است. شب اگر پتو از روی پسربچه‌ای که بارها و بارها آثار ماین‌رید را خوانده است بیفتد، احساس سرما می‌کند و درست خواب چنین دریایی را می‌بیند. این ـ کابوس است؛ قسمتِ فوقانیِ آن سربی رنگ است و بالای آن «آسمانِ یکنواختِ خاکستری مدام سنگینی می‌کند». موج‌های خشمگین به ساحلی می‌خورند که خلوت و بی دار و درخت است. موج‌ها نعره می‌زنند و خیلی به ندرت سگ آبی یا نهنگی به شکل لکه‌ای تیره در آغوشِ آن سیاهی می‌زند.[2]

در حال حاضر برای رسیدن به ناحیهٔ تیموسک، گذر از قلهٔ پیلینگ و از روی گردنه‌ها و گودال‌ها ضرورتی ندارد. همان‌طوری که قبلاً گفته بودم اکنون

۱. در کنار مصب، چوب دو سازنی به ته رودخانه نمی‌رسید. کشتی با ابعاد بزرگ نیز می‌تواند در خلیج لنگر بیندازد. چنانچه کشتیرانی در دریای اخوتسک، در حوالی ساخالین توسعه پیدا کرده بود، کشتی‌ها امکان می‌یافتند اینجا، در خلیج، توقفگاه کاملاً آرام و بی‌خطری بیابند.

۲. لوپاتین (Lopatin)، مهندس معدن، در اینجا، در اواسط ماه ژوئن دریای پوشیده از یخ دیده بود؛ این یخ تا ماه ژوییه دوام آورد و از جایش حرکت نکرد. در روز عید پاکرو (Pakrov) (یعنی در ۲۹ ژوئن) آبِ توی کتری یخ زده بود.

از آلکساندروسک، به ناحیهٔ تیموسک از طریق دشت آرکوسکایا[1] می‌روند، اسب‌ها را هم در چاپارخانهٔ آرکوسکایا عوض می‌کنند. جاده‌های اینجا عالی است و اسب‌ها به سرعت حرکت می‌کنند. اولین آبادی چاپارخانه‌ای ناحیهٔ تیموسکی در ۱۶ ورستایی آرکوسکایا قرار دارد که درست مانند قصه‌های شرقی **آرمودان عُلیا** نامیده می‌شود. این آبادی در سال ۱۸۸۴ به وجود آمده و شامل دو قسمت پراکنده در دامنهٔ کوه نزدیک رود آرمودان که شاخه‌ای از تیم است. جمعیت اینجا ۱۷۸ نفر است: ۱۲۳ مرد و ۵۵ زن. ۷۵ نفر زمین‌دارند و کشاورزی می‌کنند که ۲۵ نفر شریک ملک دارند. شرکای ملکِ واسیلی‌یفِ مهاجر، حتی دو نفرند. همان‌طوری که خواننده متوجه خواهد شد در اکثر آبادی‌های تیموسکی در مقایسه با ناحیهٔ آلکساندروسکی، عدهٔ شرکای ملک یا «نصفه‌ای‌ها» خیلی زیاد و تعداد زن‌ها و همین‌طور پیوندهای قانونی بسیار اندک است. زن‌های آزادی که از پی شوهرانشان به تبعیدگاه آمده‌اند از سه نفر تجاوز نمی‌کند و به عبارت دیگر تعدادشان همان‌قدر است که در کراسنی‌یار[2] یا در بوتاکوو[3]، که عمری تقریباً یک ساله دارند. این کمبود زن و خانواده در آبادی‌های ناحیهٔ تیموسکی که با آمار زن‌ها و خانواده‌ها در ساخالین نمی‌خواند گاهی اوقات مایهٔ شگفتی است و زادهٔ این یا آن شرایط محلی یا اقتصادی نیست، بلکه به دلیل آن است که کلیهٔ گروه‌های تازه‌وارد تبعیدی همین که به آلکساندروسک می‌رسند طبقه‌بندی می‌شوند و کارمندهای محلی به مصداق ضرب‌المثل «پیراهن خودم به تنم نزدیک‌تر است» و اکثر زن‌ها را به قول کارمندهای تیموسکی، برای ناحیهٔ خود نگاه می‌داشتند و در این حال «خوشگل‌ها را برای خود و بی‌ریخت‌ها را برای ما».

پوشش سقف کلبه‌های آرمودان علیا از پوشال یا از پوست درخت است و خود کلبه‌ها یا فاقد پنجره‌اند یا پنجره‌ها را به کمک تخته کور کرده‌اند. فقر به معنای واقعی کلمه بیداد می‌کند. بیست نفر از اهالی آبادی در کلبه‌ها زندگی نمی‌کنند ـ رفته‌اند دنبال کسب پول. برای ۷۵ کشاورز زمیندار و ۲۸ شریک‌شان فقط ۶۰ دسیاتینا زمینِ قابل کشت و زرع وجود دارد و فقط ۱۸۳ پود گندم و به

1. Arkovskaia 2. Krasni-yar 3. Boutakovo

عبارت دیگر به ازای هر خانواده کمتر از دو پود گندم کاشته شده و تازه هرچه هم بکارند محال است بتوانند به برداشت محصول بیشتر امید ببندند. آبادی آرمودان بالاتر از سطح دریا قرار دارد و از گزند بادهای شمالی در امان نیست؛ برف اینجا دو هفته دیرتر از آبادی مجاورش یعنی دیرتر از مالو ـ تیموف[1]، آب می‌شود. تابستان‌ها مردم برای صید ماهی حدود ۲۰ تا ۲۵ ورستا از آبادی دور می‌شوند تا به تیم برسند، امّا شکار جانور پوست قیمتی جنبهٔ سرگرمی دارد و نقش آن در اقتصاد مهاجرها آنقدر ناچیز است که نمی‌ارزد حتی حرفش زده شود.

صاحبخانه‌ها و ساکنانش را در خانه‌های‌شان گیر می‌آوردم و گرچه نه عید بود، نه روز تعطیلی و گرچه به نظر می‌آمد که همه‌شان، از کوچک گرفته تا بزرگ می‌توانستند در دشت یا در تیم که صید متناوب ماهی‌اش ادامه داشت به کاری مشغول شوند، با وجود این همه دست روی دست گذاشته بودند و هیچ کاری انجام نمی‌دادند. صاحبخانه‌ها و همسران‌شان از قرار معلوم دلتنگ می‌شدند و آمادگی آن را داشتند که بنشینند و از این در و آن در پرچانگی کنند. آنها از قرط ملال می‌خندیدند و به نیت ایجاد تنوع می‌گریستند. این آدم‌های بدبیارِ غالباً عصبی و غرغرو و «زیادی» که در راه دستیابی به یک لقمه نان همه راه‌ها را رفته و همه چیز را آزموده و از توانی که این همه کم داشتند افتاده بودند، سرانجام به همه چیز پشت کردند زیرا «هیچ وسیله‌ای وجود ندارد» و «هیچ جوری نمی‌شود زندگی کرد». بیکاری و بطالت اجباری رفته رفته به عادت مبدل شد و اکنون آنها گفتی که در انتظار وقوع معجزه‌ای باشند، رنج می‌برند، با کمال بی میلی می‌خوابند، هیچ کاری نمی‌کنند و احتمالاً به درد هیچ کاری هم نمی‌خورند. فقط بلدند ورق‌بازی کنند. گرچه به نظر می‌رسد عجیب باشد ولی در آرمودان علیا که قماربازانش شهرهٔ ساخالین‌اند قمار در حال شکوفایی است. آرمودانی‌ها به علت کمبود پول خیلی کوچک بازی می‌کنند اما در عوض، بازی‌شان مانند نمایشِ: «۳۰ سال یا زندگی یک قمارباز[2]» لحظه‌ای قطع

1. Malo-Tymov

۲. «Trente ans ou la vie d'un joueur» اثر دوکانژ (Ducange) ۱۸۳۳-۱۷۸۳ درام‌نویس فرانسوی. ــ م.

نمی‌شود. با سیزف[1] یکی از قهارترین و خستگی‌ناپذیرترین قماربازهای تبعیدگاه گفت و گوی زیر را داشتم. از من پرسید:

ــ عالیجناب، چرا نمی‌گذارند به قاره برویم؟

به شوخی جواب دادم:

ــ می‌خواهی بروی چه بکنی؟ آخر آنجا پای بازی نداری!

ــ در عوض بازی‌های آنجا درست و حسابی است!

کمی سکوت کردم، سپس پرسیدم:

ــ ببینم، اشتوس[2] هم بازی می‌کنید؟

ــ بله عالیجناب، بازی می‌کنیم.

بعد وقتی داشتم آرمودان علیا را ترک می‌کردم از سورچی تبعیدی‌ام[3] پرسیدم:

ــ آنها سر پول بازی می‌کنند؟

ــ البته که سر پول!

ــ ولی وقتی پولی در بساط نباشد چه می‌بازند؟

ــ منظورتون چیه؟ جیرهٔ دولتی یا نون یا ماهی دودی‌شون رو می‌بازند، خوراک و پوشاک‌شون رو می‌بازند و خودشون گرسنه و لخت می‌مونند.

ــ پس چه می‌خورند؟

ــ چی می‌خورند؟ خوب، اگه ببرند می‌خورند ولی اگه نبرند با شکم خالی دراز می‌کشند و می‌خوابند.

اندکی دورتر، در ساحل همان شاخهٔ رودخانه آبادی کوچک‌تری هم وجود دارد به اسم **آرمودان سُفلی**. شب دیروقت بود که به آنجا رسیدم و ناچار شدم در اتاق زیر شیروانی خانهٔ نگهبان، در کنار دودکش بخاری بخوابم زیرا ایشان مرا به خانه‌اش راه نداده و گفته بود: «اینجا نمی‌شود خوابید عالیجناب! ساس و سوسک امان آدم را می‌برد! قدرت است! بفرمایید تشریف ببرید بالای برج!»

1. Sizov

۲. Stoss نوعی قمار متداول در آلمان، شبیه به بیست و یک. ــ م.

۳. در ناحیه تیموسکی سورچی چخوف میخاییل لاورنتی‌یویچ نیونیوکف Mikhail Lavrentievitch Nyouyukov بود.

ناچار شدم در تاریکی شب از یک پلهٔ دیواری خیس و لغزان از باران، به بالای «برج» بروم. وقتی برای تهیهٔ توتون پایین رفتم در حقیقت «قدرت» حیرت‌انگیزی را که احتمالاً فقط در ساخالین ممکن بود وجود داشته باشد دیدم. به نظر می‌آمد که به دیوارها و به سقف پارچهٔ سیاهی به علامت عزا که گفتی باد حرکتش می‌داد کشیده بودند؛ از روی نقطه‌های جدا از همی که روی این پارچه با شتاب و بی‌نظمی وول می‌خوردند می‌شد به کیفیت این انبوه جوشان و مواج پی برد. خش خش و نجوای بلندبلندشان طوری در گوش می‌پیچید که گفتی دستهٔ عظیمی ساس و سوسک به جایی می‌شتافت و با هم تبادل نظر می‌کرد.[۱]

جمعیت آرمودان سفلی ۱۰۱ نفر است ــ ۷۶ مرد و ۲۵ زن. ۴۷ نفر زمین دارند و کشاورزی می‌کنند، ۲۳ نفر هم شریک ملک‌اند. تعداد زناشویی قانونی ۴ و غیرقانونی ۱۵ است. زن آزاد فقط دو نفر وجود دارد. حتی یک نفر پانزده تا بیست ساله پیدا نمی‌شود. همگی در فقر و فاقهٔ کامل به سر می‌برند. فقط شش خانه پوشش تخته‌ای دارد، بقیه را با پوست درخت پوشانیده‌اند، اینجا هم مانند آرمودان علیا، بعضی خانه‌ها فاقد پنجره‌اند، بعضی دیگر را هم با تخته کیپ کرده‌اند. من آماری از کارگرها تهیه نکردم زیرا واضح بود که خود صاحبان زمین دست روی دست گذاشته بودند و کاری نداشتند بکنند. ۲۱ نفر از ساکنان اینجا آبادی را به منظور کسب درآمد ترک گفته‌اند. از سال ۱۸۸۴ یعنی از سال تأسیس آبادی، زمین جهت زراعت و جالیزکاری فقط ۳۷ دسیاتینا و دقیق‌تر بگویم نیم دسیاتینا برای هر کشاورز آمادهٔ بهره‌برداری شده است. جمعاً ۱۸۳ پود گندم بهاره و پاییزی کشت شده است. جمعیت اینجا کمترین شباهتی به اهالی یک آبادی گندمکار ندارد. ساکنان اینجا را دسته‌های مختلف و نامنظم اراذل و اوباش روسی و لهستانی و فنلاندی و گرجیِ گرسنه و پاره‌پوش تشکیل می‌دهد که بنا به ارادهٔ غیر، مثل کشتی شکستگان به هم پیوند خورده‌اند.

۱. بجاست گفته شود که اهالی ساخالین عقیده دارند که ساس و سوسک را همراه خزه‌ای که لای دیوار چوبی بناها گذاشته می‌شود از جنگل می‌آورند. این اعتقاد از آنجا ناشی می‌شود که همین که لای دیوار را با خزه پر می‌کنند، از درزهای آن سر و کلهٔ ساس و سوسک ظاهر می‌شود. بدیهی است که در اینجا گناه از خزه نیست بلکه این حشرات را درودگرهایی که شب‌ها در زندان می‌خوابند، با خود سر ساختمان می‌آورند.

دومین آبادیِ چاپارخانه‌ای که در سال ۱۸۸۰ بنا شده و به افتخار ناظری به اسم دربین[1] که به خاطر خشونت‌هایش، به دست یک زندانی به قتل رسیده بود دربینسکویه[2] نامیده می‌شد، درست در ساحل تیم واقع شده است. دربین مردی بود هنوز جوان امّا سنگین و تندخو و سنگ دل. به گفتهٔ کسانی که او را می‌شناختند، چه در زندان و چه در کوچه‌ها همیشه چوبی با خود داشت صرفاً به قصد آن که مردم را مورد ضرب و جرح قرار دهد. او را در نانوایی کشتند؛ در بدو امر مقاومت می‌کرد اما بالاخره توی تغار خمیر افتاد و آن را پر از خون کرد. مرگ او بین زندانیان شادمانی همگانی برانگیخت به طوری که برای قاتلش ۶۰ روبل پول خرد جمع کردند.

دربینسکویه، به طور کلی، گذشتهٔ خوشی ندارد. یک قسمت از جلگه‌ای که هم‌اکنون آبادی روی آن ایستاده، کم‌عرض و سرتاسر آن پوشیده از جنگل انبوه کبوده و صنوبر و قسمت دیگر جلگه که وسیع‌تر و گشادتر و در عوض پست و باتلاقی است و به نظر می‌آید به درد سکونت نخورد دارای جنگل انبوه درخت‌های کاج و انواع درخت سوزنی است. همین که قطع اشجار و ریشه کنی جهت آماده‌سازی کارهای ساختمانی و احداث خانه و زندان و انبارهای دولتی و سپس خشکاندن چوب و تخته را تمام کردند ناچار شدند با بدبختی پیش‌بینی نشده‌ای دست و پنجه نرم کنند: زیرا رودخانهٔ کوچک آمگا[3] در جریان طغیان بهاری‌اش سرتاسر آبادی را به زیر سیلاب کشیده بود. مردم ناچار شدند بستر دیگری برای رودخانه حفر کنند و به آن، جهت تازه‌ای بدهند. در حال حاضر دربینسکویه محوطه‌ای متجاوز از یک ورستای مربع را اشغال می‌کند و قیافهٔ یک آبادی واقعی روسی را دارد. انسان از روی یک پل چوبی عالی وارد آبادی می‌شود؛ رودخانه شاد است و سواحل سرسبزی پوشیده از بید دارد؛ کوچه‌ها عریض‌اند، پوشش کلبه‌ها از تخته‌های رندیده است و کلیهٔ خانه‌ها حیاط دارند. ساختمان‌های نوساز زندان و کلیهٔ انبارها و اقامتگاه ناظر زندان در وسط آبادی قرار گرفته‌اند و انسان را به یاد نه زندان بلکه ملک اربابی

1. Derbin 2. Derbinskoye 3. Amga

می‌اندازند. ناظر زندان[1] مدام از انباری به انبار دیگر می‌رود و کلیدها را درست مانند ملاکِ روزهای خوش گذشته جرنگ جرینگ به صدا درمی‌آورد و شب و روز از فکر ذخائر آذوقهٔ ملکش فارغ نمی‌ماند. زنش کنار خانه، توی باغچه می‌نشیند، و با جلال و جبروتِ مخصوص مارکیزها مراقب نظم و انضباط است[2]؛ هندوانه‌های رسیده را می‌بیند که همان جا جلوی خانه، از توی گلخانهٔ در باز نگاهش می‌کنند و در کنار آنها کاراتایف[3]، باغبان اعمال شاقه‌ای با حالتی حاکی از خوش خدمتی یک برده کشیک می‌دهد؛ می‌بیند که از سمت رودخانه‌ای که زندانی‌ها در آن ماهی صیدمی‌کنند، آزاد ماهی دستچین و درشتی را که به «نقره‌ای» معروف است، نه به زندان بلکه به طرف خانهٔ ناظر می‌آورند. کنار باغچه دوشیزه خانم‌هایی[4] آراسته و پیراسته چون فرشته قدم می‌زنند. لباس‌های‌شان راخانم خیاطی[5] می‌دوزد که به جرم ایجاد حریق به اینجا تبعید شده است. در پیرامون‌شان همه جا رفاه و سیریِ آرام و خوش‌آیندی احساس می‌شود؛ همه به نرمی و گربه‌آسا راه می‌روند و به نرمی سخن می‌گویند: ماهی، ماهی‌شور، جیرهٔ دولتی... این همه را به نرمی بر زبان جاری می‌سازند.

۱. از فوریهٔ ۱۸۸۸ ناظر زندان دربینسکویه واسیلی واسیلی یویچ اوچینیکف بود. (Vassili Vassilievitch Ovtchinnikov). او از سال ۱۸۸۶ مأمور خدمت در ساخالین شده و از ۱۸۸۸ ناظر زندان دربینسکویه بود. چندین سال بعد از بازدید چخوف از جزیره، ژنرال مرکازین (Merkazin) فرماندهٔ ساخالین، در جواب درخواست فرماندهٔ ناحیهٔ تیموسک جهت تأمین حق بازنشستگی برای اوچینیکف چنین نوشت: «با توجه به جنبه‌های خیلی بد اخلاقی و خدمتی ایشان ابقای بیشترش جهت خدمت در ساخالین را جایز نمی‌دانم... و حاضر نیستم برای بازنشستگی‌اش اقدام کنم».

۲. نام او زینائیدا تزاروسکایا اوچینیکوا است. (Zinaida Tsarevskaya Ovtchinnikova)

۳. Karatayev. چخوف با این باغبان در دربینسکویه معاشرت می‌کرد. نامهٔ مورخ اول سپتامبر ۱۸۹۱ کاراتایف به چخوف محفوظ مانده است که در آن می‌نویسد: «پارسال وقتی در جزیره تشریف داشتید از شنیدن حرف‌های‌تان دربارهٔ سرنوشتم احساس خوشبختی می‌کردم. (...) امیدوار شدم که در زمینهٔ رهایی‌ام از این وضع هر کاری که میسرتان باشد انجام خواهید داد. در این رابطه در ژوییهٔ سال جاری با کسب اجازه از جناب آقای فرماندار ناحیهٔ تیموسکی تقاضایی به خاکپای اعلیحضرت تقدیم کرده، بعد از تشریح کلیهٔ دلایل بیگناهی‌ام در پروندهٔ قتل پروخین (Proukhin) درخواست عفو کرده‌ام، به همین مناسبت به خودم جرأت می‌دهم از حضورتان خواهش کنم در صورت امکان کمکم کنید که تقاضایم بی‌پاسخ نماند».

۴. مراد سه دختر اوچینیکف ــ یکاترینا، ناتالیا و ماریا ــ است.

۵. مراد بارُنس هامبروگ است. (Heimbroug)

جمعیت دربینسکویه ۷۳۹ نفر است: ۴۴۲ مرد و ۲۹۷ زن. که با احتساب افراد زندانی به هزار نفر می‌رسد. ۲۵۰ نفر زمین‌دارند و کشاورزی می‌کنند و ۵۸ نفر شریک ملک‌اند. چه از لحاظ ظاهر و چه از لحاظ تعداد زن‌ها و خانواده‌ها و ترکیب سنّی اهالی و به طور کلی از لحاظ کلیهٔ ارقام و آمار مربوط به آن، دربینسکویه یکی از آبادی‌های نادر ساخالین است که می‌توان به طور جدی آبادی‌اش نامید، نه تجمع تصادفیِ یک مشت آدم ناجور و نامتجانس. این آبادی ۱۲۱ خانوادهٔ قانونی و ۱۴ خانوادهٔ آزاد دارد؛ اکثریت را زنان آزادی تشکیل می‌دهند که به طور قانونی ازدواج کرده‌اند و عده‌شان در اینجا به ۱۰۳ نفر می‌رسد؛ کودکان یک سوم جمعیت آبادی را تشکیل می‌دهند. امّا اگر بخواهیم از وضع اقتصادی اهالی دربینسکویه سر در بیاوریم باز با اوضاع مختلف اتفاقی برمی‌خوریم که در اینجا هم مانند سایر آبادی‌های ساخالین نقش مهم و حاکمی بر عهده دارد. در اینجا هم قوانین طبیعی و اقتصادی انگار اهمیتش را از دست می‌دهد و الویتش را به تصادف‌هایی نظیر مثلاً قلّت یا کثرت آدم‌های عاطل و به درد نخور و مریض‌ها و دزدها و شهروندهای سابقی که در اینجا فقط از سر اجبار کشت و زرع می‌کنند؛ تعداد ساکنان قدیمی و نزدیکی زندان و شخصیت فرماندار ناحیه و غیره و غیره ــ کلیهٔ این شرایط ممکن است در عرض هر پنج سال یا حتی کمتر دستخوش تغییر شود. آن عده از دربینی‌هایی که تا سال ۱۸۸۰ مدت محکومیت‌شان به آخر رسید و در شمار نخستین ساکنان آبادی، در همین‌جا مقیم می‌شوند، گذشتهٔ سخت و سنگین آبادی را روی شانه‌های‌شان تحمل کردند، دندان روی جگر گذاشتند، رفته رفته بهترین زمین‌های اینجا را در چنگ گرفتند، آنهایی هم که با پول و با خانواده از روسیه آمده‌اند روی فقر به خود نمی‌بینند؛ ۲۲۰ دسیاتینا زمین و سه هزار پود صید سالانه‌ای که در گزارش‌ها آمده است طبعاً فقط وضع اقتصادی زمینداران را بازگو می‌کند؛ حال آن که بقیهٔ ساکنان آبادی و به عبارت دیگر بیش از نصف جمعیت دربینسکویه گرسنه و ژنده‌پوش‌اند و چنین به نظر می‌آید که آدم‌های زیادی و غیرضروری باشند ــ آدم‌هایی که نه خود زندگی می‌کنند، نه می‌گذارند دیگران زندگی کنند. چنین تفاوت ژرفی در روستاهای

روسی خودمان، حتی بعد از بروز حریق هم مشاهده نمی‌شود.

وقتی به دربینسکویه رسیدم و برنامهٔ بازدید از کلبه‌ها را شروع کردم، باران می‌بارید؛ هوا سرد و زمین گل‌آلود بود. از آنجایی که مسئول زندان جایش در اتاقی که داشت تنگ و کوچک بود مرا توی انبار نوسازی که در آن مبل وینی روی هم چیده شده بود جا داد. برایم تختی و میزی گذاشتند، به در هم یک چفت کشویی نصب کردند تا بتوانم آن را از تو ببندم. از سر شب تا حدود ساعت ۲ صبح مطالعه می‌کردم یا یادداشت‌هایی به ترتیب الفبا از آماری که خانه به خانه تهیه کرده بودم برمی‌داشتم. باران بی آن که لحظه‌ای قطع شود روی بام ضرب می‌گرفت و هر از گاه زندانی یا سربازی دیرکرده، شلپ شلپ کنان از توی گل و لای کنار انبار می‌گذشت. چه در انبار و چه در روحم، آرامش حکومت می‌کرد اما همین که شمع را خاموش می‌کردم و توی بسترم دراز می‌کشیدم، خش خش و نجوا و تق تق و شرشر و آه‌های عمیقی به گوش می‌آمد. قطره‌های آب از سقف روی توری صندلی‌های وینی می‌چکید و صدای غران و پرطنینی ایجاد می‌کرد و بعد از هر چنین صدایی یک کسی با کمال درماندگی زمزمه می‌کرد: «آه، خدای من! خدای من!» ساختمان زندان در جوار انبار قرار داشت. نکند زندانی‌ها سعی دارند نقب بزنند و نزد من بیایند؟ اما لحظه‌ای بعد صدای شدید باد به گوش آمد، باران با شدت بیشتری روی بام ضرب گرفت، درخت‌ها در جایی هیاهو کردند و باز آهی عمیق و حاکی از درماندگی شنیده شد: «آه، خدای من! خدای من!»

صبح بیرون آمدم و جلو در انبار ایستادم. آسمان خاکستری رنگ و ملال‌آور بود؛ باران می‌بارید و گل و لای، همه جا را پر کرده بود. مسئول زندان با دسته کلیدش از درهایی به طرف درهای دیگر می‌شتافت و بانگ می‌زد:

ـ یادداشتی برات بنویسم که تنت یک هفتهٔ تمام بخاره! یادداشت را نشانت می‌دم!

این سخنان خطاب به یک گروه بیست نفری زندانیانی بود که با توجه به چند کلمه‌ای که به گوشم رسید تقاضا داشتند به درمانگاه اعزام شوند. آنها همه پاره‌پوش‌اند، از باران خیس شده‌اند، سرا پا به گل و لجن آغشته‌اند و با تمام تن‌شان می‌لرزند؛ به کمک حرکات عضلات چهره‌شان می‌خواهند بگویند که

در حقیقت درد می‌کشند، اما روی صورت‌های یخ‌زده‌شان گرچه شاید قصد فریفتن ندارند چیزی کج و معوج و کاذب نمایان می‌شود؛ یک کسی از میان آنها می‌نالد: «آه، خدای من، خدای من!» و چنین می‌پندارم که کابوس شب گذشته‌ام هنوز ادامه دارد و کلمهٔ Parii به ذهن متبادر می‌شود که در عرف به معنای بدترین و پست‌ترین وضعی است که یک کسی ممکن است داشته باشد. در تمام مدتی که در ساخالین به سر می‌بردم فقط پای چشمه، توی آلونک یک مهاجر و همین‌طور اینجا، در دربینسکویه، در این صبح بارانی و کثیف، در لحظه‌هایی به نظرم می‌آمد که نهایت تحقیر انسان را ــ تحقیری که به مرز بی‌نهایت رسیده بود ــ مشاهده می‌کنم.

در دربینسکویه زنی تبعیدی که بارُنس سابق است و زن‌های محلی «خانم کارگر» صدایش می‌زنند زندگی می‌کند؛ زندگی سادهٔ کارگری دارد و می‌گویند که از وضعش راضی است. یک تاجر سابق مسکوی که زمانی در خیابان تورسکایا ــ یامسکایا[1] تجارتخانه داشت، آه‌کشان به من می‌گفت: «حالا در مسکو فصل مسابقه‌های اسبدوانی است!» بعد رو می‌کرد به مهاجرها و از مسابقهٔ اسبدوانی و انبوه جمعیتی که روزهای یکشنبه از تورسکایا ــ یامسکایا به میدان اسبدوانی هجوم می‌برد، برای‌شان سخن گفت. سرانجام که از روایت خود به هیجان می‌آمد رو می‌کرد به من و می‌افزود: «باور بفرمایید عالیجناب، حاضرم زندگی‌ام را بدهم و امکان پیدا کنم یک نگاه نه به روسیه و نه به مسکو، بلکه لااقل فقط به تورسکایا بیندازم». بجاست بگویم که در دربینسکویه دو نفر به اسم یملیان ساموخوالف[2] زندگی می‌کنند. یادم می‌آید در حیاط یکی از این یملیان‌ها خروسی دیدم که به پایش بند درازی بسته بودند. کلیهٔ اهالی دربینسکویه، از آن جمله هر دو یملیان ساموخوالفِ همنام، از این تلفیق و ترکیب شرایط شگفت‌انگیز و بسیار پیچیده‌ای که دو انسانِ همنامِ ساکن در دو گوشهٔ مختلف سرزمین پهناور روسیه را سرانجام به اینجا، به دربینسکویه کشانیده است سرگرم می‌شوند.

در تاریخ ۲۷ اوت، ژنرال کونونویچ فرماندهٔ ناحیهٔ تیموسکی، به اتفاق آ. م.

1. Tverskaya-Yamskaya 2. Yemelian Samokhvalov

بوتاکف[۱] و کارمند جوان دیگری[۲] که هر سه آدم‌های روشنفکر و تحصیل‌کرده و جالبی‌اند به دربیتسکویه آمد. چهار نفرمان به اتفاقِ هم گشت مختصری زدیم که از اول تا آخر آن در چنان شرایط نامساعدی انجام شد که نه گشت، بلکه چیزی شبیه به تقلید مسخره‌ای از بازدید یک هیأت اکتشافی از آب درآمد. از اینجا آغاز کنم که باران تندی می‌بارید. همه جا خیس و لغزنده بود. دست به هر چه می‌زدی خیس بود؛ آب از پشت یقهٔ خیسِ‌مان به پشت‌مان فرو می‌چکید؛ توی چکمه‌ها سرد و مرطوب بود. گیراندن سیگار به کار چنان پیچیده و دشواری مبدل می‌شد که مجبور بودیم همه با هم حلش کنیم. بین راه متوقف می‌شدیم تا صیادان ماهی و آسیاب و مزارع زندان را تماشا کنیم. صید ماهی را در جای دیگری شرح خواهم داد؛ همه‌مان در مورد محاسن و خوبی‌های آسیاب[۳] اتفاق‌نظر داشتیم، اما کشت و زرع رقم مهمی را تشکیل نمی‌داد فقط ابعاد ناچیزش بود که توجه مخصوص‌مان را برمی‌انگیخت: یک زمیندار جدی محال است چنین کشت و زرعی را جز «وقت گذرانی» بنامد. جریان آب رودخانه تند است، چهار پاروزن و یک سکاندار قایق هماهنگ کار می‌کردند؛ به لطف جریان تند و پیچ و خم‌های متعدد رودخانه، مناظر سر راه‌مان لحظه به لحظه عوض می‌شد. ما در طول رودخانهٔ کوهستانیِ تایگایی پیش می‌رفتیم اما من با کمال میل حاضر بودم همهٔ آن زیبایی وحشی و سواحلِ سرسبز و شیب‌ها و فرازها و تک اندام‌های بی‌حرکت ماهیگیران را با اتاقی گرم و پوتین‌هایی خشک عوض کنم، خاصه که آن مناظر یکنواخت برایم تازگی نداشت و بدتر از همه پوشیده از مه بارانیِ خاکستری رنگ بود. بوتاکف تفنگ در دست، در دماغهٔ قایق نشسته بود و به طرف اردک‌های وحشی که حضور ما هراس‌شان را برانگیخته بود، تیراندازی می‌کرد.

1. A. M. Boutakov

۲. اسم او که د. س. کلیمف (D. S. Klimov) مسئول زندان مالایا تیموسکایاست در متن کتاب نیامده است. چخوف به او علاقه و ارادت پیدا کرد و در صفحهٔ ۱۹۴ کتاب او را جوانی بسیار تحصیل کرده و مهربان می‌نامد. کلیمف (۱۸۹۷-۱۸۶۴) از دانشگاه مخصوص کودکان یتیم شهر گاتچین فارغ‌التحصیل شد، در سال ۱۸۸۸ به ساخالین آمد، نخست در زندان آلکساندروسکایا سپس در زندان مالایا تیموسکایا به خدمت پرداخت.

۳. این آسیاب به دست یک تبعیدی آلمانی به اسم یوگان لاکس (Iogan Lax) ساخته شده بود

در طول تیم، از دربینسکویه به سمت شمال شرقی فعلاً دو آبادی احداث شده است: وسکرسنسکویه[1] و اوسکوو[2]. برای آن که بتوان سراسر ساحل رودخانه تا مصب آن را مسکون کرد، دستکم به سی تا آبادی به فاصله‌های دو ورستا نیاز خواهد افتاد. دستگاه اداری اینجا در نظر دارد سالی یکی دو تا از این آبادی‌ها را به وجود بیاورد و بین آنها راه‌هایی با این حساب احداث کند که بعد از مدتی بین دربینسکویه و خلیج نی‌یسکی یک جادهٔ سرتاسری به وجود بیاید ــ جاده‌ای که یک سلسله آبادی‌های مسکون نگهداری‌اش کنند. موقعی که قایق‌مان از کنار وسکرسنسکی می‌گذشت زندانبان را در ساحل دیدیم که «خبردار» ایستاده و آشکار پیدا بود که منتظر ورودمان بود. بوتاکف خطاب به او بانگ زد و گفت که ما در راه بازگشت از اوسکوو پیش او می‌خوابیم و از او خواست که کاه بیشتری برای زیراندازمان تهیه کند.

به زودی بوی زنندهٔ ماهی‌ای که در حال گندیدن بود به دماغ‌مان خورد؛ داشتیم به روستای کوچک گیلکیِ اوسک ــ وو[3] که اسکووی کنونی از آن نام گرفته است نزدیک می‌شدیم. گیلک‌ها به اتفاق زن‌ها و بچه‌ها و سگ‌های دم بریده‌شان، در ساحل به استقبال‌مان آمدند اما آن حیرتی را که زمانی مرحوم پولیاکف[4] با ظهور خود برانگیخته بود مشاهده نکردیم؛ حتی بچه‌ها و سگ‌ها با خونسردی نگاه‌مان می‌کردند. آبادی روسی به اندازهٔ دو ورستا از ساحل فاصله دارد. اینجا در اوسکوو همان وضعی را می‌بینید که در کراسنی ــ یار. کوچه‌ای عریض و به طور ناقص ریشه کنی شده و پر از تل خاکی و پوشیده از علف‌های جنگلی، با کلبه‌های ناتمام در طرفین آن و درخت‌های انداخته شده و تل‌های زباله. انسان از مشاهدهٔ کلیهٔ آبادی‌های تازه‌ای که در ساخالین ساخته می‌شود به یاد روستاهای ویران شده به دست دشمن یا دهات از دیرباز متروک می‌افتد و فقط از روی رد تازه و رنگ روشن ضربه‌های تیر بر چوب‌ها و از روی تراشه‌ها پیداست که در اینجا فرایندی به عکس ویرانی جریان دارد. جمعیت اوسکوو ۷۷ نفر است: ۵۹ مرد و ۱۸ زن؛ ۳۳ نفر کشاورزی می‌کنند و جمعاً ۲۰ نفر شریک ملک دارند؛ حدود ۹ نفر به شکل خانوادگی زندگی می‌کنند. وقتی اهالی

1. Voskressenskoye. 2. Ouskovo. 3. Ousk-vo.

۴. مراجعه شود به صفحه ۴۷ کتاب «سفر به جزیرهٔ ساخالین» اثر پولیاکف.

اوسکوو به اتفاق افراد خانواده‌های‌شان جلو اقامتگاه مسئول زندان که ما آنجا مشغول صرف چای بودیم جمع شدند و زن‌ها و کودکان‌شان به عنوان آدم‌های کنجکاوتر قدم جلو گذاشتند. جمعیت شبیه به دستهٔ کولی‌ها شد. در واقع هم بین آن زن‌هاچندین کولی سیه چرده با قیافه‌های محیل و به طور کاذبی مغموم وجود داشت؛ تقریباً کلیهٔ کودکان نیز بچه کولی بودند. در اوسکوو چندین کولی تبعیدی اسکان داده شده‌اند و افراد خانواده‌شان که داوطلبانه از پی آنان راه ساخالین را در پیش گرفته‌اند، در سرنوشت تلخ‌شان سهیم شده‌اند. دو سه نفر از این زن‌ها را از سابق کم و بیش می‌شناختم: یک هفته پیش از ورودم به اوسکوو آنها را در ریکوسکویه[1] دیده بودم که توبره‌هایی به دوش افکنده، خانه به خانه می‌رفتند و پیشنهاد می‌کردند فال بگیرند.[2]

اهالی اوسکوو در نهایت فقر زندگی می‌کنند. زمین‌شان برای کشت و زرع و جالیزکاری فعلاً یازده دسیاتیناست یعنی برای هر خانوادهٔ کشاورز زمینی به اندازهٔ $\frac{1}{5}$ دسیاتینا آمادهٔ بهره‌برداری کرده‌اند. همه به حساب خزانه زندگی می‌کنند ــ جیرهٔ زندان می‌گیرند که البته آن هم برای‌شان ارزان تمام نمی‌شود زیرا جیره را باید در دربینسکویه تحویل بگیرند و آن را از طریق بیراهه‌های تایگا روی شانه‌های‌شان به اوسکوو برسانند.

همین که استراحتی کردیم حدود ساعت پنج بعدازظهر پای پیاده به وسکرسنسکویه برگشتیم. راه زیادی در پیش نداشتیم ــ فقط شش ورستا ــ اما از آن جایی که عادت نداشتم در تایگا پیاده‌روی کنم از همان ورستای اول احساس خستگی کردم. همچنان باران تندی می‌بارید. همین که از اوسکوو خارج شدیم با نهری به عرض یک سازن که رویش سه چوب باریک کج و معوج انداخته بودند سروکار پیدا کردیم؛ همگی به سلامت از رویش گذشتند، جز من که سکندری خوردم و چکمه‌ام پر از آب شد. روبروی‌مان یک باریکه راه جنگلی که درخت‌هایش را به قصد احداث جاده قطع کرده بودند امتداد پیدا

1. Rikovskoye.

۲. دو سال بعد مؤلفی پس از بازدید از اوسکوو نزدیکی‌های آنجا به یکی ایلخی اسب برخورده بود. چخوف از این مؤلف اسم نمی‌برد اما او آ. ن کراسنف (A. N. Krasnov) استاد دانشگاه خارکف را در مد نظر داشت که در تابستان ۱۸۹۲ جهت مطالعهٔ شرایط طبیعی جزیره، به آنجا سفر کرده بود.

کرده بود. انسان در این باریکه راه عملاً مجبور بود در هر سازنی از روی کُندهها بگذرد، پایش بلغزد و تعادلش را از دست بدهد. تپههای خاکی، گودالها و چالههای پر آب، بوتههای به زبری مفتول، ریشههایی که خائنانه زیر آب مخفی ماندهاند و پای انسان طوری به آنها میگیرد که به چارچوب در و بدتر و ناخوشایندتر از همه تلهای درختهایی است که جهت احداث جاده قطع و روی هم تلنبار شده است. انسان بر تلی فایق میشود، عرقش درمیآید و به راهش در زمین باتلاقی ادامه میدهد اما در دم با تل دیگری روبرو میشود که قادر نیست دورش بزند، پس به حکم اجبار از آن بالا میرود و میکوشد تل را پشت سر بگذارد، در این حال همراهانم بانگ میزنند که لازم نیست از تل بالا بروم بلکه باید از سمت چپ یا راست آن بگذرم. در بدو امر فقط سعی داشتم چکمهٔ دیگرم نیز پر آب نشود اما به زودی از خیر همه چیز گذشتم و خود را به دست جریان شرایط سپردم. صدای نفس نفس زدنهای سنگین سه مهاجر را که وسایلمان را پاکشان حمل میکردند از پشت سرمان میشنیدم. هوای سنگین و تنگی نفس و تشنگی عذابم میداد... بدون علیق راه میرویم ــ این طور آسانتر است.

ژنرال نفس نفس زنان روی کُندهٔ بزرگی مینشیند. ما هم مینشینیم و به هر مهاجری یک سیگار میدهیم. آنها جرأت نمیکنند در حضور ما بنشینند.

ــ اوف! خیلی سخت است!

ــ تا وسکرسنسکویه چند ورستا مانده؟

ــ حدود سه ورستا.

بوتاکف قبراقتر از همهمان میآید. او که در ایام گذشته فواصل زیادی را در تایگا و توندرا زیر پا گذاشته بود. شش ورستا راهی که در پیشرو داشت برایش در حکم شوخی بود. او از سفر رفت و برگشتش در طول رود پوروتایی[1] تا خلیج ترپنییه[2] برایم حکایت میکرد و میگفت: طی طریق در روز اول مایهٔ درد و عذاب است و توان انسان را میگیرد، در روز دوم تمام تن آدم درد میگیرد، با وجود این راه رفتن آسانتر میشود اما در روز سوم و روزهای بعد از

1. Poronai 2. Terpeniye

آن، احساس می‌کنی که بال و پر داری، انگار خودت راه نمی‌روی بلکه نیرویی نامریی به پیش می‌راندت؛ در این حال پاها کماکان در بوته‌های سفت و پدبوی باتلاقی درهم می‌پیچند و توی لجن فرو می‌روند.

اواسط راه بودیم که هوا رفته رفته رو به تاریکی گذاشت و به زودی همه‌مان در ظلمت مطلق فرو رفتیم. من دیگر امید آن را که این پیاده‌روی یک وقت به آخر برسد به کلی از دست دادم و کورمال کورمال و تا زانو در آب راه می‌رفتم و پاهایم یک بند به کُنده‌ها می‌گرفت و سکندری می‌خوردم. در پیرامون‌مان، اینجا و آنجا، آتش‌های ریزِ بی‌حرکت و سرگردان، خاموش و روشن می‌شد؛ چاله‌های پرآب و درخت‌های عظیمی که می‌گندیدند مثل فسفر برق می‌زدند؛ چکمه‌هایم پوشیده از نقطه‌های متحرکی بود که مانند کرم شب‌تاب در میدان ایوانوسکویه[1] می‌درخشیدند.

اما بالاخره به یاری خدا، در دوردست آتشی نه فسفری بلکه حقیقی نمایان شد. یک کسی صدای‌مان زد، ما هم متقابلاً جوابش را دادیم؛ لحظه‌ای بعد مسئول زندان با فانوسی که در دست داشت نمایان شد؛ در حالی که با قدم‌های بلند از روی گودال‌های پرآبی که نور فانوسش در آنها منعکس می‌شد می‌گذشت، ما را از طریق سرتاسر وسکرسنسکویه که در تاریکی شب به زحمت قابل رؤیت بود به خانه‌اش برد[2]. همین که به خانهٔ مسئول زندان رسیدیم همراهانم در دم لباس عوض کردند اما من که پاک خیس شده بودم هیچ لباس خشکی نداشتم. چندین لیوان چای نوشیدیم، از هر دری سخن گفتیم و به رختخواب رفتیم. خانهٔ میزبان‌مان فقط یک تخت داشت که آن را ژنرال به تصرف خود درآورد و ما فانی‌های ساده بر کف اتاق، روی کاه‌ها دراز کشیدیم.

وسکرسنسکویه تقریباً دو برابر اوسکوو است؛ دارای ۱۸۳ نفر جمعیت:

---

۱. Ivanovskoye میدان بزرگی درمحوطهٔ کاخ کرملین‌که فرامین شاهان‌را درآن جار می‌زدند. ــ م.

۲. ما برای طی شش ورستا فاصله بین اوسکوو و وسکرسنسکویه سه ساعت وقت صرف کردیم. حال اگر خواننده آدم پیاده‌ای را در نظر خود مجسم کند که بار سنگین آرد و گوشت نمک سود یا اشیاء و اموال دولتی بر دوش دارد یا مریضی را به نظر آورد که از اوسکوو به بیمارستان ریکوسکایا می‌رود، به روشنی درک خواهد کرد که کلمهٔ «هیچ راهی وجود ندارد» در ساخالین دارای چه اهمیتی است. در چنین جاهایی محال است بتوان با گاری یا اسب گذشت و پای حیوان را نشکست.

۱۷۵ مرد و ۸ زن. هفت خانواده دارد که به طور آزاد زندگی می‌کنند و هیچ خانواده‌ای که رسماً ازدواج کرده باشد ندارد. تعداد کودکان آبادی اندک است: فقط یک دختربچه. عدهٔ کشاورزان زمیندار ۹۷ نفر و شریک ملک ۷۷ نفر است.

X

ریکوسکویه. زندان اینجا. ایستگاه هواشناسی
گالکین وراسکی. پالوو. میکریوکف. والزا و
لنگاری. مالوتیمف. آندره ایوانوسکویه.

در قسمت علیای رود تیم، در جنوبی‌ترین حوضهٔ آن با زندگی پیشرفته‌تری روبرو می‌شویم. اینجا هر چه باشد هوا گرم‌تر و لحن طبیعت ملایم‌تر است و انسانِ گرسنه و یخ‌زده برای خودش شرایط طبیعی مساعدتر از قسمت تیم مرکزی و سفلی پیدا می‌کند. اینجا حتی مناظر و آب و هوایش شبیه به مناظر روسیه است. این شباهت دل‌انگیز و دوست‌داشتنی برای تبعیدی‌ها، خاصه در نقطه‌ای از جلگه که آبادی ریکوسکویه یعنی مرکز اداریِ ناحیهٔ تیموسک در آن قرار دارد، مشهودتر است. در اینجا عرض جلگه به شش ورستا می‌رسد؛ از سمت مشرق سلسله کوهی نه چندان بلند که در طول رود تیم امتداد یافته است، مختصری از آن دفاع می‌کند امّا از سمت غرب شاخه‌های سلسله کوه بزرگی که نقش مقسم آب را ایفا می‌کند کبودی می‌زند، بر سطح آن نه تپه‌ای دیده می‌شود، نه تلی، اینجا گستره‌ای است کاملاً هموار که با شخم و شخم‌زارها و چراگاه‌ها و بیشه‌های سرسبزش تفاوتی با دشت‌های معمولی روسیه ندارد. در زمان پولیاکف سراسر سطح جلگه پوشیده از تل‌های خاکی و گودال‌ها و مسیل‌ها و دریاچه‌ها و رودخانه‌های کوچکی بود که به تیم می‌ریخت. اینجا، اسبِ‌سواری گاه تا زانو و گاه دیگر تا زیر شکم در گل و لای فرو می‌ماند، اما اکنون همه جا ریشه کنی و خشک شده است و از دربینسکویه تا ریکوسکویه جادهٔ خوب و شیکی به طول ۱۴ ورستا که از لحاظ صافی و بی‌پیچ و خم بودن شگفت‌انگیز است امتداد دارد.

ریکوسکویه یا ریکوو در سال ۱۸۷۸ احداث شده است؛ ریکف[۱] ستوان زندان ریکوسکویه محل احداث آن را به طور مناسبی انتخاب و ارائه کرده بود. ریکوسکویه با رشد سریع خود که حتی برای آبادی‌های ساخالین رشدی است غیرعادی انگشت نماست: طی پنج سال اخیر مساحت و جمعیت آن چهار برابر شده است. مساحتش در حال حاضر سه ورستای مربع و جمعیتش ۱۳۶۸ نفر است: ۸۳۱ مرد و ۵۳۷ زن که مجموع جمعیت با احتساب زندانی‌ها و زندانبان‌ها به دو هزار نفر می‌رسد. اینجا هیچ شباهتی به پاسگاه آلکساندروسک ندارد؛ آنجا شهر کوچک و برج بابل[۲] کوچکی است که هم قمارخانه‌ها دارد، هم حمام‌های خانوادگی‌ای که یهودی‌ها اداره‌اش می‌کنند، حال آن که اینجا روستای روسیِ یکنواختی است که در زمینهٔ تمدن هم هیچ ادعایی ندارد. انسان وقتی سواره یا پیاده از کوچه‌ای که نزدیک سه ورستا طول دارد می‌گذرد، به زودی از درازا و از یکنواختی آن دچار ملال می‌شود. اینجا بر خلاف آلکساندروسک کوچه‌ها را نه به شیوهٔ مردم سیبری «اسلوبودکا»، بلکه به سادگی «کوچه» می‌نامند و اکثر آنها هم اسم‌هایی دارند که معمولاً توسط خود اهالی انتخاب شده است. مثلاً کوچه‌ای به اسم سیزوسکایا[۳] وجود دارد که به سبب آن که کلبهٔ سیزف در منتهی‌علیه آن قرار گرفته چنین نامیده شده است. کوچهٔ خربتوایا[۴] و مالوروسی یسکایا[۵] هم وجود دارد. عدهٔ اوکراینی‌ها در ریکوسکویه زیاد است و شاید از همین روست که در هیچ آبادی دیگری جز اینجا با نام‌های خانوادگی دهان پر کنی از قبیل ژلتونوگ[۶] یا ژلودُک[۷]، ۹ نفر به اسم بزبوژنی[۸] یا زاریوای[۹]، یا رکا[۱۰]، یا بوبلیک[۱۱]، یا سیووکو بیلکا[۱۲]، یا

۱. ریکف (Rykov) که در سال ۱۸۷۲ به ریاست زندان منصوب شده بود در سال ۱۸۷۷ به اتفاق خوروشیلفِ (Khorochilov) شکارچی در جلگهٔ تیمف محل مناسبی جهت احداث آبادی یافت که بعدها به اسم او «ریکوسکویه» نامیده شد. میرولیوبف (Mirolyoubov) دربارهٔ ریکف اطلاعات زیر را می‌دهد: متولد استان ویاتسکی (Viatski)، «اهالی قدیمی ساخالین از او به عنوان مردی درستکار و کارمندی وظیفه‌شناس و مدبر یاد می‌کنند. [...] او که زندگی ساده‌ای داشت و عملاً کلیهٔ زندانیان را می‌شناخت توانسته بود احترام آنان را نسبت به خود جلب کند.»

۲. مراد پاسگاه آلکساندروسک است. چخوف بارها آنجا را «پاریس ساخالین» هم نامیده بود.

3. Sizovskaya. 4. Khrebtovaya. 5. Malorossiyskaya.

۶. Jeltonog = زردپا ــ م. ۷. Jeloudok = معده ــ م. ۸. Bezbojni = بی‌خدا ــ م.

۹. Zaryvay = چال کُن ــ م. ۱۰. Reka = رودخانه ــ م.

۱۱. Boublik = نان قندی ــ م. ۱۲. Sivokobylka = مادیان خاکستری رنگ ــ م.

کولودا[1] یا زاموزدریا[2] و اسم‌هایی از قبیل روبرو نمی‌شویم. در وسط آبادی میدان بزرگی با یک کلیسای چوبی وجود دارد[3] و دور میدان بر خلاف روستاهای ما نه نیمکت بلکه ساختمان‌های زندان و متراح‌ها و آپارتمان‌های کارمندی ساخته شده است. انسان وقتی از میدان عبور می‌کند دچار این احساس می‌شود که بازار مکارهٔ نشاط‌انگیزی غلغله می‌کند، و بانگ کولی‌های اوسکوو که سر به کار خرید و فروش اسب دارند طنین‌انداز می‌شود و بوی قطران و تپاله و ماهی دودی در فضا خیمه زده است و گاوها ماق می‌کشند و جیغ تیز آکوردئون با آوازهای مستانه درهم آمیخته است؛ اما همین که ناگهان جرنگ جرینگ بیزار کنندهٔ زنجیرها و قدم‌های سنگین زندانی‌ها و محافظان‌شان را می‌شنود که از میدان به طرف زندان رهسپارند آن تصویر مسالمت‌آمیز دردم دود می‌شود و به هوا می‌رود.

ریکوسکویه ۳۳۵ نفر کشاورز زمیندار و ۱۸۹ نفر شریک ملک دارد. ۱۹۵ زوج ازدواج قانونی کرده‌اند و ۹۱ زوج به شکل آزاد با هم زندگی می‌کنند. اکثر همسران قانونی جزو زنان آزادی هستند که از پی شوهران‌شان داوطلبانه به تبعیدگاه آمده‌اند. عدهٔ آنها به ۱۵۵ نفر می‌رسد. به این گونه ارقام قابل ملاحظه نباید دل خوش کرد زیرا چیز زیادی نوید نمی‌دهند. فقط تعدد شرکای ملک و به عبارت دیگر تعدد این اربابانِ اضافه بر سازمان نشان می‌دهد که در اینجا عناصر اضافی‌ای که نه وسیله و نه امکان آن را دارند که بتوانند به طور مستقل به کشاورزی بپردازند چقدر اندک و ابعاد تنگی و گرسنگی چه زیاد است. دستگاه اداری ساخالین، آدم‌ها را به طور باری به هر جهت و بدون درک شرایط و بدون توجه به توسعه و امکانات آتی، در روستاها اسکان می‌دهد اما با توسل به طریقه‌ای این چنین ساده، ایجاد آبادی‌ها و واحدهای کشاورزی جدیدی که حتی مانند ریکوسکویه بتوانند شرایط نسبتاً مناسبی داشته باشند، سرانجام تصویر فقر کاملی به دست می‌دهند و به سرنوشت آرمودان علیا دچار می‌شوند.

۱ـ Koloda = کندهٔ درخت ــ م.

2. Zamozdria

۳. سرپرست کلیسای ریکوسکویه کشیشی به اسم آلکساندر گیورگی‌یویچ وینوکورف Aleyxandr Giorgiyevitch Vinokourov یا به قول چخوف پدر روحانی آلکساندر بود، که در مدرسه ریکوسکویه و همین طور در دربینسکویه و مالوتمیوسکویه قانون الهی تدریس می‌کرد.

برای ریکوسکویه با توجه به مقدار زمین قابل کشت و مقدار محصولی که دارد و حتی با در نظر گرفتن عایدی‌های احتمالی‌اش، وجود دویست کشاورز زمیندار، به قول معروف از سرش هم زیاد است، تا چه برسد به پانصد آدم اضافه بر سازمان؛ در این میان رؤسا هم هر سال زندانی‌ها و تبعیدی‌های تازه به تازه‌ای به این آبادی اضافه خواهند کرد.

زندان ریکوسکویه نوساز است و از روی الگوی عمومی کلیهٔ زندان‌های ساخالین ساخته شده است: سربازخانه‌های چوبی، سلول‌های انباشته از فقر و کثافت و تنگنا که ویژهٔ زندگیِ گله‌ای در این نوع ساختمان‌هاست. باری زندان ریکوسکویه از مدتی پیش به لطف پاره‌ای از خصوصیاتش که مشکل است نتوان مشاهده‌شان نکرد رفته رفته شهرت بهترین زندان ساخالین را به خود اختصاص داده است. اینجا به نظر من هم زندان بهتری آمد. از آن جایی که در محیط هر زندانی پیش از هر کاری مجبور می‌شدم از خدمت افرادِ باسواد و از امکانات اداری جهت استعلام‌ها استفاده کنم بنابراین در سراسر ناحیه تیموسک و به خصوص ریکوسکویه، نمی‌توانستم از بدو امر متوجه این حقیقت نشوم که کاتب‌های اینجا طوری تعلیم یافته و با انضباط‌اند که انگار در مدرسهٔ مخصوصی دوره دیده‌اند. آنها آمارگیری خانه به خانه و الفبایی را با نظم و ترتیبی نمونه‌ای انجام می‌دهند. بعد که جهت سرکشی به زندان رفتم همان نظم و انضباط در آشپزخانه‌ها و خبازی‌ها و غیره نیز مشاهده کردم؛ حتی ناظرانِ ارشد اینجا مانند ناظران زندان‌های آلکساندروسکایا یا دوئه، آنقدر سیر و خشن و مطنطنِ کودن نمی‌نمودند.

در آن قسمت‌هایی از زندان که رعایت نظافت امکان‌پذیر باشد سختگیری در مورد رعایت آن از قرار معلوم به حد اعلی رسانیده شده بود. مثلاً در آشپزخانه و در خبازی و در خود ساختمان، در مبل‌ها و ظروف و در هوا و لباس کارکنان نظافت به گونه‌ای رعایت می‌شود که می‌تواند رضایت ایرادگیرترین بازرس بهداشتی را فراهم آورد و کاملاً پیداست که رعایت اصول نظافت در اینجا به طور دایم و بدون ارتباط به سرکشی این یا آن مقام صورت می‌گیرد. وقتی وارد آشپزخانه شدم دیدم توی پاتیل‌ها شوربایی با ماهی تازه می‌پختند ــ این البته غذایی است ناسالم زیرا زندانی‌ها از خوردن متناوب ماهی صید شده

در قسمت علیای رودخانه دچار ورم شدید روده می‌شوند؛ معذلک به رغم وجود این وضع، تمام طرز ترتیب کار، انگار حکایت از آن داشت که زندانی در اینجا جیرهٔ غذاییِ کافی ــ به اندازه‌ای که قانون برایش معین کرده است ــ کـلاً دریافت می‌کند. تصور می‌کنم به لطف آن که عده‌ای زندانی ممتاز، در داخل زندان به سمت‌های مدیر و گرداننده و غیره به کار گرفته شده‌اند بروز پدیده‌های فضاحت‌باری چون آش متعفن یا نانِ گل رُس‌دار، امکان‌ناپذیر شده است. در ساعات مختلف شبانه روز از پخت‌های نان، بدون هیچ انتخاب خاصی نمونه‌برداری و وزن کردم؛ هر قرص نان حتماً سه فونت و خرده‌ای وزن داشت.

در اینجا مستراح‌ها نیز به سیستم چاله‌های حفر شده ساخته شده است امّا وضعش با زندان‌های دیگر فرق دارد. اینجا مقررات مربوط به بهداشت و نظافت خیلی سخت و شاید برای زندانی‌ها حتی شاق باشد؛ ساختمان مستراح‌ها گرم و مطلقاً فاقد بوی بد است. فقدان بو از برکت وجود نوعی تهویهٔ مخصوصی است که در کتاب درسیِ معروفِ پرفسور ارسیمان[1]، گویا تحت عنوان «کشش معکوس[2]» شرح داده شده است.

آقای لیوین[3] مسئول زندان ریکوسکویه مردی است خوش قریحه و مبتکر

۱. فیودور فیودرویچ اریسمان (Fyodor Fyodorovitch Erismann) ۱۹۱۵-۱۸۴۲، دانشمند و رجل اجتماعی روسیه و مؤلف آثاری مهم در زمینهٔ بهداشت. چخوف در اوایل سال‌های ۱۸۸۰، زمانی که دانشجوی دانشکدهٔ پزشکی بود در کلاس‌های او در دانشکدهٔ مسکو حضور می‌یافت و تا آخر احساس احترام عمیق خود را نسبت به او از دست نداد.

۲. کشش مورد بحث در زندان ریکوسکویه به شرح زیر ساخته شده است: توی ساختمان، بالای چالهٔ حفر شده، چندین بخاری روشن می‌کنند و در این حال درِ آنها را کیپ می‌بندند و جریان هوای لازم جهت سوختن بخاری‌ها را از چاله‌ای که به وسیلهٔ لوله‌ای به بخاری وصل است می‌گیرند. به این ترتیب کلیه گازهای بدبو از چاله وارد بخاری و از آنجا، از راه لولهٔ بخاری روانهٔ خارج می‌شود. فضای ساختمان بالای چاله توسط بخاری گرم می‌شود و هوا از اینجا از راه سوراخ‌ها به درون چاله و سپس به درون لولهٔ بخاری می‌رود؛ در این حال شعلهٔ یک کبریت مشتعل وقتی به نزدیک چاله برده شود به طور محسوسی به طرف پایین کشیده می‌شود.

۳. فیودور نیکی‌فورویچ لیوین (Fyodor Nikiforovitch Livin)، به موجب اسناد موجود در بایگانی، در سال ۱۸۴۵ متولد و آموزشگاه نظام پسکف (Pskov) را تمام کرده و در سال ۱۸۸۴ مأمور خدمت در ساخالین شده است؛ به ترتیب مسئولیت زندان‌های دربینسکویه، ریکوسکویه، آلکساندروسکویه، مالو ــ تیموسکویه را به عهده داشت، سپس مجدداً به ریکوسکویه بازگشت. (چخوف زمانی با او روبرو شد که وی مسئولیت زندان ریکوسکویه را به عهده داشت). سوء قصد به جان لیوین در پرونده‌های بایگانی انعکاس دارد. حتی مرد ملایم و مسالمت‌آمیزی چون ←

و صاحب تجربه‌ای قابلِ ملاحظه و زندان و کلیهٔ محاسنی که در آن هست به طور عمده مدیونِ اوست. متأسفانه او عشق شدیدی به تنبیه کردن با تازیانه دارد و همین موضوع روزی سبب شده بود که به جانش سوء قصد شود. روزی یکی از زندانی‌ها کارد به دست طوری به او حمله‌ور شد که به یک جانور و البته چنین هجومی برای مرد مهاجم عواقب هلاکتباری به بار آورد. غمخواریِ مدام آقای لیوین برای آدم‌ها و در همان حال تازیانه و قساوت و عشق تازیانه زدن، هر طور بخواهید حساب کنید، تلفیقی است به کلی غیرقابل فهم و غیر قابل تصور. از قرار معلوم سروان ونتسل و «خاطرات سرباز ساده ایوانف[1]» اثر گارشین نباید شخصیتی ساخته و پرداختهٔ خیال باشد.

ریکوسکویه دارای مدرسه و ادارهٔ تلگراف و بیمارستان و ایستگاه هواشناسیِ معروف به م. ن. گالکین ــ وراسکی[2] است که به طور غیررسمی توسط تبعیدی ممتازی ــ ناو استوار یکم سابق ــ که مردی است فوق‌العاده زحمتکش و مهربان، اداره می‌شود. او وظیفهٔ تصدی امور کلیسا را هم انجام می‌دهد. در مدت چهار سالی که از عمر ایستگاه هواشناسی می‌گذرد اطلاعات چندانی گردآوری نشده است با وجود این تفاوت شرایط اقلیمی بین دو ناحیهٔ شمالی و جنوبی جزیره به قدر کافی مشخص شده است. اگر آب و هوای ناحیه آلکساندروسک دریایی است، در عوض در ناحیهٔ تیموسک که دو ایستگاه بیشتر از ۷۰ ورستا از همدیگر فاصله ندارند، نوسان حرارت و تعداد روزهای برفی و بارانی در ناحیهٔ تیموسک، زیاد هم قابل ملاحظه نیست. تابستانِ اینجا

←

یوواچف (Youvatchev) در نوشته‌هایش از خشونت و سنگدلی و دورویی «لیوین مخوف»، این «مدیر خشنی» که در زندانش نظمی نمونه و اقتصاد و بهترین نظافت و انضباط جدی و سکوت حکومت می‌کرد، در همان حال «روی مادیان» (نیمکت مخصوص برای اجرای تنبیه بدنی) «اشک فراوان ریخته می‌شد»، یاد می‌کند. خدمت لیوین در ساخالین، در سال ۱۸۹۳ پایان گرفت.

۱. گارشین Garchin (۱۸۸۸–۱۸۵۵) در داستان «از خاطرات سرباز ساده ایوانف»، سروان ستاد ونتسل Ventsel را مردی تحصیل کرده و مؤدب و مهربان و خوش‌رفتار با اطرافیان و «خونخوار» و «حیوان صفت» با سربازان خود ترسیم می‌کند.

۲. از نوامبر ۱۸۸۹ اولیانوا (Oulianova) در مدرسه تدریس می‌کرد؛ در زمان چخوف درمانگاه ناحیه را ستپنسکی (Stsepenski) اداره می‌کرد؛ ایستگاه هواشناسی گالکین ــ وراسکی Galkin-Vraski نیز از ۱۸۸۸ تا ۱۸۹۶ توسط یوواچف (Youvatchev)، تبعیدی سیاسی اداره می‌شد.

گرم‌تر و زمستانش سردتر است؛ حرارت متوسط سالانه کمتر از صفر و به عبارت دیگر حتی کمتر از حرارت در جزیرهٔ سولوتسکی[1] است. ارتفاع ناحیهٔ تیموسک از سطح دریا بالاتر از ارتفاع آلکساندروسک است اما به لطف وجود کوه‌های پیرامونش که انگار توی گودالش نشانده باشند تعداد متوسط سالانهٔ روزهای آرام و بی‌بادش تقریباً به اندازه ۶۰ روز و روزهای همراه با بادِ سردش به اندازهٔ ۲۰ روز کمتر است. بین تعداد روزهای برفی و بارانی در ناحیهٔ مورد بحث نیز تفاوت‌های مختصری وجود دارد: در تیموسک تعداد آنها بیشتر است ـ ۱۱۶ روز برفی و ۷۶ روز بارانی؛ مقدار نزولات در دو ناحیه تفاوت بیشتری به دست می‌دهد ـ تقریباً ۳۰۰ میلیمتر ـ که سهم بیشتر آن نصیب ناحیهٔ آلکساندروسک می‌شود.

در تاریخ ۲۴ ژوییهٔ ۱۸۸۹ یخبندان صبحگاهی اتفاق افتاد و در دربینسکویه رنگ سیب‌زمینی را تغییر داد؛ در ۱۸ اوت نیز یخبندانی دیگر کلیهٔ ساقه و برگ سیب‌زمینی را در دشت منجمد کرد و از بین برد.

جنوبی‌تر از ریکوسکویه، در محل آبادی گیلکی کوچکی به نام پالوو[2]، در کنار مصب یکی از شاخه‌های رود تیم، آبادی پالوو[3] قرار دارد که در سال ۱۸۸۶ احداث شده است. از ریکوسکویه به پالوو در دشتی هموار و بی‌فراز و نشیب، از کنار دشت‌ها و بیشه‌ها راهِ مالرو خوبی که شاید به سبب آنکه در یک روز آفتابی از آن می‌گذشتم مرا سخت به یاد روسیه می‌انداخت، کشیده شده است. طول آن ۱۴ ورستاست. از ریکوسکویه به پالوو به زودی یک جاده پُستی که طرح آن از دیرباز تهیه شده است ساخته خواهد شد و ساخالین شمالی را به جنوبی وصل خواهد کرد. عملیات ساختمانی این جاده شروع شده است.

جمعیت پالوو ۳۹۶ نفر است: ۳۴۵ مرد و ۵۱ زن. عدهٔ کشاورزان زمیندار ۱۸۳ نفر است که گر چه شرایط و اوضاع و احوال محلی وجود بیش از ۵۰ کشاورز را زائد می‌داند، ۱۳۷ نفر هم شریک ملک دارند. در ساخالین مشکل

۱. Solovetski بزرگ‌ترین جزیره از مجموع شش جزیرهٔ واقع در دریای ابیض، نزدیک ساحل غربی آرخانگلسک. ـ م.

2. Palvo. 3. Palevo.

است بتوان آبادی دیگری پیدا کرد که در آن، این همه شرایط نامساعِد گوناگون جهت کشاورزی، یک جا جمع شده باشد. خاک اینجا سنگ‌ریزه است؛ به روایت اهالی قدیمی، یک وقتی تونگوس‌ها در محل پالووی کنونی گوزن می‌چراندند. حتی مهاجرها می‌گویند که اینجا در عهد باستان کف دریا بود و گویا گیلک‌ها هنوز هم اشیاء مختلفی متعلق به کشتی‌های قدیمی پیدا می‌کنند. زمین جهت بهره‌برداری فقط ۱۰۸ دسیاتینا آماده شده که شامل زمین کشت و زرع و جالیزکاری و علفچین است حال آن که عدهٔ کشاورزها از سیصد نفر تجاوز می‌کند. عده زنان بالغ فقط ۳۰ نفر است و به عبارت دیگر به هر ۱۰ مرد یک زن می‌رسد. تازه چندی قبل اجل انگار به قصد آن که جنبهٔ مضحکِ این نسبت غم‌انگیز را محسوس‌تر نشان دهد به پالوو سرکشید و در مدتی کوتاه سه تن از زنان همبستر را در ربود. تقریباً یک سوم زمیندارها که پیش از اعزام به تبعیدگاه جزو شهری‌ها بودند، در زندگی‌شان هرگز به کار کشاورزی اشتغال نداشتند. فهرست شرایط نامساعد اینجا متأسفانه به همین جا خاتمه پیدا نمی‌کند. نمی‌دانم به چه سبب و شاید به مصداق «هر چه سنگ است، به پای لنگ است» در هیچ یک از آبادی‌های ساخالین به اندازهٔ پالووی محنت کشیده و از سرنوشت رنج دیده، دزد وجود ندارد. اینجا شبی نیست که دزدی صورت نگیرد؛ مثلاً در آستانهٔ ورودم به پالوو، سه نفر را به اتهام سرقت چاودار به سیاهچال فرستاده بودند. اینجا غیر از کسانی که به حکم احتیاج می‌دزدند گروه قابل ملاحظه‌ای «ضایع کن» هم وجود دارد که به هم‌آبادی‌های خود، صرفاً از سر عشق به هنر دزدی زیان می‌رساند؛ شب بی‌آن که نیازی در کار باشد چارپای‌شان را می‌کُشد، سیب‌زمینی هنوز نارس را با ریشه از خاک بیرون می‌کشد، قاب پنجره از جا در می‌آورد و کارهایی از این قبیل. این اعمال خسارت به بار می‌آورد و سرانجام اقتصاد فقیر اهالی را به فقر بیشتر می‌کشاند و آنها را در وحشت دایمی نگاه می‌دارد.

وضع زندگی اینجا فقط از فقر حکایت دارد و بس. پوشش بام‌های کلبه‌ها، از پوست درخت و کاه است، حیاط و ساختمان‌های اضافیِ محوطهٔ آن اصلاً وجود ندارد؛ ساختمان ۴۹ باب خانه هنوز نیمه تمام است و از قرار معلوم توسط صاحبان‌شان رها شده است. ۱۷ نفر از زمینداران، برای کسب درآمد به

نقاط دیگر رفته‌اند.

در پالوو وقتی کلبه به کلبه می‌رفتم زندانبانی از مهاجران که اهل پسکف بود همه جا همراهی‌ام می‌کرد[1]. یادم می‌آید ازش پرسیدم: «امروز چهارشنبه است، یا پنجشنبه ؟» جواب داد:

ـ یادم نمی‌آید، عالیجناب.

کارپ یروفی‌یچ میکریوکف[2]، افسر بازنشستهٔ سررشته داری که یکی از قدیمی‌ترین زندانبانان ساخالین است، در خانهٔ دولتی زندگی می‌کند. او در سال ۱۸۶۰، یعنی زمانی که ساخالین تازه قرار بود به تبعیدگاه مبدل شود، به جزیره آمد و از میان ساخالینی‌هایی که اکنون در قید حیات‌اند فقط او ممکن است بتواند تمام تاریخ آن را روی کاغذ بیاورد. او گشاده زبان است، به سؤال‌هایی که ازش می‌شود با لذتی آشکار و به شیوهٔ پیرها به طور تفصیل جواب می‌دهد؛ حالا دیگر حافظه‌اش رفته رفته از دست می‌رود به طوری که فقط حوادث خیلی دور است که به وضوح به خاطر می‌آورد. مبلمان خانه‌اش آبرومندانه است و حتی دو تابلو نقاشی رنگ روغنی دارد ـ یکی پرترهٔ خودش و دیگری پرترهٔ همسرش که شاخه گلی به سینه زده است. او اهل استان ویاتسکویه[3] است و قیافه‌اش، در یک نگاه، انسان را به یاد فِت، نویسندهٔ مرحوم‌مان می‌اندازد؛ سنّ حقیقی‌اش را کتمان می‌کند، می‌گوید که فقط ۶۱ سال دارد، حال آن که در حقیقت، سنش از ۷۰ تجاوز می‌کند؛ برای دومین بار با دختر جوان یکی از مهاجران ازدواج کرده که از او شش کودکِ یک تا نُه ساله دارد. کوچک‌ترین فرزندشان هنوز شیرخواره است.

گفت و گویم با کارپ یروفی‌یویچ تا بعد از نیمه‌های شب به درازا کشید و کلیه داستان‌هایی که برایم تعریف می‌کرد فقط دربارهٔ تبعیدگاه و قهرمانانش

۱. در کاست آمارگیری موجود چنین آمده است: پالوو، خانهٔ شمارهٔ ۱۷۶، آندری ساولی‌یف (Andrey Saveliev)، مهاجر، ۳۵ ساله، اهل پسکف (Pskov)، بی‌سواد... مجرد. فلدمان (Feldmann) در ۲۷ نوامبر ۱۸۹۲ طی نامه‌ای به چخوف چنین می‌نویسد: «در جزیره که ناچیزترین رئیس، حتی کسی مثل ساولی‌یفِ زندانبان، شخصیت خیلی بزرگی شمرده می‌شود، سخت غم‌افزاست».

2. Karp Yerofeitch Mikryoukov. 3. Viatskoye.

بود؛ مثلاً چگونه زندانبانی به اسم سلیوانف[1] در لحظه‌های خشم قفل‌های درها را به ضرب مشت می‌شکست و سرانجام به خاطر رفتار سنگدلانه‌اش به دست زندانی‌ها به قتل رسیده بود.

وقتی میکریوکف به اتاق خوابش، به جایی که زن و بچه‌هایش آن تو خوابیده بودند رفت، من به کوچه درآمدم. شبی آرام و پرستاره بود. تق‌تقِ چماقِ قراولِ شب و در همان نزدیکی‌ها زمزمهٔ یک نهر به گوش می‌آمد. مدت درازی ایستاده بودم و گاه آسمان و گاه دیگر کلبه‌ها را نگاه می‌کردم و به نظرم می‌آمد که این به معجزه می‌ماند که من ده هزار ورستا دور از خانه‌ام باشم، در نقطه‌ای در پالوو، در این سر دنیایی که مردمش روزهای هفته را به خاطر نمی‌آورند، شاید هم نیازی به دانستنش ندارند زیرا اینجا همه چیز علی‌السویه است ــ چه فرق می‌کند چهارشنبه باشد یا پنجشنبه...

در قسمت جنوبی‌تر جادهٔ پُستی طرح شده، آبادی والزا[2] قرار دارد که در سال ۱۸۸۹ ساخته شده است. جمعیت والزا فقط چهل نفر مرد است، بی‌آن که زنی وجود داشته باشد. یک هفته پیش از آن که از ریکوسکویه به والزا برسم، سه خانواده از ساکنان اینجا را جهت احداث آبادی لُنگاری[3]، در کنار یکی از شاخه‌های رود پورونا[4] به ناحیه‌ای جنوبی‌تر فرستاده بودند. این دو آبادی را که زندگی در آنها تازه شروع می‌شود می‌گذارم برای مؤلفی که در آینده امکان خواهد داشت در جاده‌ای هموار و خوب بگذرد و آنها را از نزدیک ببیند.

برای آن که بررسی آبادی‌های ناحیهٔ تیموسک را به آخر برسانم باید فقط از دو آبادی دیگر هم یاد کنم: مالو ــ تیمف[5] و آندره ــ ایوانوسکی[6]. هر دو آبادی بر ساحل تیم کوچک که از حوالی پیلینگ سرچشمه می‌گیرد و نزدیک دربینسکویه به تیم می‌ریزد قرار دارند. اولی که قدیمی‌ترین آبادی ناحیه

۱. سلیوانف زندانبان (Selivanov) در تاریخ ۱۰ اوت ۱۸۸۳ به دست واسیلی‌یف خیاز که به جرم قتل زندانبان زندان خرسون به ساخالین تبعید شده بود کشته شد. واسیلی‌یف از سال‌های زندانش در قلعهٔ ایلینسکی (Ilinski) که سلیوانف در آنجا هم زندانبانی بیرحم و بی‌انصاف شمرده می‌شد از او کینهٔ شدیدی به دل داشت. واسیلی‌یف به جرم ارتکاب این قتل در تاریخ ۱۳ اکتبر ۱۸۸۳ به دار آویخته شد.

2. Valza. 3. Longari. 4. Porona. 5. Malo-Timov.
6. Andre-Ivanovski.

تیموسک شمرده می‌شود در سال ۱۸۷۷ بنا شده است. قدیم‌ها وقتی مردم ناچار بودند از خط‌الرأس پیلینگ بگذرند، راه تیم از این آبادی می‌گذشت. اکنون مالو ـ تیمف ۱۹۰ نفر جمعیت دارد: ۱۱۱ مرد و ۷۹ زن. عده زمینداران و شرکای ملک‌شان ۶۷ نفر است. یک وقتی مالو ـ تیمف مهم‌ترین آبادی و مرکز محلی بود که ناحیهٔ تیموسکیِ کنونی را تشکیل می‌دهد اما اکنون در حاشیه افتاده و به شهر بی‌اهمیتی می‌ماند که همه چیز در آن مرده است؛ مظهر دوران عظمت اینجا زندانی است کوچک و خانه‌ای که مسئول زندان در آن اقامت دارد. در حال حاضر آقای «ک[1]» که جوانی است اهل پترزبورگ و تحصیل کرده و بسیار مهربان که برای بازگشت به روسیه سخت دلتنگی می‌کند، مسئولیت زندان مالو ـ تیمف را به عهده دارد. آپارتمان درندشت، با اتاق‌های سقف بلند و وسیعی که طنین تک قدم‌های انسان در آنها با انعکاس خفه‌ای می‌پیچد و زمان دراز و دیر گذری که آدم نمی‌داند چه کارش کند آنقدر زجرش می‌دهد که خویشتن را دربند می‌انگارد. این مرد جوان صبح‌ها هم، از بد روزگار، زود یعنی ساعت چهار یا پنج بیدار می‌شود؛ از رختخواب در می‌آید، صبحانه می‌خورد، به زندان سر می‌زند... اما بعد چه می‌تواند کرد؟ بعد توی اتاق‌های متعدد خانه راه می‌رود، راه می‌رود، سپس دوباره چای می‌نوشد و سرش را به گیاه‌شناسی گرم می‌کند، آنگاه باز قدم می‌زند و هیچ صدایی جز صدای پای خودش و زوزهٔ باد در گوشش نمی‌پیچد. در مالو ـ تیمف، ساکنان قدیمی زیادند. در میان آنها تاتاری را دیدم به اسم فوراژی‌یف[2] که یک وقتی پولیاکف را تا خلیج نی‌یسکی همراهی کرده بود؛ اکنون با کمال میل از آن مأموریت و از خود پولیاکف به خیر یاد می‌کند. در میان پیران آبادی، شاید از نقطه نظر شرایط زندگی ای بسا مهاجری به اسم بوگدانف هم موجود جالب توجهی باشد. او جزو اشتقاقیون مذهبی است و رباخواری می‌کند؛ مدتی دراز مرا به خود راه نمی‌داد، بعد هم که راه داد گفت که این روزها هر جور آدم ناشناخته‌ای ول می‌گردد و کافی است به

۱. مسئول زندان مالو ـ تیمف، کلیمف (Klimov) نام داشت. به پانوشت صفحه ۱۵۸ مراجعه کنید.

۲. پولیاکف در پاره‌ای نوشته‌های خود از فوراژی‌یف (Fourajiev) به عنوان «نوکر وفادار» یاد کرده است و در جایی می‌گوید که یک روز که نزدیک بود در آب غرق شود فوراژی‌یف به دادش رسیده و نجاتش داده بود.

خانه‌ات راهش بدهی که ای بسا غارتت هم بکند و حرف‌هایی از همین قبیل.

آبادی آندره ــ ایوانوسکی از آن جهت چنین نامیده شده که یک کسی را آندره ایوانویچ صدا می‌زده‌اند. این آبادی در سال ۱۸۸۵ در زمین باتلاقی بنا شده و دارای ۳۸۲ نفر جمعیت است: ۲۷۷ مرد و ۱۰۵ زن. عدهٔ کشاورز زمیندار و شرکای ملک‌شان ۲۳۱ نفر است، گر چه در اینجا هم مانند پالوو ۵۰ زمیندار کاملاً کفایت می‌کرد. ترکیب جمعیت اینجا را هم نمی‌توان مطلوب خواند: اینجا هم مانند پالوو عدهٔ جمعیت شهری و قشرهای مختلف جامعه که هرگز کشاورزی نکرده‌اند زیاد است؛ در آندره ــ ایوانوسکی، غیر ارتدکس زیاد است و یک چهارم جمعیت را تشکیل می‌دهد: ۴۷ نفر کاتولیک، همین قدر هم مسلمان، ۱۴ نفر نیز پیرو لوتر. در میان ارتدکس‌ها هم اشخاص غیر روس، مثلاً گرجی[1] کم نیست. این رنگارنگی جمعیت به اهالی اینجا جنبهٔ تجمع اتفاقیِ یک مشت اراذل و اوباش را می‌دهد و مانع آن می‌شود که آنها در یک جامعهٔ کشاورزی درهم آمیزند.

۱. اینجا تنی چند از اشراف سابق کوتاییسی و به عبارت دیگر آلکس و تیموراس چیکوانی (Alexey & Teymouras Tchikovani) زندگی می‌کنند. آن دو، برادر دیگری هم داشتند که سل گرفت و مرد. در کلبه‌شان هیچ مبلی وجود ندارد فقط تشکی روی کف اتاق افتاده است؛ یکی از آن دو بیمار است.

XI

ناحیهٔ طرح‌ریزی شده. عصر حجر. آیا مهاجرنشینی داوطلبانه وجود داشته است؟ گیلک‌ها. ترکیب کمّی و قیافه و اندام و خوراک و پوشاک و محل سکونت و شرایط بهداشتی. اخلاق و خصوصیات‌شان. تلاش در راه «روسی‌سازی»شان. اُرْچ‌ها.

اکنون که بررسی وضع آبادی‌ها را به پایان آورده‌ایم خواننده می‌تواند ملاحظه کند که هر دو ناحیهٔ شمالی روی هم رفته مساحتی معادل مساحت یک شهرستان کوچک روسی را دارند. در حال حاضر بعید به نظر می‌آید بتوان مساحت‌شان را به ورستای مربع معین کرد زیرا امتداد هر دو ناحیه در جهت شمال و جنوب با هیچ حد و مرزی مشخص نشده است. کوتاه‌ترین راه بین مراکز دستگاه اداری دو ناحیه که از پیلینگ می‌گذرد ۶۰ ورستا و راهی که از دشت آرکوسکویه می‌گذرد، ۷۴ ورستاست. چنین فواصلی با معیارهای اینجا نباید فواصل نزدیک شمرده شوند. اگر بخواهیم صحبت تانکا[1] و وانکا[2] را هم نکنیم حتی پالوو آبادی دوری محسوب می‌شود و ایجاد آبادی‌های جدیدی در زمین‌های اندکی جنوبی‌تر از پالوو، در کنار شاخه‌های رود پوروِنا[3] موضوع احداث ناحیهٔ جدیدی را به مسألهٔ روز مبدّل کرده است. ناحیه به عنوان یک واحد اداری با شهرستان مطابقت می‌کند؛ در مفهوم اهالی سیبری فقط فاصلهٔ زیادی چون ناحیهٔ آنادیرسک را که طی کردنش در عرض یک ماه میسر نباشد می‌توان دور نامید و یک کارمند مجرد سیبری که در فاصلهٔ دویست سیصد ورستایی کار می‌کند ای بسا تقسیم ساخالین را به نواحی کوچک ولخرجی و شکوهی زائد بینگارد. اما مردم ساخالین در شرایط استثنایی زندگی می‌کنند و

1. Tanka. 2. Vanka. 3. Porona.

اینجا مکانیسم مدیریت به مراتب پیچیده‌تر از ناحیهٔ آنادیرسک است. ضرورت تقسیم گروه‌های تبعیدی به واحدهای کوچک اداری، به حکم تجربه‌ای انجام می‌شود که جز دلایل دیگری که در صفحات آینده ناچار خواهیم شد درباره‌اش صحبت کنیم، اولاً نشان می‌دهد که فاصله بین آبادی‌های مهاجرنشین هر چه کمتر باشد اداره کردنش آسان‌تر و بی‌دردسر است، ثانیاً تقسیم ناحیه به واحدهای کوچک‌تر موجب تقویت پرسنل و ورود آدم‌های تازه نفس شده و این امر طبعاً تأثیر مطلوبی روی آبادی‌های مهاجرنشین داشته است. به این ترتیب با افزایش کمّی ترکیب آدم‌های تحصیل کرده، از لحاظ کیفی نیز بهبود قابل ملاحظه‌ای حاصل شد.

در ساخالین در گفت و گویی شرکت داشتم مربوط به احداث ناحیهٔ جدیدی که طرح آن تازه آماده شده بود[1]؛ دربارهٔ این طرح طوری سخن می‌گفتند که دربارهٔ ارض موعود زیرا روی نقشه، در طول سراسرِ این ناحیه، در امتداد رود پورونا جاده‌ای در جهت جنوب ترسیم شده بود و چنین فرض می‌شد که زندانی‌ها اعمال‌شاقه‌ای ساکن زندان دوئهٔ و وُیُودُسکی به ناحیهٔ جدیدی منتقل خواهند شد[2] و بعد از چنین انتقالی از این محل‌های وحشت‌انگیز جز خاطره‌ای تلخ در اذهان باقی نخواهد ماند و شرکت «ساخالین» که مدت‌هاست قراردادش را زیر پا گذاشته معادن زغال‌سنگ را از دست خواهد داد و از آن پس استخراج زغال نه به دست زندانی‌ها بلکه توسط مهاجرها و بر مبنای شرکت‌های تعاونی انجام خواهد شد.[3]

۱. مراد ناحیه تارایکینسکویه (Taraykinskoye) است که کلیهٔ آبادی‌های واقع در ساحل رود پورونا در آن به هم خواهند پیوست. در این مورد صفحه ۲۳۷ کتاب را ملاحظه کنید.

۲. در اینجا چخوف قسمتی از فرمان شمارهٔ ۳۴۸ مورخ سال ۱۸۸۴ فرماندهٔ جزیره را عیناً نقل کرده است.

۳. در میان فرامین ژنرال کونونویچ فرمانی وجود دارد که مربوط است به آرزوی دیرینهٔ انحلال زندان‌های دوئه و وُیُودسکی: «من بعد از بازدید از زندان وُیُودسکی شخصاً مجاب شده‌ام که نه موقعیت این زندانی‌ها، نه اهمیت جنایتکارانی که در آنها زندانی‌اند که غالباً محکومیت‌های طویل‌المدتی دارند و یا به جرم ارتکاب جنایات تازه محکومیت‌های بیشتری پیدا کرده‌اند محال است بتواند ترتیب مراقبت یا بهتر بگوییم فقدان عملی هرگونه مراقبتی را توجیه کند. وضع در حال حاضر به شرح زیر است: زندان در دشتی کم عرض، در فاصلهٔ یک و نیم ورستایی شمال دوئه ساخته شده، ارتباطش با پاسگاه فقط از طریق ساحل دریا امکان‌پذیر است و در هر شبانه‌روز دوبار ←

پیش از آن که به سخنم دربارهٔ ساخالین شمالی خاتمه دهم زائد نمی‌دانم مختصری از آدم‌هایی حرف بزنم که در زمان‌های مختلف در اینجا می‌زیستند و حالا هم مستقل از گروه‌های تبعیدی زندگی می‌کنند. پولیاکف[1] در جلگهٔ دویکا یک قطعه شیشهٔ آتش‌فشانی که شکل یک کارد را داشت و چندین نوک سنگیِ پیکان و سنگ‌های چاقو تیزکنی، تبر و ابزار دیگر سنگی پیدا کرده بود؛ این یافته‌ها به او حق می‌داد نتیجه‌گیری کند که در زمان‌های خیلی دور، در جلگهٔ دویکا انسان‌هایی زندگی می‌کردند که شناختی از فلز نداشتند؛ اینها موجودات عصر حجر بودند. اشیایی که از محل‌های سابق سکونت‌شان کشف می‌شد از قبیل انواع سفال شکسته و استخوان خرس و سگ و وزنه‌های تور ماهیگیری نشان می‌دهد که آنها با هنر سفالگری آشنا بودند و خرس شکار می‌کردند و با تور به صید ماهی می‌پرداختند و در کار شکار، سگ یار و یاورشان بود. آنها ساخته‌هایی از سنگ چخماق را که در جزیره نایاب است، از قرار معلوم از همسایه‌ها، از قاره و از نزدیک‌ترین جزایر به دست می‌آوردند؛ احتمال خیلی زیاد وجود دارد که در زمان‌های نقل و انتقال‌های‌شان سگ در زندگی‌شان نقش کنونی را به عهده داشت و به عبارت دیگر سورتمه می‌کشید. پولیاکف در جلگهٔ تیم نیز بقایای ساخته‌های ماقبل تاریخی و سلاح‌های زمخت پیدا می‌کرد، از این رو نتیجه می‌گرفت که در ساخالین شمالی «امکان موجودیت برای قبایلی که در مرحلهٔ نسبتاً پایین رشد فکری قرار دارند وجود دارد؛ بدیهی است که در اینجا آدم‌هایی زندگی می‌کردند و طی چندین قرن موجودیت‌شان انواع وسیلهٔ

→

توسط مد دریا مسدود می‌شود؛ تابستان‌ها ارتباط از راه کوهستان‌ها دشوار و زمستان‌ها امکان‌ناپذیر است؛ مسئول زندان و دستیارش در دوئه به سر می‌برند؛ گروه محلیِ تشکیل دهندهٔ نگهبانان که از میان‌شان تعداد لازم مستحفظ جهت امور مختلفی که شرایط قراردادِ شرکت «ساخالین» ایجاب می‌کند نیز در نقطهٔ مورد بحث مستقر شده، اما در زندان غیر از چند نفر زندانبان و نگهبان‌هایی که هر روز عوض می‌شوند و موقتاً تحت فرمان نزدیک‌ترین فرمانده قرار می‌گیرند باقی نمی‌ماند؛ در اینجا بی‌آن که بخواهم وارد جزییاتی شوم که موجب احداث زندان در این محل نامناسب شده و ابقای آن در وضعی که نظارت مستقیم در امور آن امکان‌ناپذیر است، مرا بر آن می‌دارد که پیش از کسب اجازهٔ انحلال کامل زندان‌های دوئه و وُیُودسکی و انتقال‌شان به نقطه‌ای دیگر دستکم قسمتی از کمبودها و نواقص‌شان را برطرف کنم» و غیره و غیره.

۱. در اینجا چخوف عباراتی از «سفر به جزیرهٔ ساخالین در سال‌های ۱۸۸۲-۱۸۸۱» اثر پولیاکف را توصیف یا شاید هم نقل کرده است.

دفاع از سرما و گرسنگی و تشنگی می‌ساختند؛ در این حال بسیار محتمل است که ساکنان باستانیِ اینجا به شکل گروه‌های نسبتاً کوچکی زندگی می‌کردند و قبایلی بودند نه کاملاً حضری».

نولسکی موقعی که بوشنیاک را به ساخالین می‌فرستاد مأموریت دیگری هم به او محول کرد ــ از او خواست که در زمینهٔ صحت و سقم شایعه دربارهٔ آدم‌هایی که توسط ستوان خووستف[1] در ساخالین رها شده بودند و اکنون بنا به روایت گیلک‌ها در ساحل رود تیم می‌زیستند[2] تحقیق کند[3]. بوشنیاک موفق شد رد پای آنها را بیابد. گیلک‌ها در یکی از آبادی‌های ساحل تیم حاضر شدند در مقابل دریافت سه آرشین پارچهٔ نخی، چهار برگِ کنده شده از یک کتاب دعا بدهند و در همان حال توضیح دادند که کتاب دعا به روس‌هایی تعلق داشت که در اینجا می‌زیستند. روی یکی از آن اوراق که صفحهٔ عنوان کتاب بود با خط به زحمت قابل تمیزی نوشته بودند: «ما، ایوان و دانیلا و پیوتر و سرگی و واسیلی را خووستف در تاریخ ۱۷ اوت ۱۸۰۵، در آبادی توماری ــ آنیوا[4] از کشتی پیاده‌مان کرد و در سال ۱۸۱۰ زمانی که ژاپنی‌ها به توماری آمدند ما به ساحل

1. Kvostov.

۲. در اینجا چخوف روایت کم و بیش درستی از «قهرمانی‌های افسران دریایی روسیه» اثر نولسکی نقل می‌کند.

۳. «دومین سفر افسران دریایی خووستف و داویدف به امریکا» اثر داویدف را که در سال ۱۸۱۰ بااطلاع قبلی شیشکف (Chichkov) نگاشته شده است ملاحظه کنید. دریادار شیشکف در پیشگفتار بر این اثر می‌گوید که: «خووستف در وجود خود دو خصلت متضاد داشت: نرمی و ملایمت یک بره و درندگی یک شیر. معذلک نرمخویی بره مانع آن نشد که خووستف در سال ۱۸۰۶ دکان‌های کاسب‌های ژاپنی را در هم شکند و در ساخالین جنوبی در ساحل رود آنیو (Aniv) چهار نفر ژاپنی را به اسارت نگیرد. در سال ۱۸۰۷ هم به اتفاق دوستش داویدف دفاتر تجارتی ژاپنی‌ها را در جزایر کوریلسکی غارت کرد و درهم کوبید و یک بار دیگر هم در ساخالین جنوبی دست به شرارت و ویرانگری زد. این دو افسر شجاع بدون اطلاع و اجازهٔ دولت علیه حکومت ژاپن می‌جنگیدند، به امید کامل آن که از مجازات معاف خواهند شد. پایان زندگی آن دو کاملاً غیرعادی بود: درست در لحظه‌ای که پل روی رود نوا باز می‌شد عجله داشتند از روی آن بگذرند اما به علت باز شدن پل در رودخانه افتادند و غرق شدند. رشادت‌های‌شان که زمانی سر و صدای زیادی به پا کرده بود در جامعهٔ علاقه مختصری نسبت به ساخالین برانگیخت؛ آن روزها دربارهٔ جزیره زیاد حرف می‌زدند و شاید هم همان روزها سرنوشت این جزیرهٔ غم‌انگیز و ترسناک از قبل معین شده بود. شیشکف در پیشگفتارش اظهار نظر بی‌اساسی می‌کند و مدعی می‌شود که گویا روس‌ها که در قرن گذشته قصد داشتند جزیره را متصرف شوند، آنجا آبادی‌هایی به وجود آورده بودند.

4. Tomari-Aniva.

رود تیم نقل مکان کردیم». بوشنیاک بعد از بازدید از محل سکونت روس‌ها به این نتیجه رسید که آنها توی سه کلبه زندگی می‌کردند و جالیز داشتند. بومی‌ها ضمن تعریف و تمجید از روس‌ها گفتند که واسیلی، آخرین فرد روسی، چندی پیش درگذشته است و افزودند که روس‌ها آدم‌های خوبی بودند؛ آنها همراه مردم بومی به صید ماهی و جانوران پوست قیمتی می‌رفتند، مثل بومی‌ها لباس می‌پوشیدند امّا موی سرشان را کوتاه می‌کردند. در جای دیگری بومی‌ها از جزییاتی دیگر سخن گفتند: دو روس از زن‌های بومی بچه داشتند، در حال حاضر روس‌هایی که خووستف به امان خدا رهاشان کرده بود پاک فراموش شده‌اند و از بچه‌های آنها هم هیچ خبری در دست نیست.

در ضمن بوشنیاک در یادداشت‌هایش می‌نویسد که ضمن تحقیق مداوم در زمینهٔ وجود روس‌های ساکن جزیره، از بومی‌های آبادی تانگا شنیده است که حدود سی و پنج چهل سال قبل یک کشتی در ساحل دچار سانحه شد و در هم شکست اما سرنشینانش نجات پیدا کردند، برای خودشان خانه‌هایی ساختند و چندی بعد هم ساختمان یک کشتی را تمام کردند؛ این آدم‌های ناشناخته از طریق خلیج لاپروزف با همان کشتی به خلیج تاتارسکی گذر کردند امّا اینجا هم در حوالی آبادی مگاچی[1] دوباره دچار سانحه شدند و این بار همگی، به جز یک نفر که خودش را کمتس[2] می‌نامید غرق شدند. به زودی دو روس دیگر به اسم‌های واسیلی و نیکیتا از آمور آمدند و به کمتس ملحق شدند و در مگاچی برای خودشان خانه‌ای ساختند. آنها جانور پوست قیمتی شکار می‌کردند و به قصد تجارت نزد منچوری‌ها و ژاپنی‌ها می‌رفتند. یکی از گیلک‌ها آینه‌ای به بوشنیاک نشان داد که گویا کمتس به پدر او هدیه کرده بود؛ مرد گیلک حاضر نبود آینه را به هیچ قیمتی بفروشد و می‌گفت که آن را به عنوان یادگار گرانبهای دوست پدرش نگاه خواهد داشت. واسیلی و نیکیتا از تزار روسیه سخت می‌ترسیدند و این امر ثابت می‌کرد که آنها جزو فراری‌ها بودند. زندگی هر سه‌شان، در ساخالین پایان گرفت.[3]

1. Mgatchı. 2. Kemts.

۳. در اینجا چخوف صفحهٔ ۱۹۲ «مأموریت علمی در پری‌آمور» اثر بوشنیاک را نقل می‌کند.

ماميا ــ رينزوی[۱] ژاپنی در سال ۱۸۰۸ در ساخالين شنيده بود که کشتی‌های روسی غالباً در قسمت غربی جزيره ظاهر می‌شوند و روس‌ها سرانجام با راهزنی‌های‌شان عده‌ای از بومی‌ها را متواری و عده‌ای ديگر را قلع و قمع کردند. ماميا ــ رينزو از اين روس‌ها به شرح زير اسم می‌برد: «کاموتسی[۲]، سيمنا[۳]، ممُو[۴] و واسيره[۵]. شرنک می‌نويسد که سه اسم اخير کاملاً روسی و همان سيميون و فوما و واسيلی است اما به عقيدهٔ او کاموتسی شباهت زيادی به کمتس دارد».

کليهٔ اطلاعات مربوط به اسکان و مهاجرت‌نشينی آزاد در ساخالين شمالی به داستان خيلی کوتاه آن سه روبينسون ساخالين ختم می‌شود. اگر سرنوشت غيرعادی پنج ملوان خووستف و کمتس و دو فراری شباهتی به تلاش برای مهاجرنشينی آزاد و ايجاد استعمار باشد بايد چنين تلاشی را ناچيز و در هر صورت ناکام شمرد. اين که هر هشت مرد روسی که ساليان دراز، تا آخرين روزهای عمرشان در ساخالين می‌زيستند و نه به کشاورزی بلکه به صيد ماهی و شکار جانوران پوست قيمتی اشتغال داشتند برای ما کاملاً آموزنده است.

اکنون به قصد تکميل آنچه که گفته شد بجاست از مردم بومی اينجا و به عبارت ديگر از گيلک‌ها نيز سخنی گفته شود. آنها در ساخالين شمالی، در سواحل شرقی و غربی آن و در ساحل رودخانه و به طور عمده رود تيم زندگی می‌کنند[۶]؛ آبادی‌های‌شان کهنه است و اسم‌هايی که در آثار مؤلفان قديمی ياد می‌شود تا امروز هم محفوظ مانده است امّا طرز زندگی‌شان را نمی‌شود کاملاً

۱. Mamia-Rinzo نام کتاب او «To-tats Ki Ko» است. من البته آن را نخوانده‌ام اما در اين مورد خاص از گفته‌های شرنک، مؤلف کتاب «دربارهٔ بيگانگان سرزمين آمور» اتخاذ سند و استفاده می‌کنم.

2. Kamoutsi. 3. Simena. 4. Momou. 5. Vassire.

۶. گيلک‌ها به شکل قبيله‌ای کم جمعيت در هر دو ساحل رودآمور، در قسمت سفلای آن که از سوفی‌يسک (Sofiysk) شروع می‌شود، سپس در ساحل سيمان و ساحل همجوارش و به عبارت ديگر در ساحل دريای اخوتسک و در قسمت شمالی ساخالين سکونت دارند؛ در تمام دورانی که از اين ملت اطلاعات تاريخی وجود دارد يعنی در دوران دويست سال گذشته در وضع مرزهای آنها هيچ‌گونه تغيير قابل ملاحظه‌ای رخ نداده است. بعضی‌ها عقيده دارند که وطن گيلک‌ها زمانی فقط ساخالين بود و آنها مطلقاً در زمانی ديرتر يعنی موقعی که از طرف آينام‌ها (Ainam) تحت فشار و جور قرار گرفتند مجبور شدند به قارهٔ نزديک نقل مکان کنند ــ گفتنی است که آينام‌ها نيز به نوبت خود تحت جور و ستم ژاپنی‌ها قرار داشتند.

حضری نامید زیرا گیلک‌ها به زادگاه خود و به طور کلی به مکان معینی دلبستگی پیدا نمی‌کنند، غالباً یورت‌های‌شان را رها می‌کنند، از پی کسب درآمد به شکار جانور پوست قیمتی می‌روند و با خانواده‌ها و سگان‌شان در ساخالین‌شمالی از نقطه‌ای به نقطهٔ دیگر کوچ می‌کنند. اما در جریان کوچ‌های‌شان وقتی ناچار می‌شوند به سفری دور و دراز، به قاره تن دهند، نسبت به جزیره وفادار می‌مانند به طوری که گیلک ساخالین ممکن است از لحاظ زبان و سنت‌ها از گیلک اهل قاره همان قدر تفاوت داشته باشد که یک روسِ روسیهٔ صغیر از یک مسکوی. از این رو تصور می‌کنم تعیین جمعیت گیلک ساخالین و در نیامیختن آنها با گیلک‌هایی که از ساحل تاتارسکی جهت شکار به اینجا می‌آیند نباید کار دشواری باشد. تازه بد نیست چنین شمارشی لااقل هر پنج تا ده سال یک بار انجام بگیرد وگرنه موضوع مهم تأثیر گروه‌های تبعیدی روی ترکیب کمّی بومی‌ها تا مدتی دراز باز خواهد ماند و خودسرانه و به گونه‌ای بی‌اساس حل خواهد شد. به موجب اطلاعاتی که بوشنیاک گردآوری کرده است ساخالین در سال ۱۸۵۶ جمعاً ۳۲۷۰ نفر گیلک داشت؛ تقریباً پانزده سال بعد میتسول[1] عدهٔ آنان را در ساخالین حدود ۱۵۰۰ نفر تخمین زد امّا به موجب جدیدترین آمار مربوط به سال ۱۸۸۹، مأخوذ از «گزارش مربوط به جمعیت بیگانه» که از طرف مقامات دولتی تهیه شده است در حال حاضر عده گیلک‌ها در دو ناحیهٔ ساخالین از ۳۲۰نفر تجاوز نمی‌کند. به این ترتیب چنانچه ارقام بالا را باور کنیم پنج تا ده سال دیگر در سرتاسر ساخالین حتی یک گیلک باقی نخواهد ماند. در مورد صحت یا سقم آمار بوشنیاک و میتسول به خود اجازهٔ داوری نمی‌دهم اما رقم رسمی ۳۲۰ خوشبختانه به دلایلی نمی‌تواند اهمیتی داشته باشد زیرا گزارش‌های مربوط به آمار اقوام بیگانه توسط کارمند جماعتی تهیه و تنظیم می‌شود که برای اجرای چنین کاری نه آمادگی علمی دارد، نه تجربی و حتی هیچ دستورالعملی هم در دست ندارد؛ اگر اطلاعات در محل، توسط کارمندها در آبادی‌های گیلکی گردآوری می‌شود حتماً این کار با لحن ریاست مآبانه و با خشونت و دل آزاری انجام می‌گیرد، حال آن که ادب و

1. Mitsoul.

نزاکت گیلک‌ها که هر گونه رفتار آمیخته به تفرعن و تحکم نسبت به آدم‌ها را مردود می‌داند و نفرت‌شان از هر چه سرشماری و صورت‌برداری و اسم‌نویسی، ایجاب می‌کند که انسان در رابطه‌اش با آنها هنر خاصی به کار ببرد. گذشته از این دستگاه اداری اطلاعات را بدون هدف معینی، فقط به طور ضمنی، گردآوری می‌کند و در این حال پژوهشگرش به هیچ وجه نمی‌کوشد خود را با نقشه‌های ترکیب نژادی اهالی، انطباق دهد بلکه خودسرانه عمل می‌کند. فقط گیلک‌هایی که جنوبی‌تر از آبادی وانکا زندگی می‌کنند در فهرست آلکساندروسک آمده‌اند، حال آن که در ناحیهٔ تیمف، آنها را در نزدیکی آبادی ریکوسکویه یعنی در جایی شمرده‌اند که ساکن نیستند بلکه به طور گذرا در آنجا می‌مانند.

تردیدی نیست که عدهٔ گیلک‌های ساخالین مدام کاهش می‌یابد اما به علت فقد هر گونه آمار معتبر باید فقط دیده‌ها را ملاک قضاوت قرار داد. ابعاد این کاهش چقدر گسترده است؟ دلایل بروز آن چیست؟ آیا سبب آن است که آنها نابود می‌شوند یا به قاره و یا به جزایر شمالی نقل مکان می‌کنند؟ به سبب عدم وجود آمار معتبر، استدلال‌های ما هم در زمینهٔ تأثیر مهلک تاخت و تاز روس‌ها مبنایی جز مقایسه ندارد و بسیار محتمل است که این تأثیر تاکنون بسیار اندک و ناچیز و تقریباً برابر با صفر بود زیرا گیلک‌های ساخالین عمدتاً در سواحل تیم و در امتداد سواحل شرقی و به زبان دیگر در نقاطی زندگی می‌کنند که از وجود روس‌ها خبری نیست[1].

گیلک‌ها نه به قبیلهٔ مغولی تعلق دارند، نه به تونگوسی بلکه جزو قبیلهٔ ناشناخته‌ای هستند که[2] شاید زمانی بسیار قدرتمند بودند و بر سراسر آسیا

۱. در ساخالین شغلی وجود دارد: مترجم زبان‌های گیلکی و آینی. از یک طرف، از آنجایی که این مترجم حتی یک کلمه نه گیلکی بلد است، نه آینی و از طرف دیگر اکثر گیلک‌ها و آینی‌ها زبان روسی را می‌فهمند، این شغل زیادی و به دردنخور می‌تواند برای مترجم مورد بحث که مسئول پاسگاه ناموجود ودرنیکوسکی (Vedernikovski) است محل خوبی باشد. چنانچه به جای چنین مترجمی کارمندی به گونهٔ علمی آشنا با نژادشناسی و آمار به کار می‌گرفتند به مراتب نتیجهٔ بهتری می‌گرفتند. این شغل را از سال ۱۸۸۲ تا ۱۸۸۹ ایوانف مسئول سابق زندان دربینسکویه، سپس تولستونوکف (Tolstonogov) به عهده داشت.

۲. اینجا مجادله‌ای است نهانی با بوشنیاک که در «مأموریت علمی در پری‌آمور» نوشته بود: «گیلک‌ها به احتمال زیاد به مغول‌ها تعلق دارند».

استیلا داشتند امّا اکنون آخرین قرن‌های عمرشان را روی قطعه زمین کوچکی، به شکل ملتی کم جمعیت و در عین حال عالی و زنده‌دل می‌گذرانند. آنها به لطف معاشرت خوش و تحرک‌شان از دیرباز توانستند با کلیهٔ ملت‌ها و قبایل همجوار قوم و خویشی به هم بزنند، از این رو اکنون محال است بتوان یک گیلک pur sang[1] پیدا کرد که چیزی از مغول‌ها و تونگوس‌ها و آینی‌ها نداشته باشد. صورت گیلک‌ها گرد و تخت و به شکل ماه و به رنگ زردگون و استخوانی و ناشسته است که چشم‌هایی مورب و ریشی کوچک و تُنکِ گاه به زحمت مشهود دارد؛ مویش صاف و سیاه و زبر است که در پشت به شکل گیسوی کوچکی بافته شده است. حالت چهره‌اش همیشه پرمعنا و ملایم و به گونه‌ای ساده‌دلانه دقیق است و در آن هیچ نشانه‌ای از وحشیگری مشاهده نمی‌شود؛ صورتش یا به علامت نیکبختی با تمام عضلات لبخند می‌زند یا مانند صورت یک بیوه‌زن به گونه‌ای حزن‌انگیز اندیشناک می‌شود. وقتی با ریش کوچکِ تُنک و گیسوی کوچک و قیافهٔ ملایم و زنانه‌اش نیم‌رخ می‌ایستد، می‌توان پرترهٔ کوتیکین[2] را از رویش کشید؛ در این حال قابل درک می‌شود که چرا پاره‌ای از سیّاحان، گیلک‌ها را به قبایل قفقازی نسبت می‌دادند. کسانی را که مایل باشند با گیلک‌ها به طور اساسی آشنا شوند به متخصصان نژادشناسی حواله می‌دهم، مثلاً به شرنک[3]. خودم فقط به جزییاتی بسنده می‌کنم که ویژهٔ اوضاع و احوال طبیعی محل‌اند و ای بسا راهنمای مستقیم یا غیرمستقیمی باشد

۱. خون پاک (فرانسوی). ــ م.

۲. Kouteykin: اسم معلم میتروفان در کمدی «کودک ناقص‌العقل» اثر فن‌ویزین (Fonvisin ۱۷۹۲–۱۷۴۵).

۳ دربارهٔ شرنک پانوشت صفحهٔ ۱۴۴ را ملاحظه کنید. نیکلای دمیتری‌یف دمیتری‌یویچ درن‌بورگسکی (Nikolai Dmitriyev Dmitriyevitch Drenbourgski (۱۸۹۷–۱۸۲۷، در سال ۱۸۶۳ آکادمی نقاشی را تمام کرد و به دریافت عنوان نقاش ممتاز نایل آمد. شرنک در کتاب فوق‌الذکر روایت می‌کند که در مأموریت علمی و اکتشافی به آمور و ساخالین که در اواسط سال ۱۸۵۰ توسط آکادمی علوم تحت سرپرستی خود شرنک سازمان یافته بود نقاشی هم به اسم پالیوانف (Palivanov) مأموریت داشت در هر محل تصویرهایی از زندگی و آداب و رسوم بیگانگان تهیه کند. کلیهٔ نقاشی‌های مجسم کنندهٔ او، پس از بازگشت هیأت به روسیه «به دست نقاش معروف، دمیتری‌یف ارنبورگسکی سپرده شد تا آنها را دستکاری و تکمیل و با نوشته‌های من سازگار کند» خود شرنک کلیهٔ نقاشی‌ها را وارسی کرد و از دقت پرتره‌هایی که از گیلک‌ها و ملیت‌های دیگر کشیده شده بود سخت شگفت‌زده شد.

عملاً مفید به حال مهاجران تازه کار ساخالین.

گیلک اندامی استوار و تنومند دارد؛ قدش متوسط و حتی کوتاه است. پرواضح است که قدِ بلند، او را در تایگا در تنگنا قرار می‌داد؛ استخوان‌های کلفتش به یاری برجستگی‌هایی به عضلات قوی‌اش متصل می‌شود و این تصور را به دست می‌دهد که عضلات محکم و نیرومندش مجبورش می‌کنند مدام با طبیعت در ستیزی پرتنش باشد. اندامش تا حدودی لاغر و پررگ و پی و فاقد آستر چربی است؛ محال است بشود گیلکی را دید که چاق و گوشتالو باشد. از قرار معلوم تمام چربی بدن‌شان به مصرف گرم شدنی می‌رسد که بدن یک ساخالینی باید برای خود تولید کند تا بتواند ضررهای ناشی از حرارت‌های پایین بدن و هوای فوق‌العاده مرطوب را جبران کند. از اینجا می‌توان پی برد که دلیل چیست که یک گیلک آن همه چربی مصرف می‌کند. بی‌جهت نیست که با غذایش گوشتِ چربِ سگِ آبی و ماهی آزاد و روغن نهنگ و تاس‌ماهی و گوشتِ خامِ خونچکان، آن هم در حد افراط، چه به شکل خام یا خشک و غالباً منجمد مصرف می‌کند و به سبب آن که غذای سنگین می‌خورد محل‌های اتصال عضلات فکش به طور غیرعادی ورزیده است و کلیهٔ دندان‌هایش شدیداً ساییده شده‌اند. غذایش منحصراً حیوانی است و فقط به ندرت، وقتی ناچار می‌شود غذا را در خانه یا در جمع دوستان بخورد به گوشت یا ماهی، سیر منچوری یا میوه‌های بوته‌ای می‌زند. گیلک‌ها به شهادت نولسکی[1] اشتغال به کشاورزی را گناهی بزرگ می‌شمرند و معتقدند که هر که زمین حفر کند یا گیاهی بکارد قطعاً می‌میرد. اما نانی را که از طریق روس‌ها با آن آشنا شده‌اند مانند خوراک خوش‌طعم با کمال لذت می‌خورند و اکنون در آلکساندروسک یا ریکوسکویه به ندرت گیلکی را می‌بینید که قرص نانی زیر بغل نداشته باشد.

پوشاک گیلک با آب و هوای سرد و مرطوب و به سرعت تغییرپذیر اینجا سازگار است. تابستان‌ها پیراهنی از پارچهٔ پنبه‌ای آبی‌رنگ یا پیراهن و شلوار کتانی می‌پوشد، روی شانه‌اش هم محض احتیاط کتی یا پوستینی کوتاه از پوست سگ یا سگ‌آبی می‌اندازد؛ چکمه‌ای از پوست به پا دارد. اما زمستان‌ها

[1]. به صفحهٔ ۱۰۱ «قهرمانی‌های افسران دریایی روسیه» اثر نولسکی مراجعه شود.

شلواری از پوست می‌پوشد. حتی گرم‌ترین پوشاکش طوری بریده و دوخته شده که در شکارگاه و در سفر با سورتمهٔ سگ‌کِش مانع حرکات فرز و سریعش نشود... گاهی اوقات من باب شیکپوشی، روپوش مخصوص زندانی‌ها را به تن می‌کند. کروز نشترن[1] ۸۵ سال پیش گیلکی را دیده بود که جامهٔ مجلل ابریشمی «با گُل‌های متعددی که روی آن دوخته شده بود» به تن داشت؛ در حال حاضر در سرتاسر ساخالین چنین مرد خوشپوشی را حتی با چراغ نمی‌شود پیدا کرد.

در ساختمان یورت‌های گیلکی نیز مهم‌ترین عاملی که رعایت می‌شود موضوع مقابله با هوای سرد و مرطوب است. دو نوع یورت وجود دارد: تابستانی و زمستانی. یورت‌های تابستانی روی چندین ستون چوبی ساخته می‌شود اما یورت‌های زمستانی عبارت است از زاغه‌هایی با دیوارهای تخته‌ای به شکل اهرامِ با تبر چهارگوش شده؛ دیوار چوبی یورت از بیرون زیر خاک مدفون است. بوشنیاک یک بار شبی را توی یورتی به صبح آورد که کف آن به اندازهٔ $1\frac{1}{2}$ آرشین در خاک حفر شده بود و روی آن تیرهای چوبی نازکی به عنوان پوشش انداخته بودند و روی همه اینها خاک ریخته شده بود. چنین یورتی با مصالح ارزان‌قیمتی که همیشه در دسترس است و در مواقع ضروری نیز رها کردنش تأسفی بر نمی‌انگیزد ساخته می‌شود؛ هوایش گرم و خشک است و به هر تقدیر از کومه‌های ساخته شده از پوست درخت که زندانی‌ها هنگام کار در جاده یا دشت تویش زندگی می‌کنند به راحتی در می‌گذرد. به طور کلی یورت‌های تابستانی را باید به جالیزدارها و معدنچیان زغال‌سنگ و صیادان ماهی و به کلیهٔ آن زندانی‌ها و مهاجرانی که خارج از خانه و زندان کار می‌کنند وانهاد.

گیلک‌ها هرگز سر و صورت نمی‌شویند به طوری که تعیین رنگ صورت‌شان، حتی برای نژادشناس‌ها دشوار است؛ رخت هم نمی‌شویند، لباس پوستی و کفش‌های‌شان هم در وضعی است که انگار لحظه‌ای پیش از گوشت لاشهٔ سگی جدایش کرده باشند. آنها بوی سنگین و تندی می‌دهند و نزدیکی محل سکونت‌شان را از بوی نفرت‌انگیز و به زحمت قابل تحمل ماهی خشک و دورریزهای گندیدهٔ ماهی می‌توان تشخیص داد. معمولاً در کنار هر یورتی

۱. فصل دوم، صفحهٔ ۱۸۵ «سفر دور دنیا...» اثر کروز نشترن را ملاحظه کنید.

محلِ خشک کنی تا سقف مملو از ماهیِ پهن شده قرار دارد که بخصوص موقعی که نور خورشید بر آن تابیده باشد از دور به مرجانِ به نخ کشیده می‌ماند. کروز نشترن[1] در کنار این خشک‌کن‌ها کرم‌های ریز زیادی دیده بود که روی زمین را به ضخامت یک اینچ پوشانده بودند. زمستان‌ها گذشته از این که گیلک‌ها و زنان و کودکان‌شان توتون دود می‌کنند، بوی زنندهٔ دود اجاق هم یورت را پر می‌کند و مزید بر علت می‌شود[2]. از نوع بیماری‌ها و مرگ و میر آنها هیچ آماری در دست نیست امّا باید تصور کرد که این شرایط ناسالم بهداشتی محال است روی سلامت‌شان آثار نامطلوب نگذارد. شاید این موضوع را مدیون قد کوتاه و باد کردگی صورت و پاره‌ای پژمردگی‌ها و کندی حرکاتش باشد؛ شاید هم بتوان به این حقیقت که گیلک‌ها همیشه در مقابل بیماری‌های واگیردار تا اندازه‌ای ضعیف و غیرمقاوم بودند نسبت داد. مثلاً از قتل‌عامی که آبله در ساخالین راه انداخته بود کمتر کسی است که بی‌اطلاع مانده باشد. کروز نشترن در منتهی الیه ساخالین شمالی، بین خلیج‌های الیزابت و ماری به یک آبادی رسید که ۲۷ خانه داشت؛ گلن[3]، عضو هیات علمی و اکتشافی معروف سیبری که در سال ۱۸۶۰ به اینجا آمده بود فقط بقایای آبادی را دید و به گفته او در نقاط دیگر جزیره هم فقط با آثار و بقایای آبادی‌های پرجمعیت روبرو می‌شد. گیلک‌ها می‌گفتند که در جریان ده سال اخیر یعنی از سال ۱۸۵۰ به این طرف جمعیت ساخالین به سبب بروز اپیدمی آبله به طور قابل ملاحظه‌ای کاهش پیدا کرده است. بعید به نظر می‌رسد که ساخالین از آبله‌هایی که اهالی کامچاتکا و کوریل را در سال‌های گذشته نابود کرده بود، در امان مانده باشد. البته نه خود آبله که عدم قابلیت مقاومت در برابر آن، وحشت‌انگیز است و چنانچه به آبادی‌های اینجا بیماری تیفوس یا دیفتری نیز سرایت کند و به یورت‌های گیلک‌ها راه بیابد، همان نتیجه‌ای حاصل خواهد شد که از شیوع آبله. زمانی که در ساخالین بودم صحبتی از هیچ گونه اپیدمی در میان نبود؛ می‌توان

۱. فصل دوم، صفحه ۱۹۱، «سفر دور دنیا...» اثر کروز نشترن را ملاحظه کنید.

۲. این مطلب از لحاظ متن به مقالهٔ: «سه سال در سیبری و سرزمین آمور» اثر موس (Meves) که چخوف با آن آشنا بود نزدیک است.

۳. دربارهٔ اپیدمی آبله در ساخالین گذشته از گلن (Glen) دیگران هم از آن جمله دبروتورسکی (Dobrotvorski) تألیف‌هایی داشتند.

گفت که طی بیست سال اخیر، اینجا جز اپیدمی آماسِ مُلتحمهٔ پلک، هیچ اپیدمی دیگری مشاهده نشده است.

ژنرال کونونویچ اجازه داده است بیماران بیگانه را در بیمارستان نظامی ناحیه به حساب خزانه بستری و معالجه کنند (دستور شمارهٔ ۳۳۵، مورخ سال ۱۸۹۰.) ما روی نوع بیماری‌های گیلک‌ها هیچ گونه نظارت مستقیمی نداریم اما با توجه به وجود عوامل بیماری‌زا از قبیل کثافت، مصرف فوق‌العاده زیادِ الکل، آمیزش پرسابقه با چینی‌ها و ژاپنی‌ها[۱]، نزدیکی مدام با سگ، انواع جراحت و غیره و غیره می‌توان درک و تصور مختصری در ذهن به وجود آورد. تردیدی نیست که آنها غالباً مریض می‌شوند و به کمک‌های بهداشتی و پزشکی نیاز پیدا می‌کنند و چنانچه شرایط اجازه دهد که بتوانند از چنین کمک‌هایی سود بجویند قطعاً پزشکان محلی نیز امکان خواهند یافت از نزدیک مراقب آنان باشند و در احوال‌شان تحقیق کنند. علم پزشکی توانِ آن را ندارد که از نابودی اجتناب‌ناپذیر جلوگیری کند اما شاید پزشک‌ها بتوانند شرایطی را یاد بگیرند که در آن، مداخلهٔ ما در زندگی این ملت بتواند ضرر کمتری به او برساند.

مؤلفان مختلف دربارهٔ خصوصیات گیلک‌ها روایات مختلف دارند[۲]. اما همگی متفق‌القول‌اند که گیلک ملت جنگجویی نیست، از دعوا و کتک‌کاری و ناسازگاری گریزان است و با همسایگانش می‌سازد. آنها در همه حال ورود آدم‌های تازه وارد را با شک و با ترس از آیندهٔ خودشان تلقی می‌کردند اما تازه‌واردان را همیشه با محبت و بدون کمترین اعتراض پذیرا می‌شدند و اگر هم ساخالین را به دروغ در رنگ‌های تیره و گرفته توصیف می‌کردند هدفی جز این نداشتند که آنها را از ساخالین دور کنند. آنان همراهان کروز نشترن را در بغل می‌گرفتند، هنگامی هم که شرنک بیمار و بستری شد خبر آن به سرعت بین

۱. بیگانگان پری آموریِ خودمان و همین طور اهالی کامچاتکا بیماری سیفلیس را از چینی‌ها و ژاپنی‌ها به ارمغان آورده‌اند و در این میان روس‌ها هیچ گناهی ندارند. یک تاجر چینی که جزو معتادان پر و پا قرص تریاک است می‌گفت که دو زن دارد: یکی که زن اولش باشد در چیفا (Tchifa) و دومی که گیلک است نزدیک نیکلایوسک. با این وصف سرایت دادن بیماری در سراسر آمور و ساخالین نباید کار مشکلی باشد.

۲. در اینجا اشارهٔ چخوف به آثاری چون «در جزیرهٔ تبعید» تألیف کراسنف (Krasnov) (صفحهٔ ۱۷۵)، و «یادداشت‌هایی با مداد و قلم» اثر وسیشلاوتسف Vycheslavtsev (صفحهٔ ۲۶۱)، و «ساخالین و اهمیت آن»، نوشتهٔ بوتکوسکی Boutkovski (صفحهٔ ۱۳۲) است.

گیلک‌ها پیچید و آنها را واقعاً در غم فرو برد[1]. آنها فقط موقعی که دادوستد می‌کنند یا با آدم‌های مشکوک و به عقیدهٔ خودشان خطرناک طرف می‌شوند دروغ می‌گویند اما پیش از آن که دروغی را بر زبان آورند بین خودشان به شیوه‌ای کودکانه نگاه‌هایی رد و بدل می‌کنند. آنها از هر گونه دروغ و لاف و گزاف معمولی، جز در محیط کار و به خاطر کار انزجار دارند. یادم می‌آید روزی در ریکوسکویه دو گیلکی که تصور کرده بودند من در گفته‌هایم صادق نبوده‌ام مرا در این زمینه مجاب کردند. این ماجرا نزدیکی‌های غروب بود که اتفاق افتاد. دو گیلک ــ یکی با ریش کوچک و تُنک و دیگری با صورت پف کردهٔ زنانه جلو کلبهٔ مهاجری، روی علف‌ها دراز کشیده بودند. من داشتم از کنارشان می‌گذشتم. صدایم زدند و خواهش کردند وارد کلبه شوم و لباس روی‌شان را که صبح توی کلبهٔ مهاجری جا گذاشته بودند برایشان بیاورم؛ خود آنها جرأت نداشتند دست به چنین کاری بزنند. گفتم که در غیاب صاحبخانه من هم مجاز نیستم پایم را توی کلبه‌اش بگذارم. دمی سکوت کردیم و بعد، گیلکی که قیافهٔ زنانه داشت پرسید:

ــ تو سیاسی[2] هسی؟

ــ خیر.

و همین که نگاهش به کاغذهای توی دستم افتاد پرسید:

ــ پس بنویس ــ بنویس[3] هسی؟

ــ بله، می‌نویسم.

ــ چقدر مواجب می‌گیری؟

من که حدود سیصد روبل درآمد داشتم همین رقم را بر زبان آوردم. می‌بایست آنجا بودید و اثر نامطلوب و حتی بیماری آفرین پاسخم را روی چهره‌های‌شان می‌دیدید! هر دو ناگهان دست روی شکم گذاشتند، به طرف زمین خم شدند و انگار از درد شدید معده مشغول تاب خوردن شدند. چهره‌شان بیانگر یأس و درماندگی‌شان بود. یکی‌شان گفت:

ــ چطور می‌تونی این جور بگی؟ چرا این جور بد گفتی؟ اصلاً خوب

۱. به نقل از صفحهٔ ۷ کتاب «دربارهٔ بیگانگان ناحیهٔ آمور» نوشتهٔ ترنک.
۲. مراد زندانی سیاسی است. ــ م.
۳. مراد کاتب و منشی است. ــ م.

نیست! نباید این طور حرف زد!

پرسیدم:

ــ مگر چه حرف بدی زده‌ام؟

ــ بوتاکف که رییس ناحیه و خیلی بزرگه، دویست‌تا می‌گیره ولی تو که رییس هم نیستی و کارت فقط بنویس بنویسه سیصدتا می‌گیری! این حرفا خوب نیست!

برای‌شان توضیح دادم که رییس ناحیه گرچه آدم مهمی است اما از آنجایی که در محل ثابتی اقامت دارد فقط دویست روبل حقوق می‌گیرد، حال آن‌که من، گر چه کارم «بنویس ــ بنویس» است اما چون از راهی دور آمده‌ام و بیش از ده هزار ورستا راه را پشت سر گذاشته‌ام هزینه‌هایم بیشتر از مخارج بوتاکف است و مآلاً بیش از او به پول نیاز دارم. استدلال من گیلک‌ها را آرام کرد. آنها به همدیگر نگاه کردند، بین خودشان به زبان گیلکی حرف‌هایی زدند و به رنجی که می‌کشیدند پایان دادند. از قیافه‌شان پیدا بود که حالا دیگر به من اعتماد داشتند. گیلکی که ریش کوچکِ تُنکی داشت عجولانه گفت:

ــ درسته، درسته، خوب، حالا برو.

دیگری هم سر تکان داد و گفت:

ــ راست می‌گه، حالا برو.

گیلک‌ها وظایفی را که به عهده بگیرند با کمال دقت انجام می‌دهند و تا اکنون سابقه نداشته است که فلان گیلک محمولهٔ پستی را توی جاده رها و یا مالِ غیر را حیف و میل کند. پولیاکف[1] که اتفاق افتاده بود با گیلک‌های قایقران سر و کار داشته باشد می‌نویسد که آنها مجریانِ دقیقِ وظایفی هستند که به عهده گرفته‌اند؛ وظایف‌شان را به دقت و بی‌کم و کاست انجام می‌دهند و از این لحاظ در زمینهٔ تحویل بار از دیگران کاملاً متمایزند. آنها فرز و باهوش و شاداب و زنده‌دل و بی‌بند و بارند، در محیطی که زندگی می‌کنند و در جمع متمولان و قدرتمندان دست و پایشان را گم نمی‌کنند، حکومتِ هیچ کس را بالای سرشان

۱. به صفحه ۳۷ و ۴۱ «سفر به جزیرهٔ ساخالین» اثر پولیاکف مراجعه شود. دیگران هم از آن جمله بارسویچ Barsevitch، مهندس معدن در کتابش معروف به «در باب معادن نفت ساخالین» از گیلک‌های قایقران سخن گفته است.

نمی‌پذیرند و انگار حتی از درک معنای کلمهٔ «بزرگ‌تر» و «کوچک‌تر» پاک عاجزند. در «تاریخ سیبری» تألیف فیشر آمده است که پویارکف[1] معروف نزد گیلک‌ها می‌آمد که از قرار معلوم «هیچ قدرت بیگانه‌ای بالای سرشان نداشتند». آنها کلمهٔ «جانین» را دارند که به معنای برتری است و آن را، هم به ژنرال‌ها و هم به تاجران متمولی که زنان چینی و توتونِ زیاد دارند اطلاق می‌کنند. در منزل نولسکی[2] ضمن تماشای پرترهٔ امپراتور می‌گفتند که او باید مردی باشد دارای قدرت جسمی زیاد ــ مردی که زن‌های چینی و توتون فراوان به این و آن می‌دهد. فرمانده جزیرهٔ ساخالین قدرتی عظیم و حتی هراس‌انگیز محسوب می‌شود اما یک روز که به اتفاق او از آرمودان علیا به آرکوو می‌رفتیم گیلکی که از روبروی‌مان می‌آمد خجالت نکشید آمرانه بانگ بزند: «ایست!» بعد پرسید که آیا سر راه‌مان سگ سفیدش را ندیده‌ایم؟ به قراری که می‌گویند و می‌نویسند نزد گیلک‌ها ارشدیت خانوادگی نیز محترم شمرده نمی‌شود. پدر فکر نمی‌کند که مسن‌تر از فرزند خویش است، پسر نیز احترام پدر را به جا نمی‌آورد و به دلخواه خود زندگی می‌کند؛ حاکمیت یک مادر پیر در یورت بیشتر از دختر نوجوانش نیست. بوشنیاک[3] می‌نویسد که بارها دیده بود که فرزند مادرش را کتک‌زنان از خانه بیرون می‌انداخت، احدی هم جرأت نداشت در این کار مداخله کند. مردهای خانواده صرف‌نظر از سن‌شان بین خودشان با هم برابرند؛ اگر گیلک را به ودکا مهمان می‌کنید باید به کوچک‌ترین فرزند خانواده هم ودکا تعارف کنید اما اعضای مؤنث خانواده ــ می‌خواهد مادربزرگ یا مادر یا کودک شیرخواره باشد ــ همه به طور یکسان محروم از حقوق‌اند؛ آنها مانند حیوانات اهلی، مثل یک شیء که می‌شود دورش انداخت، فروختش، طوری لگدش زد که به سگ، مورد تحقیر قرار می‌گیرند. گیلک‌ها گاهی اوقات سگ را نوازش می‌کنند اما زن

۱. Iogan Ebergard Fisher (۱۶۹۷–۱۷۷۶) مورخ و مؤلف کتاب: «Sibirische Geschichte von der Entdeckung Sibiriens bis auf die Eroberung dieses Landes durch die russischen Waffen» که به سیبری اعزام شده بود تا جای میلر (Miller) را بگیرد. چخوف ترجمهٔ روسی این اثر را خوانده بود. او پیش از آغاز سفرش به ساخالین در تاریخ‌های ۱۵ و ۲۲ مارس ۱۸۹۰ دربارهٔ این کتاب مطالبی به سوورین (Souvorin) نوشته و راجع به واسیلی پویارکف سیاح توضیحاتی تقریباً منقول از کتاب مورد بحث داده بود.

۲. این روایتی است به نقل از «قهرمانی‌های افسران دریایی روسیه» نوشتهٔ نولسکی.

۳. کم و بیش عیناً منقول از مقالهٔ «مأموریت علمی در پری‌آمور» به قلم بوشنیاک.

را هرگز. آنها ازدواج را کاری بیهوده و کم اهمیت‌تر از مثلاً راه انداختن مجلس میگساری می‌دانند و برای آن هیچ گونه مراسم مذهبی یا خرافی به جا نمی‌آورند[1]. یک گیلک نیزه وقایق یا سگ را با دختری تاخت می‌زند، او را به یورت خود می‌برد و باهاش روی پوست خرس می‌خوابد ــ همین و بس. مرد گیلک مجاز است چندین زن داشته باشد اما گر چه عدهٔ زن‌ها به مردها می‌چربد باز این امر نتوانست ابعاد گسترده‌ای پیدا کند. انزجار از زن به عنوان موجود پست و شیء، نزد گیلک به درجه‌ای می‌رسد که در زمینهٔ مسألهٔ زن حتی بردگی‌اش را به مفهوم واقعی و خشن این کلمه، در خور سرزنش نمی‌داند. بنا به شهادت شرنک[2] گیلک‌ها غالباً زنان آینی را به عنوان برده با خود به آبادی‌هاشان می‌آورند؛ بدیهی است که به زعم آنها زن نیز مانند توتون یا پارچهٔ نخی کالایی قابل خرید و فروش است. استریند برگ[3] نویسندهٔ سوئدی که به انزجار از زن جماعت شهرهٔ دهر است و زن را جز در نقش برده‌ای که باید فقط هوس‌های مرد را برآورده کند قبول ندارد، در واقع همفکر گیلک‌هاست و چنانچه اتفاق می‌افتاد که گذرش به ساخالین شمالی بیفتد با آغوشِ بازِ گیلک‌ها استقبال می‌شد.

ژنرال کونونوویچ به من می‌گفت که قصد دارد گیلک‌های ساخالین را مبدل به روس کند. البته من سر در نمی‌آوردم که چنین اقدامی به چه کار می‌آید. باری روسی کردن آنها خیلی پیشتر از آمدن ژنرال شروع شده بود. آغاز این ماجرا چنین بود: در پاره‌ای از خانه‌های کارمندانِ جزیی که حتی حقوق خیلی ناچیزی داشتند رفته رفته پوست‌های خیلی نفیس روباه و سمور و در یورت‌های گیلک‌ها ظرف ودکاخوری به هم می‌آمد[4]؛ بعدها از گیلک‌ها دعوت شد که در امر دستگیری زندانیان فراری شرکت کنند و در ازای هلاکت یا دستگیری هر

۱. منقول از همان مقالهٔ بوتسیاک.
۲. منقول از صفحه ۲۳۱ کتاب «دربارهٔ بیگانگان سرزمین آمور» نوشتهٔ بوتسیاک.
۳. شوخی چخوف با دشمن آزادی زن.
۴. سرگرد نیکلایف (Nikolayev) رییس پاسگاه دوئه در سال ۱۸۶۶ به خبرنگاری گفته بود: «تابستان‌ها کاری به آنها ندارم ولی زمستان‌ها گاهی اوقات ازشان پوست، آن هم به قیمت به قدر کافی ارزان می‌خرم؛ غالباً یک بطر ودکا را می‌توان با یک جفت پوست سمور تاخت زد. خبرنگار از مشاهده آن همه خزی که در خانهٔ سرگرد نیکلایف جمع شده بود سخت حیرت کرده بود. دربارهٔ این سرگرد افسانه‌ای باز هم سخن خواهیم گفت.

زندانی فراری جایزه‌ای دریافت کنند. ژنرال کونونوویچ دستور داده بود آنها را به عنوان زندانبان استخدام کنند؛ در یکی از فرمان‌هایش آمده است که این تدبیر به خاطر منتهی درجهٔ نیاز به وجود آدم‌های کاملاً آشنا به موقعیت محل و به دلیل تسهیل رابطهٔ مقامات محلی با بیگانگان اتخاذ می‌شود؛ اما در گفت و گویی که با من داشت اذعان کرد که مقررات جدید، هدفِ روسی کردنِ آنها را هم دنبال می‌کند. در بدو امر گیلک‌هایی به اسم واسکا[1] و ایبالکا[2] و ارکون[3] و پاولینکا[4] را به موجب فرمان شمارهٔ ۳۰۸ مورخ سال ۱۸۸۹ به نگهبانی منصوب کردند، سپس ایبالکا و ارکون را به جرم «غیبت طولانی جهت دریافت دستورها» از کار بر کنار کردند و به جای آن دو، به موجب حکم شمارهٔ ۴۲۶ مورخ سال ۱۸۸۹، سوفرونکا[5] را به کار گماشتند. من آنها را دیده‌ام؛ پلاک برنجی و رولور داشتند. در میان آنان واسکا که مردی است زبر و زرنگ و محیل و همیشه مست، شهرت بیشتری دارد و بیشتر از همه دم چشم است. یک روز که به فروشگاه بنیاد مهاجرنشین‌ها رفته بودم با گروه بزرگی از روشنفکران روبرو شدم؛ واسکا جلو درِ فروشگاه ایستاده بود؛ یک کسی با اشاره به قفسه‌های پر از بطری ودکا گفت که اگر یک کسی بتواند تمام این مشروب را بخورد ممکن است مست کند. واسکا چاپلوسانه پوزخند زد و چهره‌اش مانند صورت یک متملق از خوشحالی برق زد. کمی قبل از ورودم به جزیره یک زندانبان گیلک به حکم وظیفه‌ای که داشت یک تبعیدی را به قتل رسانید و مدبّران محلی سعی داشتند این مسأله را که آیا از روبرو تیراندازی کرده بود یا از پشت سر حل کنند، ماحصل آن که می‌خواستند تصمیم بگیرند که او را تسلیم دادگاه کنند یا نه.

این که نزدیکی به زندان نمی‌تواند گیلک‌ها را روس کند بلکه سرانجام فاسدشان خواهد کرد نیازی به اثبات ندارد. آنها از درک نیازمندی‌های‌مان هنوز خیلی دورند و به زحمت امکانِ آن هست که به آنها تفهیم کنیم که تبعیدی را نه به خاطر ارضای هوس است که می‌گیرند، ازش سلب آزادی می‌کنند، مصدومش می‌کنند، گاه نیز از پا درش می‌آورند، بلکه این کار به خاطر برقراریِ عدالت صورت می‌گیرد؛ آنها در این کار فقط اعمال زور و خشونت می‌بینند و

1. Vaska. 2. Ibalka. 3. Orkoun. 4. Pavlinka. 5. Sofronka.

در همان حال ای بسا خویشتن را قاتلان مزدور می‌انگارند[1]. اگر روس کردن‌شان واقعاً ضرورت دارد و از این کار نمی‌شود صرف‌نظر کرد، در این صورت تصور می‌کنم هنگام انتخابِ ابزار کار، بیشتر باید روی نیازهای آنها حساب کرد، نه نیازهای خودمان. فرمان فوق‌الذکر دربارهٔ صدور اجازهٔ معالجه بیگانگان در بیمارستان نظامی، پرداخت مددمعاش به شکل آرد و حبوبات مانند سال ۱۸۸۶ که گیلک‌ها معلوم نیست به چه سبب گرسنگی می‌کشیدند و فرمان دیگری که توقیف اموال‌شان را در مقابل بدهی‌شان، به موجب حکم شمارهٔ ۲۰۴ مورخ سال ۱۸۹۰ کان لم یکن می‌کرد ــ این گونه تدابیر شاید از تحویل پلاک برنجی و رولور مؤثرتر باشد و هدف را زودتر تأمین کند.

در ساخالین شمالی جز گیلک‌ها عده کمی اُرُک یا اُرُچ[2] هم زندگی می‌کنند که از نژاد تونگوس‌اند. اما از آنجایی که در آبادی‌های مهاجرنشین از آنان، کمتر سخن گفته می‌شود و در نزدیکی‌های آبادی‌های‌شان آبادی‌های روسی وجود ندارد فقط به یادآوری از آنها بسنده می‌کنم.

۱. آنها محکمه ندارند، چیزی هم دربارهٔ آن نمی‌دانند. مشکل است فهمید که چگونه است که تاکنون به اهمیت جاده پی نبرده‌اند. حتی آن جایی که جاده وجود دارد آنها هنوز از تایگا می‌گذرند. غالباً یک اعضای خانواده و سگ‌های‌شان را می‌شود دید که مانند غاز از پی هم از روی باتلاقِ کنار جاده می‌گذرند.

۲. Orok or Orotch، دربارهٔ این قبیله که در قسمت آمور سفلی سکونت دارد پولیاکف و شرنک هم مقالاتی نگاشته‌اند.

XII

حرکتم به جنوب. بانوی زنده‌دل. ساحلِ غربی. جریان‌ها. مانوکا. کری‌یون. آنیوا. پاسگاه کورساکف. آشنایی‌های تازه. نوردُست. آب و هوای ساخالینِ جنوبی. زندانِ کورساکوسکویه. دستهٔ آتش‌نشانی.

در تاریخ دهم سپتامبر، باز به کشتی «بایکال» که خواننده با آن آشنایی دارد سوار شدم تا این بار به ساخالینِ جنوبی بروم. اینجا را با کمال میل ترک می‌گفتم زیرا شمال، پاک ملولم کرده بود و دلم تأثرات و خاطراتِ تازه آرزو می‌کرد. «بایکال» بعد از ساعت ۹ شب بود که لنگر برداشت. شبِ خیلی تاریکی بود. من، یکه و تنها در انتهای کشتی ایستاده بودم، به پشت سرم نگاه می‌کردم و با این دنیای کوچکِ تیره و تاری که «سه برادر» از سمت دریا محافظتش می‌کرد وداع می‌گفتم. در آن لحظه «سه برادر» در تاریکی شب که به سه راهب شباهت پیدا کرده بود، به زحمت تشخیص داده می‌شد. با وجود هیاهویی که از کشتی برمی‌خاست صدای امواجی را که به خرسنگ‌های زیر آبی می‌خورد می‌شنیدم. اما بالاخره ژونکی‌یر و «برادران» در پشت سرمان ماندند و ــ برای من ــ تا ابد ناپدید شدند؛ هیاهوی امواجی که در هم می‌شکست و در آنها ملالی خشماگین و بی‌توان احساس می‌شد رفته رفته فروکش کرد. کشتی حدود ۸ ورستا پیش رفته بود که در ساحل، چراغ‌هایی درخشیدند. این، چراغ‌های زندانِ هراس‌انگیز وُیه ودسکویه بود، دورترک هم چراغ‌های دوئه نمایان شد. امّا به زودی همهٔ اینها هم در ظلمت شب فرو رفت و جای خود را به احساس هراس‌انگیزی داد که بعد از یک رویای شوم و ناخوشایند به انسان دست می‌دهد.

ساعتی بعد وقتی از عرشه پایین رفتم آنجا با جمعی بگو و بخند و زنده‌دل

روبرو شدم. توی کابین ناخدا غیر از خود او و دستیارانش چندین مسافر دیگر هم حضور داشتند، از قبیل: یک جوان ژاپنی، یک خانم متشخص، یک کارمند سررشته‌داری[1]، پدر روحانی ایراکلیِ مبلّغ مذهبی ساخالین که قصد داشت همراه من به جنوب بیاید تا از آنجا به اتفاقِ هم به روسیه برویم. بانوی همراه‌مان همسر یک افسر نیروی دریایی روسیه است که از ترس شیوع وبا از ولادیوستک گریخته بود و اکنون بعد از کسب آرامش نسبی قصد داشت به خانه باز گردد[2]. او خصوصیاتِ اخلاقیِ رشک‌آوری داشت. هر موضوع ساده‌ای را دستاویز قرار می‌داد تا شکمش را بگیرد و صادقانه و بلند بلند و اشک‌ریزان بخندد؛ با تلفظ نادرستی که از حروف «ر» و «ل» داشت تا می‌آمد داستانی روایت کند خندهٔ بلند بلند و شادی آفرینش مانند فواره بیرون می‌جهید و من که نگاهش می‌کردم می‌زدم زیر خنده، در این میان پدر روحانی ایراکلی هم به تأسی از من نمی‌توانست جلو خنده‌اش را بگیرد، بالاخره نوبت به‌جوان ژاپنی هم می‌رسید که بخندد. سرانجام ناخدا نیز دستی تکان می‌داد و می‌گفت: «عجب!» و خود نیز خنده سر می‌داد. در خلیج تاتارسکیِ معمولاً اخمو، تا آن روز شاید این قدر نخندیده بودند. صبح روز بعد من و پدر روحانی و بانوی زنده‌دل و جوان ژاپنی روی عرشه جمع شدیم تا کمی اختلاط کنیم. باز خنده‌ها شروع شد، فقط همین مانده بود که نهنگ‌هایی که از آب سر بر می‌آوردند و نگاه‌مان می‌کردند، خنده سر دهند.

خوشبختانه هوا گرم و آرام و شادی‌بخش بود. در سمت چپ‌مان، در فاصله‌ای نه چندان دور، درست قسمتِ بکر ساخالین که از گزند تبعید در امان مانده است، سبزی می‌زد؛ در سمت راست‌مان نیز ساحل تاتارسکی در هوای آفتابی و کاملاً صاف به زحمت دیده می‌شد. اینجا، خلیج شباهت بیشتری به

۱. چخوف در متن کتاب از او که بارانویچ (Baranovitch) نام داشت اسمی نیاورده است اما در کارت آماری چنین آمده است: پاسگاه کورساکف، خانهٔ شمارهٔ ۴۷، تبعیدی محکوم به اعمال شاقه، هنریک بارانویچ، ۲۹ ساله، کاتولیک، اهل ویلنسک (Vilensk)، از سال ۱۸۸۸ در ساخالین به سر می‌برد، تحصیل کرده، مجرد، مسّاح، بعد از مرگ چخوف، خاطرات بارانویچ دربارهٔ آنتون پاولویچ چاپ و منتشر شد.

۲. چخوف در صفحهٔ ۲۰۰ او را زنی شاداب و زنده‌دل می‌نامد. او همسر ستوان استولوپف (Ostolopov) افسر ارشد کشتی «کاستر راما»ست که در سال ۱۸۸۷ دچار سانحه شد.

دریا دارد و آبش به اندازهٔ آب‌های نزدیک دوئه زیاد گل‌آلود نیست؛ فضای اینجا بازتر و نفس کشیدن در آن آسان‌تر است. یک سوم قسمت جنوبی ساخالین با توجه به موقعیت جغرافیایی‌اش شبیه به فرانسه است و اگر ما جریان‌های سرد را نمی‌داشتیم صاحب سرزمین فوق‌العاده خوبی می‌بودیم که در آن جز اشکاندیب‌ها و «بی‌خدایان» قطعاً کسان دیگری هم زندگی می‌کردند. آب سردی که از جزایر شمالی – جزایری که یخ‌هایش در اواخر تابستان می‌شکند و راه می‌افتد – به این سمت جریان می‌یابد، ساخالین را از دو سو می‌شوید، و در این حال ساحل شرقی به عنوان ساحلی گشوده‌تر به روی جریان‌های آب و بادهای سرد، سهم بیشتر عذاب را متحمل می‌شود. شکی نیست که طبیعت اینجا سخت است و گیاهانش ویژگی‌های راستین قطبی را دارند امّا ساحل غربی به مراتب نیکبخت‌تر از شرقی است؛ اینجا جریانِ نسبتاً گرم ژاپنی که به کورو – سیوو[1] معروف است با جریانِ آب سرد می‌آمیزد و از برودت آن می‌کاهد. جای گفتن نیست که هر چه به سمت جنوب برویم هوا گرم‌تر می‌شود و در قسمت جنوبی ساحل غربی با رستنی‌های نسبتاً بیشتر و غنی‌تر روبرو می‌شویم. با وجود این متأسفانه خیلی مانده است که به پای فرانسه یا ژاپن برسیم[2]!

جالب اینجاست که در شرایطی که مهاجرنشین‌های ساخالینی ۳۵ سال است که در توندرا گندم می‌کارند و به نقاطی جاده‌های خوب می‌کشند که می‌تواند محلِ انجماد فقط پست‌ترین نرم‌تنان باشد، گرم‌ترین قسمت جزیره یعنی زمین‌های قسمت جنوبیِ ساحل غربی در بی‌اعتنایی مطلق وانهاده شده

1. Kouro-Sivo.

۲. یک کسی طرح زیر را پیشنهاد کرده بود: در تنگ‌ترین نقطهٔ خلیج سدی احداث شود به گونه‌ای که جلو جریان آب سرد را بگیرد. این طرح توجیه طبیعی – تاریخی زیر را دارد؛ معروف است هنگامی که بین جزیره و قاره برزخ وجود داشت، آب و هوای ساخالین ملایم بود اما اکنون بعید می‌نماید که تحقق چنین طرحی سودی به بار آورد. البته در صورت احداث چنین سدی مجموعهٔ رستنی‌های جنوبی ساحل غربی ممکن بود با ده‌ها نوع گیاه تازه غنی‌تر شود اما آب و هوای قسمت علیای جزیره بعید می‌نماید که بهتر شود. آخر سرتاسر قسمت جنوبی نزدیک دریای اخوتسک واقع شده است و همان طوری که می‌دانیم قطعات درشت یخ و حتی دشت‌های یخ در اواسط تابستان هم در آب‌هایش شناورند. گذشته از این قسمت عمدهٔ ناحیه کورساکف جنوبی را از این دریا فقط سلسله جبال نه چندان مرتفعی جدا می‌کند که پشت سرش تا خود دریا زمین‌های پستِ پوشیده از دریاچه‌های در معرضِ وزش بادهای سرد گسترده شده است.

است. از روی عرشهٔ کشتی جنگل‌های سالم چوب ساختمانی و شیب‌های ساحلیِ پوشیده از علف سبزرنگ و قاعدتاً پرآب و سرسبز، با دوربین و حتی با چشم نامجهز به دوربین دیده می‌شود امّا دریغ از یک خانه و یک بشر زنده. باری در دومین روز آغاز سفرمان، ناخدای کشتی با اشاره به چندین کلبه و ساختمان انبارگونه گفت: «آنجا مائوکاست». از قدیم و ندیم در مائوکا کلم دریایی تولید می‌شود که چینی‌ها مشتری پر و پا قرص آنند و به سبب آن‌که این کار از آغاز بر مبانی جدی استوار شده بود برای بسیاری از روس‌ها و بیگانگان به منبع درآمد خوبی مبدل شده است. از این رو این محل در سرتاسر ساخالین وجههٔ خوبی داشت. اینجا در فاصلهٔ ۴۰۰ ورستاییِ جنوب دوئه و در عرض ۴۷° جغرافیایی قرار دارد و آب و هوایش نسبتاً خوب است. زمانی، تولید کلم دریایی منحصراً در دست ژاپنی‌ها بود؛ در دورانِ سفر میتسول، در مائوکا متجاوز از سی ساختمان ژاپنی وجود داشت که در آنها چهل نفر زن و مرد به طور دایم زندگی می‌کردند اما بهار که می‌شد حدود سیصد نفر ژاپنی دیگر به اتفاق، آینوس‌هایی که آن روزها نیروی کار اصلی اینجا را تشکیل می‌دادند از ژاپن به مائوکا می‌آمدند. ولی حالا تولید کلم دریایی به انحصار سیمیونف[1] تاجر روسی درآمده و فرزندش به طور مداوم در مائوکا زندگی می‌کند. مدیر دستگاهش دمبیِ[2] اسکاتلندی است که مردی است نه جوان و از قرار معلوم وارد به کار. او در شهر ناکازاکی یک بابِ خانهٔ شخصی دارد و وقتی بعد از آشنایی‌ام با او گفتم که قصد دارم در ماه‌های فصل پاییز به ژاپن سفر کنم با کمال محبت پیشنهاد کرد در منزلش سکونت کنم. نزد سیمیونف، مانزها و کره‌ای‌ها و روس‌ها هم به کار اشتغال دارند. پای مهاجران ما فقط از سال ۱۸۸۶، احتمالاً به ابتکار شخصی خودشان و به قصد کسب درآمد بود که به اینجا باز شد، زیرا

۱. یاکف لازارویچ سیمیونف (Yakov Lazarovitch Simyonov) تاجر درجه ۲، اهل ولادیوستک که به کار خرید و فروش چارپا و کلمِ دریایی اشتغال داشت. او مؤلف کتاب «اطلاعاتی دربارهٔ کلم دریایی» است که چخوف نسخه‌ای از آن را خوانده بود.

۲. گئورگی فیلی‌پویچ دمبی (Georgi Phillipovitch Dembi)، مدیر مورد اعتماد سیمیونف تاجر. در سال ۱۸۸۵ علیه دمبی پرونده‌ای تشکیل شد و او در مظان اتهام ارتکاب اعمال خلاف قانون قرار گرفت. پرونده حکایت از آن داشت که به کارگرها به جای پول، کالای ماندهٔ خود را، آن هم به قیمت‌های گزاف می‌پرداخت.

زندانبانان زندان‌ها همیشه به کلم ترش بیشتر علاقه داشتند تا به کلم دریایی. تلاش‌های نخست در زمینهٔ تولید کلم توفیق چندانی نداشت زیرا روس‌ها با جنبه‌های صرفاً تکنیکی کار آشنایی کمی داشتند. امّا اکنون این کار برایشان عادی شده و گر چه رضایت دمبی از چینی‌ها به مراتب بیشتر از آنهاست باز می‌توان به طور جدی قبول کرد که بعد از مدتی صدها مهاجر در اینجا لقمه نانی پیدا خواهند کرد. مائوکا از لحاظ اداری جزو توابع ناحیهٔ کورساکف است. در حال حاضر جمعیتش ۳۸ نفر است: ۳۳ مرد و ۵ زن. کلیهٔ مردها کشاورزی می‌کنند، سه نفر از آنها هم عنوان کشاورز دارند. اما کلیه زن‌ها محکوم به اعمال‌شاقه‌اند و با مردهای‌شان به عنوان همبستر زندگی می‌کنند. اینجا نه بچه‌ای وجود دارد، نه کلیسایی و قاعدتاً ــ خاصه زمستان‌ها که کارگرها محل را ترک می‌کنند ــ باید ملال وحشت‌انگیزی حکمفرما باشد. حکومت غیرنظامی اینجا در دست یک ناظر زندان و سازمان نظامی‌اش مرکب از یک سرجوخه و سه سرباز ساده است[۱].

۱. سیمیونف در مائوکا دکه‌ای دارد که تابستان‌ها کار و بارش بد نیست؛ قیمت موادغذایی‌اش آنقدر بالاست که مهاجر، نصف درآمدش را دو دستی تقدیم دکه می‌کند. در دفتر گزارش روزانهٔ کشتی سریع‌السیر سه دکلیِ «یکه سوار» که تقریباً در سال ۱۸۷۰ نوشته شده آمده است که کشتی در نظر دارد بعد از نزدیک شدن به آبادی مائوکا ده سرباز در آنجا پیاده کند تا آنها زمینی برای جالیز آماده کنند زیرا در نظر است در چند ماه تابستان پاسگاه جدیدی در اینجا ساخته شود. بجاست خاطر نشان کنم که این صحبت مال دورانی است که بین روس‌ها و ژاپنی‌ها در طول ساحل غربی سوءِ تفاهم‌های کوچکی به وقوع می‌پیوست. (به نقل از مقاله‌ای مندرج در شمارهٔ ۱۱۲، سال ۱۸۸۰ «پیک کرونشتات»، تحت عنوان: «چندین اطلاع جالب دربارهٔ مائوشا ــ کوو» (Maucha-Cove). اینجا صحبت از شرکتی است که مرکز اصلی‌اش مائوکاست و به منظور گردآوری گیاه‌های دریایی، برای مدت ده سال از دولت روسیه کسب امتیاز کرده است و جمعیتش عبارت است از سه نفر اروپائی، هفت سرباز روسی و ۷۰۰ کارگر کره‌ای و آینی و چینی.

این که عده‌ای به تأسی از سیمیونف و دمبی دست به تولید کلم آبی زده‌اند نشان می‌دهد که این کار باید کاملاً سودآور باشد. مهاجری به اسم بیریچ (Biritch) که سابقاً معلم و سپس کارگزار سیمیونف بود پولی قرض کرد و در حوالی کوسونی (Koussounny) کلیهٔ ساختمان‌های لازم جهت تولید کلم دریایی را ساخت و مهاجران را نزد خود به کار دعوت کرد. در حال حاضر تقریباً سی نفر پیش او مشغول کارند. عملیات تولیدی او به طور غیررسمی انجام می‌شود به طوری که حتی نظارتی بر کارش نیست. پاسگاهِ از دیرباز متروکِ کوسونی حدود صد ورستا شمالی‌تر از مائوکا در کنار کوسونی قرار دارد که در دوران قدیم جزو سرزمین‌های روس‌ها و ژاپنی‌های ساخالین شمرده می‌شد. در مورد بیریچ کارت آماری زیر موجود است: مائوکا، خانهٔ شمارهٔ ۱۹، خریسان بیریچ (Khrissan Biritch)، ۳۱ ساله، کاتولیک، اهل وُلینسک (Volynsk)، معین پزشک، تحصیل کرده. از قرار معلوم او به زودی بعد از عزیمت چخوف، در نوامبر ۱۸۹۲ جهت توسعهٔ مؤسسهٔ خود موفق به کسب اجازهٔ رسمی شد.

تشبیه ساخالین به ماهی استرلاد بیشتر در مورد قسمت جنوبی آن مصداق دارد که در واقع شبیه به دم ماهی است. پَرهٔ چپِ دم، دماغهٔ کری‌لون[1] و پرهٔ راست آن دماغهٔ آنیوسکی[2] و خلیجِ نیمدایره‌ای شکلِ بین این دماغه، آنیو[3] نامیده می‌شود. کشتی پیش از آن که به کری‌یون برسد چرخش تندی در جهت شمال شرقی انجام می‌دهد، آبادی فوق‌العاده جالبی در زیر نور خورشید نمایان و فانوسِ دریاییِ سرخ رنگی که تک و تنها بالای آن خودنمایی می‌کند به خانهٔ ییلاقیِ اربابی می‌ماند. اینجا دماغه‌ای ست بزرگ که شیبی پیشرفته به سمت دریا و سطحی هموار و سرسبز مانند مرتعی خرم و شاداب دارد. دور تا دور دشت تا دور دست‌ها پوشیده از علف مخملین است؛ این منظرهٔ احساس برانگیز فقط گله‌ای کم دارد، که در سرمای ملایم حاشیهٔ جنگل پرسه بزند. اما می‌گویند که علف اینجا نمی‌تواند جوابگوی گله‌داری باشد، کار کشاورزی هم بعید به نظر می‌آید که به جایی برسد زیرا مه‌های شور دریایی که روی رستنی‌ها تأثیر مرگباری دارند، در قسمت اعظم روزهای تابستانی، آسمان کری‌یون را می‌پوشاند[4].

1. Crillon. 2. Anivski. 3. Aniv.

۴. کمی بالاتر از کری‌یون سنگ‌هایی دیده‌ام که سال‌ها پیش کشتیِ فریب خورده از مه به آنها اصابت کرده از رفتن باز مانده بود. دکتر شچرباک (Chtcherbak) که زندانی‌ها را در کشتی همراهی می‌کرد هنگام بروز این سانحه مدام فشفشه‌های آژیر به هوا می‌فرستاد. او بعدها برایم تعریف می‌کرد که در آن دوران ناچار شده بود سه مرحلهٔ معنویِ دراز مدتی را تحمل کند: اولین مرحلهٔ فوق‌العاده طولانی و سخت و دردآور ــ اعتقاد به هلاکتِ گریزناپذیر؛ زندانی‌ها دچار دهشت ناگهانی شده بودند و زوزه می‌کشیدند؛ مجبور شدیم زن‌ها و کودکان را تحت فرمان افسری به سمتی بفرستیم که خیال می‌کردیم ساحل آنجا باشد؛ دقیقه‌ای بعد قایق در میان مه از نظرمان ناپدید شد؛ دومین مرحله ــ امید مختصر به نجات؛ از بالای فانوس دریاییِ کری‌یون صدای شلیک توپ به گوش آمد که از رسیدنِ بی‌سانحهٔ قایق حامل زنان و کودکان به ساحل خبر می‌داد؛ سومین مرحله ــ اطمینان کامل از نجات و آن هنگامی بود که در هوای مه‌آلود ناگهان نوای ساز بادیِ افسری که از ساحل باز می‌گشت به گوش‌مان رسید.

در سال ۱۸۸۵ زندانی‌های فراری به فانوس دریایی کری‌یون حمله‌ور شدند، کلیهٔ اموال آن را غارت کردند و ملوان مقیم آنجا را از بالای صخره به ته پرتگاه انداختند و کشتند.

آلکساندر ویکتورویچ شچرباک (Aleyandre Victorovitch Chtcherbak) ۱۸۹۴–۱۸۴۸، پزشک و خبرنگار. در سال ۱۸۷۶ در جنگ صرب‌ها علیه عثمانی‌ها شرکت داشت، در سال‌های ۱۸۷۷ و ۱۸۷۸ مرکز بهداشتی ــ پزشکیِ جبهه را اداره می‌کرد، در هیأت علمی ــ اکتشافی تکین (Tekin) شرکت و آن ناحیه را طی مقالات متعددی توصیف کرد. در پترزبورگ در بخش مخصوص کارگران ساده، پزشک ارشد بود، سپس به مدت ۸ سال به عنوان پزشک کشتی‌ها در
←

کری‌یون را دور زدیم و پیش از ظهر ۱۲ سپتامبر وارد خلیج آنیو شدیم و گرچه قطر خلیج بین ۸۰ تا ۹۰ ورستاست[1] باز سرتاسر ساحل، از یک دماغه تا دماغهٔ دیگر را می‌دیدیم. ساحلِ تقریباً نیمدایره شکل در وسط، فرو رفتگی کوچکی تشکیل می‌دهد که خلیج کوچک یا لبِ ماهی آزاد نامیده می‌شود و اینجا در کنار همین «لب» پاسگاه کورساکف، مرکز اداریِ ناحیهٔ جنوب قرار دارد. در اینجا حادثهٔ دلپذیری در انتظار بانوی زنده‌دلِ همراهمان بود: کشتی «ولادیوستک» که جزو ابواب‌جمعی بحریهٔ داوطلب بود و تازه از کامچاتکا رسیده و لنگر انداخته بود حامل شوهرِ افسرِ آن بانو بود. به همین مناسبت چه بانگ‌های شادی و خنده‌های شدید و هنگامه‌ای که نداشتیم!

از دریا که نگاه کنیم پاسگاه قیافهٔ یک شهر کوچکِ نسبتاً خوبِ نه نوعِ سیبری بلکه نوع خاصی را دارد که نمی‌توانم وصفش کنم؛ شهر مورد بحث حدود چهل سال پیش یعنی زمانی که در اینجا و آنجای سواحل جنوبی خانه‌ها و انبارهای ژاپنی‌ها پخش و پلا بود ساخته شده است و بسیار محتمل است که این همسایگی نزدیک با ساختمان‌های ژاپنی‌ها روی قیافهٔ شهر اثر مطلوبی گذاشته و به آن خطوط و ویژگی‌های خاص بخشیده باشد. ۱۸۶۹ را سال

→

نیروی دریایی خدمت کرد ــ تبعیدی‌ها را تا سیبری شرقی و ساخالین همراهی می‌کرد. مقاله‌های شچرباک دربارهٔ نقل و انتقال تبعیدی‌ها در دو مجلهٔ «عصر جدید» و «پیام زندان» چاپ می‌شد. گر چه هر دو مجله با تاخیر به ساخالین می‌رسید اما بخش رسواکنندهٔ آن هیچ هیجانی برنمی‌انگیخت. بولگارویچ در سال ۱۸۹۱ به چخوف چنین نوشت: «مقالهٔ شچرباک در «عصر جدید»، جامعهٔ مهربان‌مان را دچار ملال وحشتناکی کرد. ژنرال سخت از کوره در رفت، سریوژا (تاسکین) هم هکذا». اینجا صحبت از مقاله‌ای است که در «عصر جدید» چاپ و اعمال خلاف قانون در ساخالین، به باد تمسخر گرفته شده بود.

۱. ساحل آنیو اولین بار توسط رودانوسکی (Roudanovski)، افسر روسی و یکی از همکارانِ نولسکی، تحقیق و توصیف شده بود. جزییات را می‌توانید در دفتر خاطرات بوسه (Bousse) که او نیز در هیأت علمی ـ اکتشافی آمور شرکت داشت و همین طور در مقاله‌های نولسکی و رودانوسکی ملاحظه کنید. سرگرد بوسه که مردی بود تندخود و ناسازگار می‌نویسد: «رفتار نولسکی با زیردستانش و روح نامه‌هایش به قدر کافی جدی نیست». نظرش دربارهٔ رودانوسکی هم چنین است: «مانند یک معاونِ مطیع، سنگین و غیرقابل تحمل» و باز: «رودانوسکی ایرادهای بی‌معنی می‌گرفت» و بوشنیاک: «خیالباف و بچه است». هر وقت نولسکی پیش را با تأنی دود می‌کرد او از این کار از کوره در می‌رفت. هنگامی که زمستان را با رودانوسکی در آنیو می‌گذرانید، به علت آن که درجه‌اش بالاتر از او بود با نهایت سماجت طلب اطاعت و رعایت کلیهٔ مقررات سلسله مراتب را می‌کرد، آن هم در بیابانی که مرد جوان غرق در یک کار علمیِ جدی بود.

تأسیس کورساکف محسوب می‌کنند اما این سخن تنها موقعی مصداق پیدا می‌کند که آن را فقط محلِ اعزام تبعیدی‌ها به حساب آوریم وگرنه در حقیقت، نخستین پاسگاه روسی بین سال‌های ۱۸۵۴ و ۱۸۵۳، در ساحل خلیج «ماهی آزاد» ساخته شده بود. کورساکف در عمق یک دربند کوهستانی واقع شده و در حال حاضر هم نام ژاپنی‌اش ـ خاخکا توماری[1] ـ را حفظ کرده و از سمتِ دریا فقط کوچهٔ اصلی‌اش دیده می‌شود و از دور چنین می‌نماید که سواره‌رو و دو ردیف خانه‌های طرفینش با شیب تندی به طرف ساحل سرازیر می‌شود؛ اما این فقط ظاهر قضیه است زیرا بر خلاف آنچه به نظر می‌رسد سر بالاییِ اینجا آنقدرها هم تند نیست. ساختمان‌های نوساز چوبی در نور آفتاب برق می‌زنند، می‌درخشند، کلیسای معماریِ سبکِ قدیم و ساده و به همین سبب زیبا، سفیدی می‌زند. بالای هر خانه‌ای تیر بلندی ظاهراً به عنوانِ چوب پرچم نصب است که به این شهر کوچک قیافهٔ ناخوشایند کسی را می‌دهد که موی سرش از خشم سیخ شده باشد. اینجا نیز همان طور که در لنگرگاه‌های شمالی، کشتی در فاصلهٔ یک و حتی دو ورستایی ساحل لنگر می‌اندازد و اسکله فقط به پهلو گرفتن قایق‌های بادبانی و یدک‌کش‌ها اختصاص دارد. نخست بارکشی همراه با چند کارمند به کشتی‌مان نزدیک شد و در دم فریادهای شادمانه‌ای به گوش آمد که بانگ می‌زدند: «بوی[2] آبجو! بوی یک گیلاس کنیاک!» بعد، قایق سریع‌السیر بادبانی آمد؛ زندانی‌های ملبس به لباس ملوانی[3] پارو می‌زدند. بیلی[4]، فرماندهٔ

1. Khakhka Toumari.

۲. Boy پیشخدمت‌های کشتی را چنین می‌نامند. ـ م.

۳. چخوف دربارهٔ دو تن از آنها یعنی گلیتسین (Golitsin) و مدودف (Medvedev) در صفحه ۲۱۲ سخن گفته است.

۴. آپولیت ایوانویچ بیلی (Appolit Ivanovitch Belyi) ۱۹۰۳-۱۸۵۵. از سال ۱۸۸۴ تا ۱۸۹۳ فرماندهٔ ناحیهٔ کورساکف بود. به شهادت پرونده‌های ادارهٔ بایگانی، او فرزند نسل اندر نسلِ شهروند افتخاری و فارغ‌التحصیل دانشکدهٔ حقوق دانشگاه پترزبورگ و در سال ۱۸۷۸ نامزد علوم بود؛ در مقام معاونت رییس پاسگاه اوسوریِ جنوبی (Oussouri)، سپس رییس پلیس نیکلایوسک و مأمور اجرای مأموریت‌های ویژه در ادارهٔ ناحیه، خدمت کرده بود. درست است که چخوف او را در صفحه ۲۱۹ کتاب، مردی مهمان‌نواز و همصحبتی جالب و علاقمند به میهنش اوکرایین و مدیری دلسوز و پرتجربه معرفی می‌کند (صفحه ۲۶۲) اما تردیدش دربارهٔ نوعدوستی واقعی بیلی در زمینهٔ به کارگیری معیارهای حقوقی در عمل، مدام جلوه‌گر می‌شد. در این مورد به توصیف زندان کورساکف (در صفحهٔ ۲۱۲) و مجازات‌های بدنی در (صفحهٔ ۲۸۶) مراجعه کنید. ارزیابی‌های
←

ناحیه، سکان قایق را در دست داشت و هنگامی که قایق به پله کان کشتی نزدیک می‌شد به شیوهٔ نظامی‌ها فرمان داد: «پاروها خشک!»

هنوز چند دقیقه‌ای نگذشته بود که من و آقای «ب» با هم آشنا شدیم. بعد به اتفاقِ هم به ساحل رفتیم و من در خانه‌اش ناهار خوردم. از صحبت‌هایی که داشتیم دستگیرم شد که او با کشتی «ولادیوستک» تازه از ساحل دریای اخوتسک، از محلی به اسم تارایکا یعنی جایی که زندانی‌ها در آنجا جاده می‌کشند، باز گشته است.

آپارتمانش نسبتاً کوچک امّا راحت و اربابی بود. او عاشق رفاه و آشپزخانهٔ خوب است و این امر در هر چه که در اطرافش هست انعکاس دارد؛ بعدها طی سفرهایم در منطقه، در خانه‌های نظّار یا در پاسگاه‌ها، نه فقط کارد و چنگال و گیلاس پایه بلند بلکه حتی دستمال سفرهٔ تمیز و نگهبان‌هایی می‌دیدم که بلد بودند سوپ خوش‌طعم بپزند؛ و مهم‌تر از همه آن که ساس و سوسکِ اینجا به مراتب کمتر از ساس و سوسک شمال است. به روایت آقای «ب»، خودش در تارایکا هنگام اجرای عملیات جاده‌سازی، در چادر بزرگی، در رفاه به سر می‌برد، یک آشپزخانه در اختیار داشت و اوقات فراغتش به مطالعهٔ کتابهای فرانسوی سپری می‌شد[1]. اصل و نسبش مالورس[2] است و تحصیلاتش ـ

←

دیگران از بیلی هم به داوری‌های چخوف اضافه می‌شد. شاعر تبعیدی دمیتری‌یف (Dmitriyev) در ۲۷ سپتامبر ۱۸۹۰ طی نامه‌ای به چخوف نوشت: «خود آقای فرماندهٔ ناحیه رفتارش طوری است که نمی‌شود او را مرد بدی نامید اما نسبت به کارمندان اداری زیر دستش بیدادگری را از حد می‌گذراند، به غیبت‌ها و به گزارش‌های احمقانه گوش می‌دهد» دو سال بعد تچرباک طی نامه‌ای به چخوف چنین اظهارنظر کرد: «بیلی، هم سنگدل است، هم فوق‌العاده خودخواه. او قلب در سینه ندارد».

۱. حال دیگر دورانی که افسرها و کارمندهای مأمور در ساخالینِ جنوبی واقعاً متحمل محرومیت می‌شدند تقریباً فراموش شده است. آنها در سال ۱۸۷۶ یک پود آرد را به قیمت ۴ روبل، یک بطر ودکا را به ۳ روبل می‌خریدند، «رنگ گوشت تازه را تقریباً هیچ کس، هیچ وقت نمی‌دید». دربارهٔ آدم‌های ساده و معمولی نیز حرفی نیست که زده شود زیرا اینها به مفهوم واقعی کلمه در فقر و ذلت به سر می‌بردند. خبرنگار مجلهٔ «ولادیوستک» تقریباً پنج سال پیش گزارش کرده بود: «احدی حتی نیم گیلاس ودکا نداشت، توتون‌شان مال منچوری بود (توتونی نامرغوب و بدبو شبیه به مافورکای روسی) آن هم به قیمت ۲/۵ روبل برای هر فونت؛ مهاجران و پاره‌ای زندانبانان توتون ارزان قیمت دود می‌کردند و چای «آجری» می‌نوشیدند.

۲. Malo-Ross ــ روسیهٔ صغیر. ــ م.

دانشجوی سابق دانشکدهٔ حقوق؛ جوان است، سنش از چهل سال تجاوز نمی‌کند و بجاست گفته شود که چنین سنی برای کارمندی که در ساخالین خدمت می‌کند، سن متوسطی شمرده می‌شود. زمانه عوض شده است؛ اکنون به تبعیدگاه روسیه، یک کارمند جوان بیشتر می‌آید تا یک مأمور پیر و چنانچه فرض کنیم نقاشی بخواهد مراسم شلاق‌زنی به یک ولگرد را بکشد باید در تابلویش مردی جوان و روشنفکر و آراسته، ملبس به لباس رسمی کارمندی، جای سروان سابق میخواره را که بینی ارغوانی رنگی دارد بگیرد.

چانه‌های‌مان گرم شد؛ شب فرا رسید و چراغ‌ها را روشن کردند. با آقای «ب» مهمان‌نواز خداحافظی کردم و رفتم سراغ منشی ادارهٔ پلیس[1] که در خانه‌اش اتاقی به من تخصیص داده شده بود. شبی بود تاریک و آرام، دریا با صدای خفه‌ای هیاهو می‌کرد و آسمان پرستاره طوری تیره و تار می‌شد که گفتی وقوع حادثه‌ای شوم در طبیعت را پیش‌بینی می‌کرد. وقتی سرتاسر کوچهٔ اصلی را تقریباً تا خود ساحل زیر پا گذاشتم، کشتی‌ها هنوز در لنگرگاه متوقف بودند و موقعی که به سمت راست پیچیدم صداها و خنده‌های بلندی به گوشم آمد و در تاریکی شب پنجره‌های فوق‌العاده روشنی در برابر چشم‌هایم نمایان شد و به خیالم آمد که انگار در یک شب پاییزی، در شهر کوچکِ دور افتاده‌ای به طرف باشگاه می‌رفتم. بله، داشتم به خانهٔ منشی ادارهٔ پلیس نزدیک می‌شدم. از روی پله‌های زوار در رفته و پرسروصدا به مهتابی رفتم و وارد خانه شدم. توی سالن، عده‌ای نظامی و غیرنظامی در میان ابری از دود توتون و مهی که مخصوص میخانه‌ها و ساختمان‌های نمور است طوری حرکت می‌کردند که خدایان در میان ابرها. با یکی از آنها و به عبارت دیگر با آقای فُن «ف» که بازرس کشاورزی بود، قبلاً در آلکساندروسک دیدار داشته و آشنا شده بودم اما با بقیه گرچه بار نخست بود که روبرو می‌شدم با وجود این ظهورم را با چنان محبتی پذیرا شدند که انگار سال‌های سال از آشنایی‌شان با من می‌گذشت. مرا به طرف میز کشاندند؛ من هم می‌بایست ودکا یعنی الکل ۵۰٪ مخلوط با آب و همین طور

۱. در متن کتاب اسم او که چخوف در دوران اقامتش در ساخالین جنوبی مدت یک ماه در خانه‌اش به سر برده بود نیامده است. او فلدمان استپان آلکسی‌یویچ (Feldman Stepan Alexeyevitch) نام داشت.

کنیاک نامرغوب می‌نوشیدم و گوشت سفتِ چرم مانند می‌خوردم که توسط خومنکوی[۱] تبعیدیِ سبیل سیاه پخته می‌شد و روی میز می‌آمد. آن شب از افراد غیر آشنا، غیر از من، اشتیلینگ[۲] مدیر ایستگاه هواشناسی مغناطیسی ایرکوتسک هم که از کامچاتکا و اخوتسک یعنی از شهرهایی می‌آمد که تلاش می‌کرد در آنها ایستگاه‌های هواشناسی به وجود بیاورد، حضور داشت. همین جا بود که با سرگرد «ش»[۳] مسئول زندان کورساکف هم که سابقاً در ادارهٔ پلیس پترزبورگ زیر دست ژنرال گرسر[۴] خدمت می‌کرد آشنا شدم. او مردی است فربه و بلند بالا که قامت استوارش که نظیرش را جز نزد کلانتران ندیده‌ام انظار را به خود جلب می‌کند. او ضمن آن که از آشنایی‌های نزدیکش با بسیاری از نویسندگان معروف در پترزبورگ حکایت می‌کرد، از آنها به سادگی به اسم‌های کوچک‌شان یاد می‌کرد، مثل: میشا و وانیا و غیره؛ وقتی هم مرا به صرف شام یا ناهار دعوت می‌کرد یکی دوبار انگار ندانسته «تو» خطابم کرد[۵].

حدود ساعت ۲ صبح همین که مهمان‌ها رفتند و من در بسترم دراز کشیدم صدای زوزه و نعرهٔ نورد ـ اُست[۶] به گوشم آمد. پس بی‌جهت نبود که آسمان از

۱. نامه‌های مورخ ۲۱ سپتامبر ۱۸۹۱ و ۴ و ۹ آوریل ۱۸۹۲ خومنکو (Khomenko) خطاب به چخوف، در بایگانی نویسنده محفوظ مانده است.

۲. ادواردواسیلی‌یویچ‌اشتلینگ(Eduard Vassilievitch Schtelling) ۱۹۲۲-۱۸۵۰، ژئوفیزیسین روسی، از سال ۱۹۰۱ عضو وابستهٔ آکادمی علوم پترزبورگ. تا سال ۱۸۸۵ در رصدخانهٔ اصلی فیزیک کار می‌کرد، سپس به مدیریت ایستگاه هواشناسی مغناطیسی ایرکوتسک منصوب شد؛ در این سمت در خلق ایستگاه‌های هواشناسی سیبری شرقی و پری‌موریه همت گماشت.

۳. اینجا صحبت از ویکتور واسیلی‌یویچ شلکینگ (Victor Vassilievitch Schelking)، مسئول زندان کورساکف از سال ۱۸۸۸ است. نظر چخوف و نامه‌نگارانِ ساخالینی‌اش نسبت به این مرد منفی بود؛ مثلاً بولگارویچ در نامهٔ خود به چخوف، شلکینگ را «میخواره» و «ابن‌الوقت» می‌نامید؛ ولوگدین (Vologdin) هم در نامه‌ای به چخوف نوشته بود: «تاسکینِ تبعیدی [...] و شلکینگ در امر عیش و عشرتِ غارتِ انسان‌ها نقش نمایانی داشتند» او «همیشه مست بود و همیشه دنبال پوزه‌ای می‌گشت تا خارش مشت خود را فرو بنشاند». به او لقب «بینی آهنین» داده بودند.

4. Gresser.

۵ از حق نباید گذشت که سرگرد «ش» به حرفهٔ ادبی‌ام احترام کامل می‌گذاشت و در تمام مدت اقامتم در کورساکف سعی‌اش را به کار می‌برد که دچار افسردگی نشوم. او پیش از این، یعنی چندین هفته قبل از ورودم به جنوب با هوارد انگلیسی هم که ادیبی ماجراجو بود و در آنیو (Aniv) روی کشتی ژاپنی دچار سانحه شده و بعدها در کتاب خود به نام: «The Life with Trans-Siberian Savages» اراجیفی دربارهٔ آینی‌ها سر هم کرده بود، به همین گونه سرگرم می‌شد.

۶. Hord-Est باد شمال شرقی. ـــ م.

سر شب اِخم کرده بود. خومنکو از حیاط آمد و خبر داد که کشتی‌ها حرکت کردند و رفتند و در ضمن، دریا هم سخت طوفانی و متلاطم شده است. بعد اضافه کرد: «مهم نیست، لابد بر می‌گردند! مگه می‌تونند حریفش بشند؟» و خندید. هوای اتاق رفته رفته سرد و نمور می‌شد و قاعدتاً نباید از شش هفت درجه بالای صفر تجاوز می‌کرد. «ف» بینوا، منشی جوانِ ادارهٔ پلیس سرماخوردگی و سرفه، امانش را پاک بریده و خواب را بر او حرام کرده بود. خواب سروان «ک» همخانهٔ «ف»[1] نیز مختل شده بود؛ از اتاق خودش به دیوار اتاقم تقه‌ای زد و گفت:

ـ برایم مجلهٔ «هفته» می‌رسد. علاقه ندارید بخوانیدش؟

صبح همه جا سرد بود ـ چه در رختخواب، چه توی اتاق، چه در حیاط. وقتی به حیاط رفتم باران سردی می‌بارید و باد شدید درخت‌ها را خم می‌کرد، دریا می‌غرید و قطره‌های درشت باران، خاصه در لحظهٔ وزش‌های تند و ناگهانی باد، روی شیروانی‌ها مانند ساچمه‌های ریز تق تق راه می‌انداخت. «ولادیوستک» و «بایکال»، در حقیقت نتوانسته بودند حریف طوفان شوند و به لنگرگاه بازگشتند و اکنون در پرده‌ای از مه فرو رفته بودند. کمی توی کوچه‌ها و در ساحل و حول و حوش اسکله پرسه زدم؛ علفِ زیر پایم خیس بود و از درخت‌ها قطره قطره آب فرو می‌چکید.

در اسکله، در چند قدمی اتاقک نگهبانی، اسکلت نهنگ جوانی که زمانی پهلوان و خوشبخت و چالاک بود و در گستره‌های دریای شمال سیر و سیاحت می‌کرد، در میان گل و لجن، دراز به دراز افتاده و سفیدی می‌زد و به دست باران نابود می‌شد... کوچهٔ اصلی شن‌ریزی شده و غلطک خورده و دارای پیاده‌رو و چراغ و درخت است و به طرز رضایت‌بخشی نگاهداری می‌شود؛ هر روز هم پیرمردی که پلاک برنجی دارد، آن را آب و جارو می‌کند. در این کوچه هر چه هست اداره است و خانهٔ کارمندی و هیچ خانه‌ای وجود ندارد که در آن، تبعیدی یا مهاجری اقامت کرده باشد. قسمت اعظم خانه‌ها نوساز و به ظاهر خوش منظرند و در آنها اثر نامطلوبی که ساختمان‌های دولتی روی انسان باقی

۱. سروان کوسانف (Koussanov) که نامش در هیچ جای کتاب نیامده است، در پاسگاه کورساکف همخانهٔ فلدمان بود.

می‌گذارند مشاهده نمی‌شود. به طور کلی در پاسگاه کورساکف، اگر بخواهیم از هر چهار کوچه‌اش صحبت کنیم، باید بگوییم که تعداد ساختمان‌های کهنه‌اش بیش از بناهای نوسازش است و خانه‌هایی که بیست سی سال از عمرشان می‌گذرد زیاد به چشم می‌خورد. در کورساکف، هم ساختمان‌های نوساز و هم ساکنان قدیمی در میان کارمندها، به طور نسبی بیش از ناحیهٔ شمال است و این شاید بدان معناست که جنوبِ اینجا ساکنانش را بیش از دو ناحیهٔ شمالی، به زندگی آرام و حضری تشویق می‌کند. اینجا، به طوری که متوجه شده‌ام، هم نظام پدرشاهی قوی‌تر است، هم آدم‌ها محافظ کارترند و هم سنت‌های حتی ناخوشایند دوام بیشتری دارند. مثلاً اینجا در مقایسه با شمال مجازات بدنی بیشتر اعمال می‌شود و گاهی اوقات چنین اتفاق می‌افتد که در یک جلسه پنجاه نفر را در آن واحد زیر ضربه‌های شلاق بکشند و فقط در جنوب سنتِ احمقانه‌ای که نمی‌دانم توسط کدام سرهنگِ از دیرباز فراموش شده‌ای تداول پیدا کرده بود، هنوز از میان نرفته است. به موجب این سنت، در کوچه و ساحل و در هر جای دیگری، چنانچه یک گروه زندانی از روبرویتان که فرد آزادی هستید درآید، صدای رسای مستحفظشان را از پنجاه قدمی‌تان می‌شنوید که بانگ می‌زند: «خبر... دار! کلاه... از سر!» به این ترتیب مردانی اخمو و عبوس با سرهای برهنه، از کنارتان می‌گذرند و زیرچشمی طوری نگاه‌تان می‌کنند که گفتی چنانچه کلاه‌شان را نه در پنجاه قدمی بلکه در بیست یا سی قدمی‌تان از سر برمی‌گرفتند، به تأسی از آقای Z یا آقای N با چوب به جان‌شان می‌افتادید.

از این که نتوانستم سروان ستاد شیشمارف[1]، قدیمی‌ترین افسر ساخالین را که با توجه به طول عمر خود در مدت اقامتش در ساخالین ممکن بود با میکریوکفِ پالوو برابری کند در قید حیات بیابم متأسفم. او دو ماه پیش از ورودم به اینجا درگذشت و من فقط خانهٔ شخصی‌اش را دیدم که در آن سکونت داشت. او در سال‌های به اصطلاح ماقبل تاریخ یعنی زمانی که کار اجباری هنوز

۱. شیشمارف (Chichmarev) که در آن سال‌ها هنوز ستوان یکم بود در سال‌های ۱۸۸۱ تا ۱۸۸۲ در هیأت علمی ـ اکتشافی پولیاکف شرکت داشت. پولیاکف در کتاب: «سفر در جزیرهٔ ساخالین» که نسخه‌ای از آن در اختیار چخوف بود می‌نویسد: «ستوان شیشمارف بعد از دو روز سفر مشترک‌مان از ما جدا شد». از این رو نمی‌تواند جوابگوی اقدامات احتمالاً «ناباب او» باشد.

آغاز نشده بود به ساخالین آمده و اینجا سکونت اختیار کرده بود؛ این موضوع به نظر می‌آید آنقدر کهنه باشد که حتی دربارهٔ «پیدایش ساخالین» افسانه‌ای سروده‌اند که در آن، اسم این افسر ارتباط تنگاتنگی با دگرگونی‌های زمین‌شناسی دارد. در این افسانه آمده است: یک وقتی، در ایام دور، جزیره‌ای به اسم ساخالین مطلقاً وجود نداشت امّا ناگهان به دلیل بروز آتش‌فشانی‌ها، صخره‌ای از ته دریا سر برآورد که روی آن دو موجود نشسته بودند: یک سگ ماهیِ گوش دراز و سروان ستاد شیشمارف. می‌گویند که ردنکت دستباف می‌پوشید، سردوشی می‌زد و بیگانگان را در اسناد دولتی «ساکنانِ وحشی جنگل‌ها» می‌نامید؛ او در چندین هیأت علمی ـ اکتشافی شرکت کرده و در ضمن، در سفر پولیاکف در طول تیم، باهاش همسفر بود و از گزارش‌های مربوط به این سفر چنین برمی‌آید که آنها با هم مرافعه و بگو مگو داشتند.

جمعیت پاسگاه کورساکف ۱۶۳ نفر است: ۹۳ مرد و ۷۰ زن که با احتساب افراد آزاد و سربازها و زن‌ها و فرزندهای‌شان و همین طور زندانی‌هایی که شب را در زندان می‌خوابند، کمی از هزار نفر تجاوز می‌کند.

۵۶ خانواده به کار کشاورزی اشتغال دارد اما تمام این واحدهای کشاورزی، بیشتر واحدهای خرده‌پایی و شهری است، نه روستایی که طبعاً از نقطه‌نظر کشاورزی یکسره فاقد ارزش‌اند. مجموع زمین زیر کشت‌شان فقط ۳ دسیاتینا و مساحت کل مراتعی که زندان هم از آنها استفاده می‌کند ۱۸ دسیاتیناست. باید دید که خانه‌های تکی چگونه خویشتن را به یکدیگر می‌فشرند و در دامنه‌های شیبدار و در ته دره چه مناظر بدیعی به وجود می‌آورند تا بتوان پی برد که آن که اینجا را برای احداث پاسگاه در نظر گرفته بود اصلاً فکر نمی‌کرده است که در اینجا غیر از سرباز، کشاورز هم سکونت خواهد کرد. آنها به سؤالم که کارشان چیست و ممر درآمدشان کدام است پاسخ می‌دادند: «کارگر خرده‌پا، کاسب خرده‌پا...» یک ساخالینی جنوبی برخلاف ساخالینی شمالی زیاد هم در وضع علاج‌ناپذیری قرار داده نشده است؛ او، چنانچه بخواهد، برای خودش دستکم در ماه‌های پاییز و تابستان، درآمدی دست و پا می‌کند اما اهالی کورساکف کمتر اتفاق می‌افتد که به چنین کاری علاقه نشان دهند زیرا به ندرت به فکر کسب درآمد می‌افتند و مانند شهری‌های

واقعی با درآمدهای نامشخصی ــ نامشخص به مفهوم اتفاقی و موقتی بودن‌شان ــ گذران می‌کنند. بعضی‌ها با پولی، که از روسیه آورده‌اند ــ که عده‌شان اندک نیست ــ زندگی می‌کنند، برخی دیگر میرزابنویسی می‌کنند، سومی شماس شده است، چهارمی دکه‌ای دایر کرده است گرچه قانوناً مجاز نیست دایر کند، پنجمی خرت و پرت زندانی‌ها را با ودکای ژاپنی تاخت می‌زند و غیره و غیره. زنانِ حتی آزاد فاحشگی می‌کنند؛ حتی یکی از زنان برجستهٔ اینجا که می‌گویند دانشکده دیده است از این قاعده مستثنی نیست. در اینجا سرما و گرسنگی کمتر از ناحیهٔ شمال است؛ زندانی‌هایی که همسران‌شان خودفروشی می‌کنند توتونِ مرغوبِ تُرکی می‌کشند که ربع فونتش ۵۰ کوپک است و از همین رو به نظر می‌آید که فحشای اینجا خطرناک‌تر از فحشای شمال باشد ــ ولی در نهایت چه فرق می‌کند؟

۴۱ زوج به طور خانوادگی زندگی می‌کنند که فقط ۲۰ زوج از آنها رسماً زن و شوهرند. تعداد زنان آزاد فقط ۱۰ نفر و به عبارت دیگر ۱۴ بار کمتر از ریکوسکی و حتی ۴ بار کمتر از جهنم دره‌ای چون دوئه است.

در میان تبعیدی‌های کورساکف، گاهی اوقات شخصیت‌های جالب توجهی پیدا می‌شود. در این مورد می‌خواهم به عنوان مثال از محکومیتِ حبسِ ابد پیشچیکف[1] که جنایتش موجب پیدایش مقالهٔ «یکی علیه یکی» به قلم اوسپنسکی شد یاد کنم. پیشچیکف زنِ روشنفکر خود را که نُه ماهه هم حامله بود حدود شش ساعت تمام شلاق‌زده و زیر شکنجه کشته بود. انگیزهٔ این جنایت حسادتش نسبت به زندگی پیش از ازدواج زنش بود: در سال‌های جنگ اخیر، همسرش عاشق یکی از اسرای ترک می‌شود، خود پیشچیکف نامه‌های زن را به مرد ترک می‌رساند و سعی می‌کرد او را به وعده‌گاه بکشاند و روی هم رفته در زمینهٔ کاردل، به هر دو طرف کمک می‌کرد. بعدها وقتی مرد ترک آزاد شد و به ترکیه بازگشت، دختر جوان به خاطر قلب مهربان پیشچیکف دل به او

۱. کارت آماریِ او به شرح زیر موجود است: پاسگاه کورساکف، خانهٔ شمارهٔ ۳۹، تبعیدی با اعمال شاقه، واسیلی پیشچیکف (Vassili Pichtchikov)، ۴۰ ساله، مسیحی ارتدکس، اهل اسمولنسک، از سال ۱۸۸۶ در ساخالین، بلد است بنویسد، سواد دارد، زن مرده است. برای هر دو نویسنده ــ چخوف و اوسپنسکی Ouspenski ــ نه نفس جنایت بلکه وقوف از انگیزه‌های جنایت در درجهٔ اول اهمیت قرار داشت.

باخت؛ پیشچیکف با او ازدواج کرد و ازش صاحب چهار فرزند شد اما ناگهان احساس سنگین و آلوده به رشک در سینه‌اش جوشیدن گرفت...

او مردی است نسبتاً لاغر و خوش‌قیافه که ریشی انبوه دارد. در ادارهٔ پلیس به عنوان منشی خدمت می‌کند و از این رو لباس شخصی می‌پوشد؛ زحمتکش و فوق‌العاده آدابدان است و از قیافه‌اش چنین برمی‌آید که در خود فرو رفته و گوشه‌گیر شده است. یک بار به محل اقامتش سر زدم اما نتوانستم پیدایش کنم؛ توی کلبه‌ای اتاق چندان بزرگی دارد؛ روی رختخواب نظیف و مرتبش پتوی پشمیِ سرخ رنگی پهن بود، روی دیوار کنار تختخواب هم پرترهٔ زنی که قاعدتاً باید همسرش باشد توی قاب کوچکی نشسته بود.

در این میان خانوادهٔ ژاکومینی[1] هم جالب و درخور توجه است: پدر که زمانی ناخدای یک کشتی بازرگانی بود و در دریای سیاه رفت و آمد می‌کرد و همسر و فرزندش. آنها، هر سه، در سال ۱۸۷۸ در شهر نیکلایف، به اتهام ارتکاب قتل در دادگاه صحرایی محاکمه و به ادعای خودشان بی‌آن که مرتکب جرمی شده باشند محکوم شده بودند. پیرزن و فرزندش مدت محکومیت‌شان را به پایان آورده‌اند اما کارپ نیکلایویچ ۶۶ ساله هنوز زندانیِ با اعمال شاقه است. آنها دکه‌ای دایر کرده‌اند و اتاق‌های‌شان به مراتب تمیزتر و مرتب‌تر از اتاق‌های پاتیومکین ـ ثروتمند نوو ـ میخایلوسک ـ است. زن و شوهر پیر از راه خشکی، از طریق سیبری راه ساخالین را در پیش گرفتند اما فرزندشان راه دریا را انتخاب کرد و از این رو سه سال زودتر از والدینش به ساخالین رسید؛ همان طوری که ملاحظه می‌کنید تفاوت راه خیلی زیاد است. انسان از شنیدن حرف‌های پیرمرد وحشت می‌کند. در تمام مدتی که محاکمه‌اش می‌کردند و در

۱. در این مورد پنج قطعه کارت آماری وجود دارد: ۱ ــ پدر: پاسگاه کورساکف، خانهٔ شمارهٔ ۸، تبعیدی با اعمال شاقه، کارپ نیکلایویچ ژاکومینی Karp Nicolayevitch Jakomini، ۶۶ ساله، مسیحی ارتدکس، اهل خرسون، در ساخالین از سال ۱۸۸۲، بی‌سواد، متأهل در زادگاه؛ ۲ ــ مادر: مهاجر، یفیمیا نیکلایونا ژاکومینی (Yefimia)، ۵۸ ساله، مسیحی ارتدکس، اهل خرسون، در ساخالین از سال ۱۸۸۳، بی‌سواد، متأهل در زادگاه؛ ۳ ــ فرزند: مهاجر ایوان کارپویچ ژاکومینی، ۲۹ ساله، مسیحی ارتدکس، اهل خرسون، در ساخالین از سال ۱۸۸۰ (؟)، کاسب، باسواد، تأهل در ساخالین؛ ۴ ــ عروس: فرزند یک مهاجر، ناستاسیا یاکولوتا ژاکومینی Nastassia Yakovlevna، ۱۸ ساله، مسیحی ارتدکس، بی‌سواد، ازدواج در ساخالین؛ ۵ ــ فرزند ذکور: آزاد، تروفیم کارپویچ ژاکومینی Trofim، ۱۶ ساله، مسیحی ارتدکس، اهل خرسون، در ساخالین از سال ۱۸۸۲، باسواد.

زندان‌ها عذابش می‌دادند و بالاخره سه سال تمام هم به راه‌های سیبری کشاندند چه وحشت‌هایی که تحمل نکرد! دختر نوجوانش که داوطلبانه از پی پدر و مادر راه تبعیدگاه را در پیش گرفته بود؛ بین راه از فرط ناتوانی در گذشته بود و کشتی‌ای که او و همسر پیرش را به کورساکف می‌برد نزدیک مائوکا دچار سانحه شده بود. پیرمرد این همه را روایت می‌کرد و همسر پیرش اشک می‌ریخت. سرانجام ژاکومینی پیر دستی تکان می‌دهد و می‌گوید: «خوب، چه می‌شود کرد! لابد خواست خداست».

پاسگاه کورساکف از نقطه‌نظر فرهنگی، به طور قابل ملاحظه‌ای از همقطاران شمالی خود عقب‌مانده است؛ مثلاً هنوز فاقد تلگراف[1] و ایستگاه هواشناسی است.[2] فعلاً چاره‌ای جز این نداریم که دربارهٔ آب و هوای ساخالین جنوبی از روی آمارگیری‌های اتفاقی و جسته گریختهٔ مؤلفان مختلفی که در اینجا خدمت می‌کردند یا مثل من، مدتی از وقت‌شان را در اینجا سپری کردند،

۱. ساختمان اداره تلگراف را در نظر داشتند در یورت‌های پوپوف (Popov) بین پاسگاه کورساکف و نایبوچی Nayboutchi بسازند (صفحه ۲۳۰ را ملاحظه کنید). کار نصب سیم تلگراف در ۱۴ اکتبر ۱۸۸۹ به پایان رسید.

۲. اشتلینگ در زمان اقامتم در ساخالین، در زمینهٔ ایجاد سازمان هواشناسی. سخت تقلا می‌کرد و در این کار از کمک‌های بی‌دریغ پزشک نظامی «ز»[1] که از ساکنان قدیمی کورساکف و از مردان نیک روزگار بود برخوردار می‌شد. اما به عقیدهٔ من ایستگاه را باید نه در پاسگاه کورساکف که به روی بادهای شرقی باز است بلکه در یک نقطهٔ نسبتاً مرکزی ناحیه، مثلاً در آبادی ولادیمیروسک Vladimirovsk به وجود آورد. باری در ساخالین جنوبی هر نقطه‌ای آب و هوای مخصوص خودش را دارد، از این رو هیچ تدبیری درست‌تر از آن نیست که ایستگاه‌های هواشناسی را همزمان در نقاط مختلف به وجود بیاورند، مثلاً در نزدیکی خلیج بوسه (Bousse) در کورساکف، در کری‌یون (Krillon)، در مائوکا، در ولادیمیروسک، در نایبوچی و در تارایکا (Tarayka). البته این کار ساده‌ای نیست اما باید قبول کرد که نباید زیاد هم مشکل باشد. به نظر من برای تحقق این امر می‌توان از خدمات تبعیدی‌های باسواد[2] که همان طوری که تجربه نشان داده است کارِ مستقلِ اجرایی در ایستگاه‌ها را خیلی زود یاد می‌گیرند، استفاده کرد، در این میان فقط به شخصی نیاز خواهد افتاد که زحمت اداره کردن آنها را به عهده بگیرد.

۱ ـ چخوف دربارهٔ دکتر زبورومیرسکی Zboromirski طبیب نظامی در صفحه ۲۲۴ نیز بدون ذکر اسم کوچک او سخن گفته است. این پزشک در مراسم اعدامی که چخوف در صفحهٔ ۳۹۸ از آن یاد می‌کند حضور داشت.

۲ـ در اینجا چخوف تجربهٔ ایستگاه‌های هواشناسی ساخالین شمالی را در مد نظر داشت: در کورساکف که نظارت را گولوواتسکی Golovatski تبعیدی انجام می‌داد (پانوشت صفحه ۱۰۳ را ملاحظه کنید) و در کورساکف که تصدی ادارهٔ هواشناسی با تبعیدی‌های سیاسی بود ـ نخست توسط کرژیژوسکایا Krjijevskaya، سپس یورواچف (پانوشت صفحهٔ ۱۶۸ و ۳۷۲ را ملاحظه کنید).

داوری کنیم. به موجب این آمار در پاسگاه کورساکف اگر میانگین هوا را در نظر بگیریم، تابستان و بهار و پاییزش تقریباً به اندازهٔ ۲ درجه سانتیگراد گرم‌تر و زمستانش تقریباً در حدود ۵ درجهٔ سانتیگراد ملایم‌تر از دوئه است. در ضمن در همان آنیو اما کمی شرقی‌تر از پاسگاه کورساکف و به زبان دیگر در موراویوسک[1]، گرمای هوا به طور قابل ملاحظه‌ای پایین‌تر است و بیشتر به آب و هوای دوئه می‌ماند تا کورساکف. اما در ۸۸ ورستایی شمال پاسگاه کورساکف یعنی در ناحیهٔ نایبوچی ناخدای کشتی «یکه سوار» در صبح ۱۱ مه سال ۱۸۷۰ در دفتر گزارش کشتی، ریزش برف و دو درجه یخبندان ثبت کرده بود. همان طوری که ملاحظه می‌کنید جنوب اینجا شباهت کمی به جنوب دارد؛ زمستانش همانقدر سخت است که زمستان ایالت اُلونتسک[2]، حال آن که تابستانش به تابستان آرخانگلسک می‌ماند. کروزنشترن در اواسط ماه مه، در ساحل غربی آنیو، برف دیده بود[3]. در سرتاسر ناحیه کورساکف و به زبان دیگر در کوسوناکه محل استحصال کلم دریایی است، در سال، ۱۴۹ روز بارانی و در جنوب یعنی در پاسگاه موراویف ۱۳۰ روزِ بارانی مشاهده شده است، با وجود این آب و هوا در ناحیهٔ جنوب ساخالین ملایم‌تر از دو قسمت شمالی آن است و به همین سبب زندگی در اینجا باید آسان‌تر باشد. در جنوب، در فصل زمستان، گاه چنین اتفاق می‌افتد که هوا ناگهان گرم شود ــ چیزی که در حوالی دوئه و ریکوسکویه هرگز مشاهده نشده است؛ یخ رودخانه‌ها زودتر می‌شکند و خورشید از پس ابرها بیشتر رخ می‌نماید.

زندان کورساکف در بلندترینِ نقطهٔ پاسگاه واقع شده و ای بسا سالم‌ترین نقطه نیز محسوب شود. آنجایی که کوچهٔ اصلی به دیوار زندان منتهی می‌شود، دروازه‌هایی به ظاهر بسیار ساده وجود دارد که در واقع نه دروازه‌های ساده بلکه درهای ورودی زندان است؛ زندانی‌ها هر شب جلو این درها ازدحام می‌کنند تا بعد از بازرسی بدنی، یک به یک وارد زندان شوند. حیاط زندان در سطحی مایل واقع شده و از وسط آن، به رغم وجود دیوار و ساختمان‌های پیرامون زندان، دریای آبی‌رنگ و افق دور دست دیده می‌شود و از این رو چنین می‌نماید که

1. Mouravyevsk. 2. Olonetsk.

۳. منقول از صفحهٔ ۹۸ «سفر دور دنیا...» نوشتهٔ کروزنشترن.

هوای اینجا باید خیلی زیاد باشد. هنگام بازدید از زندان، پیش از هر چیزی تلاش دستگاه اداری محلی در زمینهٔ جداسازی خشونت‌بار زندانی‌ها از مهاجرها به چشم می‌خورد. در آلکساندروسک خانه‌ها و کارگاه‌های مملو از چندین صد نفر زندانی در سراسر منطقهٔ پاسگاه پراکنده است حال آن که کلیهٔ تعمیرگاه‌ها و حتی انبار دستهٔ آتش‌نشانی، در حیاط زندان جا داده شده است و به زندانی‌ها، حتی به زندانی‌های گروه «اصلاح شونده»، جز در موارد خیلی استثنایی اجازه داده نمی‌شود خارج از زندان زندگی کنند. در اینجا، پاسگاه مقرراتِ خودش را دارد، زندان هم مقررات خودش را. به این ترتیب می‌توان مدت‌ها در پاسگاه زندگی کرد و متوجه نشد که در انتهای کوچه زندان وجود دارد.

سربازخانه‌های اینجا کهنه‌ساز و هوای اتاق‌های عمومی‌اش سنگین و وضع مستراح‌هایش به مراتب بدتر از مستراح‌های زندان‌های شمال است؛ نانوایی اینجا تاریک و سیاهچال‌هایش هم تاریک و فاقد هواکش است. بارها با چشم خودم دیدم که زندانی‌های سیاه‌چال، از سرما و رطوبت سراپا می‌لرزیدند. اینجا فقط یک چیزش بهتر از شمال است: بندِ درندشتِ مخصوصِ زندانی‌های پابند خورده و عدهٔ اندک آنها. در خود زندان ملوان‌ها تمیزتر از سایرین می‌پوشند و تمیزتر از سایرین زندگی می‌کنند[1]. در زمان من فقط ۴۵۰ نفر در

۱. بیلی از میان آنان توانست گروه ماهری جهت کار در دریا به وجود بیاورد. ارشد آنها گلیتسین (Golitsin) شمرده می‌شود که زندانی‌ای است کوتاه قد و ریش بغل گوش دارد و عاشق آن است که فلسفه‌بافی کند. وقتی سکان را در دست می‌گیرد و فرمان می‌دهد: «آمادهٔ حرکت!» یا «پارو به آب!» فرمانش را با لحنی آمیخته به خشونت و ریاست مآبی صادر می‌کند. بعد از او ملوان مدودف ماهرترین فرد گروه شمرده می‌شود که مردی است باشعور و شجاع. یک روز چنین اتفاق افتاد که آقای کوزه[1] کنسول ژاپن داشت از تارایکا باز می‌گشت؛ مدودف سکاندار قایق بود؛ مسئول زندان هم در قایق حضور داشت. نزدیکی‌های غروب هوا تا حدودی سرد و تاریک شد... وقتی قایق نزدیک بود به نایبوچی برسد دیگر مجال بود بتوان راه ورود به رود نایبا را پیدا کرد؛ پهلوگیری در ساحل هم کار خطرناکی بود، از این رو مدودف تصمیم گرفت شب را به رغم طوفان شدید، در دریا بماند. مسئول زندان گوش او را کشید، آقای کوزه با لحن خشنی به او دستور می‌داد به ساحل برود و آنجا پهلو بگیرد امّا مدودف بی‌اعتنا به خشم‌شان لجوجانه از ساحل فاصلهٔ بیشتری می‌گرفت. طوفان تا صبح ادامه داشت و قایق را طوری به هر طرف می‌انداخت که به نظر می‌آمد که هر آن ممکن است پر از آب یا واژگون شود. کنسول ژاپن بعدها برایم تعریف می‌کرد که آن شب وحشت‌انگیزترین شب زندگی‌اش بود. صبح همین که مدودف قایق را به طرف مصب رودخانه راه انداخت، قایقش در آب کم عمق نزدیک ساحل کمی پر از آب شد. از آن روز بیلی هر وقت کسی را با مدودف به جایی می‌فرستد یادآوری می‌کند:

←

زندان می‌خوابیدند و بقیه، به طور عمده مأموریت داشتند در جاده‌سازی‌ها کار کنند. جمع کلی زندانی‌های ناحیه به ۱۲۰۵ نفر می‌رسید.

سرگرد «ش»[1] مسئول زندان اینجا عاشق آن است که پیش از هر کاری کاروان آتش‌نشانی‌اش را به تازه واردان نشان دهد. در حقیقت او گروه چنان پرابهتی راه انداخته است که از این لحاظ کورساکف می‌تواند خیلی از شهرهای بزرگ را پشت سر بگذارد. بشکه‌ها، تلمبه‌های آب، تبرهای جلو چرمی، همهٔ اینها به اسباب‌بازی می‌ماند و طوری برق می‌زند که انگار جهت عرضه در نمایشگاه آماده‌اش کرده‌اند. در این موقع آژیر زدند، زندانی‌ها بی‌درنگ از درون کلیهٔ کارگاه‌ها ــ سر برهنه و بی‌پالتو و به قول معروف هر که هر چه تنش بود ــ بیرون دویدند، در یک چشم بر هم زدن به عرابه‌ها چسبیدند و به سمت دریا دویدند. منظرهٔ مؤثری به‌وجود آمده بود و سرگرد «ش»، خالق این کاروان نمونه از کار خود سخت راضی می‌نمود و یکبند از من می‌پرسید: «خوشتان آمد یا نه؟» حیف که زندانی‌های پیر نیز مجبور بودند به اتفاق جوان‌ها به عرابه‌ها بچسبند و به سمت دریا بدوند؛ حال آن که حق بود در مورد آنها، دستکم به خاطر بنیهٔ ضعیفشان ترحم به خرج می‌دادند.

→

ــ هر کاری بکند خواهش می‌کنم اعتراض تکنید، کاری به کارش نداشته باشید.

توی زندان دو برادر تنی هم که پرنس سابق ایرانی‌اند جلب توجه می‌کنند. آنها را در نامه‌هایی که از وطن‌شان می‌رسد هنوز «حضرت والا» خطاب می‌کنند. آن دو به جرم قتلی که در قفقاز مرتکب شده بودند به اینجا تبعید شده‌اند؛ هر دو به شیوهٔ ایرانی‌ها کلاه‌های بلندی از پوست بره را طوری بر سر می‌گذارند که پیشانی‌شان باز می‌ماند. هر دو جزو «آزمایشی‌ها» هستند از این رو مجاز نیستند همراه‌شان پول داشته باشند، به همین سبب یکی از آنها از عدم دسترسی به توتون شکایت می‌کرد و مدعی بود که بوی توتون التهاب سرفه‌هایش را فرو می‌نشاند. او برای دفتر زندان پاکت‌های به قدر کافی بد و بی‌ریخت می‌سازد؛ وقتی به کارش نگاه کردم گفتمش: «عالی است!» تحسین من از قرار معلوم مایهٔ خرسندی و رضایت پرنس سابق شده بود.

جلاد اینجا مینایف Minayev نام دارد؛ او جوان و تاجرزاده است. روزی که دیدمش به روایت خودش هشت نفر را با شلاق تنبیه کرده بود.

۱. به شهادت اسناد بایگانی، کوره (Couze) از ۲ نوامبر سال ۱۸۸۳ نایب کنسول ژاپن در ساخالین بود. چخوف دربارهٔ او و دو منشی‌هایش در صفحهٔ ۲۵۷ سخن گفته و آنها را به عنوان مردانی روشنفکر و به شیوهٔ اروپایی‌ها تحصیل کرده و فوق‌العاده آدابدان، ستوده بود. چخوف می‌گوید که کوزه غیر از وظایف کنسولی، وظیفه اخذ حقوق گمرکی و نظارت بر مقررات بهداشتی را هم بر عهده دارد.

۱. دربارهٔ سرگرد شلکینگ پانوشت صفحهٔ ۲۰۴ را ملاحظه کنید.

XIII

پورو ـ آن ـ توماری. پاسگاه موراویف. پادِ اول و دوم و سوم. سولوویوکا. لیوتوگا. دماغهٔ برهنه. میتسولکا. یستونیچنویه. خوموتوکا. یلانِ بزرگ. ولادیمیروکا. مزرعه یا تجارتخانه. لوگوویه. یورت‌های کشیشی. غانستان. کرستی. تاکویهٔ کوچک و بزرگ. گالکینو ـ وراسکویه. دوبکی. نایبوچی. دریا.

بررسی نقاط مسکونی ناحیهٔ کورساکف را از آبادی‌های ساحل آنیو[1] شروع می‌کنم. اولین آبادی که در ۴ ورستاییِ مشرق و جنوب پاسگاه واقع شده است اسم ژاپنیِ **پورو - آن - توماری** را یدک می‌کشد. این آبادی در سال ۱۸۸۲، در محل یک دهکورهٔ آینی ساخته شده است و ۷۲ نفر جمعیت دارد: ۵۳ مرد و ۱۹ زن. ۴۷ نفر کشاورزی می‌کنند و ۳۸ نفر از آنها یالغوزند. گرچه چنین به نظر می‌آید که پیرامون آبادی خیلی وسیع باشد با وجود این به هر کشاورزی فقط $\frac{1}{4}$ دسیاتینا زمین قابل کشت و زرع و $\frac{1}{2}$ دسیاتینا علف‌زار می‌رسد؛ نتیجه آن که یا زمینِ بیشتری نمی‌توان فراهم آورد یا تهیه کردنش فوق‌العاده دشوار است. با وجود این چنانچه پورو ـ آن ـ توماری در شمال واقع شده بود حالا دیگر دویست نفر کشاورز و به اضافهٔ ۱۵۰ نفر شریک ملک می‌داشت؛ دستگاه اداری جنوب از این لحاظ میانه‌روتر است و ترجیح می‌دهد به جای توسعهٔ آبادی‌های قدیمی، آبادی‌های تازه‌ای به وجود بیاورد.

در پورو ـ آن ـ توماری اسم ۹ پیرمرد ۶۵ تا ۸۵ ساله را یادداشت کردم. یکی از آنها به اسم یان ریتسه بورسکیِ[2] ۷۵ ساله که قیافهٔ سربازهای عهد

1. Aniv.

۲. در کارت آماری پورو ـ آن ـ توماری به خط چخوف چنین آمده است: خانهٔ شمارهٔ ۲۶، یان ←

اچاکف را دارد آنقدر پیر است که حالا دیگر احتمالاً به خاطر نمی‌آورد که گناهکار است یا بی‌گناه و عجیب اینجاست که بارُن کورف دستور داده بود کلیهٔ این زندانیان و جنایتکاران حبس ابدی را به دلیل کهولت‌شان، از «زندانی» به «مهاجر» مبدل کنند.

کوستینِ[1] مهاجر، مدام به دخمه‌اش پناه برده است ــ از آنجا بیرون نمی‌رود، کسی را هم به آنجا راه نمی‌دهد؛ مدام دعا می‌خواند. گوربونفِ[2] مهاجر را همگی «بندهٔ خدا» صدا می‌زنند زیرا پیش از آن که به زندان بیفتد آوارهٔ دهر و همیشه زایر بود؛ حرفه‌اش نقاشی ساختمان است اما در پادِ سوم، شاید از عشق به تنهایی و تخیل، چوپانی می‌کند.

حدودِ چهل ورستاییِ شرقِ اینجا، پاسگاه موراویف[3] ــ البته حالا دیگر فقط روی نقشه ــ وجود دارد که در سال‌های نسبتاً دور، یعنی در سال ۱۸۵۳، در ساحل خلیج ماهی آزاد بنا شده بود؛ در سال ۱۸۵۴ همین که سر و صدای بروز جنگ در گرفت آن را برچیدند و فقط ۱۲ سال بعد بود که در ساحل خلیج بوسه[4] یا لنگرگاه معروف به «بیست فونتی»، مجدداً بر پایش کردند؛ لنگرگاه مزبور دریاچهٔ عمیقی است که با شاخهٔ رودخانه‌ای به دریا متصل می‌شود و در آن فقط سفینه‌های ته تخت قادرند رفت و آمد کنند. اینجا، در زمان میتسول حدود ۳۰۰ سرباز سکونت داشتند که غالباً از اسکربوت شدید رنج می‌بردند. ایجاد پاسگاه، هدفِ توسعه و تحکیم نفوذ روسیه در ساخالین جنوبی را دنبال می‌کرد؛ بعد از

→

ریتسه بورسکی (Yan Ritseborski) ۷۵ ساله، کاتولیک، اهل لیوبلینسک، در ساخالین از سال ۱۸۷۰، بی‌سواد، متأهل در زادگاه.

۱. در مسودهٔ متن کتاب، اسم او «آندری» و سنش ۵۰ سال ذکر شده است. در کارت آماری‌اش چنین آمده است: پورو ــ آن ــ توماری، خانهٔ شمارهٔ ۱۷، آندری یفیمویچ کوستین Andrey Yefimovitch Costin)، ۵۰ ساله، مسیحی ارتدکس، اهل یگاترنیوسلاو، در ساخالین از سال ۱۸۸۱، بی‌سواد، متأهل در زادگاه.

۲. در کارت آماری او چنین آمده است: آبادی پورو ـ آن ـ توماری، خانهٔ شمارهٔ ۱۱، واسیلی گوربونف (Vassili Gorbounov) مهاجر، ۴۰ ساله، مسیحی ارتدکس، اهل ورونژ، نقاش ساختمان، بی‌سواد، مجرد. از پرونده‌اش در بایگانی ساخالین چنین برمی‌آید که او در آبادی مالویه ـ تاکویه (Maloye-Takoye) مهاجری به اسم بوندوکوسکی (Boundoukovski) را به قتل رسانیده بود.

3. Mouraviev. 4. Bousse.

عقد پیمانِ سالِ ۱۸۷۵ پاسگاه به حکم عدم احتیاج برچیده شد و به طوری که می‌گویند کلیهٔ کلبه‌های متروکش به دست زندانی‌های فراری به آتش کشیده شد[۱].

در غربِ پاسگاه کورساکف، جادهٔ سرسبز و خوش منظره‌ای، درست از ساحل دریا می‌گذرد و آبادی‌ها را به هم می‌دوزد؛ در سمت راستش پرتگاه‌ها و بریدگی‌های رُسیِ مجعد از رستنی‌ها و در سمتِ چپش دریای پرهیاهو. روی ماسه، آن جایی که امواج در ساحل در هم می‌شکنند و به کف مبدل می‌شوند و انگار خسته و کوفته واپس می‌غلتند، کلمی که دریا بیرون انداخته است به شکل حاشیهٔ قهوه‌ای رنگی به چشم می‌خورد و بویی شیرین و زننده اما نه بوی نفرت‌انگیز گیاه‌های دریاییِ در حالِ پوسیدگی که برای دریای جنوب هم همانقدر مخصوص به خود است که پروازهای دم به دم اردک‌های وحشی که در تمام مدتی که در ساحل طی طریق می‌کنید سرگرم‌تان می‌دارند، به مشام می‌رسد. در اینجا کشتی‌ها و ناوچه‌های بادبانی جزو مهمان‌های نادر شمرده می‌شوند؛ نه در نزدیکی‌های اینجا چیزی هست، نه در افق دوردست، از این رو چنین به نظر می‌آید که دریا یکسره برهوت باشد. البته گاهی اوقات چند تختهٔ به زشتی به هم پیوسته‌ای را می‌بینید که به زحمت روی آب حرکت می‌کند و بادبانی تیره رنگ و بد نما هم روی آن دیده می‌شود یا مردی زندانی را می‌بینید که تا زانو در آب است و پاکشان می‌رود و کُنده‌ای به طناب بسته را از پی خود می‌کشد ــ هیچ تصویر دیگری جز این نمی‌توان دید.

دشتی طویل و عمیق ساحل پرنشیب را قطع می‌کند. اینجا مسیر رودخانهٔ اونتانای[۲] یا اونتا[۳] است و در کنار آن مؤسسهٔ کشاورزی اونتا قرار دارد که

۱. زمانی در معادن اینجا سربازانِ متخلف پاسگاه مجبور بودند زغال استخراج کنند و به عبارت دیگر اینجا، تبعید و اعمال شاقهٔ خودش را داشت؛ مقامات محلی، سربازان را به «جرم ارتکاب جنایاتِ پیش پا افتاده» (نقل قول از میتسولی) به بیگاری در معادن می‌گماشتند؛ چنانچه زغالی که توسط سربازها استخراج شده بود فروخته می‌شد مشکل بود بتوان گفت که پول حاصله از فروش آن به جیب چه کسی می‌رفت زیرا زغال با تمام ساختمان‌ها یکجا سوخت و خاکستر شد. ارتش تا سال ۱۸۷۰ در چیبیسانسکی (Tchibissanski) و مانویسکی (Manouyski) و اُچخپوکسکی (Otchekhpokski) و مالکووسکی (Malkovski) و در بسیاری از نقاط دیگر پاسگاه‌هایی احداث کرد اما اکنون همه آنها متروک‌اند و به فراموشی سپرده شده‌اند.

2. Ountanay. 3. Ounta.

زندانی‌ها درانکاش[1] می‌نامیدند ــ و معلوم بود چرا. اسم اینجا **یادِ اوّل** است، فقط سه کلبهٔ مهاجری دارد و چالیزهای زندان در اینجا واقع شده است.

بعد نوبت به **یاد دوم** می‌رسد که دارای ۶ باب خانه است. اینجا نزد دهقان پیر ثروتمندی که در شمار مهاجران است، همبستر پیرش به اسم اولیانا[2] زندگی می‌کند. او در گذشته‌های خیلی دور کودک خود را کشته و زیر خاک چال کرده بود امّا در دادگاه به امید آن که زودتر برائت حاصل کند ادعا می‌کرد که کودک را نکشته بلکه زنده زنده چال کرده بود؛ دادگاه به ۲۰ سال زندان محکومش کرد. او وقتی این ماجرا را برایم تعریف می‌کرد به تلخی اشک می‌ریخت، سپس چشم‌هایش را خشک کرد و پرسید: «راستی کلم ترش نمی‌خرید؟»

یادِ سوم جمعاً ۱۷ باب خانه دارد.

مجموع ساکنانِ این سه آبادی ۴۶ نفر است: ۲۹ مرد و ۱۷ زن. از این عده ۲۶ نفر زمیندارند و کشاورزی می‌کنند. مردان اینجا همه درشت اندام و متمولند، به تعداد قابل ملاحظه‌ای چارپا دارند و بعضی‌ها حتی این کار را حرفهٔ خود قرار داده‌اند. دلیل اصلی چنین رفاهی را احتمالاً باید به حساب شرایط آب و هوا و مرغوبیت خاک گذاشت، امّا گمان می‌کنم چنانچه از آلکساندروسک یا دوئه کارمندهایی به اینجا دعوت کنیم و از شان بخواهیم که اینجا را اداره کنند، هر سه یاد در عرض یک سال به جای ۲۶ زمیندار، سیصد زمیندار ــ البته بدون احتساب شرکای ملک ــ پیدا خواهد کرد و همه‌شان «بی‌قید و خودسر» از آب درخواهند آمد و بی‌آن که لقمه نانی در بساط داشته باشند دست روی دست خواهند گذاشت. تصور می‌کنم مثالِ این سه آبادی کوچک باید ما را به این فکر بیندازد که شرایط کنونی، مادام که مهاجرنشینی جوان است و هنوز قوام نگرفته است به عنوان یک قاعدهٔ کلی باید قبول کنیم که زمیندار هر چه کمتر بهتر و کوچه هم هر چه کوتاه‌تر فقرش کمتر.

در ۴ ورستایی پاسگاه، سولُویوکا[3] قرار دارد که در سال ۱۸۸۲ احداث شده است. این آبادی در میان کلیهٔ آبادی‌های ساخالین موقعیت به مراتب بهتری دارد: از یک طرف در کنار دریاست و از طرف دیگر مصبِ پر از ماهی رودخانه

۱. Dranka، مأخوذ از فعل کندن و گرفتن. ــ م.

2. Ouliana. 3. Solovyevka.

سوسویی[1] فاصله چندانی با آن ندارد. اهالی اینجا گاوداری می‌کنند و شیر می‌فروشند و گندم هم می‌کارند؛ از ۷۴ نفر جمعیت اینجا ۳۷ نفر مرد و ۳۷ نفر زن‌اند. از این عده ۲۶ نفر زمیندارند و کشاورزی می‌کنند و هر کدام هم به طور متوسط یک دسیاتینا زمین قابل کشت و زرع و علوفه دارند. خاک اینجا فقط در نزدیکی دریا مرغوب است و گر نه در شیب ساحل و دورتر از آن نامرغوب و مولودِ انواع کاج‌های پوسیده است.

در ساحل آنیو آبادی دیگری هم وجود دارد که در ۲۵ ورستایی و اگر راه دریایی انتخاب شود در ۱۴ مایلی پاسگاه، پرت افتاده است. این آبادی که در ۵ ورستایی مصب رود لیوتوگا[2] قرار دارد و در سال ۱۸۸۶ ساخته شده است اسم خود را از رودخانه گرفته و مالا کیوتوگا نامیده می‌شود؛ راه ارتباطی‌اش با پاسگاه به کلی ناجور است: یا پای پیاده از طریق ساحل یا به وسیلهٔ قایق بادبانی از راه دریا، اما مهاجران مجازند فقط از تخته‌های به هم بستهٔ شناور استفاده کنند. جمعیت اینجا ۵۳ نفر است: ۳۷ مرد و ۱۶ زن؛ ۳۳ نفر زمیندارند و کشاورزی می‌کنند.

و اما جادهٔ ساحلی ــ این جاده بعد از گذر از سولویوکا در نزدیکیِ مصب سوسویی ناگهان به راست می‌پیچد و در جهت شمال پیش می‌رود. سوسویی، روی نقشه، با قسمت‌های علیای خود به رودخانهٔ نایبه[3] که به دریای اخوتسک می‌ریزد نزدیک می‌شود و در امتداد این دو رودخانه تقریباً در راستای خط مستقیمی از آنیو تا ساحل شرقی، یک رشته آبادی‌ها را توسط جاده‌ای به طول ۸۸ ورستا به هم متصل می‌کند. این آبادی‌ها ماهیت اصلی ناحیهٔ جنوب و قیافه آن را تشکیل می‌دهند و جاده، آغاز همان راهِ شنی‌ای است که در نظر دارند ساخالین شمالی را به جنوبی پیوند بزنند.

دیگر پاک خسته یا تنبل شده بودم و اکنون با همان جد و جهدی که در شمال کار می‌کردم دستم به کار نمی‌رفت. گاهی اوقات از صبح تا غروب قدم می‌زدم و هواخوری و پیک‌نیک می‌کردم، دیگر حوصله نداشتم به کلبه‌ها سر بزنم و هر بار که از سرِ محبت به من پیشنهاد کمک می‌شد، آن را

1. Sousoui. 2. Lyoutoga. 3. Naibe.

رد نمی‌کردم. برای بار نخست در معیت آقای بیلی[1] که علاقه داشت معاشرانش را به من نشان دهد تا دریای اخوتسک رفت و برگشت کردم، سپس هنگامی که مشغول تهیهٔ آمار بودم ناظرِ مهاجری به اسم یارتسف[2] همراهی‌ام می‌کرد.

آبادی‌های منطقهٔ جنوب ویژگی‌های مخصوص به خودشان را دارند و کسی که تازه از شمال وارد شده باشد نمی‌تواند متوجه این خصوصیات نشود. پیش از همه، فقر در اینجا به طور قابل ملاحظه‌ای کمتر است. در هیچ جایی ندیدم که کلبه‌ای نیمه‌تمام یا متروک باشد یا به پنجره‌هایش تخته کوبیده باشند؛ در اینجا پوشش تخته‌ایِ تیرتراش نیز همان قدر عادی و متداول است که پوشش پوست درختی و کاهی در شمال؛ جاده‌ها و پل‌ها به مراتب بدتر از جاده‌ها و پل‌های شمال است، خاصه بین تاکوئهٔ کوچک و سیانتسی[3] که در روزهای طغیان آب و بعد از باران‌های شدید گل و لای غیرقابل عبوری به وجود می‌آید. خود اهالی، جوان‌تر و سالم‌تر و سر حال‌تر از دوستان شمالی‌شان می‌نمایند و این موضوع هم مانند رفاه نسبی مردم ناحیه، شاید ناشی از این باشد که مجموعهٔ اصلیِ تبعیدی‌های ساکن جنوب را کسانی تشکیل می‌دهند که محکومیت‌شان کوتاه مدت است و به عبارت دیگر از مردان جوانی تشکیل

1. Bely!.

۲. در سپتامبر و در آغاز نوامبر، به استثنای روزهایی که باد شمال شرقی می‌وزید، هوا عالی و تابستانی بود. آقای «ب» که پای سفرم بود می‌گفت که دلش برای روسیهٔ صغیر لک‌زده و در حال حاضر آرزویی ندارد جز آن که به آلبالویی که به درخت آویزان است نگاه کند. در خوابگاه‌های مخصوص ناظران می‌خوابید و صبح کله سحر بیدار می‌شد؛ چشم باز می‌کردم و می‌دیدمش که پای پنجره ایستاده است و زیر لب شعر می‌خواند: «پایتخت غرق در نور سفید است، و زن جوانم در خواب عمیق است...» (از منظومهٔ «ماشا» اثر نکراسف ــ م.) آقای یارتسف هم یکبند از بر شعر می‌خواند. گاه که بین راه دلم می‌گرفت، ازش خواهش می‌کردم چیزی برایم بخواند و او یک و حتی دو قطعه شعر بلند را با احساس می‌خواند. از نیکلای نیکلایویچ یارتسف (N. N. Yartsev) (۱۸۹۵–۱۸۵۷) در اکثر موارد به اسم «آقای Y» یا «مسئول آبادی‌ها» یاد شده است. پروندهٔ اداری‌اش حکایت از آن دارد که در دانشکدهٔ پتیمان تحصیل و هنرستان کشاورزی را تمام کرده است. چخوف به آگاهی و کاردانی یارتسف در زمینهٔ کشاورزی و علوم طبیعی اذعان می‌کرد اما در مزرعهٔ تجربی او هیچ توفیقی نمی‌دید و با نهایت شگفتی متوجه بود که او در بعضی موارد، از آن جمله انتخاب زن‌ها برای مهاجران و تنبیه بدنی زن‌ها، با کارمندان دیگر ساخالین تفاوت چندانی ندارد. در این مورد به صفحات ۲۸۴، ۳۸۷، ۳۸۸، ۳۸۹ مراجعه کنید.

3. Siantsi.

می‌شود که تبعید و اعمال شاقه به طور نسبی کمتر از توش و توان‌شان انداخته است. از یک طرف کسانی پیدا می‌شوند که گرچه فقط ۲۰ تا ۲۵ سال دارند امّا مدت محکومیت‌شان را به پایان آورده، در نواحیِ مختلف مانده‌اند، ولی از طرف دیگر کم نیستند روستاییانی از میان تبعیدی‌ها که در سنّ ۳۰ تا ۴۰ سالگی‌اند[1].

این حقیقت که دهقانان آبادی‌های جنوبی عجله‌ای ندارند به قاره بروند در شمار محاسن اینجاست؛ مثلاً در سولویوکا ۱۶ نفر از ۲۶ نفر زمیندار، عنوان «دهقانی» دارند. تعداد زن‌ها خیلی کم است و در پاره‌ای از آبادی‌ها حتی یک زن وجود ندارد. آنها در مقایسه با مردها موجوداتی بیمار و پیر می‌نمایند به طوری که انسان ناچار است سخن کارمندان و مهاجران اینجا را که مدعی‌اند شمالی‌ها همیشه «از کار افتاده‌ها» را به جنوب می‌فرستند و جوان‌ها و تندرست‌ها را برای خودشان نگاه می‌دارند باور کند. دکتر «ز»[2] که روزگاری در سمت پزشک زندان انجام وظیفه می‌کرد، روزی به سرش زد که یک گروه زن تازه وارد را مورد معاینهٔ پزشکی قرار دهد، ماحصل آن که معلوم شد که کلیهٔ آنها به بیماری‌های زنانه مبتلا بودند.

در جنوب به کارگیریِ کلمهٔ «شریک ملک» یا «نیمه مالک» یا «نیمه کاره» به هیچ وجه باب نیست زیرا هر قطعه زمینی فقط یک صاحب دارد اما اینجا هم مانند شمال هستند کسانی که از لحاظ سازمانی جزو ابوابجمعی آبادی‌اند بی

۱. به همان دلیلی که ذکرش رفت مثلاً در پاسگاه کورساکف مهاجران ۲۰ تا ۴۵ ساله ۷۰٪ کل جمعیت را تشکیل می‌دهند. سابقاً سنتی ــ البته نه قانون ــ وجود داشت که بر مبنای آن هنگام تقسیم زندانی‌های تازه وارد، افراد محکوم به زندان‌های کوتاه مدت، به عنوان اشخاص نه چندان جنایتکار و اصلاح‌ناپذیر، به نواحی جنوب که هوایش گرم‌تر است اعزام می‌شدند. اما برای تعیین محکومیت‌های دراز مدت و کوتاه مدت از روی فهرست‌های آماری، کمتر اتفاق می‌افتاد که احتیاط ضروری رعایت شود. مثلاً ژنرال گینتسه (Guintse) فرمانده سابق جزیره، روزی در کشتی هنگام مطالعهٔ فهرست‌های آماری، محکومان کوتاه مدت را شخصاً انتخاب کرد و دستور داد آنان را به جنوب بفرستند؛ بعد معلوم شد که بین آن گروه آدم‌های خوشبخت ۲۰ ولگرد و عده‌ای «اسمم یادم نیست» یعنی اصلاح‌ناپذیرترین و یأس‌آورترین افراد وجود داشت. در حال حاضر سنت مورد بحث، از قرار معلوم کنار گذاشته شده است زیرا به جنوب زندانی‌های با محکومیت دراز مدت و حتی با محکومیت به حبس ابد اعزام می‌شوند؛ باری من در زندان هراس‌انگیز وُیِه ودسکویه و در معادن زغال، محکومان به زندان‌های کوتاه مدت زیاد دیده‌ام.

۲. مراد دکتر زبوروومیرسکی (Zbouromirski) پزشک نظامی پاسگاه کورساکف است. (به پانوشت صفحه ۲۱۰ مراجعه کنید).

آنکه دارای خانه و کاشانه‌ای باشند. در پاسگاه و همین طور در آبادی‌ها حتی یک یهودی وجود ندارد. روی دیوارهای بعضی کلبه‌ها انواع عکس‌های ژاپنی دیده می‌شود؛ من یک بار حتی یک سکهٔ نقره‌ای ژاپنی دیدم.

اولین آبادی در ساحل سوسویی، دماغهٔ برهنه نام دارد که ساختمان آن از پارسال شروع و هنوز هیچ کلبه‌ای به پایان نرسیده و آمادهٔ بهره‌برداری نشده است. جمعیت اینجا فقط از ۲۴ مرد تشکیل می‌شود؛ آبادی روی تپه‌ای بنا شده که سابقاً هم دماغهٔ برهنه نام داشت. اینجا از چاه آب خبری نیست. فاصلهٔ رودخانه هم تا آبادی نسبتاً زیاد است، از این رو برای تهیهٔ آب خوراکی چاره‌ای نیست جز آن که تا رودخانه سرازیر شوند.

دومین آبادی میتسولکا[1] نام دارد که به افتخار و به یاد میتسول چنین نامیده شده است[2]. در دورانی که اینجا هنوز جاده‌ای وجود نداشت، در محل کنونی میتسولکا ایستگاهی مستقر بود که در آن برای کارمندانی که به ضرورتِ

1. Mitsoulka.

۲. در هیأت علمی ــ اکتشافی سال ۱۸۷۰ که تحت سرپرستی ولاسف از پترزبورگ به ساخالین اعزام شده بود یک متخصص کشاورزی به اسم میخاییل سیمیونوویچ میتسول (N. S. Mitsoul) نیز که مردی با آبدیدگی معنویِ کم‌نظیر و زحمتکش و خوش‌بین و آرمانگرا بود شرکت داشت. او در آن زمان ۳۵ ساله بود و وظایفش را با صداقت و دقت بی‌نظیری انجام می‌داد؛ هنگام تحقیق در احوال نوع خاک و رستنی‌ها و حیوانات ناحیه، پای پیاده، نواحی آلکساندروسک و تیم و سواحل غربی و کلیهٔ قسمت‌های جنوبی جزیره را زیر پا گذاشت؛ آن روزها در سراسر جزیره حتی یک جاده وجود نداشت فقط بعضی جاها کوره راه‌های ناقابلی که در تایگا و در باتلاق‌ها ناپدید می‌شدند ممکن بود مشاهده کرد؛ هر حرکتی چه با اسب و چه پای پیاده مساوی با عذابی الیم بود. فکر ایجاد کشاورزیِ مهاجرنشینی مرکب از تبعیدیان، میتسول را طوری فریفتهٔ خود ساخت که او خویشتن را تماماً وقف این اندیشه کرد، پس دل به ساخالین بست و مانند مادری که عیب‌ها و کمبودهای فرزند دلبندش را نمی‌بیند در جزیره‌ای که به وطن دومش مبدل شده بود نمی‌توانست خاک یخزده و هوای مه‌آلودی را ببیند. او جزیره را جزو گوشه‌های شکوفای کرهٔ ارض می‌انگاشت و این اعتقاد را نه آمار هواشناسی ــ که باید اذعان کرد که آن روزها تقریباً وجود خارجی نداشت ــ برهم می‌زد، نه تجربه‌های تلخ سالیان گذشته‌ای که از قرار معلوم با عدم اطمینان تلقی‌شان می‌کرد. آن چه او را در این کار راسخ‌تر می‌کرد وجود انگور وحشی و نیشکر و قدِ غیرقابل تصورِ علف و مردهای ژاپنی و غیره و غیره بود.

در تاریخ بعدی جزیره او را در نقش مدیر و کارمند رتبهٔ ۵ اداری می‌بینیم که هنوز سختکوش و مفتون جزیره است. میتسول در سن ۴۱ سالگی در ساخالین به بیماری اختلال شدید عصبی درگذشت. من به دیدن مقبره‌اش رفتم. از او کتابی به جا مانده است به اسم: «شرح مختصر جزیرهٔ ساخالین از نقطه نظر کشاورزی» (سال ۱۸۷۳) که قصیده‌ای است بلند بالا در مدح حاصلخیزی جزیره. سال مرگ میتسول ۱۸۸۴ است. چخوف دربارهٔ قبر او در صفحه ۳۵۲ سخن می‌گوید.

انجام وظیفهٔ اداری سفر می‌کردند، اسب نگاهداری می‌شد: به مهتران و کارگران ایستگاه اجازه داده شده بود تا پایان مدت محکومیت‌شان همان‌جا اقامت اختیار کنند، از این رو آنها در فاصله‌ای نه چندان دور از ایستگاه سکنی گزیدند و واحد شخصیِ کشاورزی راه انداختند. اینجا فقط ۱۰ باب خانه و ۲۵ نفر جمعیت دارد: ۱۶ مرد و ۹ زن. بعد از سال ۱۸۸۶، فرماندهٔ ناحیه[۱] دیگر به هیچ کسی اجازه نمی‌داد در میتسولکا سکونت اختیار کند؛ و از حق نباید گذشت که کارش درست بود زیرا خاک اینجا کم زور است، علفش هم کفاف فقط ده خانوار را می‌دهد. در حال حاضر اگر چارپای ریز را به حساب نیاوریم، آبادی دارای ۱۷ رأس گاو و ۱۳ رأس اسب است؛ گرچه در آمار دولتی هم جمعاً ۶۴ مرغ و خروس آمده است اما چنانچه تعداد خانه‌ها را دو برابر کنند باز تعداد این حیوانات اهلی دو برابر نخواهد شد.

ضمن صحبت از ویژگی آبادی‌های ناحیهٔ جنوبی جزیره فراموش کردم مطلب دیگری را هم خاطرنشان کنم: اینجا غالباً چنین اتفاق می‌افتد که بعضی‌ها با خوردن اقونیتون (Aconitum Nappelus) دچار مسمومیت شوند و بمیرند. در میتسولکا خوکِ آقای تاکف[۲] اقونیتون خورد و مسموم شد. تاکف نتوانست از جگر خوکش بگذرد پس آن را خورد اما نزدیک بود جانش را از دست بدهد. وقتی به کلبه‌اش رفتم به زحمت سر پا ایستاده بود و با صدای ضعیفی حرف می‌زد اما ماجرای جگر خوک را با خنده روایت می‌کرد. از چهرهٔ آبی ـ ارغوانی و هنوز پف کرده‌اش می‌شد پی برد که جگرِ آن روز برایش خیلی گران تمام شده بود. چندی پیش از او هم، کونکف[۳] پیر با خوردن اقونیتون مسموم شده و درگذشته بود، و اکنون خانه‌اش که یکی از دیدنی‌های میتسولکا به شمار می‌رود، خالی و بی‌صاحب مانده است. چند سال قبل، «ل[۴]» مسئول سابق زندان

۱. مراد بیلی است. دربارهٔ او به پانوشت صفحه ۲۰۱ مراجعه کنید.

2. Takov. 3. Konkov.

۴. فیودور پاولویچ لیندنبائوم (Lindenbaum)، مسئول زندان کورساکف در نیمهٔ نخست سال‌های ۱۸۸۰. به موجب نوشتهٔ روزنامهٔ «ولادیوستک» زندان کورساکف به اهتمام لیندنبائوم ساخته شده بود. او در سال ۱۸۸۴ به ریاست زندان دوئه، سپس در سال‌های ۱۸۸۶ تا ۱۸۸۸ به فرماندهی ناحیهٔ آلکساندروسک منصوب شد.

که گیاه رونده‌ای را انگور انگاشته بود به ژنرال گنیتسه گزارش داد که در ساخالین جنوبی انگوری وجود دارد که می‌شود با موفقیت کامل پرورشش داد. ژنرال بی‌درنگ دستور داد در میان زندانی‌ها بگردند و کسی را پیدا کنند که قبلاً در تاکستان‌ها کار کرده باشد. به زودی چنین آدمی پیدا شد: مهاجری به یک روایت خیلی بلند قد به اسم رایوسکی[1]. او خویشتن را متخصص انگور معرفی کرد؛ سخنش را باور کردند و با اولین کشتی‌ای که حرکت می‌کرد نامه‌ای به دستش دادند و از پاسگاه آلکساندروسک به کورساکف فرستادند. وقتی به کورساکف رسید ازش پرسیدند: «آمده‌ای چه کنی؟» جواب داد: «آمده‌ام انگور پرورش بدم»، نگاهش کردند، نامه‌ای راکه در دست داشت خواندند و فقط شانه بالا انداختند. متخصص پرورش انگور رفت کلاهش راکج بگذارد و در سراسر ناحیه ول بگردد؛ از آن جایی که مأموریتش از طرف خود فرماندهٔ جزیره بود لازم نمی‌دانست خودش را به مسئولان آبادی‌ها معرفی کنند. در اینجا سوءتفاهمی رخ داد: در میتسولکا قدِ بلند و وقاری که در رفتارش وجود داشت موجب آن شد که مورد سوءظن قرار بگیرد؛ پس او را ولگرد انگاشتند، طناب‌پیچش کردند و کت بسته به پاسگاه اعزامش کردند. مدت زیادی در زندان نگه‌اش داشتند، درباره‌اش تحقیق به عمل می‌آوردند و سرانجام آزادش کردند. عاقبت او در میتسولکا مقیم شد و همان جا هم درگذشت و ساخالین را بی‌تاکستان گذاشت. خانهٔ رایوسکی در مقابل بدهی‌اش به خزانه، به بهای ۱۵ روبل به کونکف فروخته شد. کونکف پیر هنگامی که بهای خانه را می‌پرداخت محیلانه چشمکی زده و به رییس ناحیه گفته بود. «صبر کنید، همین که مُردم دردسر این خانه باز به گردن‌تان می‌افتد» در واقع هم چندی بعد با اقونیتون مسموم شد و اکنون خزانه مجبور شده است دردسرهای خانه‌اش را به دوش بکشد[2].

1. Rayevski.

۲. یک زندانی تبعیدی چیزی شبیه به عریضه به دستم داد که عنوانش چنین بود: «سرّی خبرهایی از دهکوره‌مان. به آقای چخوف نویسندهٔ جوانمرد و پرمحبتی که به جزیرهٔ ناشایستهٔ ساخالین با حضور خود نیکبختی اعطا کرده است. پاسگاه کورساکف» به این عریضه قطعه شعری منضم بود به اسم «مبارز»:

←

در میتسولکا، تانیا[1]، زیبای ۱۶ سالهٔ ساخالین که دختر نیکلایف مهاجر و متولد ایالت پسکف است زندگی می‌کند. او دختری است موبور و لاغر و ظریف که کلیهٔ خطوطش هم نرم و ظریف است. حالا دیگر او را به عقد ازدواج مسئول زندان درآورده‌اند. گاهی اوقات که از میتسولکا عبور می‌کردم تانیا را می‌دیدم که پای پنجره نشسته و غرق در اندیشه است. دختر زیبا و جوانی که گذرش به ساخالین افتاده لابد فقط خدا می‌داند که چه رویاهایی ممکن است در سر داشته باشد.

در پنج ورستایی میتسولکا آبادی نوسازی به اسم لیستونیچنویه[2] وجود دارد که جاده‌اش از میان بریدگی یک جنگل کاج می‌گذرد. این آبادی را

→

آن برگ زیبای آبی رنگ
که در طب آکونیتوم نامند
بر فراز رود، در محلی باتلاقی
در دره‌ای کم عمق، با تبختر می‌روید

این ریشه را نام تاج‌الملوک است
که خالق عالم و آفاق خلقش کرده
کای با مردمان را وسوسه می‌کند
و در گورستان جایش می‌دهد و
به نزد ابراهیمش می‌فرستد

اسم این شاعر تبعیدی که در کتاب نیامده میخاییل دمیتری‌یف (M. Dmitriyev) است. چخوف آن نامهٔ «سری» مورخ ۲۷ سپتامبر ۱۸۸۰ و اشعار رسواکنندهٔ او را با خود به روسیه برد و بسیاری از مطالب آن را در کتاب حاضر مورد استفاده قرار داد.

۱. کارت‌های آماری زیر در دسترس است: ۱) میتسولکا، خانهٔ شمارهٔ ۶، تاتیانا فدوتونانیکلایوا (Tatiana Fedotova Nikolayeva)، آزاد، ۱۶ ساله، اهل ایالت پسکف، در ساخالین از سال ۱۸۸۴، باسواد؛ ۲) خانهٔ شمارهٔ ۶، مهاجر، فدوت نیکلایویچ نیکلایف، ۳۷ ساله، مسیحی ارتدکس، اهل ایالت پسکف، در ساخالین از سال ۱۸۸۴، باسواد، متأهل در زادگاه؛ ۳) خانهٔ شمارهٔ ۶، زنِ آزاد، آودوتیایفیمونا نیکلایوا، (Avdotia Yefimovna Nikolayeva)، ۳۷ ساله، مسیحی ارتدکس، اهل ایالت پسکف، در ساخالین از سال ۱۸۸۴، بی‌سواد، متأهل در ساخالین. در میان مدارک بایگانی سندی وجود دارد که به موجب آن گاوریل سیمیونویچ مارتینف (Gavriil Simionovitch Martynov)، مسئول زندان کورساکف اجازه می‌خواهد با دوشیزه خانمی ازدواج کند. در حاشیهٔ این سند به خط ظاهراً بلیی در مورد سن قانونی این دختر اظهار تردید شده است: «از والدین دختر، تاریخ تولد وی سؤال شود» چون در آوریل ۱۸۹۰ تانیا هنوز ۱۶ ساله نشده بود ناچار شدند عروسی را چند ماهی عقب بیندازند. سرانجام در تاریخ ۷ نوامبر ۱۸۹۰ به مارتینف اجازه داده شد با تاتیانا ازدواج کند.

2. Listvennitchnoye.

خریستوفورکا[1] نیز می‌نامند زیرا روزگاری خریستوفور گیلک در ساحل رودخانه‌اش برای صید سمور تله می‌گذاشت. انتخاب این نقطه را جهت احداث آبادی نمی‌توان انتخاب موفقیت‌آمیزی شمرد زیرا خاک اینجا برای کشاورزی بد و نامناسب است[2]. عده ساکنان اینجا فقط ۱۵ مرد است.

دورترک در ساحل رود خریستوفورکا روزگاری عده‌ای زندانی از چوب اشیای مختلفی می‌ساختند؛ به آنها اجازه داده شده بود تا پایان مدت محکومیت‌شان در آن نقطه ساکن شوند. بعداً محل سکونت‌شان را نامناسب تشخیص دادند و در سال ۱۸۸۶، چهار کلبه‌شان را به نقطهٔ دیگری در حدود چهار ورستایی شمال لیستونیچنویه منتقل کردند و به این ترتیب آبادی خوموتوکا[3] به وجود آمد. دلیل انتخاب این اسم آن است که زمانی خوموتفِ کشاورز که مهاجر آزادی بود در آن محل شکار می‌کرده است. جمعیت اینجا ۳۸ نفر است: ۲۵ مرد و ۱۳ زن. ۲۵ خانوار صاحب زمین‌اند. این یکی از جالب‌ترین آبادی‌هاست گرچه بجاست گفته شود که اینجا هم می‌تواند با یکی از پدیده‌های تماشایی‌اش به خود ببالد: برونوسکی[4] که در سراسر جنوب به عنوان سارقی قهار و خستگی‌ناپذیر شهرت دارد، ساکن اینجاست.

سه ورستا دورتر، آبادی **بولشایا یلان**[5] واقع شده که دو سال از عمرش می‌گذرد. در اینجا دشت‌های سواحل رودخانه‌ها را که محل رویش نارون و بلوط و ولیک و آقطی و زبان گنجشک و غان است یلان می‌نامند. یلان‌ها معمولاً از گزند بادهای سرد در امان‌اند، و هنگامی که در باتلاق‌ها و روی کوه‌های مجاور فقر گیاه که از رستنی‌های قطبی کمتر متمایز می‌شود، انسان را شگفت‌زده می‌کند، اینجا در یلان‌ها، با بیشه‌های باشکوه و با علفی به بلندی دو برابر قد آدم طرفیم؛ در روزهای صاف و آفتابی تابستانی، زمین اینجا به قول

1. Khristoforka.

۲. برای آنهایی که جهت احداث آبادی‌های جدید جا انتخاب می‌کنند جنگلِ کاج فرنگی نشانهٔ خاک بد و باتلاقی شمرده می‌شود. از آن جایی که قشر زیر خاک، لایهٔ رُسی است و مانع نفوذ آب به زیرزمین می‌شود، به ناچار تورف به وجود می‌آید و انواع رستنی‌ها از قبیل گل صد تومانی و ناردانک وحشی و خزه می‌روید، تازه خود کاج هم فاسد و کج و معوج می‌شود و اشنه رویش را می‌پوشاند. از این رو کاج‌های اینجا بیقواره و کم رشدند و پیش از آن که پیر شوند خشک می‌شوند.

3. Khomoutovka. 4. Brunovski. 5. Bolchaya Yelan.

معروف بخار می‌کند و هوای دمدار، مانند هوای حمام، حفه کننده می‌شود و خاک گرم کلیهٔ علف‌های هرز را به کاه مبدل می‌کند به طوری که در عرض یک ماه قد مثلاً ساقه‌های جو تقریباً به یک ساژن می‌رسد. یلان‌ها با تناوب باغ‌ها و بیشه‌هایش که مالوزُس‌ها را به یاد جنگل‌های ساحلی موطن‌شان می‌اندازد برای ایجاد آبادی‌ها به مراتب مناسب‌تر است[1].

جمعیت یلان بزرگ ۴۰ نفر است: ۳۲ مرد و ۸ زن. ۳۰ نفر زمیندارند و کشاورزی می‌کنند. موقعی که مهاجران زمین اینجا را برای احداث خانه‌ها و باغچه‌های‌شان ریشه کن و آماده می‌کردند دستور یافتند در هر جایی که میسر باشد به درخت‌های کهنسال رحم کنند، از این رو آبادی از برکت این دستور نوساز نمی‌نماید زیرا کوچه‌ها و حیاط خانه‌ها پر از کلاج‌های آنقدر تنومند و برگ درشت است که انگار آنها را پدربزرگ‌ها کاشته‌اند.

در میان مهاجران اینجا برادران بابیچ[2]، از اهالی کی‌یف، درخور توجه‌اند. آن دو در بدو امر توی یک کلبه زندگی می‌کردند، بعد دعواشان شد و از مقام ریاست خواستند که جدای‌شان کنند. یکی از بابیچ‌ها ضمن گله گزاری از برادرتنی خود می‌گفت: «طوری ازش می‌ترسم که از یه مار».

باز هم پنج ورستا دورتر آبادی **ولادیمیروکا**[3] قرار دارد که در سال ۱۸۸۱ ساخته و به افتخار سرگردی به اسم ولادیمیر که مدیریت امور زندانیان را به عهده داشت نامگذاری شده است. مهاجران، این آبادی را رودخانهٔ سیاه نیز می‌نامند. جمعیت اینجا ۹۱ نفر است: ۵۵ مرد و ۳۶ زن. ۴۶ نفر به کار کشاورزی و گله‌داری اشتغال دارند که ۱۹ نفر از آنها مجردند و شیر گاوهای‌شان را خودشان می‌دوشند. از ۲۷ خانواده فقط ۶ زوج رسماً ازدواج کرده‌اند. این آبادی به عنوان یک مهاجرنشین کشاورزی، به تنهایی به دو ناحیهٔ شمالی می‌ارزد؛ در ضمن از انبوه زنانی که از پی شوهران‌شان به ساخالین می‌آیند، در اینجا فقط

۱. اینجا انگور و درخت چوب پنبه می‌روید اما اکنون نسل هر دو درخت تقریباً از بین رفته و مانند نیشکر ساخالین که تفاوت زیادی با نیشکر میلان دارد، شباهتش به نیاکان خود بسیار اندک شده است.

2. Babitch.

۳. آبادی ولادیمیروکا (Vladimirovka) ظاهراً به اسم ولادیمیر استپانوویچ ایوانف، مسئول سابق زندان دربینسکویه و مترجم زبان‌های گیلکی و آینی نامگذاری شده بود.

یک زنِ آزاد و هنوز فاسد نشده در زندان، یعنی زنی که در مهاجرنشین‌ها با ارزش‌تر از همه است، اسکان داده شده است که او را هم اخیراً به اتهام قتل شوهرش به زندان افکنده‌اند[1]. زنانِ آزادِ نگونبخت که کارمندهای شمال در دوئه «در سربازخانه‌های مخصوص افراد خانواده‌دار» عذاب‌شان می‌دهند ممکن بود در اینجا بیش از هر جای دیگری به کار بیایند؛ ولادیمیروکا متجاوز از صد رأس چارپای شاخدار و چهل رأس اسب و مراتع مرغوب دارد اما کدبانو ندارد و مآلاً فاقد واحدهای اقتصادی درست و حسابی است[2].

در ولادیمیروکا، در یک ساختمان دولتی که محل سکونت آقای «یا»[3] سرپرست آبادی‌ها و همسرِ قابله‌اش است یک فارم[4] کشاورزی وجود دارد که مهاجران و سربازان فرمش[5] می‌نامند. آقای «یا» علاقهٔ زیادی به علوم طبیعی و خاصه به گیاه‌شناسی دارد و از رستنی‌ها جز با نام لاتین‌شان اسم نمی‌برد و وقتی سر سفره‌اش مثلاً لوبیا می‌آورند می‌گوید: «این را که می‌بینید اسمش Faseolus است» او سگ کوچولوی سیاه رنگش را Favos صدا می‌زند. در میان کلیه کارمندان ساخالین، در زمینهٔ کشاورزی او بیش از دیگران آگاهی دارد و به این کار علاقه و انصاف و پشتکار نشان می‌دهد با وجود این بازدهی مزرعهٔ نمونه‌اش غالباً بدتر و کمتر از مال مهاجران در می‌آید که البته موجب حیرت همگان و غالباً ریشخند عمومی می‌شود. به نظر من این تفاوت اتفاقی محصول همان رابطه‌ای را با آقای «یا» دارد که با هر کارمند دیگری زیرا مزرعه‌ای که نه ایستگاه هواشناسی داشته باشد، نه چارپا ــ دستکم به خاطر تأمین تپاله به عنوان کود ــ نه ساختمان‌های به دردبخور، نه گردانندهٔ واردی که از صبح تا غروب

۱. این زنِ آزاد گارانینا (Guaranina) نام دارد که چخوف از او در صفحهٔ ۳۸۲ هم سخن گفته است.

۲. ژنرال کونونوویچ در یکی از احکام خود تاکید می‌کند که: «ناحیهٔ کورساکف از یک طرف به خاطر وضع مجزا و موقعیت جدا افتاده و مشکلات موجود در راه ایجاد رابطه با آن، و از طرف دیگر در نتیجهٔ توهمات و نظراتی که در برابر چشمان اسلاف من، کار را به هر جایی که نفس فاسد کننده‌شان می‌رسید به تباهی می‌کشاندند، مدام پرت و جدا می‌ماند و هیچ یک از نیازهای فوری‌اش، نه بررسی می‌شد، نه برآورده و نه عرضه جهت تصویب» (فرمان شماره ۳۱۸ مورخ سال ۱۸۸۹).

۳. درباره یارتسف و همسرش یارتسوا به پانوشت صفحه‌های ۲۱۹ و ۳۰۵ مراجعه کنید.

۴. Farm مزرعه (انگلیسی) ـ م.

۵. Firm شرکت ـ تجارتخانه (انگلیسی) ـ م.

سرش به کار باشد، در حقیقت نه فارم بلکه فرم یا سرگرمی بیهوده‌ای است که اسمش را مزرعهٔ نمونه‌ای گذاشته باشند. اسم چنین مزرعه‌ای را حتی دشت تجربی هم نمی‌توان گذاشت زیرا بیشتر از پنج دسیاتینا زمین ندارد که بـه قـول یک سند دولتی کیفیت خاکش به عمد، پایین‌تر از حد مرغوبیت متوسط انتخاب شده است «تا به ساکنان آبادی در عـمل نشـان داده شـود کـه در صـورت مـراقـبتی مـعین و عملکردی بهتر، می‌توان از چنین خاکی هم نتایج رضایت‌بخشی گرفت».

اینجا، در ولادیمیروکا یک ماجرای عشقی رخ داد که شرح آن چنین است: دهقانی به اسم ووکُل پوپف[1] زن خود را با پدرش در حال عشقبازی غـافلگیر کرد و پیرمرد را به ضرب مشت از پا درآورد. او را به حبس با اعمال شاقه محکوم کـردند، بـه نـاحیهٔ کـورسـاکـف فـرستادند و در مـزرعهٔ آقـای «یـا» بـه کـار سورچی‌گری‌اش گماشتند. این مرد جوانِ خوش قیافه و ملایم و متمرکز کـه اندام پهلوان‌ها را داشت غالباً خاموش می‌ماند و بـه فکـر فـرو مـی‌رفت. زن و شوهرِ صاحب مزرعه از نخستین روز ورود وی به ملک‌شان به او اعتماد کردند و هر وقت از خانه بیرون می‌رفتند یقین داشتند که او نه پولی از کمد کش خواهد رفت، نه به ودکاهای سردابـه دست درازی خـواهـد کـرد. او نـمی‌توانست در ساخالین ازدواج کند زیرا در زادگاه خود زنی داشت که حاضر نبود ازش طلاق بگیرد. تقریباً چنین بود وضع یکی از قهرمانان این ماجرای عشقی. اما قهرمان دیگر، زندانی تبعیدی یلنا ترتیشنایا[2] نام داشت که زنکی پررو و ابله و زشـت‌رو و همخوابهٔ مهاجری به اسم کـوشلف[3] بـود. یـلنا رفـته رفـته بـا هـمبستر خـود ناسازگاری می‌کرد از این رو کوشلف از دست او به ریاست ناحیه شکایت برد و او یلنا را به عنوان تنبیه به کار در مزرعه گماشت. در اینجا بود که ووکل او را دید و عاشقش شد. یلنا هم به او دل بست. از قرار معلوم کوشلف متوجه ماجرا شد و مصرانه از زن خواست که نزد او باز گردد. یلنا می‌گفت:

ــ شما مردا رو خوب می‌شناسم! اگه می‌خواهی برگردم پیشت، منو بگیر!

کوشلف برای ازدواج با دوشیزه تـرتیشنایا درخـواست گـزارش گـونه‌ای نوشت و مقام ریاست با تقاضایش موافقت کرد. در این میان ووکل هم به یـلنا

1. Voukel Popov. 2. Yelena Tertychnaya. 3. Kochelev.

اظهار عشق می‌کرد و مصرانه می‌خواست که همخوابه‌اش شود؛ یلنا نیز صادقانه اقرار می‌کرد که عاشق اوست و می‌گفت:

ـ همین طوری بیا پیشم ـ می‌تونم، ولی نمی‌تونم همیشه باهات زندگی کنم؛ تو زن داری و من باید به فکر خودم باشم و با مرد خوبی ازدواج کنم.

وِوکل وقتی خبر ازدواج یلنا با کوشلف را شنید سخت دچار یأس شد و خود را با خوردن اقونتیون مسموم کرد. بعدها یلنا را تحت بازجویی قرار دادند و ازش اقرار گرفتند که چهار شب با ووکل خوابیده بود. می‌گویند ووکل دو هفته قبل از مرگش هنگام تماشای یلنا که کف اتاق را می‌شست، گفته بود:

ـ وای از دست زن‌ها! به خاطر زن به تبعید اومدم، از قرار معلوم حالا هم به خاطر زن ناچارم تموم کنم![1]

در ولادیمیروکا با واسیلی اسمیرنفِ[2] تبعیدی که به جرم جعل اسکناس به اینجا تبعید شده است آشنا شدم. او مدت زندان و تبعید را به پایان آورده و در حال حاضر سرش گرم شکار سمور است و از قرار معلوم از این کار بی‌اندازه لذت می‌برد. برایم تعریف می‌کرد که از اسکناس جعلی، روزی سیصد روبل گیرش می‌آمد اما همین که این کار را کنار گذاشت و به کار شرافتمندانه روی آور شد گیر افتاد. وقتی از اسکناس جعلی حرف می‌زد با لحن یک متخصص، بحث و استدلال می‌کرد؛ به عقیدهٔ او اسکناس‌های امروزی را حتی هر زنی می‌تواند جعل کند تا چه برسد به مردها! از گذشتهٔ خود آرام و با نوعی نیشخند یاد می‌کند و از این که در دادگاه، آقای پلواکف[3] دفاع از او را به عهده داشت،

۱. چخوف کارت آماری دو تن از قهرمانان این ماجرا را در آبادی سیانتس به شرح زیر پر کرده است:

۱) خانهٔ شمارهٔ ۲۱، دهقان تبعیدی، فیودورمیخایلویچ کوتسلف، ۳۹ ساله، مسیحی ارتدکس، اهل چرنیگوسک، در ساخالین از سال ۱۸۷۹، آهنگر، بی‌سواد، متأهل در ساخالین؛ ۲) خانهٔ شمارهٔ ۲۱، زندانی تبعیدی یلنا میخایلونا ترتیشنایا، ۲۱ ساله، مسیحی ارتدکس، اهل ایالت دُن، باسواد، تأهل در ساخالین.

۲. کارت آماری موجود چنین حکایت می‌کند: آبادی ولادیمیروکا، خانهٔ شمارهٔ ۳۵، دهقان تبعیدی واسیلی تیخونویچ اسمیرنف (V.T.Smirnov)، ۶۳ ساله، مسیحی ارتدکس، اهل ایالت کوستروم. در ساخالین از سال ۱۸۷۹، آهنگر، باسواد، متأهل در زادگاه. نمونهٔ رستنی‌هایی که این دهقان تبعیدی پرورش داده بود در سال ۱۸۹۰ در نمایشگاه زندان به معرض تماشا گذاشته شد.

۳. پلواکف Plevakov (۱۹۰۸ ـ ۱۸۴۳). وکیل دادگستری معروف، اهل مسکو؛ چخوف در پاره‌ای داستان‌هایش از او یاد کرده است.

سخت به خود می‌بالد.

بلافاصله بعد از ولادیمیروکا، مرتع درندشتی بـه مـساحت چـندین صـد دسیاتینا، به شکل نیم‌دایره‌ای به قطر حدود چهار ورستا آغاز می‌شود. در کنار جاده‌ای که در انتهای آن مرتع به آخر می‌رسد، آبادی **لوگـوویه**[1] یا لوژکی که در سال ۱۸۸۸ به وجود آمده است قرار دارد. این آبادی ۶۹ مرد و فقط ۵ زن دارد.

آنگاه بعد از طی یک فاصلهٔ چهار ورستایی وارد آبادی **یورت‌های کـشیـشی** شدیم که در سال ۱۸۸۴ احداث شده است. ایـن آبـادی را در نـظر بـود نـوو – آلکـساندروسک بنامند امّا این اسم نتوانست جا بـیفتد و جـوش بـخورد. پـدر روحانی سیمیون کازانـسکی[2] یا به زبان ساده‌تر، کشیش سیمیون با سورتمه‌ای که توسط سگ‌ها کشیده می‌شد به نایبوچی[3] رفت تا مراسم دعای «ایام پرهیز» سربازان را به جا آورد؛ در راه بازگـشت طوفان دیوانه کننده‌ای در گرفت و او را شدیداً مریض کرد. (به روایتی دیگر او در راه بازگشت از آلکساندروسک بود، نه از نایبوچی). خـوشبختانه سـر راهش چـندین یـورت مـاهیگیران آیـنی را می‌بیند، به یکی از آنها پناه می‌برد و سورتمه‌اش را به ولادیمیروکا کـه آن روزهـا محل سکونت مهاجران آزاد بود می‌فرستد؛ آنها از پی او آمدند و جان بـه زحـمت زنده‌اش را به پاسگاه کورساکف رساندند. از آن پـس یورت‌های آینی، یورت‌های کشیشی نامیده شدند، سرتاسر آن ناحیه نیز همان نام را برای خود حفظ کرد.

خود مهاجران، آبادی‌شان را «ورشو» نیز می‌نامند زیرا در آن، عدهٔ زیـادی کاتولیک سکونت دارند. جمعیت اینجا ۱۱۱ نفر است: ۹۵ مرد و ۱۶ زن. از ۴۲ خانوادهٔ زمیندار فقط ۱۰ خانواده به طور رسمی ازدواج کرده‌اند.

آبادی یورت‌های کشیشی، درست وسط راه پاسگاه کورساکف به نایبوچی قرار گرفته است. در اینجا حوضهٔ رود سوسویی به آخر می‌رسید و ما، بـعد از عبور از گذری کم نشیب و به زحمت قابل رؤیت، از طریقِ خـط‌الرأس مـقسّم کوه، به دشتی که نایبی آبیاری‌اش می‌کند سرازیر می‌شویم. اولین روستای این

1. Lougovoye.

۲. دربارهٔ پدر روحانی کازانسکی (Kazanski) صفحهٔ ۳۴۷ را ملاحظه کنید.

3. Nayboutchi.

حوضه که در فاصلهٔ ۸ ورستایی یورت‌ها واقع شده **بیریوزنیکی**[1] نام دارد زیرا زمانی حول و حوش آن پر ازدرخت کبوده بود. این بزرگ‌ترین آبادیِ ناحیهٔ جنوب است که ۱۵۹ نفر جمعیت دارد: ۱۴۲ مرد و ۱۷ زن. ۱۴۰ نفر زمین دارند و کشاورزی می‌کنند. آبادی چهار کوچه و میدانی دارد که در نظر است به مرور زمان یک کلیسا و یک مرکز تلگراف و ساختمان اقامتگاه مسئول آبادی، در آن ساخته شود. باز پیش‌بینی می‌کنند که چنانچه تجربهٔ مهاجرنشینی توفیق حاصل کند بیریوزنیکی به مرکز بخش مبدل شود اما این آبادی قیافهٔ فوق‌العاده ملال‌انگیزی دارد، ساکنانش هم ملال‌انگیزند و هیچ یک از آنها به مرکز بخش نمی‌اندیشد بلکه در آرزوی آن است که مدت محکومیتش را هر چه زودتر به پایان برساند و به قاره باز گردد. مهاجری در برابر سؤالم که آیا متأهل است یا مجرد با لحنی آمیخته به ملال جواب داد: «متأهل بودم ولی زنمو کشتم». مهاجر دیگری که خون استفراغ می‌کرد همین که پی برد که من طبیبم مدام از پی من می‌آمد و یکبند سؤال می‌کرد که آیا مبتلا به سل است یا نه و در همان حال نگاهش را با کنجکاوی به چشم‌هایم می‌دوخت؛ از این که عمرش کفاف آن را ندهد که پیش از دستیابی به درجهٔ «دهقانی» در ساخالین بمیرد وحشت می‌کرد.

پنج ورستا دورترک آبادی **کرستی**[2] که در سال ۱۸۸۵ احداث شده برپاست. زمانی در اینجا دو مرد ولگرد به قتل رسیده بودند و در محل قبرهای‌شان دو صلیب نصب شده بود که البته اکنون اثری از آنها نیست؛ روایتی دیگر می‌گوید که جنگلِ از دیرباز قطع شدهٔ کاج، زمانی در اینجا مرتع را به شکل صلیب قطع می‌کرد. باری هر دو توضیح شاعرانه است و بدیهی است که اسم کرستی را خود اهالی انتخاب کرده‌اند.

کرستی در ساحل رود تاکوئه، درست در نقطه‌ای که شاخه‌ای به آن می‌پیوندد بنا شده است؛ خاکش گِلی است مخلوط به شن، با ترکیب خوبی از خاک برگ نارون؛ خاک اینجا تقریباً هر سال محصول می‌دهد، مراتعش زیاد است و ساکنانش، خوشبختانه زحمتکشان خوبی از آب درآمده‌اند؛ البته آبادی در سال‌های نخست عمر خود تفاوت چندانی با آرمودان علیا نداشت به طوری

۱. Biryozniki، مأخوذ از بیریوزا به معنی درخت کبوده ـ م.
۲. Cresty به معنای «صلیب»ها. ـ م.

که نزدیک بود از بین برود. موضوع اینجاست که در این قطعه زمین، سی نفر را در آن واحد سکنی داده بودند و این درست موقعی بود که آلکساندروسک تا مدتی دراز از ارسال ابزار کار خودداری می‌کرد و مهاجران، به مفهوم واقعی کلمه، ناچار شدند با دست‌های خالی به محل بروند. سرانجام دل مقامات مسئول به حال آنان سوخت و تعدادی تبر کند و کهنه از ابوابجمعی زندان در اختیارشان قرار داده شد تا بتوانند برای نیازهای خودشان درخت بیندازند. بعد، سه سال پیاپی به همان دلیلی که از آلکساندروسک برایشان ابزار کار نمی‌فرستادند، از تحویل چارپا امتناع می‌کردند.

جمعیت اینجا ۹۰ نفر است: ۶۳ مرد و ۲۷ زن. ۵۲ نفر زمیندارند و کشاورزی می‌کنند.

اینجا دکه‌ای وجود دارد متعلق به یک استوار سابق ارتش[1] که زمانی سرپرستی ناحیهٔ تیمف را به عهده داشت؛ دکه‌اش در واقع یک بقالی است که در آن النگوی مسی و ماهی ساردینِ توی قوطی هم فروخته می‌شود. وقتی به دکه‌اش رفتم ظاهراً مرا کارمندی بلند پایه انگاشت زیرا بی‌آن که ضرورتی در کار باشد ناگهان بی‌مقدمه به من گزارش داد که زمانی متهم به ارتکاب اعمال خلاف قانون شده اما بعد محاکمه و برائت حاصل کرده بود؛ سپس با حرکاتی شتابزده انواع تشویق‌نامه نشانم داد و ضمناً نامهٔ آقای شنایدر[2] نامی را ارائه کرد که در پایان آن چنین آمده بود: «... و وقتی هوا گرم شود برفِ آب شده سرخ کنید». سپس آقای استوار یکم به قصد آن که ثابت کند به احدی بدهکار نیست سعی کرد از میان انبوه کاغذ، قبض رسیدی را پیدا کند امّا نتوانست سند مورد نظرش را بیابد و من با اطمینان به بیگناهی کاملش و با یک فونت آب‌نباتی که سرم کلاه گذاشته و بابتش پنجاه کوپک پول گرفته بود از دکه‌اش بیرون رفتم.

آبادیِ بعد از کرستی در ساحل رودخانه‌ای که به نایبی می‌ریزد واقع شده و دارای نام ژاپنیِ **تاکوئه** است. دشت این رودخانه تاکویسکایا نامیده می‌شود و شهرتش از آنجاست که زمانی مهاجران آزاد ساکنش بودند. آبادی **تاکوئهٔ بزرگ**

۱. به موجب اسناد موجود در بایگانی دکهٔ مورد بحث متعلق به استوار بازنشستهٔ ارتش یفیم آلکساندرویچ اوشارف (Y. A. Ocharov) بود.

2. Schneider.

رسماً از سال ۱۸۸۴ وجود دارد اما حقیقت آن است که خیلی زودتر از تاریخ فوق به وجود آمده بود. در بدو امر در نظر بود آنجا را به افتخار آقای ولاسف، ولاسوسکویه بنامند اما این نام نتوانست دوام بیاورد. جمعیت تاکوئهٔ بزرگ ۷۱ نفر است: ۵۶ مرد و ۱۵ زن. در این میان ۴۷ نفر زمیندارند. در اینجا معین پزشک تحصیل کرده‌ای که مهاجران، درجهٔ یکش می‌دانند به طور دایم زندگی می‌کند. درست یک هفته پیش از ورودم به اینجا زن جوانش نادانسته اقونیتون خورده و مسموم شده بود.

نزدیکی‌های آبادی بخصوص در جادهٔ منتهی به کرستی، اینجا و آنجا کاج‌های عالیِ مناسب برای امور ساختمانی به چشم می‌خورد. گیاه اینجا به ویژه گیاه‌های آبدار و خوش رنگ و انگار تسته شده، روی هم رفته زیاد است. دشت تاکوئه از نقطه‌نظر وفور رستنی‌ها به مراتب غنی‌تر از ناحیهٔ شمال است اما مناظر شمال که غالباً مرا به یاد روسیه می‌انداخت زنده‌تر است. گرچه طبیعت آنجا سخت غم‌انگیز است اما سختی آن به شیوهٔ روسی است، حال آن که در اینجا طبیعت از قرار معلوم به شیوهٔ آینی‌ها لبخند می‌زند و غصه می‌خورد و در روح روس‌ها حالت نامشخصی به وجود می‌آورد[1].

در دشت تاکوئه در فاصلهٔ $4\frac{1}{2}$ ورستایی از تاکوئهٔ بزرگ، در ساحل نهر کوچکی که به رودخانه تاکوئه می‌ریزد، آبادی **تاکوئهٔ کوچک** قرار دارد[2]؛ آبادی در سال ۱۸۸۵ بنا شده و دارای ۵۲ نفر جمعیت است: ۳۷ مرد و ۱۵ زن. ۳۵ نفر زمیندارند و کشاورزی می‌کنند؛ فقط ۹ نفر از آنها به طور خانوادگی زندگی می‌کنند که البته هیچ کدام‌شان هم ازدواج نکرده‌اند.

دورتر، در ۸ ورستایی، در محلی که ژاپنی‌ها و آینی‌ها سیانچاش[3]

۱. در یک ورستایی تاکوئهٔ بزرگ، پای رودخانه آسیابی وجود دارد که به امر ژنرال کونونویچ، به دست یک زندانی آلمانی به اسم لاکس (Lax) ساخته شده بود؛ آسیاب زود تیم را هم در نزدیکی دربینسکویه همو ساخته بود. در آسیاب تاکوئه برای هر پود گندمی که آرد کنند یک فونت آرد و یک کوپک پول می‌گیرند. مهاجران از چنین نرخی راضی‌اند زیرا سابقاً مجبور بودند برای هر پود آرد یا ۱۵ کوپک پول نقد بپردازند و یا گندم را در خانه‌های خودشان با آسیاهای دستی خودساخته آرد کنند.

۲. من از ذکر نام شاخه‌های کوچکی که آبادی‌های حوضهٔ سوسویی و نایبی در ساحل آنها قرار دارند می‌گذرم زیرا به خاطر سپردن اسم‌های آینی یا ژاپنی‌شان، از قبیل اکورکی (Ecourcki) یا فوفکاسامانای (Foufkassamanai)، کار ساده‌ای نیست.

3. Siantcha.

می‌نامند و زمانی انبار ماهی ژاپنی‌ها در آن قرار داشت، آبادی **گـالکینو ـ وراسکویه**[1] یا سیانتس[2] واقع شده که در سال ۱۸۸۴ پایه گذاری شده است؛ موقعیتش خاصه در محلی که تاکوئه به نایبی می‌ریزد بسیار زیبا اما فوق‌العاده نامناسب است. در هوای بارانیِ بهار و پاییز و گاهی اوقات حتی تابستان، نایبیِ بد قلق مانند هر رودخانهٔ دیگر کوهستانی طغیان می‌کند و سیانچا را به زیر سیلاب می‌برد؛ جریان تند آب راه ورودیِ تاکوئه را می‌بندد و باعث می‌شود که آن هم طغیان کند؛ همین امر با شاخه‌ها و نهرهای کوچک دیگری هم که به تاکوئه می‌ریزند اتفاق می‌افتد. در چنین روزهایی کالگینو ـ وراسکویه شبیه به ونیز می‌شود و ساکنانش جز با قایق رفت و آمد نمی‌کنند؛ توی کلبه‌هایی که در زمین‌های پست ساخته شده‌اند کف اتاق پر از آب می‌شود. انتخاب محل احداث آبادی توسط شخصی به اسم آقای ایوانف[3] صورت گرفته که مترجم رسمی زبان‌های گیلکی و آینی شمرده می‌شود و از این زبان‌ها همان قدر سر در می‌آورد که از انتخاب محل آبادی؛ باری آن روزها او معاون مسئول زندان بود و وظیفهٔ مسئول کنونی آبادی‌ها را هم به عهده داشت. آینی‌ها و مهاجران مدام به او گوشزد می‌کردند که محل مورد نظر وی باتلاقی است اما او حاضر نبود به سخنان‌شان گوش بدهد. هر که شکایت می‌کرد، شلاقش می‌زدند. در جریان یکی از طغیان‌های رودخانه، گاومیشی و در سیلی دیگر اسبی تلف شد.

محل ریزش تاکوئه به نایبی تشکیل شبه جزیره‌ای می‌دهد که پل بلندی به آن منتهی می‌شود. اینجا نقطه‌ای است فوق‌العاده زیبا ـ محلی درست باب ذوق بلبل‌ها. ساختمان مسکونی مسئول زندان روشن و بسیار نظیف است و حتی شومینه‌ای دارد؛ از تراسش چشم‌انداز قشنگی به رودخانه و در حیاطش باغچه‌ای پرگُل دارد. نگهبان خانه‌اش زندانیِ پیری است به اسم ساولییف[4] که وقتی کارمندها در خانهٔ ایوانف شب را به صبح می‌آورند در نقش پیشخدمت و آشپز انجام وظیفه می‌کند. شبی هنگام صرف شام، غذای مرا و یکی از کارمندها را آن طوری که باید و شاید نگذاشت روی میز؛ کارمند با لحنی آمیخته به خشم

1. Gualkino-Vraskoye.   2. Siantsi.

۳. دربارهٔ ایوانف پانوشت صفحه ۱۸۲ را ملاحظه کنید.

4. Saveliev.

بانگ زد: «احمق!» در آن لحظه به پیرِ لب از سخن فرو بسته نگریستم و یادم می‌آید با خودم فکر کردم که روشنفکر روسی تاکنون فقط همین را توانسته است انجام دهد که زندان و اعمال شاقه را به پست‌ترین شکل ممکن، به سرواژ مبدل کند.

جمعیت گالکینو ـ وراسکویه ۷۴ نفر است: ۵۰ مرد و ۲۴ زن. ۴۵ نفر زمیندارند که ۱۹ نفر از آنها عنوان دهقانی دارند و کشاورزی می‌کنند.

آخرین آبادی در طول جادهٔ اصلی **دوبکی**[۱] نام دارد که در سال ۱۸۸۶ در محل سابق یک جنگل بلوط احداث شده است. در فاصلهٔ ۸ ورستایی بین سیانتسی و دوبکی جنگل‌های سوخته و بین آنها مراتع کوچکی وجود دارد که می‌گویند رُستنگاه علفِ خر است. بین راه رودخانه‌ای را نشان‌تان می‌دهند که مالووچکین[۲] مهاجر در آن ماهی صید می‌کرد؛ در حال حاضر رودخانهٔ مزبور به اسم او نامیده می‌شود. دوبکی دارای ۴۴ نفر جمعیت است: ۳۱ مرد و ۱۳ زن؛ ۳۰ نفر زمیندارند و کشاورزی می‌کنند. موقعیت دوبکی به استناد این نظریه که هر جا بلوط بروید قاعدتاً خاکش باید برای کشت گندم مرغوب باشد، مناسب شمرده می‌شود. قسمت اعظم میدان که در حال حاضر زیر کشت گندم و علوفه برده شده است تا چندی پیش هنوز باتلاق بود اما مهاجران به توصیهٔ آقای «یا» تا نایبی کانالی به عمق یک ساژن حفر کردند و از آن پس دوبکی موقعیت بهتری پیدا کرد.

شاید به علتِ انگار تک افتادگی این آبادیِ کوچک، در اینجا قمار با ورق و نگاهداری مخفیگاه جهت فراری‌ها بسیار متداول است. در ژوئن گذشته لیفانف[۳] مهاجر هست و نیستش را در قمار باخت و با خوردن اقونیتون خودکشی کرد.

از دوبکی تا مصب نایبی فقط چهار ورستا راه است ـ چهار ورستایی که حالا دیگر غیر قابل سکونت است زیرا زمینِ پای مصب باتلاقی است، در ساحل دریا نیز ماسه و رستنی‌های ماسه‌ای ـ دریایی از قبیل نسترن با گل‌های

۱. Doubki، ماخوذ از Doub به معنای بلوط ـ م.
۲. دوکارت آماری مربوط به مالووچکین وجود دارد که توسط چخوف در سیانتسی (گالکینو ـ وراسکویه) پر شده است: ۱) سیانتسی، خانهٔ شمارهٔ ۲۸، دهقان تبعیدی سرگی یاکوولویچ مالووچکین Serguey Yakovlevitch Malovetchkin، ۳۳ ساله، بیسواد، متأهل در زادگاه؛ ۲) سیانتسی، خانهٔ شمارهٔ ۲۸، زندانیِ تبعیدی، فدوسیا پترونا گاوریلوا (Fedossia Petrovna Guavrilova)، ۳۴ ساله، مسیحی ارتدکس، در ساخالین از سال ۱۸۸۷، بیسواد، متأهل در زادگاه. این زن همان همخوابهٔ یارووواتف (Yarovatov) مهاجر است.

3. Lifanov.

درشت و حشیش الیم و غیره و غیره. جاده تا خود دریا امتداد دارد اما همین فاصله را با قایق‌های آینی‌ها هم می‌توان از طریق رودخانه پیمود.

یک زمانی پاسگاه نایبوچی[1] که در سال ۱۸۸۶ بنا شده بود در دهانهٔ مصب قرار داشت. این آبادی در زمان میتسول ۱۸ دستگاه بنای مسکونی و غیرمسکونی، یک نمازخانه و یک مغازه مخصوص فروش خواروبار داشت. یکی از کسانی که با چخوف مکاتبه می‌کرد و در سال ۱۸۷۱ در نایبوچی می‌زیست که در اینجا ۲۰ سرباز تحت فرماندهی یک ستوان خدمت می‌کردند. در کلبه‌ای همسر بلند بالا و زیبای یک سرباز به نویسندهٔ نامهٔ مورد بحث تخم‌مرغ تازه و نان سیاه تعارف کرده و ضمن اظهار رضایت از زندگی در نایبوچی فقط از گرانی قند شکایت سر داده بود[2]. در حال حاضر از آن کلبه‌ها اثری به جا نمانده است و از همسر زیبا و بلند بالای آن روز گرفته تا خانه‌ها نمازخانه و مغازهٔ خواربارفروشی، مثل یک افسانه از بین رفته‌اند. اکنون در اینجا خانهٔ تازه‌ای می‌سازند ـ نمی‌دانم خانهٔ مسئول آبادی است یا یک پاسگاه. دریا ظاهراً سرد و کدر و توفنده است و امواج بلند خاکستری رنگش انگار که بخواهند بگویند: «خدایا، چرا خلق‌مان کردی؟» به ساحل کوبیده می‌شوند؛ این دیگر اقیانوس کبیر یا آرام است. در این ساحلِ نایبوچی، از محل احداث یک ساختمان، صدای تق تق تبرهای زندانی‌ها شنیده می‌شود و در ساحلِ خیلی دور و خیلی خیال‌انگیز دیگر قاره امریکا واقع شده است. در سمت چپ و همین طور در سمت راستم، دماغه‌های ساخالین در میان مه دیده می‌شود و در پیرامونم نه بشر زنده‌ای، نه پرنده‌ای، نه مگسی، و انسان نمی‌فهمد که امواج به خاطر کی می‌غرند، شب‌ها کیست که به غرش‌شان گوش می‌دهد، هر موجی که به ساحل می‌خورد و درهم می‌شکند چه می‌خواهد و بالاخره وقتی من اینجا را ترک کنم برای چه کسی غرش سر خواهند داد. اینجا، در ساحل، انسان دچار نه فکر بلکه اندیشه می‌شود؛ او می‌ترسد اما دلش می‌خواهد تا ابد همان جا بایستد، به حرکت یکنواخت امواج چشم بدوزد و به غرش مخوف‌شان گوش فرا دهد.

1. Nayboutchi.

۲. به نقل از «دو کلمه دربارهٔ ساخالین» اثر ناو استوار یکم ویتگفت (Witgueft).

XIV

تارایکا. مهاجرانِ آزاد. نامرادی‌های‌شان. آینو. محل‌های پراکندگی و ترکیب جمعیت و ظاهر و غذا و پوشاک و محل سکونت و خصوصیات اخلاقی‌شان. ژاپنی‌ها. کوسون ـ کوتان. کنسولگری ژاپن.

در محلی که تارایکا[1] نامیده می‌شود، در ساحل یکی از جنوبی‌ترین شاخه‌های پوروناای[2] که به خلیج ترپنیه[3] می‌ریزد، آبادی سیسکا[4] برپاست. سرتاسر تارایکا از نقطه‌نظر اداری طبعاً به زور، جزو ناحیهٔ جنوبی محسوب می‌شود زیرا تا کورساکف ۴۰۰ ورستا فاصله دارد، آب و هوایش هم بدتر و نفرت‌انگیزتر از آب و هوای دوئه است. ناحیهٔ طرح شده‌ای که در فصل XI اشاره‌ای به آن کرده بودم تارایکینسکی[5] نام خواهد داشت و کلیه آبادی‌های واقع در ساحل پوروناای، از آن جمله خودِ آبادی سیسکا، از لحاظ اداری تابع آن خواهند شد. اما فعلاً جنوبی‌ها را در اینجا اسکان می‌دهند. در دفاتر دولتی، جمعیت اینجا ۷ نفر ذکر شده است: شش مرد و یک زن. من خودم سیسکا را ندیده‌ام اما در زیر، قطعه‌ای از دفتر خاطرات یک کسی را می‌آورم[6]: «چه آبادی و چه موقعیتش، غم‌انگیزترین است؛ پیش از همه فقدان آب خوب و هیزم؛ اینجا از آب چاه‌هایی استفاده می‌کنند که در روزهای بارانی رنگش مانند آب توندرا

1. Tarayka. 2. Poranay.

۳. Terpenie = بردباری (روسی» ـ م.

4. Siska. 5. Taraykinsky.

۶. در اینجا چخوف سطوری از «خاطرات سفر» اثر پاولوسکی Pavlovski را می‌آورد. پاولوسکی عکاس و مدیر ایستگاه تلگراف دوئه بود. دربارهٔ این شخص کارت آماری به شرح زیر در دست است: ۱) دوئه ایستگاه تلگراف، آزاد، اینوکنتی ایگناتی‌یویچ پاپوسکی (Inokenti Ignatievitch Pavlovski) ۳۵ ساله ؟، مسیحی ارتدکس، متصدی تلگراف، باسواد، متأهل در ساخالین. پاولوسکی در خاطراتش شرحی دربارهٔ سفرش به ساخالین آورده است.

سرخ می‌شود. ساحلی که آبادی در آن واقع شده ماسه‌ای و دور و برش تونْدر است... باری موقعیت اینجا روی انسان تأثیر سنگین و اندوهباری به جا می‌گذارد[1].

اکنون به منظور آن که به موضوع ساخالین جنوبی خاتمه بدهم باید دربارهٔ اشخاصی که زمانی در اینجا می‌زیستند و اکنون مستقل از مهاجرنشین‌ها زندگی می‌کنند چند کلمه‌ای صحبت کنم. سخنم را از تلاش ما در راه ایجاد مهاجرنشینی‌های آزاد آغاز می‌کنم. در سال ۱۸۶۸ یکی از ادارات سیبری شرقی تصمیم می‌گیرد حدود ۲۵ خانواده از روستاییان آزاد را که قبلاً در سواحل آمور سکنی کرده بودند، در ساخالینِ جنوبی اسکان دهد؛ مهاجرت‌شان به سواحل آمور آنقدر توأم با ناکامی بود که مؤلفی، مهاجرت آنها را «گریه‌آور» و خودشان را «نگون‌بخت» نامیده بود. آنان اوکراینی‌های اهل ایالت چرینگوسک بودند که پیش از آن که به سواحلِ آمور مهاجرت کنند، در ایالت توبولسک ــ و باز با عدم موفقیت – سکنی کرده بودند. اداره‌ای که تشویق‌شان می‌کرد به ساخالین مهاجرت کنند، وعده‌های فریبنده‌ای می‌داد؛ آرد و حبوبات دو ساله‌شان را تضمین می‌کرد، وعده می‌داد به هر خانواده‌ای ابزار کار کشاورزی و چارپا و بذر و وام پنج ساله بدهد و همه‌شان را در طول بیست سال آینده از پرداخت مالیات و انجام خدمت وظیفه معاف بدارد. ده خانوادهٔ آموری و یازده خانواده از ولایت بالاگانسک[2]، واقع در ایالت ایرکوتسک، برای مهاجرت اظهار علاقه کردند ــ عده‌شان جمعاً ۱۰۱ نفر بود. آنها را در اوت ۱۸۶۹ با کشتی «منچور» به پاسگاه موراویوسک[3] فرستادند تا از آنجا، از راه دریای اخوتسک، دماغهٔ آنیو را دور بزنند و در پاسگاه نایبوچی که تا دشتِ تاکوئه که قرار بود آنجا اسکان‌شان دهند

۱. آبادی در محل تقاطع دو جاده قرار گرفته و کسانی که زمستان‌ها از آلکساندروسک به کورساکف یا به عکس می‌روند حتماً در اینجا توقف می‌کنند. در سال ۱۸۶۹ نزدیک آبادی کنونی که در آن زمان به ژاپنی‌ها تعلق داشت پاسگاهی ساخته شده بود. در بدو امر سربازها با زن‌های‌شان در اینجا سکونت داشتند اما بعدها به تبعیدی‌ها هم اجازهٔ سکونت داده شد. در طول ماه‌های زمستان و بهار و اواخر تابستان در اینجا زندگی‌ای بازار مکاره‌ای می‌جوشید. همین که زمستان فرا می‌رسید تونگوس‌ها یا کرت‌ها و گیلک‌های آموری به اینجا سرازیر می‌شدند و با بیگانگان جنوبی دادوستد می‌کردند. در طول بهار و اواخر تابستان هم ژاپنی‌ها به اینجا می‌آمدند تا ماهی صید کنند. اسم تیخمنوسکی Tikhmenevski تا امروز هم روی این پاسگاه مانده است.

2. Balagansk. 3. Mouravyevsk.

فقط ۳۰ ورستا فاصله دارد، پیاده کنند اما پاییز از راه رسید و هیچ سفینه‌ای که بیکار باشد پیدا نمی‌شد، پس جل و پلاس‌شان را بارِ همان «منچور» کردند و آنها را به پاسگاه کورساکف آوردند. مهاجران تازه وارد در نظر داشتند خودشان را از پاسگاه کورساکف، از راه خشکی به دشتِ تاکوئه برسانند. در آن زمان هیچ جاده‌ای وجود نداشت. به گفتهٔ میتسول، نایب سوم دیاکونف[1]، در معیت ۱۵ سربازِ ساده «راه افتاد» تا در دل جنگل باریکه راه کم‌عرضی به وجود بیاورد. اما از قرار معلوم با کندی زیاد پیش می‌رفت، پس ۱۶ خانواده منتظر اتمام باریکه راه نشدند و با گاری و گاومیش‌های بارکش مستقیماً از راه تایگا در جهت دشت تاکوئه راه افتادند؛ بین راه برف سنگینی آمد و آنها مجبور شدند قسمتی از گاری‌های‌شان را رها کنند به امان خدا و چرخ‌های قسمتی دیگر را در آورند و بگذارندشان روی سورتمه. در نوامبر، همین که به دشت رسیدند بی‌درنگ دست به کار ساختن دخمه‌ها و خوابگاه‌ها شدند تا در مقابل سرما مأمنی داشته باشند. یک هفته قبل از عید پاک، ۶ خانوادهٔ دیگر هم از راه رسید اما هیچ سرپناهی برای‌شان آماده نبود، از این رو به امید یافتن پناهگاه به نایبوچی و از آنجا به پاسگاه کوسونایسکی[2] رفتند، زمستان را در خوابگاه‌های سربازیِ آنجا سر کردند و در بهار به دشت تاکوئه بازگشتند.

یکی از مؤلفان با اشاره به این ماجرا چنین می‌نویسد: «در اینجا بود که تمام شلختگی و بی‌تجربگیِ کارمند جماعت عیان شده». قول داده بودند به هر خانواده‌ای چهار رأس چارپا و معادل یک هزار روبل وسایل مختلف کشاورزی بدهند اما وقتی آنان را سوار «منچور» کردند تا به نیکلایوسک اعزام‌شان کنند، نه از سنگ‌های آسیاب خبری بود، نه از گاوهای بارکش؛ برای اسب‌ها هم توی کشتی جا پیدا نشد و کاشف به عمل آمد که خیش‌ها را هم بدون نوک فلزی‌شان فرستاده‌اند. البته در زمستان ۹تا از نوک‌ها را با سورتمه‌ای سگ‌کِش آوردند و بعدها وقتی مهاجرها به مقام ریاست مراجعه و درخواست خیش کردند، به تقاضای آنها «توجه ضروری مبذول نشد» گاومیش‌های سخت فرسوده و نیمه‌جان را در پاییز سال ۱۸۶۹ به کوسونای آوردند اما آنجا از تدارکِ به موقعِ

1. Diakonov. 2. Koussounayski.

کاه غافل مانده بودند، در نتیجه، از ۴۱ رأس گاو ۳۵ رأس آن سقط شده بود. اسب‌ها را گذاشته بودند زمستان را در نیکلایوسک بمانند اما به سبب گرانیِ کاه، آنها را در حراج فروختند و با پولی که به این ترتیب به دست آمده بود، در زابایکال[1] اسب‌های تازه‌ای خریدند که به مراتب بدتر از قبلی‌ها از آب درآمد به طوری که دهقان‌ها شماری از آنها را وا زدند. کیفیت و قابلیتِ رشد بذرها بد و توی گونی‌ها، چاودارِ بهاره با پاییزه طوری درهم آمیخته بود که مهاجران به زودی اعتمادشان را به بذر از دست دادند و گرچه بذر را کماکان از خزانه دریافت می‌کردند منتها آن را به مصرف خوراک چارپاهای‌شان یا خودشان می‌رساندند؛ و چون سنگ آسیاب هم وجود نداشت غلات را هم آرد نمی‌کردند بلکه با بخار می‌پختند و مانند آش می‌خوردند.

در سال ۱۸۷۵ به دنبال یک سلسله کاهش محصول، سیلی آمد و اشتیاق‌شان به اشتغال به کشاورزی در ساخالین را یکسره از بین برد. و باز کوچ کردن آغاز شد. در ساحل آنیو، تقریباً در نیمه راه بین پاسگاه کورساکف و موراویف، در محلی معروف به چی‌بی‌سانی[2]، آبادی کوچکی با ۲۰ باب خانه، به وجود آمد. بعد سر تقاضاها برای کسب اجازهٔ انتقال به ناحیهٔ اوسوری‌یسک[3] جنوبی باز شد؛ آنها ده سالِ متوالی با نهایت بی‌صبری منتظر کسب اجازه‌ای بودند که برای‌شان در حکم لطف و مرحمت خاصی بود و در انتظار دریافت اجازهٔ نقل مکان به هیچ کاری جز شکار سمور و صید ماهی نمی‌پرداختند؛ فقط در سال ۱۸۸۶ بود که اجازه یافتند به ناحیهٔ اوسوری‌یسک کوچ کنند. آن روزها خبرنگاری چنین نوشته بود: «خانه‌هایشان را رها می‌کنند و اینجا را با جیب تقریباً خالی ترک می‌گویند؛ فقط اسبی و جل و پلاسی برمی‌دارند و بس[4]». در حال حاضر بین آبادی‌های تاکوئهٔ بزرگ و کوچک، کمی دورتر از جاده، بقایای یک حریق سیاهی می‌زند؛ روزی روزگاری اینجا محلِ آبادیِ آزادِ وسکرسنسکویه[5] بود؛ ولگردها کلبه‌های رها شده را به آتش کشیده بودند اما شایع است که در چی‌بی‌سانی هنوز هم چندین کلبه و یک نمازخانه و حتی

1. Zabaikal. 2. Tchibissani. 3. Oussouriysk.

۴. منقول از شمارهٔ ۲۲ جریدهٔ «ولادیوستک» چاپ سال ۱۸۸۶.

5. Voskressenskoye.

ساختمانی که مدرسه در آن واقع شده بود، دست نخورده باقی مانده است. من هنوز به آنجا نرفته‌ام.

از مهاجرانِ آزاد فقط سه نفر در ساخالین مانده‌اند: خوموتف[1] که قبلاً درباره‌اش حرف زده بودم و دو زن متولد در چی‌بی‌سانی. شایع است که خوموتف یک جاهایی «ول می‌گردد» و گویا در پاسگاه موراویف زندگی می‌کند و به ندرت اتفاق می‌افتد که در جایی دیده شود؛ سرش گرم شکار سمور است، در خلیج بوسه هم تاس ماهی صید می‌کند. اما از دو زنی که ذکرشان رفت سوفیا با یک دهقان تبعیدی به اسم بارانوسکی ازدواج کرد و در میتسولکا ساکن شد و دیگری یعنی آنیسیا، زنِ مهاجری به اسم لئونف شد و در پادِسوم سکونت اختیار کرد. به زودی خوموتف درگذشت، سوفیا و آنیسیا هم به اتفاق شوهران‌شان به قاره رفتند و به این ترتیب از مهاجران داوطلب فقط یک خاطره باقی ماند.

با این تفصیل تلاش در راه ایجاد مهاجرنشین در جنوب ساخالین را می‌توان جهدی ناموفق شمرد. مشکل بتوان گفت که این ناکامی زاییدهٔ شرایط طبیعیِ سخت و خصمانه‌ای بود که دهقان‌ها از بدو ورودشان با آن روبرو شده بودند یا به سبب شلختگی و ندانم‌کاری کارمندان زیرا عمر این تجربه کوتاه بود، مضافاً به این که اشخاصی تحتِ این آزمایش قرار می‌گرفتند که از قرار معلوم در جریان آوارگی‌های طولانی‌شان در سیبری، سکون‌ناپذیر و از زندگی حضری بیزار شده بودند. باز مشکل است بتوان گفت که چنانچه این تجربه تکرار می‌شد به کجا ممکن بود بینجامد[2]. این تجربهٔ ناموفق فعلاً ممکن است

۱. چخوف از خوموتف (Khomoutov) در صفحهٔ ۲۲۵ سخن گفته است. در مورد دو زن نیز کارت‌های آماریِ زیر در دست است: ۱) میتسولکا، خانهٔ شمارهٔ ۲، زنِ آزاد، سوفیا ماکسیمونا بارانوسکایا (Sofia Maximovna Baranovskaya)، ۲۱ ساله، مسیحی ارتدکس، متأهل در ساخالین، بی‌سواد، «متولد در چی‌بی‌سانی»؛ ۲) آنیسیالئونوا (Anissia Leonova) مهاجر آزاد، ساکن پادِسوم، «متولد در چی‌بی‌سانی».

۲. تجربه‌ای که ذکرش رفت فقط به جزیرهٔ ساخالین مربوط می‌شود حال آن‌که تالبرگ[1] (Talberg) در مقاله‌اش تحت عنوان «تبعید در ساخالین» که در شمارهٔ ۵ سال ۱۸۷۹ مجله «پیک اروپا» چاپ شده بود به این مسأله اهمیت اصولی می‌دهد و ضمن بحث دربارهٔ عدم توانایی‌مان در زمینهٔ ایجاد مهاجرنشین‌ها حتی به نتیجهٔ زیر می‌رسد: «آیا وقت آن نرسیده است که از ایجاد هر گونه گروه مهاجرنشینی از شرق کشورمان چشم بپوشیم؟ هیأت تحریریه مجلهٔ «پیک اروپا» در

←

برای مهاجرنشینی تبعیدیان، از دو نقطه‌نظر مفید و آموزنده باشد: اوّلاً مهاجران آزاد، مدت کمی به کار کشاورزی می‌پرداختند و در جریان ده سال اخیر یعنی پیش از عزیمت‌شان به قاره، جز شکار و صید ماهی نمی‌کردند. خوموتف حالا هم با وجود سنّ نسبتاً زیادش، صید تاس ماهی و شکار سمور را به کشت گندم و کلم ترجیح می‌دهد؛ ثانیاً جلوگیری از عزیمت یک انسان آزاد از جنوب ساخالین، خاصه آن که هر روز در گوشش بخوانند که از کورساکف تا ناحیهٔ گرم و ثروتمند اوسوریسک جنوبی فقط دو روز راه است، به ویژه برای مردی تندرست و پر از نیروی زندگی، امکان‌ناپذیر است.

اهالی بومی ساخالین جنوبی به سؤال «کیستند؟»، نه از قبیله‌شان نام می‌برند، نه از ملیت‌شان، بلکه به سادگی جواب می‌دهند: «آینو» که معنی‌اش

→

ملاحظاتی به مقالهٔ پرفسور تالبرگ می‌نویسد: «مشکل بتوان در زمینهٔ ایجاد مهاجرنشین‌ها، از گذشتهٔ دور ملت روسیه تا امروز یعنی زمانی که بر سراسر شرق اروپا و سیبری استیلا می‌یابد نمونهٔ بدتری پیدا کرد» و هیات تحریریهٔ محترم در همان حال به اثر مرحوم پرفسور یچوسکی[۲] (Yetchevski) که تصویرهای شگفت‌انگیزی از «مهاجرنشین‌های روسی» ارائه کرده بود استناد می‌کرد.

در سال ۱۸۶۹ یک مرد شکارچی به منظور شکار انواع جانور پوست قیمتی، از جزیرهٔ کادیاک (Kadiak) ۲۰ زن و مرد آلئوتی (Aleout قبیله‌ای در سیبری) آورد. آنها را در نزدیکی پاسگاه موراویف اسکان دادند، خورد و خوراک‌شان را تأمین می‌کردند. اما آنان کاری جز خوردن و نوشیدن انجام نمی‌دادند، از این رو مرد شکارچی، بعد از یک سال همه‌شان را به یکی از جزایر کوریل برد و رهای‌شان کرد. تقریباً در همان زمان بود که دو زندانی سیاسی چینی به پاسگاه آوردند. از آن جایی که آن دو اظهار تمایل کرده بودند به کار کشاورزی بپردازند، استاندار سیبری شرقی دستور داد به هر یک از آنها شش رأس گاو نر و یک رأس اسب و یک رأس گاو ماده، بذر جهت کشت و به اندازهٔ دو سال آذوقه تحویل داده شود اما هیچ یک از این حاتم‌بخشی‌ها، گویا به دلیل ته کشیدن موجودی انبار، دست‌شان را نگرفت، بالاخره هم مجبور شدند آنها را به قاره بفرستند. سیمیونف اهل نیکلایویمک را هم که مردی بود لاغر و نحیف و حدود چهل ساله، که در حال حاضر آوارهٔ سراسر جنوب است و می‌کوشد معدن طلا کشف کند شاید بشود به حساب مهاجرانِ آزادِ ناکامروا به حساب آورد.

۱. Talberg تالبرگ (۱۸۹۱ ـ ۱۸۵۳) پژوهشناس روسی. چخوف مقالهٔ فوق‌الذکر را پیش از سفر به ساخالین خوانده بود. در این باره در ۲۳ فوریه ۱۸۹۰ به سوورین (Souvorin) نوشت که «یک اروپا» را برایش پس می‌فرستد. تالبرگ در این مقاله ضمن شرح تاریخچهٔ ایجاد گروه مهاجرنشین در جزیره و وضع آن در مرحلهٔ پایانی سال ۱۸۷۰ نتیجه گیری می‌کرد: «تجربهٔ خلق مهاجرنشین در ساخالین، نتوانست توفیق پیدا کند»

۲. Yechevski یشوسکی (۱۸۶۵ ـ ۱۸۲۷)، مورخ و نژادشناس، استاد دانشگاه‌های ادسا (از سال ۱۸۵۳)، کازان (از سال ۱۸۵۵) و مسکو (از سال ۱۸۵۸).

«آدم» است. در نقشهٔ نژادشناسیِ منضم به کتاب شرنک[1] قلمرو سکونت آینو[2] یا آینو[3] با رنگ زرد مشخص شده و این رنگ سرتاسر جزیرهٔ ماتسمای[4] ژاپنی و قسمت جنوبی ساخالین تا خلیج «ترپنی‌یه[5]» را می‌پوشاند. آنها در جزایر کوریل هم سکونت دارند و به همین سبب است که روس‌ها آنان را کوریلی می‌نامند. جمعیت دقیق آینوهای ساکن ساخالین تاکنون مشخص نشده است اما تردیدی نیست که این قبیله با سرعت غیرقابل تصوری رو به زوال است. دکتر دوبروتورسکی[6] که ۲۵ سال پیش در ساخالین خدمت می‌کرد می‌گوید روزگاری بود که فقط در کنار خلیج کوچک بوسه ۸ آبادی بزرگ آینو وجود داشت و جمعیت یکی از آنها به ۲۰۰ نفر می‌رسید؛ او در حوالی نایبا[7] ردپای بسیار از آبادی‌ها را مشاهده کرده است. دکتر روبروتورسکی در زمان خود، سه رقم ۲۸۸۵ و ۲۴۱۸ و ۲۰۵۰ را بر مبنای منابع مختلف، به حدس ذکر می‌کند و آخرین رقم را موثق‌تر از دو رقم دیگر می‌داند. به شهادتِ یک نویسندهٔ معاصرِ او[8]، از پاسگاه کورساکف، در طول هر دو ساحل، آبادی‌های آینو پراکنده بود امّا من در حوالی پاسگاه حتی یک آبادی ندیدم. فقط چندتا یورت آینو آن هم در نزدیکی‌های تاکوئهٔ بزرگ و سیانتس به چشمم خورد. در گزارش مربوط به آمار جمعیت بومی‌های ناحیه کورساکف در سال ۱۸۸۹ جمعیت آینوها ۵۸۱ مرد و ۵۶۹ زن ذکر شده است.

روبروتورسکی علت زوال آینو را به سه عامل زیر نسبت می‌دهد: ۱) جنگ‌های ویرانکننده‌ای که گویا زمانی در ساخالین در می‌گرفت؛ ۲) رشد ناچیز جمعیت به سبب کم‌زاییِ زنان آینو و مهم‌تر از همه، ۳) شیوع بیماری‌های

۱. نقشهٔ نژادشناسی شرنک منضم به کتاب «دربارهٔ بیگانگان ناحیهٔ آمور» است که چخوف بارها از آن یاد کرده است.

2. Ayno. 3. Aynou. 4. Matsmay.

۵. Terpeniye = بردباری (روسی» ـ م.

۶. دکتر دوبروتورسکی (Dobrotvorski)، مؤلف دو کتابی که چخوف با آنها آشنایی داشت در سال ۱۸۶۶ به ساخالین آمد و سالیان دراز در مقام پزشک نظامی پادگان اینجا، در پاسگاه موراویف خدمت و زندگی کرد. از او دو اثر جدی به جا مانده است، «جنوب جزیرهٔ ساخالین» و لغتنامهٔ آینی ـ روسی.

7. Nayba.

۸. اسم این نویسنده و مقاله‌اش در مسودهٔ کتاب، به شرح زیر ذکر شده است: ناو استوار یکم ویتگفت (Witgueft)؛ مقالهٔ «دو کلمه دربارهٔ ساخالین» منتشره در شمارهٔ ۱۷ سال ۱۸۷۳ مجله «پیک کرونشتات».

واگیردار؛ از بیماری‌هایی که بین آنان تداول داشت سیفلیس واسکربوت و احتمالاً آبله[1] بود.

اما کلیهٔ این دلایل که معمولاً شاخصِ زوالِ مزمن بومی‌هاست دلیل نابودی سریع آینوها را که تقریباً در برابر چشمان‌مان صورت می‌گیرد، توضیح نمی‌دهد. آخر در عرض ۳۰ ــ ۲۵ سال اخیر نه جنگی رخ داده بود، نه اپیدمی‌های قابل توجه، با وجود این می‌بینیم که قبیله، بیش از ۵۰٪ از افرادش را از دست داده بود. به نظر من این زوالِ شبیه به آب شدن را نباید فقط به حساب مرگ و میر گذاشت بلکه بیشتر ناشی از نقل مکان آنها به جزایر مجاور است.

در سال‌های پیش از اشغال ساخالین به دست روس‌ها آینوها تقریباً بردهٔ ژاپنی‌ها بودند اما برده‌سازی‌شان از آن جهت که سر به زیرتر و رام‌تر و مهم‌تر از همه گرسنه‌تر بودند و چرخ زندگی‌شان بی‌برنج نمی‌گشت آسان‌تر[2] بود.

روس‌ها بعد از اشغال ساخالین جنوبی آنها را از رقیت ژاپنی‌ها آزاد ساختند و تا چندی پیش نیز آزادی‌شان را محترم می‌شمردند؛ آنان را از هرگونه آزادی در امان می‌داشتند و سعی می‌کردند در زندگی داخلی‌شان مداخله نکنند. در سال ۱۸۸۵ زندانی‌های فراری، چندین خانوادهٔ آینو را سر بریدند[3]. همچنین روایت می‌کنند که یک آینوی سگبانِ سورتمه را که از حمل محمولهٔ پستی امتناع کرده بود گویا با تازیانه تنبیه‌اش کرده بودند؛ موارد تجاوز به زنان آینو هم اندک نیست اما دربارهٔ این شکل تضییقات و آزارها طوری سخن می‌گویند که

۱. تصور این که آبله که ساخالین شمالی و جزایر کوریل را خالی از سکنه کرده بود، به جنوب ساخالین رحم کرده باشد، مشکل است. پولونسکی در این باره می‌نویسد: «آینوها یورتی را که کسی در آن مرده باشد رها می‌کنند و به جای آن یورت دیگری در محلی دیگر می‌سازند. این سنت، از قرار معلوم از زمان‌هایی به جا مانده است که آنها از ترس بیماری‌های واگیردار از خیر یورت‌های آلوده‌شان می‌گذشتند و در یورت‌های تازه‌ساز ساکن می‌شدند».

۲. آینوها به ریمسکی کورساکف می‌گفتند: «سیزام (منظور ژاپنی است) می‌خوابه ولی آینو براش کار می‌کنه؛ درخت میندازه، ماهی صید می‌کنه؛ اگه آینو نخواد کار بکنه، سیزام با مشت و لگد به جونش می‌افته» (منقول از مقالهٔ ریمسکی کورساکف در مجلهٔ «مجموعهٔ دریایی»).

۳. در جریدهٔ «ولادیوستک» مورخ ۱۰ سپتامبر ۱۸۸۵ خبری درج شده بود مبنی بر این که زندانی‌ها در تونایچی ۱۱ نفر آینویی را سر بریدند (پانوشت صفحهٔ ۳۸۱ را ملاحظه کنید).

دربارهٔ رویدادهای خیلی نادر. متأسفانه روس‌ها همراه با آزادی، برایشان برنج نیاوردند؛ با رفتن ژاپنی‌ها، دیگر هیچ کسی ماهی صید نمی‌کرد، درآمدها به صفر رسیده بود و آینوها رفته رفته دچار گرسنگی می‌شدند؛ حالا دیگر برخلاف گیلک‌ها نمی‌توانستند فقط با ماهی و گوشت رفع گرسنگی کنند ــ آنها محتاج برنج بودند؛ به این ترتیب با وجود عدم علاقه‌شان به ژاپنی‌ها، گرسنگی و احتیاج وادارشان ساخت، بنا به روایتی، به تدریج به ماتسمای کوچ کنند. در شمارهٔ ۱۶ سال ۱۸۷۶ مجلهٔ «آوا»[۱] مقاله‌ای خواندم مبنی بر این که گویا هیأتی از جانب آینوها به پاسگاه کورساکف آمده و تقاضای ارجاع کار یا دستکم بذر جهت کشت سیب‌زمینی و آموزش طرز عمل آوردن خاک جهت کشت آن، کرده بود؛ از قرار معلوم نه تنها کاری به آنها ارجاع نشد و بذر سیب‌زمینی را هم که قول داده بودند بفرستند نفرستادند و آینوهای گرفتار در چنگال فقر همچنان به کوچ‌شان به ماتسمای ادامه می‌دادند. در مقالهٔ دیگری هم (جریدهٔ «ولادیوستک» شمارهٔ ۳۸، سال ۱۸۸۵) گفته می‌شود که آینوها تقاضاهایی داشتند که از قرار معلوم برآورده نمی‌شد، از این رو سخت علاقمندند از ساخالین به ماتسمای نقل مکان کنند.

آینوها مانند کولی‌ها گندمگون‌اند؛ ریشش‌شان پهن و انبوه و سبیل‌شان سیاه و پرپشت و زبر، چشم‌های‌شان تیره و پر حالت و نگاه‌شان ملایم و قدشان متوسط و اندام‌شان استوار و چارشانه، خطوط چهره‌شان درشت و نسبتاً خشن است اما به قول ریمسکی کورساکفِ ناوی، در میان آنها نه از پهن رخیِ معمولیِ مغولی خبری هست، نه از چشم تنگی ژاپنی‌ها. بعضی‌ها آینوهای ریشو را به موژیک روسی تشبیه می‌کنند، در واقع هم وقتی پیراهن رویش را که شباهت زیادی به چویکای[۲] خودمان دارد می‌پوشد و کمربندش را هم می‌بندد، شبیه به سورچی تاجرها می‌شود.[۳]

۱. چخوف اشتباه می‌کرد زیرا نه در شمارهٔ فوق‌الذکر و نه در شماره‌های دیگر سال ۱۸۷۶ مجله چنین مقاله‌ای وجود نداشت.

۲. لباس بلندِ رو از ماهوت که روی شانه‌ها می‌اندازند و بند آن را فقط در قسمت گردن گره می‌زنند. Tohouyka.

۳. در کتاب شرنک که قبلاً صحبتش را کرده‌ام جدولی با تصویر یک آینو وجود دارد. در این مورد جلد دوم «تاریخ طبیعی قبایل و ملت‌ها» اثر گِوالد را هم که در آن یک آینوی تمام قد با روپوش ترسیم شده است ملاحظه کنید.

بدن آینو پوشیده از موی تیره رنگی است که گاهی اوقات روی سینه‌اش به شکل انبوه می‌روید اما هرگز فرفری نمی‌شود و در این میان ریش انبوه و موی فراوانش که معمولاً نزد قبایل وحشی کمتر دیده می‌شود سیاحانی را که بعد از بازگشت به خانه، آنان را پشمالو توصیف می‌کردند به شگفتی وا می‌داشت.

آینوها در همسایگیِ نزدیک؛ با ملت‌هایی زندگی می‌کنند که موی چهره‌شان اندک است، از این رو ریش‌های پهن و انبوه آینوها نژادشناس‌ها را در موضع دشواری قرار می‌دهد؛ علم هنوز نتوانسته است محل واقعی آینو را در سیستم نژادی بیابد. آنها را گاه به قبیلهٔ مغولی و گاه به قفقازی نسبت می‌دهند؛ حتی یک انگلیسی[۱] ادعا کرد که آینوها،اخلاف یهودیانی هستند که در عهد دقیانوس در جزایر ژاپن پراکنده بودند. در حال حاضر دو نظریه که تصور می‌رود مُعتبرتر از سایر نظریه‌ها باشد وجود دارد: یکی آنکه آینو به نژاد خاصی تعلق دارد که زمانی در سراسر قسمت شرقی آسیایی جزیره می‌زیست و نظریهٔ دیگر که به شرنک خودمان تعلق دارد می‌گوید که آینو ملتی است نیمه آسیایی که از دیرباز توسط قبایل مغول از قارهٔ آسیا به زور به جزایر اطراف رانده شده و راهش از آسیا به جزایر، از طریق کره گذشته بود. باری آینو از جنوب به شمال، از هوای گرم به سرد، نقل مکان می‌کرد و مدام شرایط بدتر را جایگزین شرایط بهتر می‌ساخت. آنها جنگ‌طلب نیستند، زورگویی را هم تحمل نمی‌کنند، از این رو رام کردن و برده ساختن و از میدان در کردن‌شان هیچ مشکلی ایجاد نمی‌کرد. از آسیا مغول‌ها بیرون‌شان کرده بودند، از نیپون و ماتسمای ژاپنی‌ها، در ساخالین گیلک‌ها اجازه ندادند که پای آنها به بالاتر از تارایکا برسد، در جزایر کوریل هم با قزاق‌ها طرف شدند و به این ترتیب سرانجام خویشتن را در وضعی علاج‌ناپذیر یافتند. در حال حاضر، آینوی معمولاً سر برهنه و پا برهنه و با شلواری که پاچه‌اش را تا زانو بالا زده است، همین که در جاده با شما روبرو می‌شود کرنش می‌کند و نگاه پر از محبت و در عین حال غمبار و بیمارگونه‌اش را به شما می‌دوزد و انگار از این که ریش انبوهی به هم زده و با این وجود هنوز به جایی نرسیده است، می‌خواهد از شما عذرخواهی کند.

۱. از قرار معلوم منظور چخوف هوارد انگلیسی است که درباره‌اش قبلاً در صفحهٔ ۲۰۴ سخن رفته بود.

دربارهٔ آینوها جزییات بیشتر را در آثار شرنک، روبروتورسکی و پولونسکی ملاحظه کنید. آنچه دربارهٔ خوراک و پوشاک گیلک‌ها گفته شده بود در مورد آینوها مصداق دارد، با این تفاوت که کمبود برنج که عشق به آن را آینو از نیاکانش که زمانی در جزایر جنوبی می‌زیستند به ارث برده بود، محرومیت خیلی جدی‌شان شمرده می‌شود؛ آنها از نان روسی خوش‌شان نمی‌آید؛ غذای‌شان در مقایسه با غذای گیلک‌ها تنوع بیشتری دارد و گذشته از گوشت و ماهی، انواع رستنی و نرم‌تنان آبزی و آنچه را گداهای ایتالیایی به طور کلی frutti di mare [1] می‌نامند هم می‌خورند. درست است که کم می‌خورند اما دفعات خوردن‌شان زیاد است ـ تقریباً ساعتی یک بار. شکمبارگی که در شمار ویژگی کلیهٔ قبایل وحشی شمالی است، نزد آنان مشاهده نمی‌شود. از آنجایی که کودکان شیرخوارشان را بلافاصله بعد از گرفتن از شیر مادر مجبورند با ماهی و روغن نهنگ تغذیه کنند، آنها را دیر از شیر می‌گیرند. ریمسکی کورساکف کودک سه ساله‌ای را دیده بود که گر چه به راحتی راه می‌رفت و حتی مانند بزرگسالان چاقوی کوچکی به کمربند چرمی‌اش بسته بود با وجود این هنوز از پستان مادر شیر می‌خورد. روی لباس‌ها و محل‌های سکونت‌شان تأثیر شدید جنوب ـ نه ساخالین، بلکه جنوب واقعی ـ احساس می‌شود. آنها تابستان‌ها پیراهنی بافته از علف یا الیاف پوستِ درخت می‌پوشند اما سابقاً که فقرشان به حد امروز نرسیده بود پیراهن‌های ابریشمی می‌پوشیدند؛ آنها معمولاً کلاه بر سر نمی‌گذارند و سراسر تابستان و پاییز را تا زمانی که برف نیامده باشد، پای برهنه راه می‌روند. یورت‌های‌شان مملو از دود و بوی سنگین است، با وجود این روشن‌تر و پاکیزه‌تر و به قول معروف «با تمدن‌تر» از یورت‌های گیلک‌هاست. معمولاً کنار یورت‌ها خشک‌کن‌های مخصوص ماهی قرار دارد که تا دوردست‌ها بوی زننده و خفه کننده‌ای می‌پراکند؛ سگ‌ها زوزه می‌کشند و به یک دیگر دندان نشان می‌دهند، همان جا، توی قفسِ چوبی نسبتاً کوچکی خرس جوانی در بند است. این حیوان را در فصل زمستان، در به اصطلاح عید خرس می‌کشند و گوشتش را می‌خورند. یک روز صبح دختر آینوی خردسالی

۱. میوهٔ دریایی (ایتالیایی) ـ م.

را دیدم که یک ماهیِ خشکِ خیسانده در آب را، روی بیل کوچکی گذاشته بود و شکم خرس را از عزا درمی‌آورد. یورت‌های‌شان از چوب و تخته‌های تبرتراش ساخته شده است ــ پوشش سقف‌شان تیرهای باریک و روی آنها علف خشک. داخل یورت، پای دیوارها تخت‌های دسته‌جمعی‌شان رو یک ردیف قرار گرفته و بالای آنها طاقچه‌های پر از خرت و پرت مختلف، از پوست و شیشه‌های مملو از روغن ماهی گرفته تا تور ماهیگیری و ظروف گوناگون و سبد و حصیر و حتی آلات موسیقی. روی تخت، معمولاً بزرگ خانواده می‌نشیند و یکبند پیپ دود می‌کند و اگر سؤالی ازش بکنید، گرچه مؤدبانه اما کوتاه و از سر بی‌میلی جواب می‌دهد. در وسط یورت اجاق وجود دارد که در آن هیزم می‌سوزد و دودش از راه سوراخ سقف، از یورت خارج می‌شود. بالای اجاق، روی قلابی دیگ بزرگ و سیاهی آویزان است؛ در آن سوپِ ماهیِ کف‌آلود و خاکستری رنگی در حال پختن است که تصور می‌کنم هیچ اروپایی به هیچ قیمتی حاضر نشود حتی یک قاشق از آن را بخورد. دورِ دیگ مخلوقات عجیب و غریبی نشسته‌اند؛ هر چه مردهای آینو جدی و خوش قیافه‌اند، زنان و مادران‌شان به همان اندازه زشت و ناجالب‌اند. اکثر مؤلفان، قیافهٔ زنان آینو را زشت و ناهنجار و حتی نفرت‌انگیز می‌دانند[۱]. رنگِ رخ‌شان زردِ گندمگون چون کاغذ پوستی، چشم‌ها تنگ و خطوط چهره درشت؛ موی صافِ زبرشان مانند کاهِ یک انبارِ کهنه به شکل آویزهای کثیف و شانه نخورده از پیشانی‌شان فرو ریخته است، لباس‌شان کثیف و زشت و بدتر از همه تکیدگیِ غیر عادی و حالت پیریِ زودرس‌شان. زنان شوهردار مادهٔ آبی رنگی به لب‌های‌شان می‌مالند، از این رو زشت‌تر می‌شوند و قیافهٔ انسانی‌شان را به کلی از دست می‌دهند و هر بار می‌دیدمشان که سوپ را با چه قیافهٔ جدی و تقریباً خشنی با قاشق هم می‌زدند و کفِ کثیف آن را جمع می‌کردند، جادوگرانی در نظرم مجسم می‌شوند. اما ظاهر دختر بچه‌ها و دخترانِ نوجوان‌شان تا این حد، واپس زننده نیست[۲].

۱. در اینجا منظور چخوف نوشته‌های کروزنشترن و ریمسکی کورساکف و بوسه است.
۲. بوسه که کمتر اتفاق می‌افتاد دربارهٔ کسی اظهارنظر محبت‌آمیزی بکند، راجع به زنان آینو چنین ←

آینوها هرگز دست و صورت نمی‌شویند و با لباس می‌خوابند.

تقریباً کلیه کسانی که دربارهٔ آنها مطلبی نوشته‌اند، در همه حال خصوصیات اخلاقی‌شان را ستوده‌اند[1]. لحن عمومی آنها چنین است: آینو ملتی است ملایم و محجوب و خوش قلب و زودباور و مؤدب و اهل معاشرت و بی‌چشمداشت به مال غیر و در شکارگاه شجاع و به قول Dr. Rollen، همراهِ لاپروز، «حتی روشنفکر». صداقت و بی‌غرضی و اعتماد به دوستی و سخاوت، ویژگی‌های معمولی‌شان را تشکیل می‌دهد. آنها درستکارند، نیرنگ را تحمل نمی‌کنند. کروزنشترن از مشاهدهٔ خصوصیات‌شان کاملاً به وجد آمده بود؛ او بعد از برشمردن ویژگی‌های عالیِ روحی‌شان به این نتیجه رسیده بود که: «چنین خصوصیات واقعاً بی‌نظیر که فقط به لطف طبیعت، نه تحصیلات عالی نصیب‌شان شده در من این احساس را برانگیخت که این ملت را برتر از ملل دیگری بدانم که پیش از این می‌شناختم[2]». امّا رودانوسکی می‌نویسد: «ملتی

→

می‌نویسد: «شبی آینوی مستی که میخوارهٔ معروفی بود به خانه‌ام آمد. او زنش را هم با خود آورده بود و تا آنجایی که دستگیرم شده بود که هم وفاداریِ زن را به قربانگاه بفرستد و هم از من هدایای خوب و گرانبهایی بگیرد. همسرش که زن نسبتاً خوش بر و رویی بود چنین می‌نمود که آمادگی داشت در این کار به شوهرش کمک کند اما من وانمود می‌کردم که از توضیحات‌شان سر در نمی‌آورم... زن و شوهر وقتی از خانه‌ام بیرون رفتند پشت پنجره‌ام، در حضور یک سرباز نگهبان؛ بدون احساس شرم و رودربایستی با هم جماع کردند. این زنِ آینو، روی هم رفته، از خودش شرم و حیای زنانه فوق‌العاده‌ای نشان نمی‌داد. سینه‌اش تقریباً لخت و آشکار بود. لباس زن‌های آینو شباهت زیادی به لباس مردهای‌شان دارد ـ چندین پیراهنِ رویِ کوتاهِ گل و گشاد و شالی چون کمربند بسته به کمر؛ پیراهن و لباس زیر ندارند، از این رو بروز کوچک‌ترین بی‌نظمی در پوشاک‌شان تمام زیبایی‌های پنهان‌شان را آشکار می‌سازد» اما حتی این مؤلفِ سخت و جدی هم اعتراف می‌کند که: «بین دخترانِ جوان بودند کسانی به قدر کافی زیبا، با خطوط نرم و دلپذیر چهره و با چشم‌های سیاهِ آتشین» اما هر چه باشد زن آینو از لحاظ رشد بدنی، سخت عقب‌مانده است؛ او زودتر از مرد آینو پیر و پژمرده می‌شود. شاید علت این امر را بشود به حساب این گذاشت که سهم عمدهٔ محرومیت‌ها و کار سنگین را. در طول آوارگی‌های چندین سالهٔ ملت، همیشه زن‌ها به دوش می‌کشیده‌اند.

۱. در اینجا چخوف ارزیابی‌های کروزنشترن و ریمسکی کورساکف و ویشلاوتسف (Vicheslavtsev) و گلفالد (Guelfald) را در مد نظر داشت.

۲. خصوصیاتی که کروزنشترن برمی‌شمرد به شرح زیر است: «هنگام بازدید از مسکن یک آینو در ساحل خلیج رومیانتسف (Roumiantsev)، در خانوادهٔ ده نفره‌اش با سعادت‌بارترین سازگاری و شاید بشود گفت با برابریِ تقریباً مطلق در میان افراد خانواده‌اش روبرو شدم. ما که چندین ساعت وقت سپری کرده بودیم بالاخره هم نتوانستیم رییس خانواده را بشناسیم زیرا پیران خانواده، علیه

←

صلح‌طلب‌تر و محجوب‌تر از ملتی که در ناحیهٔ جنوب ساخالین مشاهده کردیم محال است وجود داشته باشد» هر تعدی و اعمال زوری در وجودشان نفرت و وحشت برمی‌انگیزد. پولوتسکی نیز واقعهٔ غم‌انگیز زیر را که از اسناد بایگانی اخذ کرده است روایت می‌کند؛ این ماجرا بر می‌گردد به گذشته‌های خیلی دور و به زبان دیگر به قرن گذشته. چُرنی[1] یوزباشی قوای قراقی که وظیفه داشت آینوهای کوریل را به تبعیت دولت روسیه در بیاورد، به فکرش رسید پاره‌ای از آنها را با تازیانه مجازات کند: «آینوها همین که تدارک مراسم شلاق‌زنی را دیدند وحشت کردند؛ موقعی هم که دست‌های دو زن را از پشت با طناب بستند تا راحت‌تر مجازات‌شان کنند، بعضی از آینوها به بالای صخره‌ای صعب‌العبور رفتند، آینوی دیگری هم به اتفاق بیست زن و کودک با قایق به دریا گریخت... از میان افرادی که فرصت نیافته بودند بگریزند، زن‌ها را به زیر ضربهٔ تازیانه کشیدند و شش مرد را با خودشان به درونِ قایق‌ها بردند و به نیت جلوگیری از فرارشان دست‌های‌شان را طوری در پشت طناب‌پیچ کردند که یکی از آنها درگذشت. در لحظه‌ای که به جسد باد کرده و به دست‌های زخم و زیلی‌اش سنگی بستند و به دریا انداختند؟ چرنی برای عبرت رفقای مردی که درگذشته بود گفت: «این، رسم روس‌هاست[2]!»

در پایان این فصل به جا می‌دانم چند کلمه‌ای هم از ژاپنی‌ها که در تاریخ ساخالین جنوبی نقش عمده‌ای داشتند سخن بگویم. شکی نیست که یک سوم ساخالین جنوبی فقط از سال ۱۸۷۵ است که به روسیه تعلق دارد اما پیش از تاریخ مورد بحث، آن را جزو مایملک ژاپن می‌دانستند. در کتاب «راهنمای عملی ناوبری و اخترشناسی دریایی» اثر شاهزاده گلی‌تسین[3] (چاپ ۱۸۵۴) که تا امروز هم مورد استناد و استفادهٔ دریانوردان است، حتی ساخالین شمالی و

→

جوان‌ها هیچ نشانه‌ای از امر و نهی از خود نشان نمی‌دادند. وقتی هدایایی بین‌شان توزیع می‌کردیم هیچ یک از آنها از کمی یا زیادی هدیه کمترین عدم رضایتی از خود نشان نداد. و همگی مدام سعی داشتند به ما به انواع مختلف خدمت کنند».

1. Tchorny

۲. نقل قول با تغییر مختصری از کتاب «جزایر کوریل» نوشتهٔ پولونسکی. چخوف در مسودهٔ کتاب، اظهارنظر مهندس معدن، لوپاتین را نیز نقل کرده بود.

3. Golitsin.

دماغه‌های ماری و یلیزاوتا هم جزو مایملک ژاپن آمده است. خیلی‌ها، از آن جمله نولسکی[1] تردید داشتند که ساخالین جنوبی به ژاپن تعلق داشته باشد؛ از قرار معلوم خود ژاپنی‌ها هم از این موضوع اطمینان نداشتند تا آن‌که روس‌ها به عجیب‌ترین شکل ممکن به آنها القا کردند که ساخالین جنوبی حقیقتاً به ژاپن تعلق دارد. ژاپنی‌ها برای اولین بار، در آغاز قرن حاضر بود ــ اما نه زودتر از آن ــ که به ساخالین پا گذاشتند. در سال ۱۸۵۳ بوسه گفت و گوی خود با پیرانِ آینو را که دوران استقلال‌شان را به خاطر داشتند یادداشت کرده است؛ آنها می‌گفتند: «ساخالین سرزمین آینوهاست. ژاپنی‌ها زمینی در ساخالین ندارند». در سال ۱۸۰۶ یعنی در سال دلاوری‌های خووستف در سرتاسر سواحل آینو فقط یک آبادی ژاپنی وجود داشت و از تخته‌های تازه‌ای که در ساختمانش به کار رفته بود پیدا بود که از مدت اسکان ژاپنی‌ها چیز زیادی نگذشته است. کروزنشترن در ماه آوریل یعنی در ماهی که ماهی آزاد جهت تخم‌گذاری راه می‌افتد و آب رودخانه از کثرت غیرعادیِ انواع ماهی و نهنگ و سگ آبی، گفتی می‌جوشد، برای اولین بار به آینو آمد؛ ژاپنی‌ها هیچ نوع توری در اختیار نداشتند. پس ناچار ماهی را با سطل می‌گرفتند، بنابراین آن روزها از صنعت گستردهٔ صید ماهی که بعداً به وجود آمد، هیچ خبری نبود. به احتمال زیاد آنها اولین مهاجران ژاپنی یا جنایتکاران فراری و یا افرادی بودند که به علت سفر به سرزمین بیگانه، از وطن طرد شده بودند.

در آغاز قرن حاضر، دیپلماسی ما هم برای اولین بار به ساخالین بذل توجه کرد. رزانفِ[2] سفیر که مختار بود با ژاپنی‌های پیمان تجارتی منعقد کند می‌بایست «جزیره ساخالین را مستقل از ژاپنی و چینی‌ها به دست می‌آورد»،

۱. نولسکی در این باره می‌نویسد: «روسیه در زمینهٔ تملک جزیرهٔ ساخالین حقی مسلم و تردیدناپذیر دارد [...] هر گونه اقدام موقتیِ مسکنْ گونه [...] جز زیان حاصلی به بار نخواهد آورد. چنین تدبیری از جانب ما نشانهٔ عدم قاطعیت‌مان در برابر ژاپنی‌ها و بیگانگان تلقی خواهد شد و به آنان امید آن را خواهد داد که ما را از ساخالین بیرون برانند». «بعد از ورودمان به انبار، با ژاپنی‌ها دوستانه سلام علیک کردیم [...] من در کنار بزرگ‌شان نشستم [...] و بیدرنگ به مترجم دستور دادم بگوید که «هدف ما از ورود به جزیرهٔ از دیرباز متعلق به روسیه و استقرار در آن، کاملاً صلح‌جویانه است».

۲. (Rozanov). چخوف آنچه را در گیومه آمده از کتاب «جزایر کوریل» نوشتهٔ پولونسکی نقل کرده است.

رفتارش هنگام مذاکره با ژاپنی‌ها فوق‌العاده خارج از نزاکت بود. او «به دنبال استدلال دربارهٔ نفرت ژاپنی‌ها از دین مسیح» سرنشینان کشتی را از رسم کردن صلیب در حضور ژاپنی‌ها منع کرد و دستور داد صلیب‌ها و شمایل قدیسین و کتابهای دعا و «هر آنچه که بیانگر مسیحیت باشد، همه را بدون استثنا جمع کنند». اگر بخواهیم به سخن کروزنشترن اعتماد کنیم، در آن شرفیابی، به سفیرمان نه فقط حتی یک صندلی تعارف نشد بلکه اجازه ندادند شمشیر به کمر ببندد و «در پی استدلال دربارهٔ نفرت ژاپنی‌ها از دین مسیح» وادارش ساختند کفش‌هایش را درآورد و پا برهنه بایستد؛ و این تحقیر را در حق سفیر، در حق کارمند عالی‌شأن روسی انجام داده بودند! به نظر می‌رسد که بیشتر از این نمی‌شد بی‌لیاقتی نشان داد. رزانف بعد از تحمل شکست کامل بر آن شد که از ژاپنی‌ها انتقام بگیرد. به این منظور به خوستف، افسر نیروی دریایی دستور داد ژاپنی‌های مقیم ساخالین را کمی بترساند و این دستور را نه به طرز عادی بلکه به شکل انگار غیر مستقیم صادر کرد: دستور را توی پاکتِ سر بسته‌ای گذاشت و موکداً توصیه کرد پاکت را فقط بعد از رسیدنِ به محل باز کنند و دستور را بخوانند.[1]

باری رزانف و خوستف[2] پیش از هر کس دیگری اذعان کردند که ساخالین جنوبی به ژاپنی‌ها تعلق دارد. اما ژاپنی‌ها سرزمین‌های تازه‌شان را اشغال نکردند فقط به مامیا ـ رینزو[3]ی مساح مأموریت دادند دربارهٔ جزیره تحقیق به عمل آورد.

ژاپنی‌های معمولاً زرنگ و پرتحرک و محیل، رفتارشان آن قدر سست و آمیخته به تردید بود که می‌شد حدس زد که آنها هم در حقانیت‌شان همان‌قدر

۱. منقول از صفحهٔ ۳۴۵ کتاب «سفر دور دنیا...» نوشتهٔ کروزنشترن.

۲. خوستف در ساحل آینو، کلیهٔ خانه‌ها و انبارهای ژاپنی‌ها را درهم کوبید و به یکی از گروهبان‌های آینو، مدال نقره‌ای و نوار ولادیمیر اعطا کرد. این چپاول، دولت ژاپن راسخت دچار نگرانی کرد و وادارش ساخت احتیاط به خرج دهد. مدتی بعد از این ماجرا سروان گولوین (Golovin) به اتفاق همراهانش در جزایر کوریل طوری به اسارت گرفته شدند که انگار در زمانِ جنگ. بعدها که فرماندار ماتسمای اسرای روسی را آزاد می‌کرد خطاب به آنها با لحنی پرشکوه گفت: «همه‌تان به سبب غارتگری خوستف، اسیر شده بودید اما اکنون که از مقامات اخوتسک توضیحی وصول شده مبنی بر این که اعمال خلاف خوستف چیزی جز یک غارت خودسرانه نبوده است، شما را به دولت روسیه باز می‌گردانم». ضمناً دربارهٔ خوستف و داویدف به پانوشت صفحهٔ ۱۷۸ مراجعه کنید.

۳. دربارهٔ این مساح و محقق ژاپنی به پانوشت صفحه ۱۷ مراجعه کنید.

دو دل بودند که روس‌ها در حقانیتِ خود.

از قرار معلوم ژاپنی‌ها بعد از حصول آشنایی با جزیره، به فکر ایجاد آبادی‌های مهاجرنشین و شاید واحدهای کشاورزی افتادند امّا تلاش‌های‌شان در این زمینه ــ البته اگر تلاشی هم کرده بودند ــ ممکن بود فقط به یأس منجر شود زیرا کارگران ژاپنی، به روایت مهندس لوپاتین یا از پس زمستان به سختی برمی‌آمدند یا به کلی نمی‌توانستند تحملش کنند. به ساخالین، منحصراً شکارچیان و ماهیگیرانِ ژاپنی ــ به ندرت با زنان‌شان ــ می‌آمدند، مدتی انگار که در اردوگاه‌های موقتی باشند سر می‌کردند و عدهٔ معدودی، شاید حدود ده بیست نفر در محل می‌ماندند و بقیه با کرجی‌های بادبانی، برای سراسر زمستان، به خانه‌هایشان باز می‌گشتند؛ آنها نه چیزی می‌کاشتند، نه جالیزی داشتند، نه چارپای شاخدار نگاه می‌داشتند و کلیهٔ لوازم ضروری زندگی‌شان را با خود از ژاپن می‌آوردند. تنها چیزی که توجه‌شان را به ساخالین جلب می‌کرد ماهی بود؛ آنها از صید فراوان ماهی اینجا درآمد قابل توجهی به دست می‌آوردند و آینوها که بار اصلی صید را به دوش می‌کشیدند، برای ژاپنی‌ها تقریباً مجانی تمام می‌شدند. درآمد حاصله از صید، نخست سالی ۵۰ هزار و سپس به سالی سیصد هزار روبل می‌رسید؛ بنابراین بی‌جهت نبود که اربابانِ ژاپنیِ آینوها نفری هفت دست لباس ابریشمی روی هم می‌پوشیدند[۱]. در بدو امر ژاپنی‌ها مراکز صید ماهی‌شان را فقط در ساحل آینو و مائوکا بنا کرده بودند و مرکز اصلی‌شان در دربندِ کوهستانی کوسون ــ کوتان[۲] که اکنون محل اقامت کنسول ژاپن[۳] است قرار داشت. بعدها آنها از طریق قطع درخت، از آینو تا دشت تاکوئه راهی در دل جنگل احداث کردند؛ اینجا در کنار گالکین ــ وراسکوی کنونی مغازه‌هایی داشتند؛ باریکه راه جنگلی که تا امروز هم هیچ گیاهی رویش سبز نشده است «راه ژاپنی‌ها» نامیده می‌شود. پای ژاپنی‌ها گاه به تارایکا هم می‌رسیده که آنجا در رود پورونای[۴] به طور متناوب ماهی صید می‌کردند و همان جا هم آبادی

۱. به نقل از نوشتهٔ بوسه در صفحهٔ ۹۱ «جزیرهٔ ساخالین...».

2. Koussoun Kotan.

۳. دربارهٔ کنسول ژاپن پانوشت صفحهٔ ۲۱۲ را ملاحظه کنید.

4. Poronay.

سیسکا[1] را بنا کردند؛ گذر کشتی‌های‌شان حتی تا خلیج نی‌یسکی[2] هم می‌رسیده؛ سفینه‌ای که تجهیزات قشنگی داشت و پولیاکف در سال ۱۸۸۱ آن را در ترو[3] مشاهده کرده بود متعلق به ژاپنی‌ها بود. ساخالین فقط از نقطه‌نظر اقتصادی همان قدر برای ژاپن جالب و حائز اهمیت بود که جزیرهٔ سگ‌های آبی برای امریکایی‌ها. بعد از آن که روس‌ها در سال ۱۸۵۳ پاسگاه موراویف را احداث کردند، ژاپنی‌ها هم فعالیت‌های سیاسی از خود نشان دادند. فکر این که ممکن است درآمد خوب و کارگر تقریباً مفت را از دست بدهند وادارشان کرد که اقدامات روس‌ها را به دقت زیر نظر بگیرند؛ پس تلاش‌شان بر آن بود که نفوذشان را در جزیره، در مقابل نفوذ روس‌ها افزایش دهند. با وجود این شاید به سبب عدم اطمینان از حقانیت‌شان، مبارزه‌شان با روس‌ها به طرز مضحکی عاری از قاطعیت بود ــ ژاپنی‌ها درست مثل یک بچه رفتار می‌کردند. آنها به همین قدر اکتفا می‌کردند که پیش آینوها از روس‌ها بد بگویند و لاف و گزاف بزنند که کلیهٔ روس‌ها را سر خواهند برید اما کافی بود روس‌ها در نقطه‌ای پاسگاهی بسازند تا به زودی، در همان محل امّا در ساحل دیگر رودخانه کلهٔ نگهبان ژاپنی پیدا شود. آنها به رغم تلاششان در زمینهٔ این که وحشت‌انگیز جلوه کنند، در همه حال آدم‌های مهربان و مسالمت‌آمیزی باقی می‌ماندند: برای سربازان روسی تاس ماهی می‌فرستادند و هر بار روس‌ها کسی را پی تور بزرگ ماهیگیری می‌فرستادند، ژاپنی‌ها تقاضای آنها را با خوش‌رویی تمام اجابت می‌کردند.

در سال ۱۸۶۷ پیمانی منعقد شد که به موجب آن ساخالین به مالکیت مشترک روسیه و ژاپن درمی‌آمد؛ هر دو کشور حقِ برابرِ همدیگر در زمینهٔ حاکمیت بر جزیره را به رسمیت شناختند و این بدان معنا بود که نه روس‌ها و نه ژاپنی‌ها جزیره را از آن خود ندانند[4].

سرانجام به موجب مقاوله‌نامهٔ سال ۱۸۷۵ ساخالین به طور قطعی جزو

1. Siska. 2. Nyiski. 3. Tro.

۴. احتمالاً با توجه به علاقهٔ ژاپنی‌ها به آن که به بردگی آینو شکل قانونی بدهند، در متن قرارداد مادهٔ خطرناکی گنجانیده شده بود که به موجب آن بیگانگانی که بدهکار می‌شدند مجاز بودند بدهی‌شان را با خدمات‌شان مستهلک کنند که البته در آن حال در سرتاسر ساخالین حتی یک آینو پیدا نمی‌شد که ژاپنی‌ها او را بدهکار خود ندانند.

امپراتوری روسیه شد، ژاپن هم متقابلاً کلیهٔ جزایر کوریل‌مان را به دست آورد[۱].

نزدیک دربندی که پاسگاه کورساکف در پای آن واقع شده است، دربند تنگ دیگری وجود دارد که اسم ژاپنی‌اش را از همان زمانی که در اینجا آبادیِ ژاپنی کوسون ـ کوتان وجود داشت، یدک می‌کشد؛ از ساختمان‌های ژاپنیِ آن زمان هیچ بنایی به جا نمانده است؛ البته دکه کوچکی وجود دارد که در آن یک خانوادهٔ ژاپنی، جنس‌های بقالی و خرده ریز دیگر می‌فروشد ـ خود من یک دفعه در دکه‌اش چندتا گلابی سفت ژاپنی خریده‌ام ـ اما پیدایش این دکه مربوط به سال‌های اخیر است. در مرئی‌ترین نقطهٔ دربند خانهٔ سفید رنگی به چشم می‌خورد که گاهی اوقات یک پرچم ژاپنی ـ دایره‌ای قرمز در زمینهٔ سفید ـ برفراز آن در اهتزاز است. آنجا محل کنسولگری دولت ژاپن است. یک روز صبح که باد شمال شرقی می‌وزید و هوای اتاقم آن قدر سرد بود که دور تنم پتو پیچیده بودم آقای کوزه، کنسول ژاپن و منشی‌اش آقای سوگی‌آما[۲] به ملاقاتم آمدند. پیش از هر کاری سعی کردم از سردی هوای اتاقم عذر خواهی کنم. مهمان‌هایم گفتند:

ـ اختیار دارید، هوای اتاق‌تان، نه سرد بلکه فوق‌العاده گرم است!

و به یاری قیافه و لحن صدای‌شان سعی کردند نشان دهند که هوای آپارتمانم نه تنها گرم بلکه داغ و از هر لحاظ شبیه به بهشت زمینی است! هر دوشان ژاپنی اصیل‌اند، با قیافه‌های مغولی و قد متوسط. کنسول حدود چهل ساله است، ریش ندارد، سبیلش به زحمت قابل رؤیت است، اندامی چارشانه دارد؛ منشی‌اش حدود ده سال جوان‌تر از اوست، عینک آبی رنگ به چشم

۱. نولسکی ساخالین را به استناد اشغال آن توسط تونگوس‌های‌مان در قرن هفدهم و تعریف نخستین آن در سال ۱۷۴۲ و تصرف قسمت جنوبی آن توسط روس‌ها در سال ۱۸۰۶، مصرانه جزو سرزمین روسیه می‌شمرد. او اُرُچ‌ها (Orotch) را به حساب تونگوس‌های روسی می‌گذاشت که البته نژادشناس‌ها چنین فرضیه‌ای را قبول ندارند؛ نخستین توصیف ساخالین نه توسط روس‌ها بلکه توسط هلندی‌ها صورت گرفته بود. اما ادعای اشغال سال ۱۸۰۶ را اسناد مختلف رد می‌کنند؛ شکی نیست که حق نخستین تحقیق‌ها به ژاپنی‌ها تعلق دارد و همان‌ها هم پیش از همه ساخالین جنوبی را متصرف شده بودند. اما ما گویا در گشاده دستی و حاتم‌بخشی‌مان زیاده‌روی کرده بودیم: می‌شد ۶ ـ ۵ جزیرهٔ نزدیک به ژاپن را، به قول موژیک‌ها «از سر احترام» به ژاپنی‌ها بخشید اما ما ۲۲ جزیره را یکجا به آنها اعطا کردیم که اگر گفتهٔ ژاپنی‌ها را باور کنیم در حال حاضر از محل آنها هر سال درآمدهای میلیونی نصیب‌شان می‌شود.

۲. دربارهٔ کنسول و منشی‌اش Souguiama به پانوشت صفحه ۲۱۳ مراجعه کنید.

می‌زند، از ظاهرش چنین برمی‌آید که مبتلا به بیماری ریوی و قربانیِ آب و هوای ساخالین است. منشی دیگری هم هست به اسم آقای سوزوکی؛ قدش کوتاه‌تر از متوسط است، به سبک ژاپنی‌ها سبیلِ بلندِ دو سر فروآویخته و چشم‌های تنگ و چپ دارد ـ یک کلام از دید ژاپنی‌ها مردی مطلقاً خوش قیافه. روزی آقای کوزه هنگام صحبت از یک وزیر ژاپنی چنین اظهارنظر کرد: «او مردی است خوش‌قیافه و شجاع و از این نظر به سوزوکی می‌ماند». آنها در محیط خارج از خانه‌شان لباس اروپایی می‌پوشند، زبان روسی را هم خیلی خوب تکلم می‌کنند؛ گاهی اوقات که اتفاق می‌افتاد به کنسولگری‌شان بروم، غالباً آنها را در حال مطالعهٔ کتابهای روسی و فرانسوی می‌دیدم. بجاست بگویم که قفسه‌های‌شان مملو از کتاب بود. آنها افرادی هستند با تحصیلات اروپایی، بسیار مؤدب، با نزاکت و خوش برخورد. کنسولگری ژاپن برای کارمندان اینجا گوشه‌ای است گرم و خوش‌آیند که در آن می‌توان زشتی‌های زندان و تبعید و درگیری‌های اداری را از یاد برد و مآلاً استراحتی کرد.

کنسول ژاپن رابطی است بین ژاپنی‌هایی که به قصد صید ماهی و شکار جانور پوست قیمتی به اینجا می‌آیند و مقامات دولتی در محل. در تعطیلات مهم، او و منشی‌هایش، با لباس تمام رسمی از دربند کوسون ـ کوتان به پاسگاه می‌روند و عید را به فرماندهٔ ناحیه تبریک می‌گویند؛ آقای بیلی هم عمل به مثل می‌کند و به عبارت دیگر در اول دسامبر هر سال به اتفاق همکارانش به کوسون ـ کوتان می‌رود و میلاد امپراتور ژاپن را به آقای کنسول تبریک می‌گوید: و البته در این حال از نوشیدن شامپانی غافل نمی‌مانند. هر دفعه که آقای کنسول به عرشه یکی از کشتی‌های جنگی می‌رفت به افتخار او هفت بار توپ در می‌کردند؛ اتفاق هم افتاده بود که در حضور من به آنها نشان آنا و استانیسلا و درجهٔ ۳ اعطا شود؛ یادم می‌آید آقای بلیی و سرگرد«ش» و آقای «ف[۱]» منشی ادارهٔ پلیس با لباس مجلل و تمام رسمی به کوسون ـ کوتان عزیمت کردند تا نشان‌ها را تسلیم کنند. من هم همراه‌شان رفتم. ژاپنی‌ها، هم از نشان‌ها، هم از رسمیت مراسم ـ رسمیتی که سخت به آن علاقه دارند ـ تحت تأثیر قرار گرفته

۱. بلیی فرماندهٔ ناحیهٔ کورساکف، سرگرد شلکینگ (Chelking) رییس زندان کورساکف و فلدمان (Feldmann) منشی ادارهٔ پلیس بودند.

بودند؛ شامپانی آوردند. آقای سوزوکی هیجانش را پنهان نمی‌کرد و با چشم‌هایی که برق می‌زدنشان را طوری از هر طرف تماشا می‌کرد که کودکی اسباب‌بازی‌اش را؛ در چهرهٔ «خوش منظر و مردانه‌اش» علایم یک کشمکش درونی خوانده می‌شد: دلش می‌خواست هر چه زودتر به خانه‌اش بدود و نشانی راکه دریافت کرده بود به زن جوانش (او تازه متأهل شده بود) نشان دهد اما ادب و نزاکت حکم می‌کرد نزد مهمان‌ها بماند[1].

اکنون که بررسی نقاط مسکونی ساخالین را به آخر آورده‌ایم به جزییات مهم و غیرمهمی می‌پردازم که در حال حاضر زندگی مهاجرنشینی با آن در می‌آمیزد.

۱. رابطهٔ بین ادارات محلی اینجا و ژاپنی‌ها همان طوری است که باید باشد و به عبارت دیگر فوق‌العاده خوب است. گذشته از شامپانی‌هایی که در مناسبت‌های مختلف توسط روس‌ها و ژاپنی‌ها باز می‌شود، هر دو طرف طریقه‌های دیگری هم جهت حفظ و ادامهٔ این گونه روابط می‌یابند. در زیر نامه‌ای راکه از کنسول دریافت شده بود کلمه به کلمه نقل می‌کنم: «به آقای فرماندهٔ ناحیهٔ کورساکف. در تاریخ ۱۶ اوت سال جاری طی نامهٔ شمارهٔ ۷۴۱ دستور داده‌ام چهار بشکه ماهی شور و پنج گونی نمک اهدایی راکه به منظور کمک به سانحه‌دیدگان زورقِ دو بادبانی با سفینهٔ بادبانی مرحمت فرموده بودید بین آنان توزیع شود. ضمناً از طرف آن بیچارگان افتخار دارم از همدردی جنابعالی و ارسال وسایلی که اینجا و در شرایط کنونی برای ملت دوست و همجوارتان بسیار حائز اهمیت است صادقانه تشکر و اظهار اعتماد کنم که اقدام جنابعالی همیشه در خاطرهٔ آنها باقی خواهد ماند. کنسول امپراتوری ژاپن. کوزه». در ضمن این نامه نشان می‌دهد که منشی‌های جوان ژاپنی از لحاظ فرا گرفتن زبان روسی، در زمان کوتاهی به چه موفقیت‌های قابل توجهی دست می‌یابند حال آن که افسران آلمانی و بیگانگانی که ادبیات روسی را ترجمه می‌کنند نامه‌نگاری‌شان به مراتب بدتر از ژاپنی‌هاست.

نزاکت ژاپنی زننده نیست، به همین سبب هم خوش‌آیند است و انگار از ترس آن که چیزی جا بیندازند گفتارشان را به مصداق آن که «یک کمی روغن، آش را خراب نمی‌کند» آراسته به ضرب‌المثل است. یک تراشکار ژاپنی در ناگاساگی که افسران دریایی‌مان ازش زلم زیمبوهای مختلف می‌خریدند همیشه همه چیز روسی را از سر نزاکت می‌ستود؛ مثلاً کافی بود نزد افسری زنجیر ساعت یا کیف پول ببیند تا زبان به تحسین باز کند: «چه شیءِ قشنگی! چه شیءِ ظریفی!». روزی افسری از ساخالین یک قوطی سیگارِ چوبی زمختِ تبرتراش آورد و تصمیم گرفت آن را به تراشکار نشان بدهد اما وقتی قوطی را به تراشکار نشان دادند دست و پایش را گم نکرد بلکه قوطی را بالا سرش گرفت و هیجان‌زده گفت: «چه شیءِ بادوامی!»

XV

زندانیانِ صاحبخانه. تغییر وضع و کسب عنوانِ مهاجری. انتخابِ جا برای احداث آبادی‌های جدید. خانه‌سازی. شرکای ملک. تغییر وضع و کسبِ عنوانِ دهقانی. نقلِ مکانِ دهقانانِ تبعیدی به قاره. زندگی در آبادی‌ها. نزدیکیِ زندان، ترکیب جمعیت از لحاظ محل تولد و موقعیت اجتماعی. حاکمانِ آبادی‌ها.

وقتی مجازات، گذشته از اهداف مستقیمش، مانند ارعاب و انتقام و اصلاح، هدف‌های دیگری را هم چون استعمارگری و ایجاد مهاجرنشین دنبال می‌کند، ضرورتاً باید خودش را مدام با نیازهای مهاجرنشینی سازگار کند و تن به گذشت بدهد. زندان پدیدهٔ متناقض مهاجرنشینی است و منافع این و آن، در جهت‌های مخالف یکدیگر است. زندگی دربندهای عمومی، زندانی را برده می‌کند و به مرور زمان ماهیتش را تغییر می‌دهد؛ و عادتِ زندگیِ گله‌ای، جای غزایر حضری و علاقه و وابستگی به خانواده را می‌گیرد و او سلامتش را از دست می‌دهد، پیر می‌شود، روحاً دچار ضعف می‌شود و هر چه دیرتر از زندان آزاد شود خطر آن‌که به موجودی غیرفعال و به عضو نامفید جامعهٔ مهاجرنشین و به عنصرِ وبالِ گردنِ آنها مبدل شود بیشتر است. از این رو تجربهٔ ایجاد مهاجرنشین‌ها مقدم بر هر کاری تقلیل مدت زندان و کار اجباری را ایجاب می‌کرد که از این نظر «آیین‌نامه‌مان دربارهٔ تبعیدی‌ها»، حاوی گذشت‌های قابل توجه است[1]. کار ده ماههٔ زندانی‌های گروه «اصلاح شونده» دوازده ماه به حساب‌شان منظور می‌شود و چنانچه زندانیان درجهٔ ۲ و ۳، یعنی محکومان از ۴ تا ۱۲ سال زندان، به کار در معادن گماشته شوند، هر یک سال کارشان در معدن

۱. چخوف در اینجا مواد ۳۰۵ و ۳۰۶ آیین‌نامه را در مدنظر داشت.

یک سال و نیم حساب می‌شود[1]. قانون به زندانیانی که در زمرهٔ «اصلاح‌شوندگان» درآمده باشند، اجازه می‌دهد در محیط خارج از زندان زندگی کنند، برای خودشان خانه بسازند، تأهل اختیار کنند و پول داشته باشند. اما زندگیِ واقعی در این جهت فراتر از «آیین‌نامه» رفت. استاندار پری‌آمور در سال ۱۸۸۸، به منظور تسهیل انتقال زندانی به وضع مستقل‌تری اجازه داد زندانیان زحمتکش و خوش‌رفتار را پیش از انقضای مدت محکومیت‌شان آزاد کنند؛ ژنرال کونونویچ هنگام اعلام این فرمان (شمارهٔ ۳۰۲) قول داد این گونه زندانیان را دو و حتی سه سال پیش از انقضای کاملِ مدتِ محکومیت‌شان آزاد کند. البته چنین کاری باید نه طبق دستور و فرمان، بلکه به حکم ضرورت انجام بگیرد زیرا زیستنِ زندانی‌ها در محیط خارج از زندان و در خانه‌های شخصی به حال خود جامعهٔ مهاجرنشین مفید است؛ کلیهٔ زنان تبعیدی، بدون استثنا، و بسیاری از «آزمایشی»ها و حتی حبس ابدی‌ها، چنانچه دارای خانواده باشند و هرآینه استاد کار و مساح و سگبان و غیره باشند در خانه‌های آزاد زندگی می‌کنند. به خیلی‌ها صرفاً با عنایت به «ملاحظات نوعدوستی» یا به استناد آن که چنانچه فلان زندانی نه در چهار دیواری زندان، بلکه در کلبه‌ای زندگی می‌کند هیچ اتفاق بدی نخواهد افتاد یا اگر به فلان زندانیِ حبس ابدی به صرف آن که با زن و بچه‌هایش به تبعید آمده است اجازه داده می‌شود در محیط خارج از زندان به سر ببرد، چطور ممکن است به یک زندانیِ محکوم به حبس کوتاه مدت چنین اجازه‌ای نداد؟

در اول ژانویهٔ سال ۱۸۹۰، جمعیت سه ناحیهٔ ساخالین تشکیل شده بود از ۵۹۰۵ نفر زن و مردِ محکوم به زندان؛ از این عده در صدِ محکومان به سال‌های مختلف به شرح زیر بود: محکومانِ تا ۸ سال زندان ۲۱۲۴ نفر یا ۳۶٪ کل؛ از ۸ تا ۱۲ سال، ۱۵۶۷ نفر یا ۲۶/۵٪؛ از ۱۲ تا ۱۵ سال، ۷۴۷ نفر یا ۱۲/۷٪؛ از ۱۵ تا ۲۰ سال، ۷۳۱ نفر یا ۱۲/۳٪؛ محکومانِ به حبس ابد، ۳۸۶ نفر یا ۶/۵٪؛ و

[1] در ساخالین در هر اداره‌ای «جدول محاسبهٔ مدت محکومیت» وجود دارد که از آن چنین برمی‌آید که محکوم مثلاً به ۱۷/۵ سال زندان، در حقیقت فقط ۱۵ سال و سه ماه در زندان می‌ماند و چنانچه اعلامیهٔ عفوَ شامل حالش شود فقط ده سال و چهار ماه زندان می‌کشد؛ هر محکوم به شش سال زندان بعد از پنج سال و دو ماه آزاد می‌شود اما چنانچه اعلامیهٔ عفو شامل حالش شود، آزادی‌اش را بعد از سه سال و شش ماه به دست می‌آورد.

جنایت‌پیشگانِ محکوم به ۲۰ تا ۵۰ سال زندان، ۱۷۵ نفر یا ۳٪، محکومان به حبس کوتاه مدت و به عبارت دیگر محکومان به کمتر از ۱۲ سال حبس، ۳۶۹۰ نفر یا ۶۲/۵٪، یعنی بیش از نصف کلیهٔ زندانیان را تشکیل می‌دادند. از سنِّ متوسطِ آخرین محکوم اطلاعی ندارم اما با عنایت به ترکیبِ سنّیِ تبعیدی‌های اینجا، در حال حاضر نباید کمتر از ۳۵ سال باشد؛ و اگر به چنین سنّی ۸ تا ۱۰ سالِ مدت متوسط محکومیت را اضافه کنیم و باز چنانچه در نظر داشته باشیم که هر آدمی در تبعید و در زندان زودتر از شرایط معمولی پیر می‌شود، در این صورت معلوم خواهد شد که در صورت اجرای کامل حکم دادگاه و در شرایط رعایت «آیین‌نامه» و حبسِ توأم با سختگیری در چهاردیواری زندان و کار اجباریِ تحت‌نظر مستحفظان نظامی و غیره، نه فقط محکومانِ دراز مدت بلکه حتی بیش از نصف محکومان کوتاه مدت نیز با خواصِ از دست رفتهٔ مهاجرنشین، پا به آبادی می‌گذاشتند.

در زمان من جمع زندانی‌های زمیندارِ زن و مردِ ساکن آبادی‌ها ۴۲۴ نفر و عدّهٔ زندانی‌های زن و مردی که در آبادی‌ها به عنوان همسر و همبستر و کارگر و همخانه و غیره با هم زندگی می‌کردند ۹۰۸ نفر بود. عده افرادی که خارج از زندان و در کلبه‌های شخصی و در خانه‌های غیر به سر می‌بردند ۱۳۳۲ نفر یا ۲۳٪ کل زندانی‌ها بود[۱]. زندانی‌های زمیندار در نقش ارباب، تقریباً هیچ وجه تمایزی با مهاجران زمیندار ندارند. زندانی‌هایی که نزد اربابان زمیندار کار می‌کنند، همان کاری را انجام می‌دهند که کارگران روستایی‌مان. گماشتن یک زندانی جهت کار نزد یک موژیک زمیندارِ خوبِ تبعیدی فعلاً یگانه شکل اعمال شاقه‌ای است که تجربهٔ روس‌ها به وجود آورده و البته بی‌تردید به مراتب جاذب‌تر از نظام مزدوریِ استرالیایی‌هاست. زندانی‌های همخانه فقط شب را

۱. اینجا، زندانی‌هایی را که در خانهٔ کارمندها به عنوان نوکر و کلفت به کار گماشته می‌شوند، به حساب نمی‌آورم. به طور کلی گمان می‌کنم آنهایی که در محیط خارج از زندان زندگی می‌کنند ۲۵٪ کل زندانی‌ها را تشکیل می‌دهند و به عبارت دیگر زندان از هر چهار نفر زندانی، از خیر یک نفر به نفع مهاجرنشین‌ها می‌گذرد. چنانچه مادهٔ ۳۰۵ «آیین‌نامه» که به زندانی‌های «در حال اصلاح» اجازه می‌دهد خارج از زندان زندگی کنند در ناحیهٔ کورساکف نیز به مرحلهٔ اجرا درآید، درصد فوق به طور قابل ملاحظه‌ای بالا خواهد رفت، اما در حال حاضر کلیهٔ زندانی‌ها بنا به ارادهٔ آقای بیلی، بدون استثنا در زندان به سر می‌برند.

در خانه‌ها می‌خوابند وگرنه هر روز هنگام تقسیم کار روزانه مجبورند مثل همپالکی‌های زندانی‌شان حضور داشته باشند. استادکارها، مثلاً کفاش‌ها و نجارها، مدت محکومیت‌شان را غالباً در خانه‌های خودشان می‌گذرانند[۱].

از آن جایی که یک چهارم زندانی‌ها و مهاجرها در محیط خارج از زندان زندگی می کند، در چهار دیواری زندان بی‌نظمی‌های قابل توجهی مشاهده نمی‌شود و من با کمال میل حاضرم قبول کنم که ایجاد نظم در زندان‌های اینجا درست به همین سبب که بقیهٔ سه چهارم محکومان، در چهاردیواری زندان به سر می‌برند، کار ساده‌ای نیست. البته دربارهٔ مزایای کلبه‌ها بر بندهای عمومی فقط بر مبنای احتمالات می‌توان داوری کرد زیرا در این زمینه فعلاً هیچ تحقیق دقیقی در دست نیست. تاکنون هیچ کسی ثابت نکرده که بین زندانیان ساکنِ کلبه‌ها، مواردِ جنایت و فرار، کمتر از افراد ساکن در چهار دیواری زندان است، کسی هم ثابت نکرده که کار و زحمتِ اوّلی‌ها، ثمربخش‌تر از دوّمی‌هاست. اما بسیار محتمل است که آمار زندان که باید دیر یا زود به این گونه بررسی‌ها مشغول شود، نتیجه گیری نهایی‌اش را به نفع کلبه‌ها اعلام کند. فعلاً مسأله‌ای که جای تردید باقی نمی‌گذارد و آن است که اگر هر زندانی، صرف‌نظر از مدت محکومیتش، به محض ورود به ساخالین مشغول بنای کلبه‌ای برای خود و خانواده‌اش شود و فعالیت‌های مهاجرنشینی‌اش را مادام که هنوز نسبتاً جوان و تندرست است آغاز کند، به سود مهاجرنشین خواهد بود که البته لطمه‌ای هم به عدل و انصاف نمی‌زد زیرا هر جنایتکاری را چنانچه از روز اول به جای زندان در آبادی اسکان می‌دادند، سخت‌ترین دوران را پیش از انتقال به وضع مهاجری تحمل می‌کرد، نه بعد از آن.

وقتی مدت محکومیت یک زندانی تمام می‌شود او را از اعمال‌شاقه معاف و به مهاجر مبدلش می‌کنند. در این امر کمترین تأخیری بروز نمی‌کند. مهاجر جدید چنانچه پول یا در میان رؤسا پشتیبانی داشته باشد در آلکساندروسک یا در هر آبادی مورد علاقه‌اش می‌ماند و اگر در دوران زندانش اقامتگاهی برای

۱. در آلکساندروسک تقریباً کلیهٔ خانه‌دارها، همخانه نگاه می‌دارند و این موضوع به خانه‌های‌شان قیافهٔ شهری می‌دهد. من خودم توی کلبه‌ای از اسم ۱۷ نفر آمار برداشته‌ام. اما این گونه خانه‌های پرجمعیت تفاوت چندانی با بندهای عمومی زندان ندارند.

خود دست و پا نکرده باشد، خانه‌ای می‌خرد یا می‌سازد؛ برای چنین آدمی اشتغال به کار یا به کشاورزی ضرورتی ندارد اما چنانچه او در شمار انبوه بی‌نام و نشان‌هایی باشد که اکثریت را تشکیل می‌دهند معمولاً در هر آبادی‌ای که مقام ریاست دستور دهد ساکن می‌شود و هر آینه در آبادی مورد بحث زمین مناسبی جهت کشت و زرع وجود نداشته باشد، او را یا شریک یک زمیندار می‌کنند یا به آبادی دیگری می‌فرستند[1]. انتخاب محل جهت احداث آبادی‌های جدید که نیاز به تجربه و پاره‌ای معلومات مخصوص دارد به عهدهٔ دستگاه اداری محلی یعنی به عهدهٔ روسای نواحی و مسئولان زندان و مسئولان آبادی‌ها گذاشته شده است. در این مورد هیچ گونه قانون یا دستورالعملی وجود ندارد و تمام کار بستگی به شرایط اتفاقی مانند ترکیب این یا آن گروه کارمندها دارد؛ از آن جمله این که آیا مدت‌هاست که در ساخالین خدمت می‌کنند؟ و آیا مانند آقای بوتاکف در شمال و آقایان بیلی و یارتسف[2] در جنوب با تبعیدی‌ها و با موقعیت محلی آشنایی دارند؟ یا کارمندهای ناشی و تازه کارند و در بهترین حالت، زبان‌شناس و حقوقدان ستوان‌های پیاده نظام و در بدترین حالت آدم‌های کاملاً عامی‌ای که اصلاً سابقهٔ خدمت ندارند و غالباً جوان و شهری و ناآشنا با زندگی‌اند. پیش از این دربارهٔ کارمندی[3] که اهالی بومی و مهاجران به او گوشزد می‌کردند که نقطه‌ای را که جهت احداث آبادی در نظر گرفته است، در بهار و در موسم باران‌های شدید زیر آب می‌رود، اعتماد نکرد نوشته بودم. من شاهد آن بودم که کارمندی به اتفاق ملتزمان رکابش به پانزده بیست ورستایی رفت تا محل جدیدی را که جهت احداث آبادی انتخاب شده بود بازدید کند؛ او همان

۱. ساخالین جزو دورافتاده‌ترین نقاط سیبری است. شاید با توجه به آب و هوای استثنائاً سخت و سردش، در بدو امر فقط مهاجرانی را در اینجا اسکان می‌دادند که مدت محکومیت‌شان را در ساخالین به سر آورده و به این ترتیب فرصت پیدا می‌کردند مقدمتاً اگر هم نه عادت کنند، دست‌کم نگاهی به آن بیندازند. اما اکنون ظاهراً در نظر است این نظم را تغییر دهند. در زمان اقامتم در ساخالین، طبق دستور بارُن کورف شخصی به اسم یهودا هامبرگ که محکوم به تبعید به سیبری بود به ساخالین اعزام و در دربینسکویه مکنی داده شده بود؛ در دوبکی مهاجری به اسم سیمیون سانولات سکونت دارد که مدت زندانش را نه در ساخالین بلکه در سیبری می‌گذراند. حالا دیگر سر و کلهٔ تبعیدی‌های اداری هم در اینجا پیدا شده است.

۲. بوتاکف فرماندهٔ ناحیه تیمف، بیلی فرماندهٔ ناحیه کورساکف و یارتسف مسئول آبادی‌های ناحیه کورساکف بودند.

۳. مراد ایواتف است که در صفحه ۱۸۲ و ۲۳۴ نیز از او سخن رفته است.

روز به خانه باز آمد و ظاهراً در عرض دو سه ساعت توانست محل را بـه دقت بازدید و طرح ایجاد آبادی را تصویب کند؛ می‌گفت که گردش آن روزش خیلی قشنگ از آب درآمد.

کارمندهای مسن و باتجربه‌تر به ندرت و با کمال بی‌میلی به جست و جوی محل‌های جدید می‌روند زیرا سرشان همیشه گرم کارهای دیگر است امّا کارمندان جوان و دون‌پایه هم، بی‌تجربه و خونسردند؛ مدیریت این دست آن دست می‌کند، کار به طول می‌انجامد، در نتیجه در آبادی‌های موجود، انباشتگی به وجود می‌آید. سرانجام خواهی نخواهی مجبور می‌شوند از زندانی‌ها و از سربازان نگهبان که گویا گاهی اوقات در کار انتخاب محل توفیق داشتند طلب مدد کنند. ژنرال کوتونویچ در سال ۱۸۸۸ طی فرمان شمارهٔ ۲۸۰ خود با توجه به آن که در نواحی تیمف و آلکساندروسک دیگر هیچ زمین آزادی باقی نمانده که بتوان به احداث آبادی‌های جدید اختصاص داد و این در شرایطی است که عدهٔ نیازمندان به زمین دایم التزاید است، پیشنهاد کرد «بی‌درنگ گروه‌هایی مرکب از زندانیان و تبعیدیان مورد اعتماد، تحت نظارت زندانبان‌های زرنگ و پرتجربه در این گونه کارها و باسواد و حتی عده‌ای از میان کارمندان، به منظور یافتن محل‌های مناسبی جهت احداث آبادی‌های جدید، سازمان داده شود». این گروه‌ها در نقاط به کلی مطالعه نشده‌ای که پای هیچ نقشه‌برداری هرگز به آنجا نرسیده است آواره‌اند؛ درست است که محل را پیدا می‌کنند اما نه ارتفاعش از سطح دریا معلوم است، نه ترکیب خاکش، نه کیفیت آبش و غیره و غیره؛ دستگاه مدیریت دربارهٔ قابل استفاده بودنِ محلِ تعیین شده جهت احداث آبادی و ایجاد کشاورزی می‌تواند فقط به حدس و گمان متوسل شود و از این روست که معمولاً تصمیم نهایی به سود این یا آن محل به طور اللهبختی گرفته می‌شود و در این حال نه از پزشک نظر می‌خواهند، نه از نقشه‌برداری که در ساخالین وجود ندارد، تازه مساح هم موقعی به محل جدید می‌آید که زمین ریشه کن شده و مردم روی آن سکونت گزیده‌اند[1].

۱. انتخاب محل‌های جدید در هر ناحیه‌ای، به مرور زمان به کمیسیونی مرکب از مقامات زندان و نقشه‌بردار و متخصص کشاورزی و پزشک واگذار خواهد شد و در چنین موقعی است که از روی ←

استاندار بعد از بازدید از آبادی‌ها، هنگامی که از مشاهدات خود سخن می‌گفت چنین اظهارنظر کرد: «زندانِ با اعمال‌شاقه نه در زندان که در مهاجرنشین‌ها آغاز می‌شود» اگر بار مجازات با معیارهای کار اجباری و محرومیت‌های جسمی اندازه‌گیری شود، در این صورت ملاحظه خواهیم کرد که در ساخالین کیفری که مهاجرها می‌بینند شدیدتر از زندانی‌هاست. مهاجر به محل جدید خود که معمولاً باتلاقی و پوشیده از جنگل است با یک تبر درودگری و یک اره و بیل می‌آید. او درخت می‌اندازد، ریشهٔ آن را از دل خاک بیرون می‌کشد، به قصد زه‌کشی محل جویی می‌کند و در تمام مدتی که سر به کار این گونه مقدمات اجرایی دارد در زیر آسمانِ باز و روی خاکِ مرطوب می‌خوابد.

فریبندگی‌های آب و هوای ساخالین، با آن آسمان ابر گرفته و باران‌های تقریباً همه روزه و هوای سردش در هیچ وقت دیگری به اندازهٔ زمانی که انسان ضمن اجرای کار اجباری، در طول چندین هفته حتی یک دقیقه قادر نمی‌شود احساس سرما و رطوبت را فراموش کند، قابل لمس نیست؛ این یک febris sachaliniensis[1] واقعی است همراه با سردرد و کوفتگی در تمام اعضای بدن که

→

صورت‌مجلس‌های تنظیمی توسط کمیسیون مزبور، می‌توان دربارهٔ انتخاب این یا آن محل قضاوت کرد. در حال حاضر آنچه که به عنوان اقدام درست، قابل ملاحظه است آن است که مردم را با میل و رغبت بیشتر در امتداد دشت‌های کنار رودخانه‌ها یا جاده‌های موجود یا در حال احداث اسکان می‌دهند. اما اینجا هم بیشتر راهرفت به چشم می‌خورد تا یک سیستم معین و جا افتاده. وقتی دشتی را در کنار فلان رودخانه انتخاب می‌کنند به دلیل آن نیست که این دشت بهتر از دشت‌های دیگر مورد مطالعه قرار گرفته و جهت امور کشاورزی مناسب‌تر از دشت‌های دیگر است، بلکه به دلیل آن است که به مرکز ناحیه نزدیک‌تر است. ساحل جنوب غربی دارای آب و هوای نسبتاً ملایم است اما فاصله‌اش تا دوئه یا آلکساندروسک بیشتر از دشت آرکوسک و دشت رودخانهٔ آرمودان است، از این رو دو دشت اخیر به دو دشت اولی ترجیح داده می‌شوند. هنگامی که افراد را در امتداد راه‌های طرح‌ریزی اسکان می‌دهند، نه ساکنان آبادی‌های جدید بلکه کارمندانی که در آینده در این جاده رفت و آمد خواهند کرد، در نظر گرفته می‌شوند. اگر این چشم‌انداز ساده وجود نمی‌داشت، یعنی حراست جاده و تأمین سرپناه برای مسافران، مشکل می‌شد درک کرد که مثلاً احداث آبادی‌های طرح شده در امتداد جادهٔ در طول رود تیم و از قسمت سفلای آن تا خلیج نی‌یسکی به چه دردی می‌خورد. اهالی اینجا احتمالاً جهت نگاهداری جاده کمک هزینه‌های نقدی و خوراکی دریافت خواهند کرد. چنانچه این آبادی‌ها ادامهٔ مهاجرنشین‌های کشاورزی کنونی باشند و مدیریت بخواهد روی گندم و جوشان حساب کند، در این صورت ساخالین صاحب چندین هزار شکم گرسنه و آدم رها شده و از دست رفته‌ای خواهد شد که معلوم نیست چگونه سد جوع خواهند کرد.

۱. تب و لرز ساخالین (لاتین).

سبب آن نه عفونت که تاثرات اقلیمی است. در اینجا نخست آبادی را می‌سازند، بعد جاده‌ای به آن می‌کشند، حال آن‌که باید عکس این کار را انجام دهند. از این رو برای حمل وسایل سنگین از پاسگاه تا محل جدید که حتی کوره راهی بین‌شان وجود ندارد، انبوه نیرو و سلامت انسان‌ها صرف کاری کاملاً بی‌حاصل می‌شود؛ مهاجری که انواع وسایل کار و خوارو‌بار و غیره بارش کرده‌اند، گاه تا زانو در آب و گاه دیگر از تل‌هایی از شاخ و برگ‌های ریخته بر زمین چاردست‌وپا بالا خزان و گاه نیز سردرگم در میان بوته‌های زبر گل‌های صدتوماتی، در تایگای انبوه پیش می‌رود. ماده ۳۰۷ «آئین نامه» اشعار دارد به هر فردی که در محیط خارج از زندان سکونت اختیار کند، جهت ساختن یک باب خانه، چوب در اختیارش گذاشته می‌شود. تفسیر این ماده در اینجا چنین است: مهاجر باید شخصاً درخت‌های مورد نیازش را بیندازد و آنها را جهت استفاده در ساختمان آماده کند. در روزگاران گذشته زندانی‌ها را به کمک مهاجرها می‌فرستادند و برای استخدام درودگر و خرید وسایل کار، پول دراختیارشان می‌گذاشتند اما این روال به بهانه آن‌که ــ همان طوری که کارمندی برایم تعریف می‌کرد ــ «باعث می‌شد یک مشت تنبل و بیکاره خلق شود و به عبارت دیگر زندانی‌ها از فرط کار عرق می‌ریختند ولی مهاجران در همان زمان شیر یا خط بازی می‌کردند». اکنون آنها را با تکیه به نیروی دسته‌جمعی‌شان اسکان می‌دهند؛ درودگر اسکلت چوبی را نصب می‌کند، بخاری‌ساز، بخاری را اندود می‌کند، اره‌کش‌ها به جان الوارها می‌افتند و تخته تهیه می‌کنند. هر کس که توانایی و کارایی نداشته باشد اما پول در بساطش پیدا شود به جای خودش یکی از رفقایش را استخدام می‌کند. افراد مقاوم و استوار بار سنگین‌ترین کارها را به دوش می‌کشند اما آدم‌های نسبتاً ضعیف یا آنهایی که در چاردیواری زندان، عادت به کار کشاورزی را از دست داده‌اند اگر شیر یا خط و یا ورق‌بازی نمی‌کنند و اگر از سرما به کنجی پناه نبرده‌اند کارهای بالنسبه سبکی انجام می‌دهند. خیلی‌ها به جان می‌آیند، روحیه‌شان را از دست می‌دهند و خانه‌های نیمه‌تمام‌شان را رها می‌کنند به امان خدا. مانزها[1] و قفقازی‌ها که بلد نیستند

۱. Manz مانزها، مهاجران چینی ساکن ناحیه اوسوری‌یسک.

کلبه‌های نوع روسی بسازند معمولاً در اولین سال ورودشان به جزیره، می‌گریزند. تقریباً نصف زمیندارهای ساخالین فاقد خانه‌اند و به نظر من این موضوع پیش از همه ناشی از مشکلاتی است که مهاجر در بدو جا به جایی با آن روبرو می‌شود. به موجب آمار مأخوذ از گزارش سالِ ۱۸۸۹ بازرس کشاورزی، زمیندارهای بی‌خانه در ناحیهٔ تیمف ۵۰٪ و در کورساکف ۴۲٪ و در ناحیهٔ آلکساندروسک که واحدهای کشاورزی‌اش با مشکلات کمتری بنا شده‌اند و مهاجران، خانه را به جای آن که بسازند می‌خرند، فقط ۲۰٪ کل جمعیت زمیندار را تشکیل می‌دهند. همین که اسکلت خانه آماده شد شیشه و آهنِ قسطی در اختیار صاحبخانه قرار می‌گیرد. فرماندهٔ جزیره دربارهٔ این گونه فروش قسطی، در یکی از فرمان‌هایش چنین می‌گوید: «با نهایت تأسف، این وام نیز مانند وام‌های دیگر مهاجر را مدت طولانی در انتظار دریافت آن نگاه می‌دارد به طوری که علاقه‌اش را به ساختن خانه به کلی از دست می‌دهد... در پاییز سال گذشته هنگام بازدید از آبادی‌های ناحیهٔ کورساکف، خانه‌هایی را دیدم که در انتظار تحویل شیشه و میخ و آهنِ درِ بخاری بودند. متأسفانه در بازدید امسال هم آن خانه‌ها را لنگِ همان وسایل دیدم[1]» (فرمان شمارهٔ ۳۱۸، سال ۱۸۸۹).

۱. در اینجا ممکن بود پولی که می‌بایست در مدت محکومیت خود به عنوان دستمزد به او تعلق می‌گرفت دریافت می‌کرد کاملاً به دردش می‌خورد. قانون اشعار دارد که هر فرد محکوم به زندان با اعمال‌شاقه به ازای هر کاری که انجام می‌دهد حق دارد از یک دهم درآمد کار مزبور استفاده کند. مثلاً اگر دستمزد روزانه در جاده‌سازی پنجاه کوپک تعیین شده باشد، زندانی حق دارد هر روز پنج کوپک دریافت کند. وقتی محکوم در چهاردیواری زندان نگاهداری شود، مجاز است جهت رفع نیازهای خود فقط نصف درآمدی را که کسب کرده است خرج کند و بقیهٔ پولش را هنگام پایان مدت محکومیت و در روز استخلاص از زندان در اختیارش می‌گذارند. هیچ گونه ادعایی از قبیل هزینه‌های دادرسی و ادعای ضرر و زیان و غیره به این پول تعلق نمی‌گیرد؛ در صورت فوت زندانی هم کل این پول به ورثه‌اش می‌رسد. در «پروندهٔ آبادسازی جزیرهٔ ساخالین» که در سال ۱۸۷۸ منتشر شده بود کُنت شاخوسکوی[1] که در سال‌های ۷۰ ادارهٔ زندان و تبعید دوئه را به عهده داشت اظهارنظر می‌کند که مدیران امروزی باید آن را ملاک مدیریت‌شان قرار دهند. او می‌گوید: «پرداخت دستمزد به زندانی‌ها در ازای کار، دستکم نوعی احساس «مالکیت» به او می‌دهد و هر گونه مالکیتی هم او را به محل سکونتش پایبند می‌کند؛ پرداختِ دستمزد به زندانی امکان می‌دهد که به موجب توافق عمومی خوراکش را بهبود ببخشد، لباس و خانه‌اش را نظیف‌تر نگاه دارد و پرواضح است که هر گونه عادتی به رفاه، تحمل محرومیت از آن را سخت‌تر می‌کند؛ اما فقدان کامل رفاه‌های یاد شده و شرایطِ همیشه ملال‌انگیز و ناخوش‌آیند، در وجود زندانی‌ها آنقدر بی‌تفاوتی نسبت به زندگی و خاصه به مجازات‌ها به وجود می‌آورد که گاهی اوقات وقتی عدهٔ مجازات‌شونده‌ها به ۸۰٪ کل

←

مسئولان امور حتی بعد از اسکان عده‌ای در یک محل جدید لازم نمی‌بینند آنجا را اندکی تحت مطالعه قرار دهند. پنجاه تا صد کشاورز را به محل جدید می‌فرستند، سپس هر سال ده‌ها نفر به آنان اضافه می‌کنند و در همان حال بر کسی معلوم نیست که زمین مفید و قابل کشت و زرع آنجا تکافوی چند نفر را می‌دهد، به همین دلیل است که معمولاً به زودی بعد از اسکان دادن مهاجران در محل‌های جدید تنگی جا و فزونی آدم بروز می‌کند. این اشکال فقط در ناحیهٔ کورساکف است که مشاهده نمی‌شود، وگرنه کلیهٔ پاسگاه‌ها و آبادی‌های هر دو ناحیهٔ شمالی مملو از جمعیت است. حتی مرد بی‌تردید دلسوزی چون بوتاکف، فرماندهٔ ناحیهٔ تیمف، مردم را بدون توجه به آینده، باری به هر جهت در آبادی‌ها می‌نشاند، از این رو در هیچ ناحیه‌ای به اندازهٔ ناحیهٔ او شریک ملک و کشاورزِ اضافه بر سازمان وجود ندارد. چنین به نظر می‌رسد که خود مدیریت به مهاجرنشین کشاورزی اعتقاد ندارد و رفته رفته خود را با این اندیشه که هر مهاجری زمین را برای مدتی کوتاه، فقط برای شش سال لازم دارد زیرا بعد از دریافت عنوان «دهقانی» جزیره را حتماً ترک می‌کند و در چنین شرایطی مسألهٔ زمین فقط ممکن است جنبهٔ تشریفاتی داشته باشد، سازگار می‌کند.

از مجموع ۳۵۵۲ زمینداری که در آمار من آمده‌اند ۶۳۸ نفر یا ۱۸٪ آنها شریکِ ملک‌اند و چنانچه ناحیهٔ کورساکف را که هر قطعه زمین را فقط در اختیار یک نفر می‌گذارد مستثنی کنیم، این درصد به طور قابل ملاحظه‌ای افزایش خواهد یافت. در ناحیهٔ تیمف ساکنانش هر چه جوان‌ترند، درصد شرکای ملک بالاتر است. مثلاً در وُسکرسنسکویه ۹۷ زمیندار و ۷۷ شریک

→

زندانی‌ها می‌رسید هیچ چاره‌ای نبود جز نومیدی از پیروزی تازیانه بر نیازهای طبیعی پیش پاافتاده‌ای که انسان در راه تحقق آنها روی نیمکت دراز می‌کشد تا شلاقش بزنند، پرداخت دستمزد به زندانی‌ها که به آنها نوعی استقلال می‌دهد، هزینه‌های تامین پوشاک را تقلیل می‌دهد و به احداث خانه‌های مسکونی کمک می‌کند و هزینه‌های خزانه را در رابطه با وابسته کردن آنها به زمین بعد از خروج از زندان، به طور قابل ملاحظه‌ای کاهش می‌دهد.

وسایل کار به اقساط پنج ساله تحویل مهاجر می‌شود، به شرط آن که هر سال یک پنجم قیمت را بپردازد. در ناحیهٔ کورساکف قیمت تبر نجاری ۴ روبل، ارهٔ طولی ۱۳ روبل، بیل ۱/۸ روبل، سوهان ۴۴ کوپک، یک فونت میخ ده کوپک، تبر هیزم‌شکنی به شرطی به بهای ۳/۵ روبل به اقساط تحویل می‌شود که مهاجر تبر نجاری نگرفته باشد.

۱. Chakhovskoy. دربارهٔ او و «پرونده‌اش» به پانوشت صفحهٔ ۸۷ مراجعه کنید.

ملک وجود دارد و این بدان معناست که دست و پا کردن محل‌های جدید و تخصیص زمین به مهاجران سال به سال دشوارتر می‌شود[1].

راه انداختن کشاورزی و اداره کردنِ درستِ آن جزو وظایف حتمی مهاجر قرار داده می‌شود. او را به جرم تنبلی و سهل‌انگاری و عدم علاقه به کشاورزی از کلبه به زندان منتقل می‌کنند و برای مدت یک سال به کار اجباری می‌گمارند. مادهٔ ۴۰۲ «آیین‌نامه» به استاندار پری‌آمور اختیار می‌دهد «به افرادی از مهاجران ساخالین که به شهادت مقامات محلی فاقد امکانات شخصی‌اند جیرهٔ دولتی تخصیص داده شود» در حال حاضر اکثر مهاجران ساخالینی در طول دو و به ندرت سه سال اولِ بعد از آزادی از اعمال شاقه به اندازهٔ جیرهٔ معمولی یک زندانی از خزانه جیرهٔ خوراک و لباس می‌گیرند. انگیزهٔ چنین مساعدتی به مهاجران ناشی از تصورات بشردوستانه و تجربی مدیریت است. در واقع هم مشکل است باور کرد که مهاجر بتواند در آنِ واحد، هم برای خودش کلبه بسازد، هم خاک را آمادهٔ کشت کند، هم لقمه‌ای نان برای شکم گرسنه‌اش دست و پا کند. اما گاهی اوقات در فرمان‌ها مشاهده می‌شود که جیرهٔ فلان مهاجر به جرم سهل‌انگاری و تنبلی و «امتناع از شروع ساختمان خانه» و غیره و غیره قطع می‌شود[2].

۱. زمیندار و شریک ملکش توی یک کلبه زندگی می‌کنند و روی سکوی یک بخاری می‌خوابند. مشارکت دو نفر در ملک مغایرتی با دوگانگی مذهب و جنس شرکا ندارد. یادم می‌آید در ریکوسکویه مهاجری به اسم گولوبف (Golovbev)، مردی یهودی به نام لیوبارسکی (Lyoubarski) شریک ملکش بود و همان جا زنی موسوم به ماریای ولگرد، شریک ملک مهاجری به اسم ایوان خاوری‌یویچ بود (Ivan Khavriyevitch).

۲. دربارهٔ این که ساکنان روستایی اینجا، با وجود کمک هرینه‌ها و وام‌های مداوم از خزانه، در چه فقری به سر می‌برند، پیش از این هم سخن گفته بودم. در زیر با تصویر روشنی از این زندگی تقریباً نکبت‌بار که به قلم یک مقام رسمی تعلق دارد آشنا خواهید شد: «در لیوتک (Lyotog) به فقیرترین آلونکی که به مهاجری موسوم به زرین (Zerin) تعلق داشت و خیاط ناقابلی بود و بعد از چهار اقامت در آبادی نتوانسته بود جا بیفتد، وارد شدم. فقرش از هر لحاظ حیرت‌انگیز بود: جز یک میز زوار دررفته و کُنده‌ای به جای صندلی مبل دیگری در کلبه‌اش وجود نداشت؛ جز یک کتری حلبی از پیت نفت هیچ نشانه‌ای از ظروف خانگی دیده نمی‌شد؛ به جای رختخواب تلی‌کاه که پیراهن و پوستین کوتاهی روی آن افتاده است؛ از لحاظ حرفه‌اش هم هیچ وسیله‌ای جز چندتا سوزن و کمی نخ خاکستری رنگ و چندتا دکمه و انگشتانهٔ مسی‌ای که به جای پیپ هم مورد استفاده قرار می‌گرفت ـ سوراخی در آن تعبیه کرده بود و در مواقع احتیاج نی نازکی در سوراخ فرو می‌کرد و توتونِ توی انگشتانه را دود می‌کرد ـ هیچ چیز دیگری مشاهده نمی‌شد...»

به مهاجران بعد از انقضای ده سال زندگی مهاجرنشینی، امکان داده می‌شود که «دهقان» محسوب شوند. این عنوان جدید، او را صاحب اختیارات وسیع می‌کند. هر دهقانی از زمرهٔ تبعیدیان حق دارد ساخالین را ترک کند و در سراسر سیبری، در هر نقطه‌ای که دلش بخواهد ــ البته جز در نواحی سمی چنسکویه[1] و سمی پالاتینسکویه[2] و آکمولینسکویه[3] ــ اقامت اختیار کند. با کسب موافقت دهقان‌ها وارد جوامع آنان شود و جهت اشتغال به حرفه و صنعت در شهرها سکونت گزینند؛ او بر مبنای قوانین عمومی است که محاکمه و مجازات می‌شود، نه به استناد مواد «آیین‌نامهٔ مجازات تبعیدی‌ها»؛ مکاتباتش را هم بر مبنای قوانین عمومی و به عبارت دیگر بدون انجام هر گونه سانسوری که در مورد زندانی‌ها و مهاجرها اعمال می‌شود، دریافت و ارسال می‌کند. با وجود این در این وضع جدیدش باز عنصرِ اصلیِ تبعید باقی می‌ماند: او حق ندارد به زادگاهش باز گردد[4].

اخذ عنوان دهقانی، بعد از ده سال مهاجرنشینی، در «آیین‌نامه» قائل به شروط خاصی نیست. گذشته از موارد پیش‌بینی شده در تبصرهٔ مادهٔ ۳۷۵ تنها شرطی که وجود دارد، مدت ده سال مهاجرنشینی است صرف‌نظر از این که شخصِ مهاجر کشاورزی می‌کرده است یا شاگرد استادی. آقای کاموسکی[5] بازرس زندان‌های ناحیهٔ پری‌آمور وقتی از این مقوله صحبت به میان آمد تأیید کرد که مدیریت حق ندارد تبعیدی را بیش از ده سال در وضع مهاجرنشینی نگاه

1. Semiretchenskoye. 2. Semipalatinskoye. 3. Akmolinskoye.

۴. در سال ۱۸۸۸ مهاجرانی که به دریافت عنوان دهقانی نایل می‌شدند مجاز نبودند از ساخالین خارج شوند. این ممنوعیت که امید هر ساخالینی را به زندگی بهتر از بین می‌برد در وجودشان نسبت به ساخالین نفرت برمی‌انگیخت و به عنوان یک اقدام تضییقاتی و سرکوب‌کننده فقط ممکن بود شمار فرارها و جنایات و خودکشی‌ها را افزایش دهد. خودِ عدل و داد در پای تجربه‌های واهی قربانی می‌شد زیرا تبعیدی‌های ساخالینی از حقوقی برابر با حقوق تبعیدی‌های سیبری بهره نمی‌بردند. چنین اقدامی ناشی از این تصور است که چنانچه دهقان‌ها جزیره را ترک کنند سرانجام ساخالین به محل تبعید فوری مبدل خواهد شد، نه به یک مرکز مهاجرنشین، ولی اخر مگر امکان مادام‌العمری ممکن بود ساخالین را به استرالیای دیگری مبدل کنند؟ دوام عمر و شکوفایی مهاجرنشین ارتباطی به فرمان‌ها و ممنوعیت‌ها ندارد بلکه بستگی به وجود شرایط تضمین کنندهٔ زندگی آرام و تأمین آتیهٔ اگر نه خودِ تبعیدی‌ها دستکم تأمین آتیهٔ فرزندان و نوه‌های آنان دارد.

۵. چخوف از دمیتری فیودوروویچ کاموسکی (Kamovski) که از جانب استاندار ناحیه پری‌آمور وظیفهٔ بازرسی زندان‌ها را به عهده داشت در صفحهٔ ۴۳۷ و همچنین در نامه‌های مورخ ۱۹ و ۲۷ فوریهٔ سال ۱۸۹۱ خطاب به کونونوویچ سخن گفته است

دارد یا بعد از گذشت موعد مذکور، جهت اعطای عنوان دهقانی شروطی برایش قائل شود. در ضمن در ساخالین با پیرهایی روبرو شده‌ام که بیش از ده سال در وضع مهاجرنشینی سپری کرده و هنوز به دریافت عنوان دهقانی نایل نشده بودند[۱]. البته من فرصت نکردم اظهارات آنان را با فهرست‌های آماری مقایسه کنم، از این رو در مقامی نیستم که بتوانم دربارهٔ صحت و سقم ادعای‌شان داوری کنم، پیرمردهای مورد بحث ممکن است در محاسبه‌شان دچار خطا شوند یا به سادگی دروغبافی کنند، گرچه به سبب لجام گسیختگی و ندانم‌کاری منشی‌ها و کم تجربگی و ناشیگری کارمندان دون‌پایه، از ادارات ساخالین باید منتظر بروز انواع بی‌ثباتی‌ها بود. موعد ده ساله برای مهاجرانی که «رفتارشان کاملاً قابل تقدیر بود و به کار مفید اشتغال داشتند و زندگی حضری پیشه ساختند» ممکن بود به شش سال تقلیل داده شود فرماندهٔ جزیره و فرماندهان نواحی از مادهٔ ۳۷۷ که ناظر بر این امتیاز است به طور گسترده‌ای استفاده می‌کنند؛ تقریباً کلیهٔ مهاجرانی که من می‌شناسم عنوان دهقانی‌شان را بعد از شش سال دریافت کرده‌اند؛ اما متأسفانه «کار مفید» و «زندگی حضری» که در «آیین‌نامه» شرط کسب امتیاز قرار داده شده است در هر ناحیه به نحو متفاوتی درک و تعبیر می‌شود. مثلاً در ناحیهٔ تیمف مهاجر را مادام که به خزانه بدهی دارد و مادام که خانه‌اش را با تخته‌های تبرتراش نپوشانیده است به دهقان مبدلش نمی‌کنند؛ مهاجر ساکن آلکساندروسک نه کشاورزی می‌کند و نه نیاز به بذر و به وسایل کشت و کار دارد، از این رو معمولاً وام کمتری می‌گیرد و مآلاً کسب عنوان دهقانی هم برایش آسان‌تر است. کشاورز بودنِ مهاجر را شرط اصلی اعطای عنوان دهقانی قرار می‌دهند، حال آن که بین تبعیدی‌ها بیش از هر جمع دیگری به افرادی برمی‌خوریم که طبیعتاً نمی‌توانند گردانندهٔ یک واحد اقتصادی باشند و فقط وقتی به استخدام کسی درآیند خویشتن را در محل اصلیِ خود می‌یابند. در ناحیهٔ کورساکف به سئوالم مبنی بر این که آیا یک مهاجر فاقد زمین صرفاً به دلیل آن که نزد کارمندی آشپزی می‌کند یا وردستِ یک کفاش است می‌تواند از حق کسب عنوان دهقانی استفاده کند، جوابِ مثبت و در دو ناحیهٔ شمالی جواب

۱. در زمرهٔ چنین پیرهایی می‌توان از سوکولف (Sokolov) و می‌برورود (Mayborod) که چخوف برایشان کارت آماری تهیه کرده بود نام برد.

مبهمی دادند. البته در چنین شرایطی صحبت از هرگونه معیاری سخنی است زائد و هرگاه رییس جدید ناحیه از مهاجرها شیروانی آهنین یا سرودخوانی در گروه آوازخوان‌های کلیسا طلب کند ثابت کردن این که سخنش زورگویی است، کار آسانی نخواهد بود.

روزی که من در سیانتسی بودم مسئول آبادی‌ها به ۲۵ نفر مهاجر دستور داد در کنار ساختمان نگهبانی جمع شوند و به همه‌شان اعلام کرد که به موجب تصویب‌نامه‌ای به امضای فرماندهٔ جزیره به همهٔ آنها عنوان دهقانی اعطا می‌شود. تصویب‌نامه در تاریخ ۲۷ ژانویه به امضای ژنرال رسیده و در تاریخ ۲۶ سپتامبر به مهاجران ابلاغ شده بود. هر ۲۵ مهاجر، این خبر خوش را با سکوت برگزار کردند؛ هیچ یک از آنها صلیب بر سینه رسم نکرد، من باب تشکر کلمه‌ای بر زبان نیاورد، بلکه همگی با قیافه‌های جدی ایستاده و طوری سکوت کرده بودند که انگار از فکر این که همه چیز، حتی درد و رنج هم پایانی دارد دچار غم شده بودند. وقتی من و آقای یارتسف سئوال کردیم که چه کسی مایل است در ساخالین بماند و چه کسی در نظر دارد جزیره را ترک کند هیچ یک از آنها ابراز علاقه نکرد که بماند. همه می‌گفتند که قاره آنان را به سوی خود می‌کشد و اگر وسیلهٔ کافی در اختیار می‌داشتند، آنجا را با کمال میل ترک می‌کردند. بعد صحبت از این شد که صرف تأمین خرج راه کافی نیست زیرا در قاره هم به پول احتیاج هست: لابد برای ورود به جامعهٔ آنجا باید سبیل‌هایی را چرب کرد، باید زمین مختصری خرید و خانه‌ای ساخت که یک وقت می‌بینید همین چند قلم به اندازه حدود ۵۰ روبل آب می‌خورد که معلوم نیست چگونه باید تأمینش کرد. در ریکووسکویه با وجود وسعت نسبتاً بزرگش فقط ۳۹ دهقان دیدم که هیچ کدامش قصد نداشت در آنجا ریشه بدواند بلکه همه‌شان در نظر داشتند به قاره نقل مکان کنند. یکی از آنها به اسم بسپالف[1] در زمین خود خانهٔ دو طبقهٔ بزرگی که با بالکنش شبیه به یک ویلای ییلاقی است می‌سازد و همه با شگفتی به ساختمانش نگاه می‌کنند و نمی‌فهمند که چنین خانه‌ای به چه کارش می‌آید؛ این مسأله که مرد متمولی با داشتن فرزندان بالغ شاید برای همیشه در

1. Bespalov.

ریکوسکویه بماند حال آنکه بتواند به راحتی در جایی مثل «زه[1]» اقامت کند تأثیر نوعی بوالهوسی و بلاهت به جا می‌گذارد. در دوبکی یک دهقان قمارباز در جواب سئوالم که آیا حاضر است به قاره برود در حالی که نگاهش را با تکبر به سقف دوخته بود گفت: «سعی می‌کنم بروم[2]».

درک فقر و عدم استطاعت، ملال و ترس دایمی از آیندهٔ کودکان، دهقانان را از ساخالین گریزان می‌کند... اما دلیل اصلی فرارشان، میل پرشورشان به آن است که لااقل یک بار پیش از مرگشان، در محیط خارج از زندان آزادانه نفس بکشند و چند صباحی زندگی واقعی و غیرزندانی‌ها را داشته باشند. و این در حالی است که آمور و ناحیهٔ اوسوری‌یسک که همه طوری دربارهشان حرف می‌زنند که دربارهٔ ارض موعود، زیاد دور نیستند ــ فقط سه چهار روز راه با کشتی ــ و بعد، آزادی و گرما و محصول... آنهایی که قبلاً به قاره نقل مکان کرده و آنجا جا افتاده‌اند به آشناهای ساخالینی‌شان می‌نویسند که در قاره دستِ یاری به طرفشان دراز می‌کنند و قیمت یک بطر ودکا فقط ۵۰ کوپک است. یک روز که در اسکلهٔ آلکساندروسک قدم می‌زدم، گذرم به انبار ناوچه‌ها افتاد؛ آنجا با پیرمردی شصت هفتاد ساله و پیرزنی روبرو شدم که از بقچه‌ها و توبره‌های‌شان پیدا بود که آمادهٔ سفر بودند[3]. چانه‌های‌مان گرم شد. پیرمرد چندی قبل به دریافت عنوان دهقانی نایل آمده بود و اکنون به اتفاق همسرش به قاره می‌رفت ــ نخست به ولادیوستک، سپس به «هر جایی که خدا بخواهد». بنا به گفته‌شان

1. Zé.

۲. من فقط یک نفر را دیده‌ام که علاقمند بود برای همیشه در ساخالین بماند؛ این مرد نگونبخت یکی از اهالی آبادی کوچکی در چرنیگوسکویه بود که به جرم تجاوز به دختر خود محکوم به زندان و تبعید شده بود[1]. او از زادگاهش متنفر است زیرا در آنجا نام بدی از خود به جا گذاشته است و به بچه‌های حالا دیگر بالغ خود هم نامه نمی‌نویسد تا به یادش نیفتند؛ به قاره هم نمی‌رود زیرا سنش دیگر ایجاب نمی‌کند.

۱. اینجا ظاهراً صحبت از بلولیوبسکی (Belolyoubski) است که کارت آماری‌اش به شرح زیر موجود است: ریکوسکویه. خانهٔ شمارهٔ ۳۱. دهقان تبعیدی، آندری ماکسیمویچ بلولیوبسکی، ۵۶ ساله، مسیحی ارتدکس، اهل چرنیگوسک، در ساخالین از سال ۱۸۸۰، بی‌سواد، متأهل در زادگاه.

۳. دوکارت آماری مربوط به خدمهٔ ناوچه‌ها به شرح زیر وجود دارد: نگهبان، زندانی تبعیدی موسوم به یگور کروس (Yegor Krouss) پیرولوتر، اهل فنلاند، در ساخالین از سال ۱۸۸۹، باسواد، متأهل در زادگاه؛ و همسرش ماکریداکروس (Makrida Krouss)، ۳۷ ساله، پیرولوتر، اهل فنلاند، در ساخالین از سال ۱۸۸۹، بی‌سواد، متأهل در زادگاه، «همراه شوهر به ساخالین آمده».

پولی در بساط نداشتند. کشتی می‌بایست ۲۴ ساعت بعد حرکت می‌کرد اما آنها زودتر به اسکله آمده بودند و اکنون در انتظار ورود کشتی، انگار از ترس آن که کسی برشان بگرداند با خرت و پرت‌های‌شان به انبار مخصوص ناوچه‌ها پناه آورده بودند. آنها دربارهٔ قاره با عشق و محبت و با اطمینان به این که زندگی واقعی و توأم با نیکبختی فقط آنجا یافت می‌شود سخن می‌گفتند. یک روز در گورستان آلکساندروسک صلیب سیاهی دیدم، با مجسمهٔ کوچک حضرت مریم و نوشته‌ای به شرح زیر: «آرامگاه ابدی دوشیزه آفیمیا کورنیکوا[1] که در ۲۱ مه ۱۸۸۸، در سن ۱۸ سالگی به رحمت ایزدی پیوست. این صلیب از طرف والدین او که در ژوئن ۱۸۸۹ به قاره عزیمت کردند، نصب می‌شود».

به هر دهقانی چنانچه به خزانه بدهکار باشد یا رفتارش ناشایسته باشد، اجازه نمی‌دهند از جزیره خارج شود؛ و هر گاه به طور غیرقانونی با یک زن تبعیدی زندگی می‌کند و از او کودکانی دارد، بلیت خروج از جزیره فقط به شرطی در اختیارش گذاشته می‌شود که بتواند با مال و منال خود آیندهٔ همبستر و فرزندان غیرقانونی‌شان را تضمین کند (فرمان شمارهٔ ۹۲، سال ۱۸۸۹). هر دهقانی در قاره مجاز است اسم خود را در هر بخشی که مورد علاقه‌اش است به ثبت برساند؛ در این حال فرمانداری که بخش مزبور جزو توابع اداری اوست، مراتب را به فرماندار جزیره اطلاع می‌دهد و او طی صدور فرمانی به ادارهٔ پلیس پیشنهاد می‌کند فلان دهقان و اعضای خانواده‌اش را از فهرست‌ها حذف کند و به این ترتیب یک «بدبخت» دیگر رسماً از بدبختان دیگر جزیره کم می‌شود. بارُن کورف به من می‌گفت که چنانچه رفتار دهقان در قاره بد و ناپسند باشد، در این صورت از طریق اداری، برای همیشه به جزیره باز گردانیده می‌شود.

شایع است که ساخالینی‌ها در قاره زندگی خوبی دارند. من شخصاً نامه‌های‌شان را خوانده‌ام اما هنوز پیش نیامده است که زندگی‌شان را در محل‌های تازه‌شان ببینم. البته یک نفر از آنها را دیده‌ام، منتها نه در ده، بلکه در شهر. روزی در ولادیوستک من و پدر روحانی ایراکلی، کشیش و میسیونر مذهبی ساخالین در حال خروج از مغازه‌ای بودیم که مردی با پیشبند سفید و

1. Afimia Kournikova.

چکمه‌های براقِ ساق بلند که شباهت زیادی به سرایدارها داشت، همین که پدر روحانی ایراکلی را دید سخت خوشحال شد و برای دریافت دعای خیر به طرف او آمد؛ معلوم شد که پدر روحانی ایراکلی، کشیش مقتدای این دهقان تبعیدی بود. پدر روحانی او را به اسم و رسم به جا آورد و پرسید: «زندگی‌ات در اینجا چطور می‌گذرد؟» و مرد دهقان با حرارت جواب داد: «خدا را شکر، خوب!»

دهقان‌ها مادام که هنوز به قاره نقل مکان نکرده باشند، در پاسگاه‌ها یا آبادی‌ها به سر می‌برند و در همان شرایط نامساعدی کار می‌کنند که زندانی‌ها و مهاجرها. آنها اگر ساکن جنوب‌اند هنوز وابسته به مدیریت زندانند و مجبورند از پنجاه قدمی‌شان کلاه از سر بردارند؛ گر چه با آنها بهتر دفتار می‌کنند و شلاق‌شان نمی‌زنند اما آنان به مفهوم واقعی کلمه، نه دهقان که زندانی‌اند؛ در جوار زندان زندگی می‌کنند، هر روز آن را می‌بینند، حال آن که زندان و موجودیت کشاورزیِ مسالمت‌آمیز در کنار هم، غیرقابل تصور است. بعضی از مؤلفان در ریکوسکویه رقص و آوازِ دسته‌جمعی دیده و نوای دل‌انگیز آکوردئون شنیده بودند[1]. اما من چنین چیزی ندیده و نشنیده‌ام و نمی‌توانم دخترانی را در نظرم مجسم کنم که پای دیوار زندان، رقص و آواز و پایکوبی راه انداخته باشند. حتی اگر چنین اتفاق می‌افتاد که غیر از جرنگ جونگ زنجیر و عربدهٔ زندانیان‌ها، صدای آواز دلفریبی هم بشنوم، به فال بد می‌گرفتم زیرا محال است انسانی مهربان و خوش‌قلب هوس کند پای دیوار زندان آواز بخواند. نظام زندان، دهقانان و مهاجرانِ و زنان آزاد و فرزندان‌شان را رنج می‌دهد؛ وضع سربازخانه‌ای زندان با سختگیری‌های استثنایی و با قیمومیت اجتناب‌ناپذیر مدیریت، آنها را در ترس و تنش دایمی نگاه می‌دارد؛ مدیریت زندان، مراتع و بهترین صیدگاه‌های ماهی و مرغوب‌ترین چوب‌های ساختمانی را از چنگ آنان در می‌آورد؛ فراری‌ها و رباخوارها و دزدهای زندان آنان را می‌رنجانند؛ جلاد زندان که در کوچه‌ها ول می‌گردد، آنها را به وحشت می‌اندازد، زندانیان‌ها زنان و دختران‌شان را به فساد می‌کشانند و بدتر از همه،

۱. در اینجا چخوف مقالهٔ: «در جزیرهٔ غربت» به قلم کراسنف و همچنین مقاله‌های مندرج در روزنامه‌های «ولادیوستک» (۳۱ ژوییهٔ سال ۱۸۸۳) و «شهروند» (۲۴ مارس سال ۱۸۹۱) و «پیک روسی» (شمارهٔ ۷ سال ۱۸۸۹) را در مدنظر داشت.

زندان در هر لحظه‌ای آنان را به یاد گذشته و حال‌شان می‌اندازد.

ساکنان روستایی اینجا هنوز تشکیل جامعه نمی‌دهند. افراد بالغی که در ساخالین متولد شده باشند و جزیره زادگاه‌شان محسوب شود، هنوز وجود ندارند، اهالی قدیمی هم خیلی کم و نادرند؛ اکثریت با تازه‌واردان است؛ ساکنان اینجا، سال به سال عوض می‌شوند؛ بعضی‌ها می‌آیند و بعضی دیگر می‌روند؛ و همان طوری که گفته بودم در بسیاری از آبادی‌ها اهالی نه به یک جامعهٔ روستایی بلکه به مشتی آدم‌های بی‌سروپایی که تصادفاً دور هم جمع شده‌اند، شباهت دارند. آنها از آن جهت که با هم رنج کشیده بودند یکدیگر را برادر خطاب می‌کنند، با این همه وجوه مشترک‌شان کم است و نسبت به هم بیگانه‌اند. مذهب و زبان‌شان با هم متفاوت است. پیرها از این همه رنگارنگی بیزارند و پوزخندزنان می‌گویند که وقتی در یک آبادی، روس و اوکراینی و تاتار و لهستانی و یهودی و چوخونی و قرقیزی و گرجی و کولی و غیره، کنار هم جمع شده باشند، از چه اجتماعی می‌شود صحبت کرد؟ دربارهٔ آن که عنصر غیرروسی به چه طرز ناموزونی در آبادی‌ها تقسیم شده است قبلاً هم اشاره‌ای کرده بودم[1]. رنگارنگیِ ناموفقِ نوعِ دیگری هم روی رشد هر آبادی اثر می‌گذارد؛ موضوع اینجاست که پیرها و ضعیف‌ها و بیمارهای جسمی و روانی و جنایت‌پیشگان و ناواردان به کار و کسانی که در زادگاه‌شان در شهر زندگی می‌کردند هرگز به کار کشاورزی اشتغال نداشتند، زیاد به آبادی‌ها اعزام

۱. از ۵۷۹۱ نفر به سئوال «مال کدام ایالت هستی؟» جواب‌های زیر را دریافت کردم: دالِ تامبوسک ـ ۲۶۰ نفر، سامارا ـ ۲۳۰ نفر، چرنیگوسکایا ـ ۲۰۱ نفر، کی‌یوسکایا ـ ۲۰۱ نفر، پولتاوسکایا ـ ۱۹۹ نفر، وورونژسکایا ـ ۱۹۸ نفر، ناحیهٔ دن ـ ۱۶۸ نفر، ناحیه ساراتف ـ ۱۵۳ نفر، کورسکایا ـ ۱۵۱ نفر، پرمسکایا ـ ۱۴۸ نفر، نیژگورودسکایا ـ ۱۴۶ نفر، پنزنسکایا ـ ۱۴۲ نفر، مسکوسکایا ـ ۱۳۳ نفر، تورسکایا ـ ۱۳۲ نفر، خرمونسکایا ـ ۱۳۱ نفر، یکاترینوسلاوسکایا ـ ۱۲۵ نفر، نوگورودسکایا ـ ۱۲۲ نفر، خارگوسکایا ـ ۱۱۷ نفر، اورلوسکایا ـ ۱۱۵ نفر. به ایالات دیگر کمتر از صد نفر می‌رسید. از کلیهٔ ایالات قفقاز فقط ۲۱۳ نفر یا ۳/۶٪ وجود داشتند. درصدِ قفقازی‌ها در زندان‌ها بیش از درصدشان در آبادی‌هاست و این بدان معناست که آنها زندان را با ناکامی می‌گذرانند و عده کمی از آنان مبدل به مهاجر می‌شوند؛ دلیل این امر فرارهای متعدد و احتمالاً مرگ و میر زیاد است. ایالات پادشاهی لهستان جمعاً ۴۵۵ نفر یا ۸٪ را و فنلاند و ایالات شرقی‌اش ۱۶۷ نفر یا ۲/۸٪ کل آن مهاجران را تشکیل می‌دهند. این ارقام ممکن است فقط یک تصویر تقریبی از ترکیب و از لحاظ محلِ تولدشان به دست بدهد اما بعید به نظر می‌رسد که کسی به خود اجازه دهد به این نتیجه برسد که ایالت تامبوسک جنایت‌بارترین ایالت و اهالی روسیهٔ صغیر که بجاست گفته شود عده‌شان در ساخالین بیش از دیگران است جنایتکارتر از روس‌ها هستند.

می‌شوند. در اوّل ژانویهٔ سال ۱۸۹۰ به موجب آمار مأخوذ از منابع دولتی، در سرتاسر ساخالین، از زندان‌ها گرفته تا آبادی‌های مهاجرنشین، جمعاً ۹۱ نفر اشراف‌زاده و ۹۲۴ نفر افراد شهری، از قبیل کاسب و تاجر و اتباع خارجی که جمعاً ده درصد کل تبعیدی‌ها را تشکیل می‌داد، به سر می‌بردند[1].

در کلیهٔ آبادی‌ها کدخدایی هست که از طرف صاحبخانه‌ها و حتماً مهاجرها و دهقان‌ها انتخاب می‌شود و مورد تأیید و تصویب مسئولان آبادی‌ها قرار می‌گیرد. معمولاً آدم‌های باشعور و باسواد و متین به این سمت انتخاب می‌شوند؛ وظیفهٔ آنها کاملاً مشخص نشده است اما آنها می‌کوشند به کدخداهای روسی شباهت داشته باشند: کارهای پیش پا افتاده‌ای را حل و فصل کنند، گاری‌ها را به نوبت به مأموریت بفرستند، هر وقت ضرورت ایجاب کند به هواداری از خودی‌ها اقدام کنند و قس علیهذا... در ضمن کدخدای ریکوسکویه

۱. اشراف‌زادگان و به طور کلی صاحبان امتیازات، نه بلدند شخم بزنند، نه کلبه‌ای بسازند؛ ولی باید کار کرد، باید مجازاتی کشید که همه می‌کشند اما کو توانِ کار کردن؟ از این رو بی‌اختیار دنبال کارهای سبک می‌گردند و حتی غالباً هیچ کاری نمی‌کنند اما درعوض از ترس آن که سرنوشت‌شان عوض شود و آنان را به معادن بفرستند یا شلاق‌شان بزنند یا به غل و زنجیرشان بکشند، در وحشت دایمی به سر می‌برند. اکثر آنها آدم‌هایی هستند خسته از زندگی و محجوب و غمگین و وقتی نگاه‌شان می‌کنم به هیچ نحو نمی‌توانم در نقش جنایت‌پیشگان در نظرم مجسم‌شان کنم. اما آدم‌های گستاخ و پاچه ورمالیده‌ای هم پیدا می‌شوند به نهایت فاسد و اخلاقاً غیرمسئول که انسان را به یاد فضول باشی‌های زندان می‌اندازند؛ شیوهٔ حرف زدن‌شان، تبسم کردن‌شان، طرز راه رفتن‌شان، حاضر به خدمتی نوکرمآبانه‌شان ـ و همهٔ اینها آمیخته به لحنی بد و ناهنجار. هر چه باشد در جای آنها قرار گرفتن وحشت‌انگیز است. یک زندانی اعمال‌شاقه‌ای که سابقاً افسر ارتش بود هنگامی که او را توی واگن مخصوص زندان‌ها به ادسا می‌بردند از پشت پنجرهٔ واگنش منظرهٔ زیبا و شاعرانهٔ صیادانی را تماشا می‌کرد که با آتش زدن ترکه‌های صمغی و افروختن مشعل‌های فروزان ماهی صید می‌کردند... «دشت‌های روسیهٔ صفیر به سبزی می‌زد، در جنگل‌های زیرفون و بلوطش، در فاصلهٔ کمی از ریل‌ها، می‌توان بنفشه و گُل برفی دید؛ بوی عطر گل‌ها و همراه آن آزادیِ ازدست رفته در فضا پیچیده است» (منقول از شمارهٔ ۱۴، سال ۱۸۸۶، روزنامهٔ «ولادیوستک»). قاتلی که سابقاً اشراف‌زاده بود[1] ضمن آن که حکایت می‌کرد که هنگام عزیمتش به تبعیدگاه رفقایش چگونه به بدرقه‌اش آمده بودند می‌گفت: «حسی در وجودم بیدار شد؛ فقط آرزو می‌کردم محو شوم، به زیر خاک بروم اما آشناهایم این احساس را درک نمی‌کردند و یکبند می‌کوشیدند تسلایم دهند و به من محبت کنند». برای زندانیان سرشناس هیچ چیزی بدتر از آن نیست که وقتی تحت‌الحفظ از توی کوچه‌ها به دادگاه یا به زندان‌شان می‌برند مردم آزاد و به خصوص افراد آشنا، آنها را ببینند. اگر در جمع جنایتکارها می‌خواهند جنایتکار معروفی را بشناسند و با صدای رسا اسمش را می‌برند و درباره‌اش سؤال می‌کنند، از این موضوع شدیداً رنج می‌کشد.

۱. احتمال می‌رود که منظور چخوف لاندسبرگ (Landsberg) باشد.

حتی مهر خودش را دارد[1]. بعضی از کدخداها حقوق ماهانه دریافت می‌کنند. در هر آبادی ناظری هم وجود دارد که غالباً جزو کارمندان دون‌پایهٔ همان آبادی است؛ او معمولاً بی‌سواد است و به کارمندانی که از آبادی می گذرند گزارش می‌دهد که «همه چیز بر وفق مراد است»؛ او مراقب رفتار مهاجران است و مواظب آن است که بدون کسب اجازه از آبادی خارج نشوند و از کار کشاورزی منفک نشوند. او نزدیک‌ترین رییس آبادی و غالباً قاضی منحصر به فرد آن است و گزارش‌های کتبی‌اش به مقام ریاست، هنگام بررسی و ارزیابی وضع مهاجر ارزش قابل توجهی دارد. در زیر با نمونهٔ کوچکی از گزارش مزبور آشنا می‌شوید:

فهرست

ساکنان بدرفتارِ آرمودانِ علیا

شمارهٔ ردیف	نام و نام‌خانوادگی	ملاحظات
۱	ایزدوگین آنانیی	دزد
۲	کی‌ملف پیوتر واسیلی‌یف	ایضاً
۳	گلیین ایوان	ایضاً
۴	گالینکی سیمیون	خودکامه و بی‌اعتنا به‌خانواده
۵	کازانکین ایوان	ایضاً

۱. مراد واسیلی واسیلی‌یف دوم است.

XVI

ترکیبِ جنسی اهالی تبعیدی. مسألهٔ زن، زنان زندانی و آبادی‌ها. همبستری‌های زن و مرد. زنانِ آزاد.

در آبادی‌های مهاجرنشین به هر صد مرد، پنجاه و سه زن می‌رسد[1]. این نسبت فقط در مورد افرادی صادق است که توی کلبه‌ها زندگی می‌کنند. ولی آخر مردهایی هم وجود دارند که شب را در چهاردیواری زندان به صبح می‌آورند و همین‌طور سربازهای مجردی که جهت «رفع نیازهای طبیعی‌شان»، به قول یکی از مدیران اینجا[2]، زن‌های تبعیدی و وابسته به تبعیدی‌ها را مورد استفاده قرار می‌دهند. اما چنانچه در نظر باشد که ضمن تعیین ترکیب جمعیت از نقطه نظر جنسی و وضع خانوادگی ناچار باشیم این گونه اشخاص را هم به حساب بگیریم؛ چنین کاری را باید با قید و شرط انجام داد. آنها مادام که در زندان‌ها و در سربازخانه‌ها به سر می‌برند و مهاجرنشین‌ها فقط از نقطه‌نظر نیازهای‌شان می‌نگرند؛ بازدیدهای‌شان از مهاجرنشین‌ها نقش تأثیر خارجیِ مضری را ایفا می‌کند که پی‌آمدش تقلیل زاد و ولد و افزایش بیماری‌های است که به نسبت دوری یا نزدیکی زندان یا سربازخانه از آبادی، ممکن است کم یا زیاد شود؛ و این امر در زندگی روستای روسی به ولگردان و شیادانی می‌ماند که در جوار راه‌آهن عمل می‌کنند. اگر کلیهٔ مردهای ساکن در زندان و سربازخانه‌ها را یکجا بگیریم رقم ۵۳ تقریباً به نصف تقلیل خواهد یافت و نسبتِ صد به بیست و پنج به دست خواهد آمد.

به رغم قلت ارقام ۵۳ و ۲۵، آنها را برای آبادی‌های نوپای مهاجرنشین که

---

۱. به موجب دهمین بازرسی در ایالات روسیه (بین سال‌های ۱۸۵۷ تا ۱۸۶۷) به هر صد مردی به طور متوسط ۱۰۴/۸ زن می‌رسید.

۲. چخوف در اینجا بیانات سروان تیاژلف (Tiqjelov) را نقل می‌کند.

در نامساعدترین شرایط ممکن توسعه می‌یابند نمی‌توان خیلی کم گرفت. در سیبری زن‌ها کمتر از ده درصدِ زندانی‌ها و تبعیدی‌ها و مهاجرها را تشکیل می‌دهند و چنانچه به تجربهٔ تبعیدِ غیرروسی مراجعه کنیم با مهاجرانِ حالا دیگر صاحبِ مزارع بزرگ مواجه خواهیم شد که در این زمینه آنقدر لوس شده بودند که از فاحشه‌ها با شور و شوق استقبال کنند و بابت هر فاحشه‌ای که برای‌شان از پایتخت می‌آوردند به اندازهٔ صد فونت توتون بدهند[1]. مسألهٔ به اصطلاح زن در ساخالین به شکل زشت و ناهنجار و در عین حال کمتر نفرت‌آورتر از آنچه در مرحلهٔ نخست توسعهٔ مهاجرنشین‌های اروپای غربی وجود داشت، مطرح شده است. فقط فاحشه‌ها و زنان جنایتکار نیستند که گذرشان به جزیره می‌افتد، به لطف مدیریت کل زندان‌ها و ناوگان داوطلب[2] که موفق شده‌اند بین روسیهٔ اروپایی و جزیرهٔ ساخالین راحت‌ترین و سریع‌ترین ارتباط را برقرار کنند، مسألهٔ همسران و دخترانی که مایل باشند داوطلبانه از پی شوهران و پدران‌شان به جزیره بروند به طور قابل ملاحظه‌ای راحت شده است. در دورانی نه هنوز چندان دور، از هر سی جنایتکار فقط زنِ یکی‌شان داوطلبانه از پی شوهرش روانه تبعیدگاه می‌شد اما اکنون حضور زن‌های آزاد در مهاجرنشین‌ها به پدیده‌ای آنقدر عادی مبدل شده است که مشکل است بتوان مثلاً ریکوسکویه‌یانوو ــ میخاییلوکا را بدون این موجودات غم‌انگیز که آمده‌اند «به زندگی شوهران‌شان سر و سامان بدهند اما زندگی خود را از دست داده‌اند» در نظر مجسم کرد. این شاید تنها نکته‌ای باشد که ساخالین مان در تاریخ تبعید جای آخر را احراز نکند.

صحبتم را از زنان زندانی آغاز می‌کنم. در اول ژانویهٔ سال ۱۸۹۰، زنان جنایتکار هر سه ناحیه ۱۱/۵٪ کل زندانیان را تشکیل می‌دادند[3].

۱. چخوف در اینجا اطلاعات خود را دربارهٔ مهاجرنشینی‌های تبعیدیان در کشورهای اروپای غربی از کتاب فوینیتسکی (Foynitski) اخذ کرده است.
۲. این ناوگان در سال ۱۸۷۸، به کمک مالی مردم جهت پشتیبانی از نیروی دریایی در صورت بروز جنگ، به وجود آمده است. ـ م.
۳. این رقم فقط ممکن است برای تعیین ترکیب جنسی زندانی‌ها به کار بیاید اما برای ارزیابی نسبی موازین اخلاقیِ هر دو جنس مذکر و مؤنث، مادهٔ قابل اطمینانی به دست نمی‌دهد. زن‌ها کمتر از مردها گرفتار حبس و تبعید می‌شوند اما نه به دلیل آن که به اصول اخلاقی پایبندترند بلکه به سبب
←

این زن‌ها از نقطه‌نظر ایجاد مهاجرنشین از مزیت مهمی برخوردارند: آنها در سنین نسبتاً جوان پا به مهاجرنشین‌ها می‌گذارند؛ اینها غالباً زنانی هستند تندخو که به جرم ارتکاب جنایاتی که جنبهٔ عشقی و خانوادگی داشته است محکوم شده‌اند: «از پی شوهرم اومدم»، «از پی مادرشوهرم اومدم» همهٔ آنها بیشتر آدمکشند، قربانی عشق و استبداد خانوادگی‌اند، حتی آنهایی که به جرم ایجاد حریق و جعل اسکناس، به زندان افتاده‌اند در حقیقت در راه عشق مجازات می‌شوند زیرا پای‌شان توسط معشوق‌های‌شان به جنایت کشیده شده بود[1].

عنصر عشق در موجودیت غم‌انگیز آنان، چه پیش و چه پس از محاکمه، نقش مهلکی ایفا می‌کند. وقتی آنها را بارکشتی می‌کنند و به تبعیدگاه می‌فرستند، بین‌شان شایع می‌شود که همین که به ساخالین برسند برخلاف میل

→

نظام زندگی‌شان و تا اندازه‌ای باعنایت به ویژگی‌های جسمانی‌شان کمتر از مردها در معرض تأثرات خارجی و خطر ارتکاب جنایات جدی و گذشت‌ناپذیر قرار می‌گیرند. آنها نه کار اداری دارند، نه در ارتش خدمت می‌کنند، نه در دشت‌ها و مزارع به کار موسمی می‌پردازند، نه در جنگل‌ها و معادن و دریاها کار می‌کنند. از همین رو هم نه با جنایات ناشی از کار و نه با اعمال خلاف انضباط ارتشی و نه با جنایاتی از قبیل غارت محمولات پستی و راهزنی در جاده‌ها و غیره که ارتکاب‌شان نیاز به قدرت جسمانی مردانه دارد آشنا هستند؛ مواد قانونی مربوط به ازالهٔ بکارت و تجاوز به عنف و هتک حرمت و اعمال منافی عفت و سایر اعمال خلاف، فقط شامل حال مردها می‌شود اما در عوض زن‌ها به طور نسبی بیشتر از مردها دست به آدمکشی می‌زنند و شکنجه می‌دهند و به سختی مصدوم می‌کنند و جنایات‌شان را می‌پوشانند؛ قاتل‌ها بین مردها ۴۷٪ و بین زن‌ها ۵۷٪ کل آدمکش‌ها را تشکیل می‌دهند. اما زنانی که با خوراندن سم اقدام به قتل کرده‌اند نه فقط به طور نسبی که به طور مطلق هم اکثریت دارند. در سال ۱۸۸۹، در هر سه ناحیهٔ ساخالین عدهٔ زنان مسموم کننده به طور مطلق سه بار و به طور نسبی ۲۳ بار بیشتر از مردها بود. هر چه باشد گذر زن‌ها کمتر از مردها به مهاجرنشین‌ها می‌رسد و حتی به رغم آن که هر سال گروه‌های جدیدی از زمرهٔ زنان آزاد به جزیره می‌آیند، باز اکثریت قریب به اتفاق با مردهاست.

این تقسیم‌بندیِ ناموزونِ جنس مذکر و مؤنث در آبادی‌های تبعیدیان پدیده‌ای اجتناب‌ناپذیر است و متعادل ساختن آن فقط از طریق قطع و تعلیق تبعید عملی خواهد شد و یا در صورت فری[1] دیگری در کشورمان پدیدار شود و اندیشهٔ اعزام دختران کم بضاعت را جهت توسعهٔ ایجاد خانواده، با شور و حرارت تبلیغ کند، وضع متعادل خواهد شد.

۱ الیزابت فری Elisabeth Fry (۱۸۴۵ ـ ۱۷۸۹) بشردوست انگلیسی که می‌کوشید در وضع زندان‌ها بهبود ایجاد کند. بعد از مرگ او خاطراتش تحت عنوان: «Memoire of the life of Elisabeth Fry» در سال ۱۸۴۷ در لندن چاپ و منتشر شد.

۱. در اینجا چخوف بیشتر بارُنس گیمبروک Gueymbrook را در مدنظر داشت.

و اراده‌شان باید در اختیار «شوهری» گذاشته شوند. این شایعه مضطرب‌شان می‌کند. در مواردی چنین اتفاق افتاده بود که آنها به افسران کشتی مراجعه کرده و دست به دامن‌شان شده بودند که به زور شوهرشان ندهند.

حدود پانزده بیست سال پیش، زن‌های محکوم به زندان با اعمال‌شاقه به محض ورود به ساخالین به فاحشه خانه اعزام می‌شدند. ولاسف در این باره در گزارش خود می‌نویسد: «در جنوب ساخالین زنان را به سبب عدم وجود ساختمان مخصوص، توی ساختمان خبازی جا می‌دهند... دپره رادوییچ[1] فرماندهٔ جزیره دستور داد قسمت زنان زندان را به فاحشه‌خانه مبدل کنند». صحبت هر گونه کاری هم نمی‌توانست در میان باشد زیرا «فقط خطاکاران و آنهایی که شایستگی لطف مردان را پیدا نمی‌کردند» به کار در آشپزخانه گماشته می‌شدند اما بقیه به خدمت «نیازها» در می‌آمدند و تا حد غیرقابل تصوری مشروب می‌خوردند و سرانجام به گفتهٔ ولاسف، آنقدر تحت فشار قرار می‌گرفتند که در حالت نوعی گیجی «فرزندشان را به یک بطر ودکا می‌فروختند».

اکنون هر وقت کشتی حامل یک گروه زن به آلکساندروسک می‌رسد پیش از کاری آنها را با تشریفات از اسکله به زندان می‌برند. زن‌ها با پشت‌های خمیده از بار سنگین بقچه‌ها و توبره‌ها با قیافه‌های پژمرده و هنوز به خود نیامده از دل‌آشوب دریا، پاکشان در جاده پیش می‌روند و پشت سرشان انبوه زن و موژیک و بچه و افرادِ وابسته به دفاتر و ادارات دولتی طوری راه می‌افتند که مردم بازار مکاره از پی هنرپیشگانِ سیار. منظره‌ای به وجود می‌آید شبیه به حرکت ماهی آزاد در رود آنیو و حرکت دسته‌های بزرگ نهنگ و دلفین و سگ آبی از پی‌شان به عشق لمباندن ماهی آزاد خاویاردار. موژیک‌های مهاجر با اندیشه‌ای صادق و ساده از پی این انبوه روان‌اند: آنها به زنی احتیاج دارند که خانه‌شان را اداره کند. زن‌ها دقیق می‌شوند تا شاید در گروه تازه‌وارد، همشهریانی بیابند. اما منشی‌ها و زندانبان‌ها به «دخترکان» احتیاج دارند. این ماجرا معمولاً پیش از ساعات غروب اتفاق می‌افتد. شب زن‌های تازه‌وارد را در بندی که قبلاً آماده‌اش کرده‌اند، جا می‌دهند، درِ بند را از پشت قفل می‌کنند،

1. Depreradovitch.

سپس در سراسر شب، در زندان و در پاسگاه صحبتی جز از زنان تازه‌وارد و از زیبایی‌های زندگی خانوادگی و از لزوم وجود زن در خانه جهت گرداندن اقتصاد خانواده و غیره نمی‌شود. در یکی دو روز اول، مادام که کشتی هنوز به کورساکوسک بازنگشته است، تقسیم زنان تازه‌وارد به نواحی، انجام می‌شود. این توزیع را کارمندان آلکساندروسک انجام می‌دهند، از این رو ناحیهٔ آنها از لحاظ کمیت و کیفیت سهم عمده را به خود تخصیص می‌دهد؛ تیمفسر به عنوان نزدیک‌ترین ناحیه به کورساکوسک سهمِ اندکی کمتر و بدتر دریافت می‌کند. در شمال انتخاب دقیقی به عمل می‌آید؛ زیباترین و جوان‌ترین زن‌ها اینجا از صافی می‌گذرند، به طوری که سعادتِ زیستن در ناحیهٔ جنوب فقط نصیب تقریباً پیرزن‌ها و کسانی می‌شود که «شایستگی محبت مرد را ندارند». هنگام تقسیم‌بندی زن‌ها به چیزی که توجه نمی‌شود مهاجرنشین‌های کشاورزی است، از این رو در ساخالین، همان طوری که پیش از این هم گفته بودم، توزیع زن‌ها و اعزام‌شان به نواحی، بی‌نهایت ناموزون انجام می‌گیرد و در این حال هر چه ناحیه بدتر و هر چه امید به موفقیت مهاجرنشین در آن کمتر باشد عده زنانش بیشتر است؛ مثلاً در بدترینِ آن که آلکساندروسک باشد در برابر هر صد مرد، شصت و نُه زن و در ناحیه متوسطی چون تیمفسر ۴۷ زن و در بهترین ناحیه یعنی در کورساکوسک فقط ۳۶ زن وجود دارد[۱].

عدهٔ از زنانی که به ناحیهٔ آلکساندروسک اختصاص می‌یابند، به کلفتی در خانه‌های کارمندان گماشته می‌شوند. اتاق‌های نظیف و روشن کارمندها، بعد از زندان‌ها و واگن مخصوص حمل زندانی‌ها و انبار کشتی، در بدو امر در نظر زنِ محکوم به زندان، به قصری سحرآمیز می‌ماند و خودِ ارباب، به نابغه‌ای مهربان یا بدقلبی که بر او قدرتی نامحدود دارد؛ باری به زودی به وضع جدیدش خو می‌گیرد اما تا مدت‌ها در صحبت‌هایی که می‌کند کلمهٔ زندان و انبار کشتی از زبانش شنیده می‌شود. «نمی‌دانم»، «میل بفرمایید، عالیجناب»، «بله قربان».

۱. دکتر شچرباک در یکی از مقاله‌های فکاهی ـ تنقیدی خود می‌نویسد: «تخلیه فقط صبح روز بعد به اتمام رسید. هنوز می‌بایست زندانی ـ تبعیدی‌هایی را که قرار بود در پاسگاه کورساکوسک بگنجانند، تحویل دهند و رسیدهای گوناگون بگیرند. گروه اول را که مرکب از ۵۰ مرد و ۲۰ زن بود بی‌معطلی فرستادند. در فهرست‌های آماریِ مردها شغل‌شان مشخص شده بود، زن‌ها هم خیلی پیر بودند». (به نقل از «با تبعیدی‌های اعمال شاقه‌ای» چاپ «عصر جدید» شمارهٔ ۵۳۸۱).

بخش دیگری از زن‌ها نصیب حرمسرای منشی‌ها و زندانبان‌ها می‌شوند و بقیه که قسمت اعظم آنها را تشکیل می‌دهند به کلبه‌های مهاجرها تخصیص داده می‌شوند که در این حال هر که پول و نفوذ و پشتیبان بیشتری داشته باشد زنی به چنگ می‌آورد. حتی یک زندانی محکوم به اعمال‌شاقه هم، چنانچه در شمار «آزمایشی»ها و صاحب پول و پله و نفوذی در دنیای زندان باشد می‌تواند زن به دست بیاورد.

در پاسگاه کورساکوسک هم، زن‌های تازه‌وارد را در خوابگاه مخصوص جا می‌دهند. فرماندهٔ ناحیه و مسئول آبادی‌ها، به اتفاق هم، در زمینهٔ صلاحیتِ این یا آن مهاجر و دهقان جهت دریافت زن تصمیم‌گیری می‌کنند. حق‌تقدم به افرادی داده می‌شوند که دست‌شان به دهان‌شان برسد، خوش‌رفتار و صاحب‌خانه باشند. برای این منظور به چند منتخب معدود طی فرمانی اطلاع داده می‌شود که در فلان روز و فلان ساعت، جهت دریافت زن، در پاسگاه و در زندان حضور پیدا کنند. به این ترتیب در روز و در ساعت موعود، در اینجا و آنجای امتداد جادهٔ بلندِ از نایبوچی تا پاسگاه، مردهایی رهسپار به سمت جنوب را می‌بینید که در اینجا آنان را با لحنی نه عاری از ریشخند «آقاداماد» یا «جوان» می‌نامند. آنها قیافهٔ مخصوصی دارند که در واقع قیافهٔ دامادهاست؛ یکی را می‌بینید که پیراهنی سرخ رنگ پوشیده، دیگری کلاه شاپوی بزرگ مخصوص صاحبان مزرعه بر سر نهاده، سومی چکمهٔ براق پاشنه بلندی به پا کرده که معلوم نیست آن را کی و کجا و در چه شرایطی خریده بود. وقتی همه‌شان به پاسگاه می‌رسند، آنها را به خوابگاه زن‌ها هدایت می‌کنند؛ پانزده دقیقه تا نیم ساعتِ نخست در نوعی خجلت اجتناب‌ناپذیر و احساس شرم می‌گذرد؛ دامادها کنار تخت‌ها پرسه می‌زنند و خاموش و عبوس به زن‌ها نگاه می‌کنند، زن‌ها هم می‌نشینند و چشم به زمین می‌دوزند. هر یک در حال انتخاب کردن است؛ بی‌آن که به ترشی رو درهم بکشد، بی‌آن که پوزخند بزند، کاملاً جدی است؛ و در این حال به زشترویی و پیری و قیافهٔ زندانی‌شان، از دریچهٔ چشم «انسانیت» می‌نگرند. مرد نگاه می‌کند و دلش می‌خواهد بتواند به حدس دریابد که کدام یک از آنها کدبانوی خوبی است. سرانجام زنِ جوان یا پیری «نظرش را می‌گیرد»، می‌رود درکنارش می‌نشیند و صمیمانه سر صحبت را باز

می‌کند زن می‌پرسد که آیا سماور دارد یا نه و پوشش کلبه‌اش از کاه است یا تختهٔ تیرتراش؟ او جواب می‌دهد که هم سماور دارد، هم یک رأس اسب، هم یک رأس گوسالهٔ دو ساله، پوشش کلبه‌اش هم از تختهٔ تیرتراش است. فقط بعد از این آزمون معیشتی، هر دو احساس می‌کنند که کار تمام است و زن تصمیم می‌گیرد سوال کند:

ـ ولی اذیتم که نمی‌کنید؟

در اینجا مذاکره‌شان پایان می‌گیرد. اسم زن را در فلان آبادی و نزد فلان مهاجر ثبت می‌کنند و به این ترتیب ازدواج غیرکلیسایی‌شان صورت می‌گیرد. سپس مهاجر به اتفاق همخانه یا همبسترش به سمت خانه‌اش راه می‌افتد و در این حال به خاطر حفظ آبرو با آخرین پولی که در بساط دارد درشکه‌ای می‌گیرد. همین که به خانه می‌رسند، زن پیش از هر کاری سماور را چاق می‌کند و همسایه‌ها به دود آن چشم می‌دوزند و با رشک و حسرت، دربارهٔ این که فلانی حالا دیگر زن دارد صحبت می‌کنند.

در جزیره برای زن‌ها، اعمال‌شاقه وجود ندارد. درست است که آنها گاهی اوقات کفِ دفترهای ادارات را می‌شویند، در جالیزها به کار گرفته می‌شوند، توبره می‌دوزند امّا کار دایمی و مشخصی به مفهوم کار سنگین اجباری، برای‌شان وجود ندارد و احتمالاً هرگز هم وجود نخواهد داشت. زندان، زنان زندانی را یکسره به آبادی‌های مهاجرنشین واگذار کرده است. هنگامی که آنان را به جزیره می‌برند، نه به جنبهٔ مجازات‌شان می‌اندیشند، نه به اصلاح شدن‌شان، بلکه فقط در فکر آنند که این زن‌ها بتوانند ازدیاد نسل کنند و به کار کشاورزی بپردازند. زنان زندانی را به استناد مادهٔ ۳۴۵ «آیین نامه دربارهٔ تبعیدی‌ها»، که به زنان مجرد تبعیدی اجازه می‌دهد مادام که ازدواج نکرده باشند، در آبادی‌های نزدیک، نزد مهاجران قدیمی به کار مشغول شوند، بین مهاجران توزیع می‌کنند. اما این ماده فقط پوششی است در برابر قانونی که هرزگی و زنا را منع می‌کند زیر فلان زنِ زندانی یا مهاجر که با فلان مهاجر زندگی می‌کند، نه برده بلکه با اطلاع و موافقت دستگاه‌های اداری، همبستر و همسر غیرقانونی اوست؛ در دستورالعمل‌ها و فرمان‌های دولتی، زندگی زن با یک مرد مهاجر در زیر سقف مشترک، به عنوان «سازماندهی مشترک اقتصاد» یا

«ساماندهی مشترک[۱]» و در همان حال نیز زن و مرد، یکجا، «خانوادهٔ آزاد» نامیده می‌شود. می‌توان گفت که به استثنای عدهٔ معدودی از افراد ممتاز و آنهایی که همراه شوهران‌شان به جزیره می‌آیند، بقیهٔ زنانِ زندانی مبدل به همبستر می‌شوند. این را باید یک زوال و قاعده شمرد. برایم تعریف کرده‌اند که وقتی زنی در ولادیمیروکا نخواست به همبستری داده شود و اعلام کرد که به تبعید آمده است تا کار کند، نه همخوابه شود، همه از شنیدن سخنانش سخت شگفت‌زده شده بودند[۲].

تجربهٔ محلی، نقطه‌نظر خاصی را در مورد زنِ تبعیدیِ محکوم به اعمال‌شاقه به وجود آورده که احتمالاً در کلیهٔ تبعیدگاه‌ها وجود داشته است و حاکی از آن است که او چیزی در حدّ یک انسان و یک کدبانو یا موجودی پست‌تر از یک حیوان اهلی است. مهاجران آبادی سیسک به فرماندهٔ ناحیه، درخواستی به شرح زیر تقدیم کردند: «عالیجناب، از آن مقام والا عاجزانه درخواست می‌شود، تعدادی چهارپای شاخدار جهت استفاده از شیرشان و زن‌هایی جهت سر و سامان دادن به زندگی‌های داخلی به محل فوق‌الذکر اعزام فرمایید» فرماندهٔ جزیره در حضور من، در جریان گفت و گو با مهاجران آبادی اوسکف[۳] و ضمن دادن وعده و وعیدهای مختلف گفت:

ـ از لحاظ زن هم فراموشتان نمی‌کنم.

کارمندی به من می‌گفت:

ـ خوب نیست که زن‌ها را نه در بهار، بلکه در پاییز از روسیه به اینجا می‌فرستند. در زمستان، زن کاری ندارد که بکند، او نه فقط یار و یاور موژیک

۱. برای مثال فرمان شمارهٔ ۲۵ سال ۱۸۸۹ اشعار می‌دارد: «به موجب درخواست آقای فرماندهٔ ناحیه آلکساندروسک که در گزارش شمارهٔ ۷۵ مورخ ۵ ژانویهٔ ایشان انعکاس دارد اکولینا کوزنتسوا (Akoulina Kouznetsova)، زندانی ـ تبعیدیِ زندان آلکساندروسک جهت خانه‌داری مشترک با آلکسی شاراپف (Alexey Charapov) به ناحیهٔ تیمف انتقال داده می‌شود.

۲. تصور این که اگر زن‌ها از پذیرفتن همخانگی و همخوابگی سر باز می‌زدند در کجا می‌توانستند زندگی کنند، کار آسانی نیست. در تبعیدگاه ساختمانِ مخصوص برای آنان وجود ندارد. مدیر بهداری[۱] در گزارش سال ۱۸۸۹ خود چنین می‌نویسد: «... آنها وقتی به ساخالین می‌رسند، مسالهٔ تهیهٔ مسکن به خودشان را نهاده می‌شود که پاره‌ای از آنها برای پرداختِ اجارهٔ آن مجبور می‌شوند به طریقه‌های مختلف کسب پول متوسل شوند.

۱. مراد دکتر سوپرونتکو است. دربارهٔ او به پانوشت صفحهٔ ۱۰۳ مراجعه کنید.

3. Ouskov.

نیست بلکه در واقع یک شکم اضافی است. به همین علت است که موژیک‌های باشعور آنها را در پاییز از سر بی‌میلی قبول می‌کنند.

در پاییز، دربارهٔ یابوها نیز در صورتی که پیش‌بینی کنند که علوفه در زمستان گران خواهد شد، درست به همین گونه می‌اندیشند. شایستگی انسانی و همین طور زنانگی و حجب زن تبعیدی، در هیچ موردی به حساب نمی‌آید؛ انگار خود به خود چنین استباط می‌شود که همهٔ اینها مادام که او آوارهٔ زندان‌ها و جاده‌های تبعیدگاه‌ها بود، ننگ و رسوایی را در وجودش سوزانیده و به خاکستر مبدل کرده بود ــ دستکم وقتی شلاقش می‌زنند از تصور این که ممکن است شرمگین شود نگرانی به خود راه نمی‌دهد. با وجود این تخفیفِ شخصیتش هرگز به آن حد نمی‌رسید که به زور، شوهرش بدهند یا مجبورش کنند تن به ازدواج غیرقانونی بدهد و همخوابه شود. شایعهٔ اعمال زور در این زمینه همان قدر قصه‌ای پوچ و بی‌اساس است که وجود چوبهٔ دار در ساحل دریا یا کار در زیرِ زمین[1].

۱ـ من شخصاً همیشه به این گونه شایعات تردید نشان می‌دادم، با وجود این در محل تحقیق به عمل آوردم و کلیهٔ مواردی را که ممکن بود به چنین موضوعی دلالت کند گردآوری کردم. حکایت می‌کنند که حدود سه چهار سال پیش یعنی در دورانی که ژنرال گینتسه فرماندار جزیره بود، زنی زندانی را که خارجی بود در آلکساندروسک به زور به ناظر سابق بهداری دادند در ناحیهٔ کورساکوسک زنی زندانی با اعمال‌شاقه به اسم یاگل‌سکایا (Yaguelskaya) که خواسته بود خانهٔ همبسترش ـ مهاجر کوتلیارف ـ (Kotlyarov) را ترک کند، سی ضربه شلاق خورد[1]. در همان آبادی مهاجری به اسم یاروواتی (Yarovaty) شکایت کرد که زن همبسترش از ادامهٔ زندگی با او امتناع می‌کند. در این مورد دستور زیر صادر شد: «آقای .N. N، شلاقش بزنید!» ـ «چند ضربه؟» ـ «هفتاد». زن را شلاق زدند، با وجود این او سر حرف خود باقی ماند و همخانهٔ مهاجری به اسم مالووچکین (Malovetchkin) شد که اکنون با دمش گردو می‌شکند. مهاجر پیری موسوم به رزوتسف (Rezvetsov) همبستر خود را با مهاجری به اسم ردین (Rodin) غافلگیر کرد[2] و رفت که شکایت کند. دستور داده شد: «احضارش کنید!» زن را آوردند. «فلان فلان شده، که نمی‌خواهی با رزوتسف زندگی کُنی، ها؟ شلاق!» و به رزوتسف دستور داده شد همبسترش را شخصاً مجازات کند. اما سرانجام زن حرف خود را به کرسی نشانید و من اسمش را به عنوان همبستر ردین ثبت کردم، نه همبستر رزوتسف. اگر یک زن محکوم به زندان با اعمال شاقه از سر بدخلقی یا فساد اخلاقی همبسترهایش را زود به زود عوض کند، شلاقش می‌زنند. البته چنین مواردی به ندرت، آن هم به دنبال شکایت مهاجرها بروز می‌کند.

۱. در این باره کارت آماری زیر موجود است: پورو ـ آن ـ توماری، خانهٔ شمارهٔ ۹، زندانی با اعمال‌شاقه، همبستر، ماریانا یاگل‌سکایا، ۲۵ ساله، کاتولیک، اهل پتروپاولوسک، در ساخالین از سال ۱۸۸۸، باسواد، بیوه. در یکی از اسناد بایگانی سال ۱۸۹۰ آمده است که

←

نه سنِّ زیاد زن، نه اختلاف مذهبِ او و مردش و نه ولگردی‌های خُل‌گونه‌اش مانع بروز زندگی مشترک نمی‌شود. من همبسترهای ۵۰ ساله و بیشتر را نه تنها نزد مهاجران جوان بلکه نزد زندانبانان کوچک‌تر از ۲۵ ساله هم دیده‌ام. گاه چنین اتفاق می‌افتد که مادر پیری با دختر بالغش به تبعیدگاه بیایند؛ هر دو به همبستری مهاجرها در می‌آیند و هر دو هم انگار بخواهند با هم مسابقه بدهند شروع می‌کنند به آبستن شدن و بچه آوردن. زندگی مشترک کاتولیک‌ها و لوترانها و تاتارها و یهودی‌ها با روس‌ها جزو موارد نادر نیست. در آلکساندروسک زن روسی را در جمع بزرگی از قرقیزها و قفقازی‌ها دیدم که سر میزشان خدمت می‌کرد. من اسم او را همبستر یک تاتار و به قول خودش یک چچن ثبت کردم[1]. در آلکساندروسک تاتار معروفی به اسم کربلایی با زنی روسی موسوم به لوپوشینا زندگی می‌کند و از او سه بچه دارد[2]. ولگردها هم در تلاش آنند که تشکیل خانواده دهند؛ یکی از آنها در بینسکویه که جوان ۳۵ ساله‌ای به اسم ایوان بود حتی به خودِ من اعلام کرد که دو همبستر دارد: «یکی در اینجا و یکی دیگر با کارت در نیکولایوسک». بعضی مهاجرها با زن‌هایی

→

یا گلِسکایا بعد از جدایی از کوتلیارف با دهقانی از تبعیدیان ساکن آمادی تاکوئهٔ بزرگ به نام فیلاتف (Philatov) ازدواج کرد.

۲ در این باره کارت‌های آماری زیر موجود است ۱) بیریوزنیکی، خانهٔ شمارهٔ ۴۵، واسیلی ایوانویچ رزوتسف، ۴۵ ساله، مسیحی ارتدکس، اهل پولتاو، در ساخالین از سال ۱۸۸۱، بخاری‌ساز، بی‌سواد، مجرد؛ ۲) بیریوزنیکی، خانهٔ شمارهٔ ۴۶، فیودور ردین، مهاجر، ۲۷ ساله، مسیحی ارتدکس، اهل پنزا، در ساخالین از سال ۱۸۸۴، خیاط، باسواد، مجرد؛ ۳) بیریوزنیکی، خانهٔ شمارهٔ ۴۶، تبعیدی محکوم به زندان با اعمال‌شاقه، آگرافنا رزویکیا (Agrafena Rozveykina)، همبستر، ۲۴ ساله، مسیحی ارتدکس، اهل ایالت کی‌یف، در ساخالین از سال ۱۸۸۷، بی‌سواد، مجرد.

۱. در پشت نامهٔ مورخ ۲۲ نوامبر سال ۱۸۹۳، خطاب به گورویچ (Gourevitch) چخوف چنین نوشت: «کربلایی یک همبستر روسی به اسم لوپوشینا (Lopouchina) دارد که از او صاحب سه فرزند است» چخوف نام خانوادگی کربلایی را در داستان بلند «دوئل» به کار گرفته است.

۲. در آرمودان علیا، در خانهٔ توخ فتح‌الله تاتار، اسم یکاترینا پترفِ روس را به عنوان همبسترش ثبت کردم؛ این زن از او چند تا بچه دارد؛ نان‌آور این خانواده و همین‌طور مهمانانش مسلمانند در ریکوسکویه مهاجر مسلمانی به اسم محمد اوسته‌ـنُر (Ouste-Nor) با آودوتیامدودیای (Avdotia Medvedeva) روس زندگی می‌کند، در آرمودان سفلی نیز مهاجر لوتریانی موسوم به پرتسکی (Porerski) همبستری یهودی به اسم لهیا پرموت برخ Leya Permout Brokh دارد و در تاکوئهٔ بزرگ دهقانی از شمار تبعیدی‌ها به نام کالوسکی (Kalevski) با یک زن آینی زندگی می‌کند.

زندگی می‌کنند که نام و نام‌خانوادگی واقعی‌شان را به خاطر نمی‌آورند و به این ترتیب شاید ده سال با هم زندگی می‌کنند بی‌آن که مرد از نام اصلی و از تبار همبسترش خبری داشته باشد.

وقتی از مهاجر و از همبسترش از وضع زندگی‌شان سؤال می‌شود معمولاً پاسخ می‌دهند: «زندگی‌مون بد نیست» بعضی از زن‌های محکوم به زندان با اعمال‌شاقه، ضمن صحبت‌های‌شان با من می‌گفتند که در خانه‌شان، در روسیه از دست شوهران‌شان جز پرخاش و درشتی و کتک و سرکوفت بابت یک لقمه نان تحمل نمی‌کردند ولی اینجا، در تبعیدگاه، اولین بار است که چشم‌شان به نور می‌خورد. «خدا را شکر، حالا با مرد خوبی زندگی می‌کنم که دلش به حالم می‌سوزه» مهاجرها به همبستران‌شان ترحم می‌کنند و قدرشان را می‌دانند. بارُن کورف به من می‌گفت:

ــ اینجا، موژیک به علت کمبود زن، هم شخم می‌زند، هم پخت‌وپز می‌کند، هم شیر گاوش را می‌دوشد، هم لباس‌هایش را مرمت می‌کند و اگر زنی گیرش بیاید محکم به‌اش می‌چسبد. ببینید همخوابه‌اش را چه جوری لباس می‌پوشاند! زن‌ها در نظر تبعیدی‌ها مورد احترام‌اند.

ژنرال کونویچ که درین گفت و گو حضور داشت اضافه کرد:

ــ و البته چنین احترامی مانع از آن نیست که گاهی اوقات با سر و صورت کبود در انظار ظاهر شود.

بین آنها قهر و دعوا و کتک‌کاری هم اتفاق می‌افتد و کارشان به بروز کبودی‌ها هم می‌کشد اما مهاجر، همبسترش را با احتیاط تعلیم می‌دهد زیرا قدرت در دست زن است و مرد می‌داند که با او به طور غیرقانونی زندگی می‌کند، از این رو زن در هر لحظه‌ای ممکن است او را ترک کند و نزد کس دیگری برود. پرواضح است که مهاجرها فقط از ترس نیست که نسبت به زنان‌شان دل می‌سوزانند. هر چه هم که بروز خانواده‌های غیرقانونی در ساخالین، ساده و آسان باشد باز در آنجا هم عشق در شکل پاک‌ترین و جذاب‌ترینش، بیگانه نیست. در دوئه زندانیِ تبعیدیِ دیوانهٔ مصروعی را دیدم که در کلبهٔ همبسترِ زندانی ــ تبعیدی‌اش زندگی می‌کرد؛ مرد مانند پرستاری غمخوار از او مواظبت می‌کرد و وقتی به او گفتم که زندگی با چنین زنی در یک

اتاق قاعدتاً باید سخت باشد، شادمانه لبخند زد و جواب داد: «مهم نیست عالیجناب، به خاطر انسانیته!» در نوو ــ میخاییلوکا همبستر مرد مهاجری مدت‌هاست که جفت پایش را از دست داده، شب و روز در وسط اتاق روی پارچه‌های تکه پاره و ژنده دراز می‌کشد و مردش از او تیمار می‌کند؛ هنگامی که خواستم مجابش کنم که برای خود او راحت‌تر خواهد بود که زن را در بیمارستان بستری کنند، او هم صحبتِ انسانیت را پیش کشید.

بین خانواده‌های خوب و معمولی، خانواده‌های آزادی هم پیدا می‌شوند که «بدنامیِ» مسألهٔ زن، در تبعید تا حدودی مدیون آنهاست. این گونه خانواده‌ها، در اولین لحظهٔ برخوردشان، با تصنع و دروغشان واپس می‌زنند و این احساس را به وجود می‌آورند که اینجا، در محیط فاسد زندان و اسارت، خانواده از دیرباز پوسیده و در جای آن چیز دیگری به وجود آمده است. خیلی از زن‌ها و مردها با هم زندگی می‌کنند زیرا این کار ضرورت دارد، زیرا این امر در تبعید رسم شده؛ زندگی مشترکِ غیرقانونی در تبعید، تبدیل به یک سنت شده است؛ و این آدم‌ها به عنوان اشخاص ضعیف و سست اراده، با چنین نظمی ــ گر چه کسی وادارشان نکرده بود ــ سازش کردند. در نوو ــ میخاییلوکا یک زنِ پنجاه سالهٔ اوکراینی که همراه پسرش که او هم محکوم به زندان با اعمال‌شاقه بود و به دنبال کشف جسد عروسش در چاه آب، محاکمه شده و با پسرش محکومیت پیدا کرده بود، شوهر پیر و فرزندانش را در زادگاهش جا گذاشته بود و اکنون در اینجا با مهاجری همخانه و همبستر است؛ از قرار معلوم خود او از این کار اشمئزاز دارد و از این بابت احساس شرمندگی می‌کند با غریبه‌ها صحبت کند. او از همبستر خود منزجر است با وجود این باهاش زندگی می‌کند و با هم می‌خوابند؛ در تبعید چنین باید کرد. اعضای این گونه خانواده‌ها ولو پنج یا ده یا هر چند سال هم که زیر یک سقف زندگی کرده باشند باز با هم بیگانه‌اند، نه سن یکدیگر را می‌دانند، نه محل تولدشان را، نه نام خانوادگی‌شان را... وقتی از زنی سنّ همبسترش را می‌پرسند نگاه پژمرده و بی‌حالش را به یک طرف می‌دوزد و معمولاً چنین جواب می‌دهد: «من چه می‌دونم!» تا زمانی که مرد همبسترش مشغول کار است یا در جایی قمار می‌کند، او بیکار و گرسنه از توی بستر درنمی‌آید؛ و اگر همسایه‌ای وارد کلبه‌شان شود، زن از سر بی‌میلی در بسترش

نیم‌خیز می‌شود و خمیازه‌کشان برایش تعریف می‌کند که «به خاطر شوهرش اومده اینجا» و بی‌آن که مرتکب گناهی شده باشد زجر می‌کشد؛ «اون لعنتی رو بچه‌ها کشتن ولی پای من به تبعید کشیده شد» همبسترش باز می‌گردد خانه: هیچ کاری ندارد که بکند، با زن جماعت هم حرفی ندارد که بزند؛ کاش سماور را روشن کند اما از قند و چای خبری نیست... با دیدن همبسترش که توی رختخواب ولو شده است به رغم گرسنگی و دلخوری و بیکارگی، برخود مسلط می‌شود، پس آهی می‌کشد و توی رختخواب می‌جهد. هرگاه زنانی از این گونه خانواده‌ها به کار فاحشگی می‌پردازند، همبستران‌شان معمولاً این کار را ترغیب می‌کنند. مرد همبستر در وجود فاحشه‌ای که یک لقمه نان به خانه می‌آورد، حیوان اهلیِ مفیدی را می‌بیند و به آن احترام می‌گذارد و به عبارت دیگر برای او سماور روشن می‌کند و اگر زن، فحشش می‌دهد لام تا کام نمی‌گوید. زن، غالباً همبسترانش را عوض می‌کند و در این کار کسی را برمی‌گزیند که پولدارتر باشد، که در باطش ودکا پیدا شود؛ البته گاهی اوقات این کار را صرفاً از سر ملال و جهت ایجاد تنوع هم انجام می‌دهد.

زنِ محکوم به زندان با اعمال شاقه، از زندان جیره می‌گیرد و آن را با همبسترش می‌خورد؛ گاهی اوقات این جیرهٔ زنانه یگانه منبع تغذیهٔ خانواده است. از آنجایی که زنِ همبستر رسماً کارگر شمرده می‌شود، مرد مهاجر بابت او به عنوان دستمزد این کارگر، به خزانه پولی می‌پردازد: مثلاً متعهد می‌شود حدود ۲۰ پود بار از ناحیه‌ای به ناحیهٔ دیگر حمل کند یا حدود ده تا تنهٔ درخت از جنگل به پاسگاه ببرد. البته این تشریفات فقط برای موژیک‌های مهاجر الزامی است وگرنه تبعیدی‌هایی که در پاسگاه‌ها به سر می‌برند و هیچ کاری انجام نمی‌دهند از اجرای چنین وظیفه‌ای معاف‌اند. یک زنِ محکوم به زندان با اعمال شاقه بعد از پایان مدت محکومیتش، تغییر وضع می‌دهد و مبدل به مهاجر می‌شود و از آن پس دیگر جیرهٔ غذا و پوشاکش قطع می‌شود، بنابراین در ساخالین انتقالِ از زندان به آبادی اصلاً به معنای بهبود وضع زندانی نیست؛ یک زن زندانی که از زندان جیره می‌گیرد از زنانی که در آبادی‌ها به سر می‌برند زندگی بهتری دارد و هر چه مدت محکومیتش بیشتر باشد به حالش بهتر است اما‌چنانچه محکوم به حبس ابد باشد، به معنای آن است که یک تکه نانش تا ابد

تأمین است. عنوان دهقانی در آبادی،معمولاً بعد از شش سال اعطاء می‌شود.

در حال حاضر زنان آزادی که از پی شوهران‌شان آمده‌اند، در آبادی‌ها، بیشتر از زنان زندانی است و نسبتش به کل زنان تبعیدی دو به سه است. من از ۶۹۷ نفر زن آزاد و ۱۰۴۱ زن زندانی و مهاجر و دهقان آمار برداشته‌ام و به استناد همین آمار، زنانِ آزاد ۴۰٪ کل زن‌های بالغ را تشکیل می‌دهند[۱]. جلای وطن کردن و از پی شوهر جنایتکار به تبعیدگاه رفتن، در زن‌ها ناشی از علل گوناگون است. یکی از عشق و دلسوزی می‌رود، دیگری از ایمان راسخ به این که فقط به ارادهٔ خداوند است که زن می‌تواند از شوهر ش جدا شود، یکی دیگر از شرم، ترک خانه و دیار می‌کند؛ هنوز در محیط عقب‌ماندهٔ ده، ننگ شوهر بر سر همسرش سایه می‌گستراند: مثلاً وقتی همسر مرد محکوم به زندان، لب رودخانه رخت می‌شوید، زن‌های دیگر او را «بد تبعیدی» خطاب می‌کنند؛ پاره‌ای دیگر هم گول شوهران‌شان را می‌خورند و به تلهٔ ساخالین می‌افتند. اغلب زندانی‌ها از توی انبار کشتی به زنان‌شان نامه می‌نویسند و ادعا می‌کنند که در ساخالین، هم هوا گرم است، هم خاک فراوان، هم نان ارزان و هم رؤسای مهربان؛ از زندان هم همین مطالب را با حشو و زواید فریبندهٔ دیگر، چندین سال متوالی تکرار می‌کنند و همان طوری که تجربه نشان می‌دهد حساب‌شان روی جهالت و خوش‌باوری زن‌ها گاهی اوقات درست از آب درمی‌آید[۲]؛ و سرانجام گروهی دیگر بدین سبب می‌روند که هنوز تحت تأثیر شدید معنوی شوهران‌شان قرار دارند؛ این گونه زنان شاید خودشان در ارتکاب جنایت شرکت داشتند یا از ثمرات آن بهره‌مند شده‌اند اما فقط به صرف فقدان یا کمبود برگه، بر سبیل اتفاق دُم به تله نداده‌اند. دو انگیزهٔ نخست، بیشتر مشاهده می‌شود: همدردی و ترحم تا حد از خودگذشتگی، و قدرت شکست‌ناپذیر ایمان. بین زنانی که از پی شوهران‌شان به تبعیدگاه آمده‌اند غیر از زن‌های روس، تاتار و

۱. از اولین دههٔ آغاز حمل دریایی یعنی از ۱۸۷۹ تا ۱۸۸۹، کشتی‌های ناوگان داوطلب جمعاً ۸۴۳۰ زن و مردِ محکوم به زندان و ۱۱۴۶ نفر وابستگان‌شان را که داوطلبانه به آنها پیوسته بودند، به ساخالین حمل کرده است. (ارقام بالا مأخوذ است از «بررسی فعالیت ده سالهٔ ادارهٔ کل زندان‌ها» چاپ ۱۸۹۰، صفحه ۹۱).

۲. یک نفر زندانی در نامه‌اش حتی لاف و گزاف می‌زد که یک سکهٔ نقرهٔ خارجی دارد. لحن این گونه نامه‌ها سرشار از بشاشت و شوخ‌طبعی بود.

یهودی و کولی و لهستانی و آلمانی هم وجود دارد[1].

وقتی زنان آزاد به ساخالین می‌رسند از آنها تاحدودی با ناخوشرویی استقبال می‌شود. اجازه بدهید در زیر با چنین برخوردی آشنایتان کنم: در تاریخ ۱۹اکتبر سال ۱۸۸۹، کشتی «ولادیوستک»، از ناوگان داوطلب، ۳۰۰نفر زن آزاد و نوجوان و کودک را به آلکساندروسک آورد. آنها از ولادیوستک سه چهار شبانه روز در سرما و بدون غذای گرم، در راه بودند و بین آنها، بنا بـه گزارش پزشک[2]، ۲۶نفر مبتلا به بیماری مخملک و آبله و سرخک شدند. کشتی شب دیروقت بود که رسید. ناخدا[3] که احتمالاً بیم آن داشت که هوا خراب شود مُصرّ بود که مسافرها و بار را حتماً همان شب تحویل بگیرند. تخلیه از ساعت ۱۲ نصف‌شب تا ساعت دو صبح طول کشید. زن‌ها و بچه‌ها را توی انباری که جهت نگاهداری کالا ساخته شده بود جا دادند، درهای انبار را از پشت قفل کردند و بیمارها را هم توی انبار کوچکی که جهت نیازهای قرنطینه‌ای تغییراتی در آن داده بودند، جا دادند. وسایل مسافرها را به طور درهم وبرهم ریختند توی یک کشتی باریِ یدک‌کش. صبح شایع شد که طوفان شدید طنابِ کشتیِ یدک‌کش را پاره کرده و آن را به دریا برده است. گریه و شیون شروع شد. زنی غیر از وسایلش ۳۰۰روبل پول نقد هم از دست داده بود. صورت‌مجلس تنظیم کردند و طوفان

۱. گاه نیز شوهرها از پی زن‌های‌شان، داوطلبانه بـه تبعیدگاه می‌آیند. در ساخالین از این گونه شوهرها سه نفر وجود دارد: دو سرباز بازنشسته به نام‌های آندری نایدوش (A. Naydouch) و آندری گانین (A. Ganin)در آلکساندروسک، و دهقانی موسوم بـه ژیگولین (Jigoulin) در دربینسکویه. ژیگولین پیرکه از پی زن و فرزندانش به ساخالین آمده است خودش را به بلاهت‌زده، شباهت به الکلی‌ها دارد و مضحکهٔ همهٔ اهل کوچه است. یک پیرمرد آلمانی همراه زنش از پی فرزندشان گوتلیب (Gotlib) به ساخالین آمده است. او حتی یک کلمه روسی بلد نیست. ضمن صحبت‌هایم از او پرسیدم که چند سال دارد. به زبان آلمانی جواب داد:

ـ من در سال ۱۸۳۲ متولد شده‌ام.

سپس یک تکه گچ برداشت، روی میز نوشت ۱۸۹۰، آنگاه ۱۸۳۲ را از آن کم کرد.

با یک محکوم محکوم به زندان با اعمال شاقه که سابقاً تاجر بود، مباشرش هم همراه شد و به جزیره آمد امّا فقط یک ماه در آلکساندروسک ماند و سپس به روسیه بازگشت. به موجب مادهٔ ۲۶۴ «آیین‌نامه» شوهران یهودی مجاز نیستند از پی زنان محکوم‌شان به تبعیدگاه بروند؛ زن‌های محکوم یهودی نیز فقط حق دارند کودکان شیرخوارشان را، آن هم بـه شرط کسب اجازه از شوهر، با خودشان ببرند.

۲. در مسودهٔ کتاب اسم او «دکتر پرلین» ذکر شده است (دربارهٔ او به پانوشت صفحهٔ ۳۰ مراجعه کنید).

۳. مراد سروان آندری‌یف، ناخدای کشتی «ولادیوستک» در اوایل سال‌های ۱۸۹۰ است.

را مقصر اصلی شناختند اما از فردای همان روز اشیای مفقوده را به تدریج نزد زندانیان پیدا می‌کردند.

زن آزاد در مراحل نخست ورودش به ساخالین، قیافهٔ منگ و بهت‌زده‌ای دارد. جزیره و شرایط زندان، او را در شگفتی فرو می‌برد. او در نهایت درماندگی می‌گوید که هنگامی که نزد شوهرش می‌آمد، خودش را گول نمی‌زد و انتظار داشت فقط با وضع بد روبرو شود اما واقعیت وحشتناک‌تر از هر انتظاری از آب درآمد؛ همین که سر صحبت را با زن‌هایی که پیش از او به تبعید آمده بودند باز کرد و به وضع زندگی‌شان نظر افکند، مطمئن شد که او و فرزندانش فناشده‌اند. گرچه به پایان مدتِ محکومیت هنوز ده پانزده سال وقت باقی است اما او از حالا خواب قاره را می‌بیند و حتی صحبت کشاورزی اینجا راکه به نظر می‌رسد ناچیز و بی‌ارزش باشد نمی‌خواهد بشنود. شب و روز آه و ناله کنان اشک می‌ریزد، به یاد عزیرانِ زنده و مردهٔ خود می‌افتد در آن حال شوهر، گناهِ بزرگِ خود را در برابر او درک می‌کند، چین بر جبین می‌آورد و کلمه‌ای بر زبان نمی‌آورد. اما سرانجام از کوره درمی‌رود، با مشت و لگد به جانِ زن می‌افتد و از این که به اینجا، به ساخالین آمده است دشنامش می‌دهد.

زن آزاد اگر دست خالی به تبعیدگاه آمده باشد یا آنقدر کم آورده باشد که فقط کفاف خرید یک کلبه را بدهد و اگر برای او و شوهرش پولی از خانه نمی‌فرستند، به زودی گرسنگی از راه می‌رسد. درآمدی در کار نیست، از هیچ‌جا و هیچ کسی هم نمی‌شود توقع صدقه داشت، بنابراین او و بچه‌هایش ناچار می‌شوند با جیرهٔ دریافتیِ شوهرش که به زور کفاف یک آدم بالغ را می‌دهد، سدجوع کنند[1]. هر روز خدا فکر او در یک جهت کار می‌کند: چه بخورد و به شکم بچه‌ها چگونه برسد؟ از گرسنگی دایمی و از سرکوفت‌های

۱. در اینجا تفاوت شدید وضع این زنِ آزاد و قانونی[1] با همسایه‌اش که محکوم به زندان با اعمال شاقه است و هر روز جیره‌ای معادل سه فونت نان از زندان دریافت می‌کند، به چشم می‌خورد. در ولادیمیرکا زنِ آزادی در مظان اتهام قتل شوهرش قرار دارد؛ چنانچه او را محکوم به زندان با اعمال شاقه کنند، به حکم آن که به او جیرهٔ زندان تعلق خواهد گرفت، وضعی بهتر از وضع قبل از محاکمه و محکومیت پیدا خواهد کرد.

۱. مراد گارانینا (Guaranina) است که چخوف او را در سیاه‌چال دیده و در بازپرسی‌اش حضور داشته است. (پانوشت صفحهٔ ۲۲۷ و ۳۸۲ را ملاحظه کنید).

متقابل بابت یک لقمه نان و از اطمینان به این که وضع بهتر نخواهد شد، روح به مرور زمان بی‌عاطفه می‌شود و زن به این نتیجه می‌رسد که در ساخالین نمی‌توان شکم را به طریقه‌های شرافتمندانه سیر کرد، از این رو می‌رود که به قول خودش: «با تن خودم» سکه‌های پنج کوپکی و ده کوپکی به دست بیاورد. شوهرش هم سنگدل و بی‌احساس شده است، در قید نظافت نیست و این همه را بی‌اهمّیت تلقی می‌کند. همین که دخترانشان به سن چهارده پانزده سالگی می‌رسند آنها را هم وارد گود می‌کنند؛ مادرشان با تن آنها در خانه کاسبی را می‌اندازد یا آنها را به همبستری با یک مهاجر پولدار یا با زندانبان‌ها می‌دهد، و این کا در اینجا به سادگی انجام می‌گیرد زیرا زنِ آزاد وقتش را در اینجا، در بیکاری مطلق سپری می‌کند. در پاسگاه‌ها از کار خبری نیست، در آبادی‌ها نیز، خاصه در آبادی‌های نواحی شمالی، کشاورزی در حقیقت ناچیز و فاقد اهمیت است.

زنِ آزاد گذشته از احتیاج و بیکاری، منشأ سوم بدبختی‌هایش را هم دارد که شوهرش است. او ممکن است جیره‌اش و لباس زن و حتی بچه‌هایش را در قمار ببازد یا به باد الکل بدهد. او ممکن است مرتکب جنایت تازه‌ای بشود یا به وسوسهٔ فرار بیفتد. بیشوتس[1]، مهاجر ناحیهٔ تیمف، هنگامی که من در دوئه بودم در سیاه‌چال نگاهداری می‌شد، اتهام او سوء قصد به نیّتِ قتل نفس بود. زن و فرزندانش همان نزدیکی‌ها در خوابگاه‌های مخصوص خانواده‌ها به سر می‌بردند، خانه و کار و زندگی‌شان هم رها شده بود به امان خدا. در تیمفِ صغیر نیز مهاجری به اسم کوچرنکو زن و بچه‌اش را رها کرده و رفته بود[2]. شوهر حتی اگر از آنهایی نیست که دست به قتل می‌زنند یا می‌گریزند، باز زنش در هیچ لحظه‌ای نمی‌تواند از این ترس منفک شود که نکند او را شلاق بزنند یا به دروغ متهمش کنند یا روده‌اش از کار سنگین پاره شود یا مریض شود یا بمیرد.

۱. در پاره‌ای از اسناد بایگانی، به سوء قصد ماتوی بیشوتس (Matvey Bychevets)، نسبت به جان مارفا بولکینا (Marfa Boulkinai) محکوم به زندان با اعمال شاقه، به قصد سرقت اموال او، اشاره شده است. (بولکینا در سال ۱۸۸۹ به جرم دزدی و شکستن قفل خانهٔ تیتف (Titov) زندانبان تحت پیگرد بود).

۲. کارت آماری این مهاجر به شرح زیر موجود است: تیمفِ صغیر، خانهٔ شمارهٔ ۱۲، تبعیدی محکوم به زندان با اعمال شاقه، پاول‌رادیونویچ کوچرنکو (Pavel Radionovitch Koutcherenko)، ۴۵ ساله، مسیحی ارتدکس، اهل یکاترنیوسلاول، در ساخالین از ۱۸۸۹، بی‌سواد، متأهل در زادگاه، «متأهل».

سال‌ها می‌گذرند و پیری از راه می‌رسد؛ شوهر مدت محکومیت به زندان و مهاجرنشینی را پشت سر گذاشته و اکنون می‌کوشد عنوان دهقانی به دست آورد. گذشته‌ها به فراموشی سپرده می‌شود، قلم عفو بر آن می‌خورد و با سفر به قاره زندگی جدید و منطقی و آمیخته به نیکبختی در افق، درنظرش مجسم می‌شود. البته به گونهٔ دیگری هم اتفاق می‌افتد: زن از سل می‌میرد اما شوهر پیر و تنهایش به قاره می‌رود؛ و یا زن بیوه می‌شود و درمی‌ماند که کجا برود و چه بکند. در دربینسکویه زن آزادی به اسم آلکساندرا تیموفی‌یونا[1] از شوهر مولوکانش[2]، نزد آکیم[3] چوپان رفت و اکنون در آلونکِ تنگ و کثیف او زندگی می‌کند و برایش دختری زاییده است امّا شوهرش همبستر دیگری گرفته و به خانهٔ خود برده است. در آلکساندروسک دو زن آزاد به اسم‌های فدینا[4] و شولیکینا[5] هم شوهران‌شان را ترک گفته مردهای دیگری را به همبستری گرفته‌اند. ننیلا کارپنکو[6] که بیوه شده اکنون با مهاجری زندگی می‌کند. یک محکوم به زندان با اعمال شاقه به اسم آلتوخف[7] رفت که ولگردی کند و اکنون زن آزادش موسوم به یکاترینا با مرد دیگری پیوند ازدواج غیر قانونی بسته است[8].

1. Alexandra Timofeyevna

۲. Molokan، فرقه‌ای مذهبی در میان ارتدکس‌های روسیه که سیگار و قمار و الکل و غیره را حرام می‌دانند ـ م.

3. Akim 4. Fedina 5. choulikina 6. Nenila karpenko

7. Alroukhov

۸. آیین‌نامهٔ مربوط به تبعیدی‌ها، دربارهٔ زن‌های آزاد هم موادی دارد. به موجب مادهٔ ۸۵ این آیین‌نامه «زنانی که داوطلبانه از پی شوهران یا فرزندان‌شان به تبعیدگاه عزیمت کنند، در طول سفرشان احدی حق ندارد آنان را از شوهران‌شان جدا کند یا در موردشان شدت عمل به خرج دهد» آنها در قسمت روسیهٔ اروپایی و همین‌طور در کشتی ناوگان داوطلب از هر گونه نظارتی معاف‌اند اما در سیبری، هنگامی که گروه، با گاری یا پای پیاده طی طریق می‌کند نگهبان‌ها همه را زیر نظر می‌گیرند زیرا فرصت ندارند افراد آزاد را از غیر آزاد تمیز بدهند. در زابایکال زن و مردها و بچه‌هایی رادیدم که با هم، به طور دسته‌جمعی در رودخانه آبتنی می‌کردند. سربازهای مستحفظ به شکل نیمدایره ایستاده بودند و حتی به کودکان اجازه نمی‌دادند از آن نیمدایره خارج شوند. به موجب مادهٔ ۱۷۳ و ۲۵۳ آیین‌نامه، زن‌هایی که داوطلبانه از پی شوهران‌شان به تبعیدگاه می‌روند، «در سرتاسر راه تا مقصد» کفش و لباس و جیرهٔ غذا و پول جهت خریدهای خرده‌ریز دریافت می‌کنند. اما «آیین‌نامه» این مسأله را که زنانِ آزاد چگونه باید از سیبری بگذرند ـ پای پیاده یا با گاری ـ مسکوت می‌گذارد. به موجب مادهٔ ۴۰۶، به آنان، به شرط موافقت شوهران‌شان اجازه داده می‌شود از محل تبعید به طور موقت به ایالات داخلی امپراطوری روسیه سر بزنند و اگر شوهر در تبعیدگاه بمیرد یا ازدواج آن دو به علت ارتکاب جنایت تازه‌ای توسط شوهر، لغو شود در این صورت زن به

←

→

موجب مادهٔ ۴۰۸ می‌تواند به هزینهٔ دولت به زادگاهش بازگردد.

ولاسف ضمن تشریح و توصیف وضع همسران و فرزندان تبعیدی‌ها که گناهی نداشتند جز آن که با یک جنایتکار منسوب باشند، در گزارش خود می‌نویسد: که این «شاید تیره‌ترین جنبهٔ نظام تبعیدیِ ما باشد». دربارهٔ این که زن‌های آزاد به چه طرز ناموزونی بین ناحیه‌ها و آبادی‌ها توزیع می‌شوند و دستگاه‌های اداری محلی چه ارزش کمی برایشان قائل‌اند قبلاً هم صحبت کرده بودم. دلم می‌خواهد خوانندهٔ، سربازخانه‌های دوئه را که به خانواده‌ها اختصاص داشت به خاطر بیاورد. نگاه‌داریِ زن‌های آزاد و کودکان‌شان دربندهای عمومیِ زندان دوئه، در شرایط نفرت‌انگیز و در کنار قماربازهای زندان و معشوقگان و خوک‌های‌شان، یعنی در هولناک‌ترین و یأس‌آورترین نقطهٔ جزیره، سیاستِ کشاورزی ایجاد مهاجرنشینیِ حاکمانِ اینجا را به طور روشنی مشخص می‌کند.

XVII

ترکیبِ سنّیِ اهالی. وضع خانوادگیِ تبعیدی‌ها. ازدواج‌ها. زاد و ولد. بچه‌های ساخالین.

ارقام مربوط به ترکیبِ سنّیِ تبعیدی‌ها، اگر هم فوق‌العاده دقیق و به طور غیر قابل قیاسی کامل‌تر از آمار من بودند، باز تقریباً چیزی به دست نمی‌دادند. اولاً این آمار تصادفی‌اند و به شرایط نه طبیعی واقتصادی، بلکه به نظریه‌های حقوقی و به مجموعهٔ قوانین موجود در زمینهٔ مجازات‌ها و به ارادهٔ افرادی که زندان‌ها را اداره می‌کنند، منوط می‌شود. به طور کلی با تغییر نگرش به موضوع تبعید و خاصه به موضوع تبعید به ساخالین، ترکیب سنّی آنجا نیز تغییر پیدا خواهد کرد؛ هنگامی هم که عدهٔ زن‌های اعزامی به تبعیدگاه را به دو برابر برسانند و یا با اجرای طرح راه‌آهن سرتاسری سیبری، راه مهاجرت آزاد را باز کنند، همین اتفاق خواهد افتاد. ثانیاً این آمار، به رغم وجود نظم استثناییِ زندگی، کاملاً همان مفهومی را ندارد که ممکن بود در شرایط معمولیِ ولایتِ چرپووتسک یا ولایت مسکو داشته باشد. مثلاً درصدِ کمّیِ خیلی نازل و ناچیز پیرها در ساخالین به معنای وجود شرایط نامساعدی از قبیل درصدِ بالای مرگ و میر نیست، بلکه فقط مؤید آن است که اکثر تبعیدی‌ها مدتِ محکومیت‌شان را به سر می‌آورند و پیش از فرا رسیدنِ سنین پیری به قاره می‌روند.

در حال حاضر سنّ‌های بیست و پنج تا سی و پنج (۲۴/۶٪) و سی و پنج تا چهل و پنج (۲۴/۱٪) مقام نخست را احراز می‌کنند[1]. سنّ از بیست تا پنجاه

۱. تابلو سنّی کوچک زیر را من تهیه کرده‌ام:

←

و پنج سالگی را که دکتر گریازنف آن را «سنّ کارگری» می‌نامد ۶۴/۶٪ کل اهالی را تشکیل می‌دهد که روی‌هم رفته در حدود یک و نیم برابر روسیه است[1]. متأسفانه درصد بالا و حتی کمبود کارگر یا سنّ های بهره‌ده در ساخالین اصلاً به معنای نشانهٔ رفاه و رونق اقتصادی نیست، بلکه در اینجا فقط نشان‌دهندهٔ کمبود نیروی کارگری است ــ نیرویی که به لطفِ آن، به رغم وجود گروه عظیم گرسنه‌ها و بیکارها و دربندها، در ساخالین شهرها و جاده‌های فوق‌العاده خوب ساخته می‌شود. ساختمان‌های نه چندان ارزان قیمت و در کنارش فقر و عدم تأمین سنّ های تولیدکننده، انسان را به فکر مشابهتِ نسبی مهاجرنشینی کنونی با دورانی می‌اندازد که باز مانند امروز و با توسل به همین شیوهٔ تصنعی، از طریق ایجاد نیروی کار اضافی، کلیساها و سیرک‌ها بنا می‌شد و در همان حال سن‌های تولیدکننده در نهایت فقر و احتیاج طاقت‌فرسا به سر می‌بردند.

کودکان یعنی سنِّ از صفر تا پانزده سال هم رقم قابل توجهی را تشکیل می‌دهند ــ ۲۴/۹٪. این رقم در مقام مقایسه، برای ایالات روسیه[2] اندک اما برای مهاجرنشین‌های تبعیدگاه با عنایت به شرایط نامناسبی که خانواده‌های آنجا دارند زیاد است. قابلیتِ باروری زنان ساخالین و درصدِ اندکِ مرگ و میر کودکان همان طوری که خواننده در زیر مشاهده خواهد کرد، درصدِ کودکان را به زودی باز هم بالا خواهد برد و شاید حتی به معیارهای ایالات روسیه برساند. این، خوب است زیرا گذشته از بروز هر گونه توهمی در زمینهٔ ایجاد

→

از سنّ	تا سِن	مذکر ـ نفر	مؤنث ـ نفر	از سنّ	تا سِن	مذکر ـ نفر	مؤنث ـ نفر
۰	۵	۴۹۳	۴۷۳	۳۵	۴۵	۱۴۰۵	۵۷۸
۵	۱۰	۳۱۹	۳۱۴	۴۵	۵۵	۷۲۴	۲۳۶
۱۰	۱۵	۲۱۵	۲۳۴	۵۵	۶۵	۳۱۸	۵۶
۱۵	۲۰	۸۹	۹۶	۶۵	۷۵	۹۰	۱۲
۲۰	۲۵	۱۳۴	۱۳۶	۷۵	۸۵	۱۷	۱
۲۵	۳۵	۱۴۱۹	۶۸۰	۸۵	۹۰	-	۱

توضیح: ۱۴۲ مرد و ۳۵ زن، سن‌شان را نمی‌دانستند

۱. سن کارگری در ناحیهٔ چرپوتسک ۴۴/۹٪، در ناحیه مسکو ۴۵/۴٪ و در ناحیهٔ تامبوسک ۴۲/۷٪ است (منقول از کتاب: «ناحیهٔ تامبوسک. آمار جمعیت و بیماری‌ها» نوشتهٔ نیکولسکی، چاپ ۱۸۸۵).

۲. در ناحیهٔ چرپوتسک ۳۷/۳٪ و در ناحیهٔ تامبوسک نزدیک به ۳۰٪.

مهاجرنشین، تقرب کودکان به والدین نوعی تکیه و پشتیبانی معنوی در وجود تبعیدیان به وجود می‌آورد و آنها را زنده‌تر از هر چیز دیگری به یاد ده روسی می‌اندازد؛ گذشته از این نکته، موضوع مراقبت از کودک، زنِ تبعیدی را از بیکاری نجات می‌دهد؛ این امر جنبهٔ بدِ خودش را هم دارد زیرا سن‌های غیر تولیدی ضمن آن که هزینه روی دست اهالی می‌گذارند، خود تیز چیزی به جامعه نمی‌دهند و مآلاً مشکلات اقتصادی را پیچیده‌تر می‌کنند؛ آنها احتیاج را تشدید می‌کنند و در این رابطه مهاجرنشین‌ها در وضعی نامساعدتر از روستاهای روسیه قرار دارند: کودکان ساخالینی همین که پابه سن نوجوانی یا بلوغ می‌گذارند عازم قاره می‌شوند و به این ترتیب کلیهٔ هزینه‌هایی که برایش انجام شده بود، هدر می‌رود.

اگر نه در مهاجرنشین‌ها هنوز نضج نگرفته، دستکم در آبادی‌های پا گرفتهٔ ساخالین سن‌های امیدبخش ناچیزترین درصد را تشکیل می‌دهد. در کلیهٔ مهاجرنشین‌ها افراد پانزده تا بیست ساله جمعاً ۱۸۵ نفرند: ۸۹ مرد و ۹۶ زن و به عبارت دیگر نزدیک به ۲٪ کل جمعیت. از آنها ۲۷ نفر فرزندان حقیقیِ تبعیدگاه‌اند زیرا یا در ساخالین چشم به جهان گشوده‌اند یا در راه تبعیدگاه، امّا بقیه، عناصر غیر ساخالینی‌اند. ولی همان متولدانِ ساخالینی هم فقط چشم به راه آنند که والدین یا شوهران‌شان به قاره عزیمت کنند تا همراه آنها ساخالین را ترک بگویند. تقریباً هر ۲۷ نفری که ذکرشان رفت جزو فرزندان دهقان‌های متمکن هستند که مدت محکومیت‌شان را به پایان آورده و صرفاً به قصد گِرد کردن سرمایه‌شان در جزیره مانده بودند. مثلاً راچکف‌ها در آبادی آلکساندروسک، در شمار این گونه افرادند، یا حتی ماریا بارانوسکایا، دختر یک مهاجر آزاد که در چیبیسانی متولد شده و اکنون ۱۸ سال دارد، در ساخالین نخواهد ماند و قطعاً در معیت شوهرش به قاره خواهد رفت. از کسانی که ۲۰ سال پیش در ساخالین متولد شده و اکنون پا به سن ۲۱ سالگی گذاشته‌اند حتی یک نفر در جزیره نمانده‌است. به طور کلی عدهٔ ۲۰ ساله‌ها در مهاجرنشین‌ها ۲۷ نفر است: ۱۳ نفر تبعیدیِ اعزامی به اینجا، ۷ نفر افرادی که داوطلبانه از پی شوهرانشان آمده‌اند و ۷ نفر فرزند ذکور تبعیدی‌ها ــ مردان جوانی که حالا

دیگر راهِ رفت و آمد به ولادیوستک و آمور را یاد گرفته‌اند[۱].

در ساخالین ۸۶۰ خانوادهٔ قانونی و ۷۸۲ خانوادهٔ آزاد وجود دارد و این ارقام وضع خانوادگی تبعیدی‌های مقیم آبادی‌ها را به قدر کافی مشخص می‌کند. در مهاجرنشین‌ها کلیهٔ زنان اشتغالاتی دارند، بنابراین نیمهٔ دیگر اهالی یعنی در حدود سه هزار نفر که در تنهایی زندگی می‌کنند فقط از مردها تشکیل می‌شود. باری این نسبت به عنوان یک نسبت تصادفی مدام دستخوش نوسان است، مثلاً وقتی به دنبال عفوی بزرگ، نزدیک هزار نفر یکباره از زندان آزاد و در آبادی‌ها اسکان داده می‌شوند، درصدِ بی‌خانواده‌ها و به عبارت دیگر مجردها در مهاجرنشین‌ها افزایش پیدا می‌کند، حال آن که همان طوری که به زودی بعد از عزیمتم از جزیره اتفاق افتاد، همین که به اهالی ساخالین اجازه داده شد که در قطعهٔ اوسوری‌سیکِ راه‌آهن سیبری مشغول کار شوند، این درصد تقلیل پیدا کرد. هرچه باشد بسط پایه‌های خانوادگی در میان تبعیدی‌ها فوق‌العاده ناچیز شمرده می‌شود و دلیل اصلی عدم موفقیتِ مهاجرنشینی را ناشی از تعدادِ زیاد بی‌خانواده‌ها می‌دانند[۲]. اکنون این سئوال پیش می‌آید که سبب چیست که در مهاجرنشین‌ها شکل همبستری و همخانگی آزاد یا غیر قانونی، تا این حد رواج دارد و باز سبب چیست که با یک نگاه به ارقام مربوط به وضع خانواده‌های تبعیدی، این تصور به ذهن متبادر می‌شود که گویا تبعیدی‌ها از ازدواج قانونی مصرانه امتناع می‌کنند؟ آخر اگر وجود زنان آزادی که از پی شوهران‌شان داوطلبانه به تبعیدگاه آمده‌اند نبود، بی‌تردید تعداد خانواده‌های آزاد در مهاجرنشین‌ها تا چهار برابر خانواده‌های قانونی افزایش پیدا می‌کرد[۳]. این وضع

۱. از جدول صفحهٔ قبل پیداست که جنس‌های مذکر و مؤنث در سنین کودکی تقریباً با هم برابرند، اما از سن‌های پانزده تا بیست و از بیست تا بیست و پنج حتی کمبود مختصر زن مشاهده می‌شود؛ ولی بعد، در سن ۲۵ تا ۳۵ سالگی عده مردها بیش از دو برابر زن‌ها می‌شود و این برتری را در سن‌های بالا و پیری می‌توان قریب به مطلق نامید. عده ناچیز پیرمردها و تقریباً غیبت پیرزن‌ها نشان‌دهندهٔ کمبود عنصر تجربه و سنت‌ها در خانواده‌های ساخالینی است. به جاست بگوییم که در هر بازدیدی از زندان به نظرم می‌آمد که در آنها عدهٔ پیرمردها بیشتر از مهاجرنشین‌هاست.

۲. گرچه هیچ معلوم نیست که نضج و تثبیت مهاجرنشین‌ها در مراحل نخست تشکیل‌شان، به طور عمده بستگی به بسط اساس خانواده، در آن نداشت؛ می‌دانیم که رفاه وثروت در ویرجینیا، پیش از آن که پای زن‌ها به آنجا باز شود، تثبیت شده بود.

۳. اگر بخواهیم فقط با تکیه به ارقام خشک و خالی قضاوت کنیم می‌توان نتیجه گیری کرد که شکل ←

را که استاندار به من دیکته می‌کرد تا در دفترم یادداشت کنم[1]، «منزجرکننده» می‌نامید و البته در همان حال تبعیدی‌ها را مقصر نمی‌دانست. اکثر تبعیدی‌ها به عنوان افراد مذهبی و عقب‌مانده، نوع ازدواج قانونی را به انواع ازدواج‌های دیگر ترجیح می‌دهند. همسران غیر قانونی غالباً از مقام مدیریت، تقاضای اجازهٔ تجدیدفراش می‌کنند امّا این گونه تقاضاها را به دلایلی که نه به مدیریت محلی مربوط است، نه به خود تبعیدی‌ها باید به حکم اجبار رد کرد. موضوع اینجاست که محکوم، ضمن محرومیت از کلیهٔ حقوق و اموال، از حقوق زناشویی‌اش نیز محروم می‌شود و موجودیتش را برای خانواده طوری از دست می‌دهد که انگار مرده باشد، با وجود این حقوق زناشویی‌اش در تبعید، نه با شرایطی که با زندگی بعد از محکومیتش منشأ می‌گیرد، بلکه به ارادهٔ همسر محکوم نشده و در میهن مانده‌اش، مشخص می‌شود. اعلام رضایت این همسر، جهت فسخ ازدواج و اجرای طلاق ضرورت دارد و فقط در این صورت است که همسر محکوم می‌تواند تجدید فراش کند. همسرانی که در زادگاه‌شان می‌مانند معمولاً از دادن چنین رضایتی امتناع می‌کنند: بعضی‌ها به خاطر معتقدات مذهبی، بعضی دیگر خاصه که به حول و حوش چهل سالگی رسیده باشند فسخ ازدواج را امری غیر ضروری و بیهوده و نوعی هوی و هوس می‌شمارند. وقتی زنی از شوهرش در زمینهٔ درخواست طلاق، نامه دریافت می‌کند معمولاً می‌گوید: «آخه مگه برازنده است که در اون سنّ زن بگیره؟ اون پیرسگ باید به فکر روحش باشه». برخی دیگر پیشنهاد همسر محکوم‌شان را صرفاً از ترس دوندگی‌های زیاد و پیچیده و هزینه‌های نه چندان کمِ طلاق، از چنین کاری سر

→

کلیایی ازدواج برای تبعیدی‌های روسی نامناسب‌ترین شکل است. از گزارش‌های دولتیِ مثلاً سالِ ۱۸۸۷ چنین برمی‌آید که در ناحیه آلکساندروسک ۲۱۱ زنِ محکوم به زندانِ با اعمال شاقه وجود داشت. از آنها فقط ۳۴ نفر به طور قانونی ازدواج کرده بودند و ۱۳۶ نفر به عنوان همبستر و همخانه، با مهاجران و زندانیان زندگی می‌کردند. در ناحیهٔ تیمف، در همان سال، از ۱۹۴ زنِ زندانی، ۱۱ نفرشان با شوهران قانونیِ خود به سر می‌بردند و ۱۶۱ نفر از آنها همبستر یا همخانه بودند. در ناحیهٔ کورساکوسک هیچ زنِ زندانی با شوهر قانونی‌اش زندگی نمی‌کرد؛ ۱۱۵ زن و مرد به شکل از ازدواج غیر قانونی با هم به سر می‌بردند.

۱. چخوف این سخنان را در تاریخ ۲۳ ژانویهٔ ۱۸۹۰ از بیانات بارُن کورف، استاندار ناحیهٔ پری‌آمور یادداشت کرده است.

بازمی‌زنند، یا نمی‌دانند کار را از کجا و چگونه باید شروع کرد و به چه مقام‌هایی متوسل شد. این که تبعیدی‌ها تن به ازدواج قانونی نمی‌دهند غالباً ناشی از نقص و نارسایی فهرست‌های آماری‌مان هم هست[۱] که در هر مورد جداگانه‌ای موجد انواع و اقسام فورمالیته‌های خسته کننده‌ای از نوع تعلل‌های کهنه که فقط منجر به آن می‌شود که تبعیدی بعد از صرف هزینه‌های سنگینِ انواع میرزا بنویس‌ها و ابطال تمبر و ارسال تلگرام سرانجام از سر یأس و درماندگی دستی تکان می‌دهد، از خیر این ماجرا می‌گذرد و به این نتیجه می‌رسد که آرزوی داشتن خانواده را به گور خواهد برد. بسیاری از تبعیدی‌ها به کلی فاقد فهرست آماری‌اند؛ فهرست‌هایی وجود دارد که در آنها کوچک‌ترین اشاره‌ای به وضع خانوادگی تبعیدی نشده و یا اطلاعات داده شده مبهم یا نادرست است. گذشته از این، تبعیدی غیر از فهرست آماری هیچ مدرک دیگری در دست ندارد که در صورت لزوم بتواند به آن استناد کند[۲]. اطلاعات مربوط به ازدواج‌های انجام شده در مهاجرنشین را می‌توان از توی دفاتر تولد هم پیدا کرد اما از آن جایی که ازدواج قانونی در اینجا شکوهی است نه قابل دسترسی برای همه، این اطلاعات نیازهای واقعی اهالی را در زندگی زناشویی‌شان، کاملاً مشخص نمی‌کند؛ در

۱. چخوف تعدادی فهرست آماری از آن جمله مربوط به لوسف (Lossev) و بیکشین (Bikechin) و بس‌پالف (Bespalov) و رتوسف (Rotovsev) و لسنیکف (Lesnikov)، با خود به خانه آورد (تعدادی را هم برایش فرستادند). تازه آن فهرست‌ها هم فاقد خیلی اطلاعات، خاصه اطلاعات مربوط به وضع خانوادگی است.

۲. کنت شاخوسکی در کتابش «پروندهٔ سر و ساماندهیِ ساخالین» می‌نویسد: «فهرست‌های آماری که غالباً در آنها، نه از مذهب و نه از وضع خانوادگی و مهم‌تر از همه، نه از جدایی زندانی از همسرِ در روسیه مانده‌اش هیچ اطلاعی وجود ندارد، مانع بزرگی است در راه عقد ازدواجِ یک مهاجر یا زندانی. کسب هرگونه اطلاعی هم از خلیفه گری جزیرهٔ ساخالین امری است تقریباً امکان‌ناپذیر».

در زیر شما را با نمونه‌ای از تشکیل خانواده در مهاجرنشینی آشنای‌تان می‌کنم: در تاکوئهٔ صغیر، زنی زندانی محکوم به اعمال شاقه موسوم به پراسکویا سولویوا (Praskovia solovieva) با مهاجری به اسم کودرین (Koudrin)، به عنوان همبستر و همخانه زندگی می‌کند. کودرین نمی‌تواند با او ازدواج کند زیرا در زادگاهش زن دارد؛ دختر ۱۷ سالهٔ پراسکویا به اسم ناتالیا که زنی است آزاد با مهاجری به نام گورودینسکی (Gorodinski) که به همان دلیل بالا نمی‌تواند با او ازدواج کند همبستر و همخانه است. مهاجری به اسم ایگناتیف (Ignatiev) در نوو- میخاییلوکا نزد من شکایت می‌کرد که از ازدواج او با همبسترش، صرفاً به دلیل آن که مرور زمان امکانِ تحقیق دربارهٔ وضع خانوادگی‌اش را غیر ممکن ساخته است ممانعت می‌کنند. همخانه‌ام توسط او التماس می‌کرد که وساطت کنم و می‌گفت: «در این سن و سال، این جور زندگی کردن گناه داره». نمونه‌هایی از این دست را نه یکی که صدها می‌شود آورد.

اینجا هر وقت ممکن باشد، نه هر وقت ضروری، ازدواج می‌کنند. سن متوسط ازدواج‌کنندگان، عددی است کاملاً بی‌معنی، زیرا با عنایت به آن، هر گونه نتیجه‌گیری دربارهٔ مزیتِ ازدواج زودتر از موقع و دیرتر از موقع امکان‌ناپذیر است زیرا زندگیِ خانوادگی اکثر تبعیدی‌ها، خیلی پیش از انجام مراسم کلیساییِ ازدواج آغاز می‌شود و زوج‌ها معمولاً با داشتن چندین اولاد ازدواج می‌کنند. از دفاتر گواهی تولد، فعلاً همین قدر پیداست که در عرض ده سال اخیر، بیشتر ازدواج‌ها در ماه ژانویه انجام گرفته است؛ تقریباً یک سوم کلیهٔ ازدواج‌ها در این ماه صورت می‌گیرد؛ در اینجا افزایش ازدواج در پاییز، در مقایسه با ولایات گندم‌خیز روسیه، بسیار ناچیز و غیر قابل ذکر است. پیوندهای انجام شده در شرایط عادی، یعنی زمانی که فرزندانِ آزادِ تبعیدی‌ها ازدواج می‌کردند، همه بدون استثنا، در سنین کم بود؛ دامادها بین هجده تا بیست ساله بودند و عروس‌ها از پانزده تا نوزده سال داشتند. باری عده دخترانِ پانزده تا بیست ساله بیشتر از مردهایی است که معمولاً جزیره را پیش از آن که به سن ازدواج برسند ترک می‌کنند، و طبعاً به دلیل کمبود دامادهای جوان و تا حدودی به علل اقتصادی، ازدواج‌های نابرابر زیادی انجام گرفته بود؛ دخترانِ آزادِ جوان ــ دخترانِ تقریباً نوجوان ــ توسط والدینِ‌شان به عقد ازدواج مهاجرها و دهقان‌های مسن درمی‌آمدند. ستوان‌ها و استوارها و معین پزشک‌های ارتشی و محررها و زندانبان‌ها غالباً زن می‌گرفتند اما فقط دختران پانزده شانزده ساله را خوشبخت می‌کردند[1].

۱ـ ستوان‌ها، خاصه ستوان‌های زندانبان، در ساخالین دامادهای رشک‌آور محسوب می‌شوند؛ در این رابطه، آنها از ارزش خود به خوبی آگاه‌اند و با عروس‌ها و والدین‌شان با چنان تکبّر خیره‌سرانه‌ای سلوک می‌کنند که لسکف[1] درباره‌شان می‌گوید: «از این حیوانات گرسنهٔ خلیفه گری‌ها خوشم نمی‌آید». در طول ده سال چندین Mésallionce[2]، انجام شده بود[3]: یک کارمند رتبهٔ ۱۴ اداری با دختر یک مرد تبعیدی و کارمند رتبه ۷[4] دیگری با دختر یک تبعیدی و سروانی با دختر یک مهاجر و تاجری با زن دهقانی از زمرهٔ زندانی‌ها و خانم اصیل‌زاده‌ای[5] با یک مهاجر. این نمونه‌های نادر که ازدواج انسان‌های روشن‌اندیش را با دختران تبعیدی‌ها نشان می‌دهد فوق‌العاده خوشایند است و قاعدتاً در مهاجرنشین‌ها اثری مطلوب به جا می‌گذارد. در ژانویهٔ ۱۸۸۰، در کلیسایِ دوئه مراسم ازدواج یک زندانی محکوم به اعمال شاقه با یک زن گیلک انجام شد. در ریکومسکویه اسم گریگوری سیوکوبیلکا (Sivokobylka) را ثبت کردم که مادرش در طول یازده سال یک زن گیلک بود. به طور کلی ازدواج بین روس‌ها و ملیت‌های دیگر به ندرت مشاهده

←

در اینجا مراسم عروسی، بی‌رونق و ملال‌انگیز است؛ می‌گویند در ناحیهٔ تیمف گاهی اوقات عروسی‌های پر از شادی و طرب و سرو صدا که به ویژه اوکراینی‌ها راهش می‌اندازند برگزار می‌شود. در آلکساندروسک که چاپخانه‌ای وجود دارد بین تبعیدی‌ها متداول است پیش از عروسی کارت دعوت چاپ کنند و برای دوستان و آشنایان‌شان بفرستند. زندانی‌های حروفچین که از چاپ فرامین و اوامر جور واجور به جان آمده‌اند، در چنین مواقعی خوشحال می‌شوند تا با هنرنمایی‌شان کمی خودنمایی کنند، از این رو

→

می‌شود. ماجرای زندانبانی را برایم حکایت کرده‌اند که با یک زن گیلک زندگی می‌کند؛ زن، فرزند پسری برایش زاییده است و اکنون میل دارد غسل تعمید شود تا بتواند با او ازدواج کند. پدر روحانی ایراکلی، یک تبعیدیِ یاکوتی را می‌شناخت که با یک زن گرجی ازدواج کرده بود؛ هردوشان زبان روسی را به زحمت می‌فهمیدند. اما مسلمان‌ها در تبعیدگاه هم از تعدد زوجات نمی‌گذرند و پاره‌ای از آنان، دو زن دارند. مثلاً جاکسابتوف (Djaksanbetov) در آلکساندروسک دو زن به اسم‌های باتیما (Batyma) و ساسن (Sassen) دارد؛ ابوبکرف (Aboubekrov) در کورساکف نیز دارای دو زن است: هانوستا (Hanosta) و ورخونیسا (Verkhonissa)؛ در آندری ـ ایوانوسکویه، دختر پانزده سالهٔ فوق‌العاده خوشگلِ تاتاری را دیدم که شوهرش او را به مبلغ صد روبل از پدرش خریده بود؛ هر وقت شوهر از خانه بیرون می‌رفت، او روی تخت می‌لمید و مهاجرها از توی راهرو، از لای در نگاهش می‌کنند و از تماشایش لذت می‌برند.

«آیین‌نامه...»[۶]، به زندانی‌ها ـ تبعیدی‌های هر دو جنس مذکر و مؤنث فقط بعد از گذشت یک تا سه سال از ورودشان به گروه «اصلاح‌شوندگان» اجازهٔ ازدواج می‌دهد؛ بدیهی است که هر زنی بعد از ورود به مهاجرنشین، چنانچه هنوز در زمرهٔ «آزمایشی»ها باشد، فقط می‌تواند همخوابه شود، نه همسر. به مردهای تبعیدی اجازه داده می‌شود با زنان جنایت‌کار ازدواج کنند اما زنانِ محروم از عنوان، تا مرحلهٔ کسب عنوانِ دهقانی، مجازند فقط با مردان تبعیدی ازدواج کنند. به هر زن آزادی که بخواهد با مردی تبعیدی که پیش از این در سیبری ازدواج نکرده بود، پیوند زناشویی ببندد، ۵۰ روبل از خزانه پرداخت می‌شود؛ به هر مرد تبعیدی نیز به ازای اولین ازدواجش
با یک زن تبعیدی ۱۵ روبل بلاعوض و همان مبلغ هم به عنوان وام پرداخت می‌شود.

در «آیین‌نامه...» مسأله ازدواج ولگردها مسکوت است. نمی‌دانم هنگام ازدواج آنها سن و وضع خانوادگی‌شان به استناد چه مدارکی مشخص و شناسایی می‌شود.

۱. لسکف (Leskov) ۱۸۹۵-۱۸۳۱، نویسندهٔ روسی ـ م.

۲. ازدواج نابرابر (فرانسوی) ـ م.

۳. دربارهٔ یک مورد از چنین ازدواجی، به زناشویی ماریتیفِ زندانبان با دوشیزه خانم ۱۶ ساله‌ای به اسم تانیا نیکلایوا، پانوشت صفحهٔ ۲۲۴ را ملاحظه کنید.

۴. مراد دیتیاتواست (Dityatova) که به عقد ازدواج لاندسبرگ (Landsberg) در آمده بود.

۵. مراد کارائولسکی (Karaoulski) ساح است که با واریا ایوانوناسالینکوا (Salinkova)، دختر یک مهاجر ازدواج کرد (پانوشت صفحه ۵۷ را ملاحظه کنید).

۶. در اینجا و از اینجا به بعد مواد ۴۱۲ تا ۴۱۵ را تشریح می‌کند.

کارت‌های دعوت‌شان از لحاظ ظاهر و متن، تقریباً تفاوتی با کارت‌های چاپ مسکو پیدا نمی‌کند. به هر جشن عروسی، از خزانه یک بطر الکل تعلق می‌گیرد.

خود تبعیدی‌ها باروری زنان در مهاجرنشین را خیلی زیاد می‌دانند و همین را برای ریشخند دائمی زنان دست‌آویز قرار می‌دهند و می‌گویند که در ساخالین، خودِ آب و هوا زن‌ها را به آبستن شدن ترغیب می‌کند؛ پیرزن‌ها و حتی پیرهایی می‌زایند که در روسیهٔ یائسه بودند و دیگر امید آن نداشتند که روزی آبستن شوند و بزایند. آنها طوری عجله به خرج می‌دهند که انگار قصد دارند جزیره را پراز جمعیت کنند، از این رو غالباً دوقلو می‌زایند. در ولادیمیروکا[1]، زنِ جا افتادهٔ پابه ماهی که صاحب دختر بالغی است، بعد از شنیدن خبرهای مربوط به زایمان‌های دو قلو، انتظار داشت که خود نیز دو قلو بزاید و همین که فقط یک بچه به دنیا آورد سخت ناراحت و عصبانی شد و از قابله خواهش کرد: «یک کمی دیگه بگردید». اما در اینجا درصدِ زایمان‌های دو قلو، بیشتر از ولایات روسیه اتفاق نمی‌افتد. در طول ده سالِ منتهی به اول ژانویه ۱۸۹۰، در مهاجرنشین‌ها جمعاً ۲۲۵۷ دختر و پسر نوزاد متولد شده‌اند اما زایمان به اصطلاح پر بار فقط ۲۶ مورد بوده است[2]. همهٔ این بحث‌های نسبتاً مبالغه‌آمیز دربارهٔ باروریِ فوق‌العادهٔ زن‌ها و دوقلو و غیره نشان‌دهندهٔ آن است که تبعیدی‌های اینجا چه علاقه‌ای به امر زادو ولد نشان می‌دهند و این مسأله در اینجا چه اهمیت زیادی دارد. به دلیل این که ترکیب عددی ساکنان، در نتیجهٔ جزر و مدهای دایمی و در عین حال تصادفی، مانند قیمت‌ها در بازار دچار نوسان می‌شود، تعیین ضریب کلی زاد و ولد در مهاجرنشین‌ها برای چندین سال متوالی را باید امکان‌ناپذیر شمرد؛ و با توجه به آن که حجم ارقام و آمارِ تهیه شده توسط من و دیگران بسیار ناچیز است دستیابی به چنین ضریبی دشوارتر می‌نماید؛ ترکیب کمّی اهالی در طول چند سال گذشته نامعلوم است و هنگامی که سرگرم حصول آشنایی با اسناد و مدارک اداری شدم پی بردم که تعیین چنین

۱. چخوف این صحنه را از زبان پارتسوا ـ تاراتینا (Taratina) نقل می‌کند که پاولوسکی در خاطرات سفر خود، دربارهٔ او چنین نوشته بود: «اولین قابله‌ای را می‌بینم که مهاجرها با آغوش باز در کلبه‌های‌شان ارش استقبال می‌کنند و خود نیز به خانه‌اش می‌روند تا تحت معاینه قرار بگیرند».
۲. این ارقام مأخوذ از کتابهای کلیسایی متولدان فقط به یک آبادی ارتدکس مذهب تعلق داشت.

ترکیبی باید کار شاقی باشد و قاعدتاً بایدقابل تردیدترین نتایج را هم به دست بدهد. البته می‌توان ضریب را به طور تقریبی، آن هم برای زمان حال تعیین کرد. در سال ۱۸۸۹ در هر چهار سازمان محلی کلیسایی، ۳۵۲ کودکِ دختر و پسر متولد شده بودند؛ در روسیه، در شرایط عادی، همه ساله در نقاطی با هفت هزار نفر جمعیت همین تعداد کودک زاده می‌شوند[1]. در سال ۱۸۸۹، درست هفت هزار و چند صد نفر، در مهاجرنشین‌ها زندگی می‌کردند. در اینجا، ضریب زاد و ولد، از قرار معلوم، فقط کمی بالاتر از روسیه (۴۹/۸ نفر) و ولایات روسیه مانند چرپوتسکی (۴۵/۴ نفر) است. می‌توان اذعان کرد که در سال ۱۸۸۹ میزان زاد و ولد در ساخالین همان قدر بالا بود که در سراسر روسیه و اگر هم تفاوتی در ضریب‌ها وجود داشت، تفاوتی بود جزیی و احتمالاً فاقد هر گونه اهمیت. و از آن جایی که ضریب زاد و ولد در محلی که تعداد زن‌هایش کمتر ولی ضریب زاد و ولدش بیشتر است می‌توان به این موضوع هم اذعان کرد که درصد زاد و ولد زنان در ساخالین به میزان قابل ملاحظه‌ای، بالاتر از همان درصد در روسیه است.

گرسنگی، درد دوری از وطن، تمایلات مفسده‌آمیز، اسارت ــ یک کلام، مجموعهٔ این شرایط نامساعد تبعید، بعید نیست که موجب ازدیاد فعالیت‌های تولیدی تبعیدی‌ها بشود؛ و به زبان دیگر وجود چنین افزایش به معنای وجود رفاه نیست. علت افزایش باروری زنان و فرونی زاد و ولدشان، اولاً ناشی از بیکارگی تبعیدی‌های مقیم مهاجرنشین‌ها و خانه‌نشینی اجباری شوهران و همبستران در نتیجهٔ فقدان کار و منبع درآمدهای جنبی و یکنواختی زندگی است که غالباً غریزه جنسی را برمی‌انگیزد و به وسیلهٔ سرگرمی مبدل می‌شود؛ ثانیاً به دلیل این که اکثر زن‌های اینجا، در سنین باروری‌شان به سر می‌برند. گذشته از این علل قریب ای بسا علل غریب دیگری هم وجود دارند که فعلاً برای بررسی مستقیم‌شان، دسترسی به آنها نیست. شاید مسأله زاد و ولد اینجا باید به مثابه وسیله‌ای تلقی شود که طبیعت جهت مبارزه علیه انگیزه‌های مضر

۱. یانسن (Yanson) ۱۸۹۲ـ۱۸۳۵، اقتصاددان و آمارگر روسی، مؤلفِ «تئوری آمار». طبق محاسبهٔ یانسن، ۴۹/۸ یا تقریباً ۵۰ تولد برای هر هزار نفر. (در اینجا چخوف از اعداد و ارقام مذکور در رسالهٔ گریازنف استفاده کرده است).

و ویرانگر و پیش از همه علیه دشمنان نوع طبیعی از قبیل قلت جمعیت و کمبود زن، در اختیار مهاجرنشین‌ها می‌گذارد. خطر، هر چه بیشتر اهالی را تهدید کند، به همان نسبت، زاد و ولد نیز افزون‌تر می‌شود و شرایط نامساعد را از این نقطه نظر می‌توان دلیل زاد و ولد زیاد شمرد[1].

از تعداد ۲۲۵۷ زاد و ولدِ ده سالِ گذشته، حداکثر سهم را ماه‌های پاییزی (٪۲۹/۲) و حداقل را ماه‌های بهاری (٪۲۰/۸) می‌برند؛ در زمستان هم زاد و ولد (٪۲۶/۲) بیشتر از ماه‌های تابستانی (٪۲۳/۶) بود. تاکنون بیشترین تعداد حاملگی و زایش در نیمهٔ دوم سال یعنی از ماه اوت تا فوریه به وقوع می‌پیوسته است و در این رابطه، زمانِ با روزهای کوتاه و شب‌های بلند، مناسب‌تر از بهار و تابستانِ ابری و بارانی بوده است.

در حال حاضر در ساخالین ۲۱۲۲ کودک، با احتساب نوجوانانی که در سال ۱۸۹۰، پا به ۱۶ سالگی گذاشته‌اند وجود دارد. از این عده ۶۴۴ نفر از روسیه همراه والدین‌شان به جزیره آمده‌اند، ۱۴۷۳ نفر هم در ساخالین یا در راه تبعید متولد شده‌اند، پنج کودک هم وجود دارند که از محل تولدشان بی‌اطلاعم. گروه نخست تقریباً سه بار کمتر از گروه دوم است و اکثر آنها در سنی به جزیره آمده‌اند که خیلی چیزها را می‌فهمند: آنها زادگاه‌شان را دوست می‌دارند و آن را فراموش نمی‌کنند؛ اما گروه دوم یعنی متولدان ساخالین، پیش از این، جایی بهتر از ساخالین ندیده بودند و قاعدتاً باید به عنوان زادگاه حقیقی، مجذوبش شوند. روی هم‌رفته هر دو گروه تفاوت‌های عمده‌ای با هم دارند؛ از آن جمله آن که در گروه اوّل درصد متولدان از ازدواج‌های غیر قانونی ٪۱/۷ و در گروه دوم ٪۳۷/۲ است[2]. نمایندگان گروه نخست، خویشتن را «آزاد» می‌نامند؛ اکثریت قریب به اتفاق آنها را مادران‌شان پیش از آغاز محاکمه حامله یا زاییده بودند، از این رو آنان کلیه حقوق یک فرد آزاد را حفظ می‌کنند. اما کودکانی که در تبعید چشم به

۱. فاجعه‌های شدید و زودگذر از قبیل خشکسالی و جنگ و غیره میزان زاد و ولد را تقلیل می‌دهد حال آن که سوانح مزمن مانند مرگ و میر زیاد کودکان و شاید اسارت و سرواژ و تبعید و غیره، آن را تشدید می‌کند. در پاره‌ای از خانواده‌ها، پایه پای مسخ روانی، باروری شدید نیز مشاهده می‌شود.

۲. کودکان غیر قانونی گروه نخست، فرزندانِ زنانِ محکوم به زندان بااعمال شاقه‌اند که غالباً بعد از انتقال به زندان متولد شده‌اند؛ اما در خانواده‌هایی که از پی شوهران یا والدین به جزیره آمده‌اند، کودک غیر قانونی اصلاً وجود ندارد.

جهان گشوده‌اند، خویشتن رابه نوع دیگری نمی‌نامند؛ آنها به موقع خود در زمرهٔ دهقان‌ها یا آدم‌های عادی درخواهند آمد امادر حال حاضر موقعیت اجتماعی‌شان چنین مشخص می‌شود: فرزندِ غیر قانونیِ فلان زنِ تبعیدیِ محکوم به اعمال شاقه یا دختر یک مهاجر، یا دخترِ غیر قانونیِ مهاجرنشین و غیره و غیره. می‌گویند خانم اصیل‌زاده‌ای که همسر یک تبعیدی بود وقتی اسم فرزندش را در کتاب کلیسایی متولدان جزیره، به عنوان فرزند یک مهاجر ثبت کردند، به تلخی اشک ریخت[۱].

در گروه نخست، تقریباً هیچ کودکی که شیرخوار یاکوچک‌تر از چهار ساله باشد، وجود ندارد: اینجا اکثریت با بچه‌های به اصطلاح «سنِ دبستانی» است. اما به عکس، در گروه دوم، یعنی در میان متولدان ساخالینی، اکثریت با کودکانِ سنین کم است و در آن حال هر چه سن و سال کودک بیشتر باشد، همسن و سال‌های کمتری دارد و اگر قرار بود نمودار سن کودکانِ این گروه را بکشیم با سقوط تند و پرنشیبِ منحنی آن روبرو می‌شدیم. عدهٔ کودکانِ کوچک‌تر از یک سالهٔ این گروه، ۲۰۳ نفر و از ۹ تا ۱۰ ساله، ۴۵ نفر و از ۱۵ تا ۱۶ ساله، فقط ۱۱ نفر است. از ۲۰ ساله‌های متولد در ساخالین، همان طوری که قبلاً هم اشاره داشتم، حتی یک نفر در جزیره نمانده است. به این ترتیب کمبود نوجوان‌ها و جوان‌ها، از میان تازه واردهایی که منحصراً سن عروس و دامادهای جوان را تشکیل می‌دهند، تأمین می‌شود. درصدِ نسبتاً پایینِ سن‌های بالا در میان متولدانِ ساخالین، به سبب مرگ و میر کودکان و نیز به علتِ آن است که در سال‌های گذشته عده زن‌های جزیره کمتر بود و از این رو کودکان کمتری متولد می‌شدند اما در این میان مقصرِ اصلی، مهاجرت است. والدین، هنگام عزیمت‌شان به قاره، کودکان‌شان را جا نمی‌گذارند بلکه آنها را هم با خودشان از ساخالین می‌برند. والدینِ کودکانی که در ساخالین متولد شده‌اند، معمولاً محکومیت‌شان را سال‌ها قبل از تولدِ فرزندان‌شان آغاز می‌کنند و تا کودک‌شان متولد شود و رشد کند و به سن ده سالگی برسد، اکثر پدر و مادرها موفق به دریافت عنوان دهقانی می‌شوند و به قاره عزیمت می‌کنند. امّا وضع کودکان متولد در روسیه

۱. مراد خانم دتیاتوا، قابلهٔ اصیل‌زاده و همسر مهاجری به اسم لاندبرگ است. گئورگی، فرزند پسر آن دو در سال ۱۸۸۹ چشم به جهان گشود.

کاملاً فرق می‌کند. وقتی والدین این گونه کودکان را به ساخالین می‌فرستند، آنها معمولاً بچه‌های ۵ تا ۱۰ ساله‌اند؛ تا والدین‌شان محکومیت زندان و مهاجرت را پشت سر بگذارند، فرزندانشان از سن کودکی درمی‌آیند و بعد، مادام که والدین‌شان برای کسب عنوان دهقانی، این در و آن در می‌زنند، فرزندان‌شان به کارگر مبدل می‌شوند و پیش از آن که به کلی به قاره نقل مکان کنند، به قصد کسب درآمد، چندین بار به ولادیوستک و نیکلایوسک می‌روند. باری، چه متولدان محلی، چه غیر محلی، در مهاجرنشین‌ها باقی نمی‌مانند، از این رو کلیهٔ پاسگاه‌ها و آبادی‌های ساخالین را در حال حاضر، درست این بود که نه مهاجرنشین، بلکه محل‌های سکونت موقتِ تبعیدیان بنامیم.

اینجا، تولد هر آدم تازه در خانواده با ناخوشایندی استقبال می‌شود؛ بالای گهوارهٔ نوزاد لالایی نمی‌خوانند و فقط آه و ناله‌های مشئوم سر می‌دهند. والدین می‌گویند که امکان ندارند شکم بچه‌های‌شان را سیر کنند و مدعی‌اند که آنها در ساخالین تربیت درستی پیدا نخواهند کرد و بهتر آن که «خدای مهربون اونها رو هر چه زودتر پیش خودش ببره». وقتی کودک زار می‌زند یا شیطنت می‌کند، با لحنی آمیخته به تغیّر بر سرش بانگ می‌زنند: «خفه شو! الّهی که سقط شی!» با وجود این، هر چه هم که بگویند و نفرین کنند، باز مفیدترین و ضروری‌ترین و خوشایندترین موجودات ساخالینی را کودکان تشکیل می‌دهند و خود تبعیدی‌ها از این موضوع وقوف دارند و قدر آنها را خوب می‌دانند. کودکان، عنصر ظرافت و پاکی و ملایمت و طراوت را وارد خانواده‌های به خشونت گراییده و اخلاقاً فاسدِ ساخالین می‌کنند. آنان به رغم پاکی و سلامتِ نفس خودشان، در دنیا بیش از هر چیزی عاشقِ مادرِ فاسد و پدر راهزن خویش‌اند و اگر یک مرد تبعیدی، در زندان، از نوازش و از محبت حتی یک سگ متأثر می‌شود، در این صورت می‌توان در نظر مجسم کرد که عشق یک کودک، چه ارزش والایی باید برایش داشته باشد! پیش از این گفته بودم که حضور کودکان، چه تکیه‌گاه معنوی بزرگی است برای تبعیدی‌ها و اکنون می‌خواهم اضافه کنم که کودکان، غالباً آن عنصر منحصر به فردی را تشکیل می‌دهند که در مردان و زنانِ تبعیدی، نسبت به زندگی، ایجاد دلبستگی می‌کند و آنان را از یاس و از سقوط نهایی نجات می‌دهد. یک روز چنین اتفاق افتاد که نام دو زن آزاد را که در

خانه‌ای مشترک زندگی می‌کردند و از پی شوهران‌شان داوطلبانه به تبعیدگاه آمده بودند، ثبت کنم؛ آن که بچه نداشت تا لحظه‌ای که من در کلبه‌شان بودم یکبند از سرنوشت غدار می‌نالید و به ریش خود می‌خندید و از این که به ساخالین آمده بود، دست‌هایش را با تشنج مشت می‌کرد و این همه را در حضور شوهرش که همان جا نشسته بود و گناهکارانه نگاهم می‌کرد، انجام می‌داد. امّا زن دیگر که آنها را در اینجا غالباً «بچه‌دار» می‌نامند و صاحب چندین بچه بود، لام تا کام نمی‌گفت و من تصور کردم که وضع زنِ نخست که «بی‌بچه» بود باید وحشتناک باشد. یادم می‌آید موقعی که داشتم در کلبه‌ای اسم یک پسر بچه سه سالهٔ تاتار را که عرقچینی به سر و بین چشم‌هایش فاصلهٔ پهنی داشت ثبت می‌کردم، چند کلمهٔ محبت‌آمیز به او گفتم و ناگهان قیافه خونسرد و بی‌تفاوتِ پدرِ تاتارِ اهل کازانش را دیدم که روشن شد و شادمانه طوری سر تکان داد که انگار می‌خواست با من همصدا شود و بگوید که واقعاً پسر خیلی خوبی دارد؛ در آن دم چنین به نظر آمد که آن مرد تاتار باید موجود خوشبختی باشد.

خواننده از توضیحاتی که در بالا داده شد می‌تواند دریابد که کودکان ساخالین تحت تأثیر چه عواملی تربیت می‌شوند و چه تأثیرهایی به فعالیت‌های روحی‌شان جهت می‌دهد. آنچه در شهرها و روستاهای روسیه، وحشت برمی‌انگیزد، اینجا کاملاً عادی است؛ ستون‌های زندانی‌های به پابند و به غل و زنجیر بسته را با نگاه‌های یکسره بی‌اعتنا بدرقه می‌کنند؛ وقتی زندانی‌های به غل و زنجیر کشیده، چرخ‌دستی سنگینِ پر از ماسه را به دنبال خود می‌کشند، بچه‌ها به پشت چرخ‌دستی چنگ می‌اندازند، به آن آویزان می‌شوند و بلند بلند می‌خندند؛ بازی متداولِ آنان «سرباز و زندانی» است؛ پسر بچه‌ای همین که به کوچه درمی‌آید رو به رفقایش بانگ می‌زند: «به صف! آزاد!»، یا این که اسباب‌بازی‌ها و یک تکهٔ نان می‌گذارد توی توبره و به مادرش می‌گوید: «رفتم که ولگردی کنم» مادرش به شوخی جواب می‌دهد: «مواظب باش یه وقت سربازها با تیر نزنندت!» سپس او به کوچه می‌رود، آنجا به ولگردی مشغول می‌شود و رفقایش، در نقشِ سرباز دستگیرش می‌کنند. بچه‌های ساخالینی از ولگردها و ترکه و تازیانه سخن می‌گویند، می‌دانند که سیاه‌چال چیست و جلاد و همخوابه کیست. در آرمودان علیا ضمن سرکشی به

کلبه‌ها، در هیچ کلبه‌ای به آدم‌های بزرگ سال برنخوردم؛ در کلبه‌ای فقط پسر بچهٔ ده سالهٔ موبور و پشت کج و پا برهنه‌ای حضور داشت؛ چهرهٔ رنگ‌پریده‌اش پوشیده از کک و مک‌های درشت بود و چنین می‌نمود که مرمرین باشد. ازش پرسیدم:

ـ اسم پدرت چیست؟

ـ جواب داد:

ـ نمی‌دونم.

ـ چطور ممکن است ندانی؟ با پدرت زیر یک سقف زندگی می‌کنی و اسمش را نمی‌دانی! شرم‌آور است!

ـ آخه او پدر راست راستکی‌ام نیست.

ـ یعنی چه ـ راست راستکی؟

ـ او همبستر مادر جونمه.

ـ مادرت شوهر دارد یا بیوه است؟

ـ بیوه است. او به خاطر شوهرش اومده...

ـ یعنی چه ـ به خاطر شوهرش آمده؟

ـ آخر اون، شوهرشو کشته.

ـ ببینم، تو پدرت رابه خاطر می‌آوری؟

ـ نه، من غیر قانونی‌ام. مادر جونم منو در کارا زاییده.

بچه‌های ساخالین، رنگ‌پریده و لاغر و پژمرده و بی‌حالند؛ آنها ژنده‌پوشند و مدام گرسنه؛ همان طوری که خواننده در سطور زیر مشاهده خواهد کرد، آنها شاید منحصراً به سبب ابتلاء به بیماری‌های مجاری گوارشی در می‌گذرند[۱]. شکم خالی، گاهی اوقات ماه‌های متوالی ارتزاق فقط با کلم قمری و متمکنان فقط با ماهی شور، سرما و رطوبت، جسم کودک را در اکثر موارد، به تدریج و به شکلی طاقت‌فرسا می‌کُشد و رفته رفته به کلیهٔ نسوجش تجدید تولد می‌دهد؛ اگر پای مهاجرت در بین نبود، شاید یکی دو نسل بعد، مجبور می‌شدیم در مهاجرنشین‌ها با کلیهٔ انواع بیماری‌های ناشی از اختلال شدید تغذیه‌ای سر و

۱. در این مورد صفحه ۴۲۷ را ملاحظه کنید.

کار پیدا کنیم در حال حاضر کودکانِ فقیرترین مهاجرها و زندانی‌ها از خزانه، جیرهٔ معروف به «تغذیه»‌ای دریافت می‌کنند که برای کودکانِ از یک تا پانزده ساله، ماهانه ۱½ روبل و برای کودکانِ یتیم و فالج و ناقص‌العضو و دوقلوها، سه روبل در ماه است. حتی کودک برای دریافت این کمک با نظر شخصیِ کارمندهایی که کلمهٔ «فقیرترین» را هر یک به شیوهٔ خودش درک می‌کند، معین می‌شود[1]. ۱½ و ۳ روبل دریافتی با صلاحدید والدین کودک خرج می‌شود. این

۱. میزان این کمک، همچنین بستگی به آن دارد که کارمند مربوطه، چه برداشتی از کلمهٔ «فالج» و «ناقص‌الخلقه» داشته باشد: آیا فقط لنگ‌ها و بی‌دست‌ها و گوژپشت‌ها را فالج و ناقص‌الخلقه به حساب بیاورد یا کورها و مسلول‌ها و سبک‌عقل‌ها را هم در همان ردیف بیاورد

چگونه می‌شود به کودکان ساخالینی کمک کرد؟ به نظر من پیش از هر کاری حق‌دریافت کمک را نباید منوط به شرایطی از قبیل «فقیرترین» و «فالج» و غیره کرد. باید بدون استثناء به کلیهٔ درخواست‌کنندگان کمک کرد و از نیرنگ بیم به دل راه نداد: گول خوردن، به از گول‌زدن خویش است. شکل کمک را شرایط محلی مشخص می‌کند. اگر من اختیار می‌داشتم با پولی که اکنون به مصرف جیرهٔ «تغذیه»‌ای می‌رسد، در پاسگاه‌ها و آبادی‌ها برای کلیهٔ زنان و کودکان، چایخانه راه می‌انداختم، به کلیهٔ زنان حامله و شیرده، بدون استثنا جیرهٔ لباس و خوراک می‌دادم امّا جیرهٔ «تغذیه»‌ای ۱½ و ۳ روبلی را فقط به دختران از ۱۳ سال به بالا تا روز ازدواج‌شان، آن هم به خودشان، نه به والدین‌شان پرداخت می‌کردم.

نیکوکاران پترزبورگ همه ساله مقداری نیم پوستین و پشبند و چکمهٔ نمدی و کلاه‌خواب و آکوردئون و کتابهای آرام‌بخش و قلم و سرقلم جهت توزیع بین کودکان به ساخالین می‌فرستند. فرمانده جزیره بعد از دریافت این وسایل، از زنان محلی دعوت به عمل می‌آورد تا ترتیب توزیع هدایای مزبور را بدهند. می‌گویند که پدرها هدایا را به باد باده و قمار می‌دهند و باز می‌گویند که بهتر بود به جای آکوردئون نان می‌فرستادند و غیره؛ اما این گونه ایرادها نباید آدم‌های خیر را ناراحت کند. معمولاً کودکان، خیلی خوشحال و والدین، فوق‌العاده سپاسگزار می‌شوند. به جا بود چنانچه نیکوکارانِ علاقمند به سرنوشتِ کودکان تبعیدی‌ها، هر سال اطلاعاتِ تا حدِ امکان دقیقی از وضع کودکان ساخالین و تعداد آنها و ترکیب سنی و جنسی‌شان و تعداد باسوادها و غیر مسیحی‌ها و غیره کسب می‌کردند. مثلاً اگر فلان زن یا مرد خیّر بداند که چند عدد مداد یا چند جلد کتاب باید تهیه کند و بفرستد تا همه راضی بمانند و اسباب‌باری و لباس را راحت‌تر از همه آن است که در انطباق با جنس و سن و ملیت کودکان ارسال کنند. در خود ساخالین هم باید کلیهٔ مسائلی را که به نحوی با امور خیریه ارتباط پیدا می‌کند از اختیار ادارات پلیس که سرشان زیادی شلوغ است خارج ساخت و مسأله توزیع کمک را به روشنفکران محلی واگذاشت[1]؛ بین آنها هستند کسانی که از اجرای چنین کارِ زنده‌ای بسیار خشنود شوند. گاهی اوقات در آلکساندروسک، به نفع کودکان نمایش‌های غیر حرفه‌ای روی صحنه برده می‌شود. چندی پیش در پاسگاه کورساکوسک، مطابق فهرستی پول جمع کردند، مقداری پارچه‌های مختلف خریدند و زنان‌شان پیراهن و لباس زیر دوختند و آنها را بین کودکان توزیع کردند. کودکانِ اینجا از لحاظ اقتصادی بارِ اضافی و به ازای جنایتِ انجام شده، مکافات الهی شمرده می‌شوند اما این امر مانع آن نیست که تبعیدی‌های فاقد فرزند، کودکانِ غیر را به فرزندخواندگی قبول نکنند. خانواده‌های بچه‌دار آرزو می‌کنند بچه‌های‌شان بمیرند، حال آن که زوج‌های بی‌فرزند، کودکان یتیم غیر را به فرزندی می‌گیرند. گاهی اوقات چنین اتفاق می‌افتد که

←

کمک نقدی را که بستگی به آن همه نظارت و صلاحدید دارد و به لطف فقر و بی‌وجدانیِ والدین به ندرت به هدف اصلی خود می‌رسد، از مدت‌ها پیش می‌بایست لغو می‌کردند زیرا ارائهٔ چنین کمکی از میزان فقر نمی‌کاهد، بلکه نقاب بر چهرهٔ آن می‌کشد و اشخاص ناوارد را وامی‌دارد فکر کنند که بچه‌ها در ساخالین از هر لحاظ تأمین دارند.

→

تبعیدی‌ها کودکان یتیم وفقیر را صرفاً به حساب دریافت جیرهٔ «تغذیه‌ای» و کمک هزینه‌های دیگر وحتی روی حساب آن که فرزندخوانده در کوی و برزن گدایی خواهد کرد، او را به فرزندی می‌گیرند اما در اکثر موارد، احتمال می‌رود انگیزهٔ تبعیدی‌ها در این کار، نیات پاک‌شان باشد. نه تنها کودکان که آدم‌های بالغ و حتی پیرمردها هم به فرزندخواندگی می‌روند؛ مثلاً مهاجر ۶۰ ساله‌ای به اسم ایوان نویکفِ اوّل (Novikov)، فرزندخواندهٔ مهاجر ۴۲ ساله‌ای موسوم به یوگنی یفیمیف (Yegueni yefimov) شمرده می‌شود. یلیسه ماکلاکف Yelissey Maklakov ۷۰ ساله، در ریکوسکویه فرزندخواندهٔ ایلیامنایف (Ilya minoyev) شده است. کودکان خردسالی که همراه والدین‌شان به سیبری فرستاده می‌شوند[2]، به موجب یکی از مواد «آیین‌نامه...» با گاری به آنجا اعزام می‌شوند و در آن حال به هر پنج کودک باید یک گاری اختصاص داده شود. اما «آیین‌نامه...» معلوم نمی‌کند که کودک تا چه سنی خردسال محسوب می‌شود. کودکانی که همراه والدین‌شان به تبعیدگاه می‌روند، در طول سراسر راه کفش ولباس و جیرهٔ غذایی دریافت می‌کنند. وقتی خانواده به دنبال محکومیت یکی از اعضای خود، داوطلبانه همراه عضو محکوم راهی تبعیدگاه می‌شود، کودکانی که به سن چهارده سالگی رسیده باشند[3]، فقط داوطلبانه و به ادارهٔ خود ممکن است اعزام شوند. جوان‌های ۱۷ ساله[4] می‌توانند محل تبعید را ترک بگویند و بدون کسب اجازه از والدین‌شان به زادگاه باز گردند.

۱. در اینجا منظور چخوف، کارمندی‌های ساخالینی از قبیل بولگاوریچ (پانوشت صفحهٔ ۸۸ را ملاحظه کنید) و والگدین (پانوشت صفحهٔ ۶۵ را ملاحظه کنید) بود که در امر کمک به مدارس ساخالین بسیار فعال و مؤثر بودند.

۲. مراد مادهٔ ۲۶۹ «آیین‌نامه... » است.

۳. اینجا چخوف مادهٔ ۲۵۸ را با تغییر مختصری بیان کرده است.

۴. اینجا اشارهٔ چخوف به مواد ۴۰۷ و ۴۰۸ و «آیین‌نامه...» است.

XVIII

سرگرمی تبعیدی‌ها. کشاورزی. شکار. صید ماهی. ماهیِ فصلی: ماهیِ صوم و شکماهی. شکارهای زندان. مهارت و چیره‌دستی.

اندیشهٔ انطباق دادنِ نیروی کارِ زندانی - تبعیدی‌ها و مهاجرها با فعالیت‌های کشاورزی، همان طوری که پیش از این هم اشاره کرده‌ام[1]، از همان روزهای نخستِ آغازِ تبعید به ساخالین به وجود آمده بود. این فکر خود به خود بسیار فریبنده است: از قرار معلوم کارِ کشاورزی، کلیهٔ عناصر ضروری را جهت این که تبعیدی، مشغله‌ای داشته باشد و به زمین وابستگی پیدا کند و حتی اصلاح شود، در بردارد. به علاوه این کار به دردِ قسمت اعظمِ تبعیدی‌ها می‌خورد زیرا تبعیدگاهِ ما، به طور عمده مؤسسه‌ای است موژیکی و فقط یک دهم مجموع زندانی‌ها و تبعیدی‌ها هستند که به طبقهٔ کشاورز تعلق ندارند. و این اندیشه قرین موفقیت بود؛ دستکم تا چند وقت پیش، مشغلهٔ اصلی مهاجران در ساخالین، کشاورزی محسوب می‌گشت و مهاجرنشین‌ها کماکان واحدهای کشاورزی نامیده می‌شدند.

در ساخالین، در تمامِ مدتِ وجود مهاجرنشین، هر سال شخم می‌زدند و بذر می‌پاشیدند، در این امر هیچ وقفه‌ای رخ نمی‌داد و به نسبت افزایش جمعیت سطح کشت نیز همه ساله گسترده‌تر می‌شد و افزایش می‌یافت. کارِ شخم زنانِ اینجا نه تنها اجباری که سخت هم بود و اگر نشانه‌های اصلیِ اعمال شاقه را اجبار و تنش نیروهای جسمانی‌ای محسوب کنیم که با کلمهٔ «سخت» مشخص می‌شود، در این صورت مشکل بود به این مفهوم، برای جنایتکارها در ساخالین

۱. چخوف به این مطالب در صفحهٔ ۵۷ کتاب اشاره کرده است.

مشغله‌ای مناسب‌تر از کشاورزی پیدا کرد؛ این مشغله تاکنون سخت‌ترین اهداف مجازات‌کننده را ارضا می‌کرد.

اما دربارهٔ بازدهیِ کشاورزی در ساخالین و تأمین اهداف مهاجرنشینی در این زمینه، تا چند وقت پیش عقاید کاملاً متفاوت و غالباً افراطی اظهار می‌شد. بعضی‌ها ساخالین را حاصلخیزترین جزیره می‌انگاشتند[۱] و در گزارش‌ها و مکاتبات‌شان، آن را به همین‌گونه توصیف می‌کردند و حتی شایع است که دربارهٔ این که تبعیدی‌ها سرانجام قادرند خودشان خود را تغذیه کنند و دیگر از کمک‌های دولت بی‌نیاز شوند تلگرام‌های هیجان‌انگیزی مخابره می‌کردند امّا پاره‌ای دیگر[۲] با مسئلهٔ کشاورزی در ساخالین، با شک و بدبینی برخورد می‌کردند و به جدّ مدعی بودند که کشت و زرع در جزیره، دور از عقل سلیم است. چنین اختلاف نظری ناشی از آن بود که دربارهٔ کشاورزی ساخالین، غالباً افرادی به داوری می‌نشستند که با اوضاع و احوالِ واقعیِ آنجا هیچ‌گونه آشنایی نداشتند. مهاجرنشینی در ساخالین، سال‌های سال پیش از آن که جزیره تحتِ مطالعه و تحقیق قرار بگیرد، به وجود آمده بود؛ در آن زمان جزیره، از نقطه‌نظر علمی، مطلقاً terram incognitam[۳] به حساب می‌آمد و دربارهٔ شرایط طبیعی و امکاناتِ فعالیت‌های کشاورزی در آن، فقط با تکیه به نشانه‌هایی از قبیل عرض جغرافیایی و همجواری نزدیک با ژاپن و وجود خیزران و درخت چوب‌پنبه در جزیره وغیره و غیره قضاوت می‌کردند. از نظر خبرنگارهای رهگذر که غالباً تحت تأثیر نخستین مشاهدات‌شان داوری می‌کنند، هوای خوب یا بد، نان و کره‌ای که توی کلبه‌ای به صرف آن دعوتش می‌کردند و این که نخست به آبادی ملال‌آوری چون دوئه پا می‌گذاشتند و یا آبادیِ به ظاهر زنده و پرجوش و خروشِ سیانتسی، اهمیت قطعی داشت؛ اکثریت قریب به اتفاقِ کارمندانی که

۱. در اینجا چخوف افراد زیر را در مدنظر داشت: ۱) گالکین وراسکی (Galkin Vraski) و گزارش‌هایش؛ ۲) میتسول و کتابش؛ ۳) مقاله‌های دکتر اوگوستینویچ (Augoustinovitch) منتشره در سال‌های ۱۸۷۹ و ۱۸۸۰.

۲. در اینجا منظور چخوف پیش از همه روژیچکو، متخصص کشاورزی (دربارهٔ او پانوشت صفحه ۳۱۷ را ملاحظه کنید) و همچنین نویسندگان مقالهٔ مورخ ۵ اوت ۱۸۹۴ در مجلهٔ «ولادیوستک» و ۲ نوامبر ۱۸۹۴ در «روزنامهٔ خاوردور» و شماره‌های ۳۴ و ۳۶ سال ۱۸۸۴ «ولادیوستک» است.

۳. سرزمین ناشناخته (لاتین)

عهده‌دارِ مدیریت مهاجرنشین‌ها بودند، پیش از آن که به خدمتِ دولت درآیند، نه ملاک بودند و نه اصولاً با فعالیت‌های کشاورزی آشنایی داشتند؛ آنها هر بار جهتِ اداراتِ تابعهٔ خود، منحصراً از اطلاعات و آماری استفاده می‌کردند که مأمورانِ زندان برای‌شان گردآوری کرده بودند. متخصصانِ محلی کشاورزی، در حرفه‌شان اشخاصِ ناواردی بودند یا هیچ کاری انجام نمی‌دادند یا گزارش‌های‌شان آشکارا غرض‌آلود بود و یا همین که از پشت نیمکتِ مدرسه درمی‌آمدند و پای‌شان به ساخالین می‌رسید، در بدو امر خودشان را فقط به جنبهٔ نظری و ظاهری مسأله محدود می‌کردند و برای گزارش‌های خود باز از همان اطلاعاتی که توسط کارمندان دونپایه، برای ادارات گردآوری می‌شد استفاده می‌کردند[1].

۱. فرماندهٔ جزیره در سال ۱۸۹۰، در پی‌نوشت بر گزارش بازرس کشاورزی چنین می‌نویسد: «سرانجام سندی در دست است که شاید تا کمال فاصلهٔ زیادی داشته باشد اما دستکم مستند به نتیجهٔ تحقیقاتِ جمعی از متخصصانی است که اصرار نداشتند مورد خوشایند کسی واقع شوند». او این گزارش را «نخستین قدم در این راستا» می‌نامد؛ پس می‌توان این نتیجه را گرفت که گزارش‌های تهیه شده تا سال ۱۸۹۰ صرفاً به نیت خوش آمدنِ یک کسی نوشته شده بودند. ژنرال کوتونویچ در ادامهٔ پی‌نوشت خود می‌گوید که تا سال ۱۸۹۰، یگانه منبع اطلاعاتی دربارهٔ کشاورزی ساخالین را «اراجیف بی‌معنی» تشکیل می‌داد.

در ساخالین یک کارمند متخصص کشاورزی، بازرس کشاورزی نامیده می‌شود[1] و این شغلی است که رتبهٔ ۶ اداری و حقوق مکفی دارد. بازرس کنونی بعد از دو سال خدمت در ساخالین، گزارشی تهیه کرده است؛ در این کارِ کوچکِ دفتری، مشاهداتِ شخصیِ مولف انعکاس ندارد و نتیجه گیری‌هایش از روشنی و صراحت چندانی بهره نمی‌برد اما در عوض، گزارش مزبور اطلاعاتی به اختصار، دربارهٔ آب و هوا و شرایط اقلیمی و نباتات آنجا، به دست می‌دهد و از شرایطِ طبیعیِ قسمتِ مسکونیِ جزیره، تصویر نسبتاً روشنی ترسیم می‌کند. گزارش مورد بحث به چاپ رسیده است و احتمالاً به ادبیات مربوط به ساخالین منضم خواهد شد. اما دربارهٔ آن گروه از متخصصان کشاورزی که سابقاً در ساخالین خدمت می‌کرده‌اند باید گفت که بسیار بداقبال بودند. در صفحات قبل از میتسول، متخصص کشاورزی یاد کرده‌ام؛ او بعدها پست مدیریت گرفت وسرانجام پیش از آن که به سنّ ۴۵ سالگی برسد درگذشت[2]. متخصصِ کشاورزی دیگری[3] که می‌گویند اصرار داشت ثابت کند که کشاورزی در ساخالین امکان ندارد پا بگیرد، مدام به این ور و آن ور نامه و تلگرام می‌فرستاد و از قرار معلوم به علت ابتلا به تشنج شدید عصبی درگذشت. در حال حاضر از او دستکم به عنوان مردی شریف و وارد و در عین حال، دیوانه یاد می‌کنند. سومین «مدیر امور کشاورزی» مردی بود لهستانی‌الاصل که توسط رئیس با اتهام جنجال برانگیزی که کمتر اتفاق می‌افتد به کارمندی نسبت داده شود، از جزیره اخراج شد؛ دستور داده شده بود به او خرج سفر به شرطی پرداخت شود که قراردادش را با سورتمه‌چی، جهت عزیمت به شهر نیکولایوسک ارائه دهد؛ از قرار معلوم رئیس از آن می‌ترسید که او بعد از دریافت خرج سفر برای همیشه در جزیره بماند. پدر روحانی ایراکلی دربارهٔ چهارمین متخصص کشاورزی که یک مرد آلمانی بود و هیچ

←

چنین به نظر می‌آمد که قابل اطمینان‌ترین و دست اولین‌ترین اطلاعات را

→

کاری انجام نمی‌داد و بعید هم بود که چیزی بارش باشد، می‌گفت که او گویا بعد از یکی از آن یخبندان‌های ماه اوت که گندم را در دشت منجمد و نابود کرده بود، به ریکوپوسکویه رفت، تشکیل جلسه‌ای داد و موقرانه پرسید: «به چه دلیلی شما یخبندان داشتید؟» از میان جمعیت، مردی که عاقل‌تر از سایرین بود پاپیش گذاشت و جواب داد: «نمی‌دانم عالیجناب، لابد خواست خداوند مهربان به یخبندان تعلق گرفته بود». مرد آلمانی از این جواب کاملاً مجاب شد و راضی به خانه‌اش بازگشت.

۱. دربارهٔ فن فریکن (Von Vricken) بازرس کشاورزی و گزارش‌هایش به پانوشت صفحهٔ ۱۰۲ و ۱۱۶ مراجعه کنید.

۲. دربارهٔ میتسول که در سال ۱۸۸۴ در ۴۱ سالگی درگذشت به پانوشت صفحهٔ ۴۶ مراجعه کنید.

۳. اسم او که در متن کتاب نیامده است فیودورایوانویچ روژیچکو (Roujitchko) است. او در سال ۱۸۷۸ بعد از اتمام دانشکدهٔ کشاورزی و جنگلبانی پتروف، چندین سال در هنرستان کشاورزی کازان به تدریس پرداخت و در سال ۱۸۸۴ با سمت بازرس کشاورزی، مأمور خدمت در ساخالین شد. روژیچکو بعد از بررسی و مطالعهٔ شرایط محلی، علیه اندیشهٔ پذیرفته شدهٔ ایجادِ مهاجرنشین کشاورزی در تبعیدگاه ساخالین که میتسول، خلف او، مدافع سرسختِ آن بود قاطعانه قد علم کرد. مخالفت او رؤسای محلی را سخت نگران و مضطرب کرد. سرهنگ سولویف، مدیر زندان‌ها، روژیچکو را متهم به ایجاد بلوا، در میان اهالی ساخالین می‌کرد. او در ۱۶ آوریل ۱۸۸۴ به آنوچین، استاندار سیبری شرقی، تلگرام اضطراب‌انگیز زیر را مخابره کرد: «روژیچکو، متخصص تازه وارد کشاورزی [به] ساخالین، بعد از اقامت سه روزه [در] دشت تیمف، آنجا را [جهت] فعالیت‌های کشاورزی و دامداری نامناسب و به دردنخور یافت. تقاضای تعیین کمیسیون دارم [...] این نتیجه‌گیری با تحقیقات قبلی و تجربهٔ درازمدت میتسول در زمینهٔ کشاورزی منافات [دارد]، در موقعیت دشواری [قرار گرفته‌ام]. اظهارنظر صریح این متخصص کشاورزی، موجب تشویش اذهان شده و [به] امید تبعیدی‌ها به عزیمت به قاره تجدیدحیات بخشیده است. تعلل در کار و لزوم اتخاذ تدابیر قهری [را] ضروری می‌بینیم». آنوچین در پاسخ این تلگرام، به منظور آرام کردن اذهان عمومی، از روژیچکو که مسبب بروز تشویش در میان ساکنان بود خواست اعلام کند که در «حکم وزارتی سال ۱۸۸۰ دربارهٔ اسکان ساخالین و ایجاد مهاجرنشین‌ها در آن به قوت خود باقی است» استاندار سیبری‌شرقی نیز به روژیچکو خاطر نشان می‌کرد که «تصمیم تبدیل کردن ساخالین به مهاجرنشین توسط عالی‌ترین مقام مملکتی اخذ شده و به تصویب اعلیحضرت امپراطور رسیده و ارائه عدم اعتماد نسبت به مسألهٔ مهاجرنشینی منجر به بروز اختلال نظم و فساد اخلاق در میان اهالی خواهد شد».

در آن میان روژیچکو ضمن تحقیق در احوال ساخالین، به دنبال کشف سوء استفاده از مقام و اختلاس و اهمال و ولنگاری کارمندان محلی و انجام هزینه‌های غیرضروری، و نیز با درک عدم امکانِ مبارزه با فساد، در شرایط موجود در ساخالین تصمیم گرفت به عالی‌ترین مقام کشور روی‌آور شود. در زیر متن خلاصه شدهٔ (۱۰۵ کلمه) تلگرافی را که در تاریخ ۲ ژوییه ۱۸۸۴، نه به یک جایی بلکه به آدرس امپراطور آلکساندر سوم ارسال

←

از اشخاصی می‌شد به دست آورد که خود شخم می‌زنند و خود نیز بذر می‌پاشند. اما این منبع هم غیر قابل اطمینان از آب درآمد. تبعیدی‌ها از ترس آن که از کمک‌های معیشتی محرومشان کنند و مادام‌العمر در ساخالین نگه‌شان دارند معمولاً سطح زمینی را که زیر کشت برده‌اند کمتر از آنچه هست نشان می‌دهند. تبعیدی‌های ثروتمند که نیازی به کمک‌های معیشتی ندارند، حقیقت

←

کرده بود ملاحظه می‌کنید: «سوگند وفاداری‌ام مرا مکلّف می‌کند [...] و عدم امکانِ هرگونه تصمیمی خلاف شرفم مجبور می‌کند مسألهٔ سرنوشت ایجاد مهاجرنشین‌ها در جزیرهٔ ساخالین را جهت بررسی آن امپراطور معظم، به خاکپای مبارکتان تقدیم کنم. به عنوان یک متخصص کشاورزی، بعد از ورود به جزیره که اکنون دولت در نظر دارد در راه آباداتی آن مبالغ هنگفتی به مصرف برساند، به هرگوشه‌ای که نگاه کردم چیزی جز دروغ و نیرنگ نفرت‌انگیز و فاسدسازیِ نهایی تبعیدیان از طریق فروش زبان‌بختیِ الکل توسط مقامات دولتی ندیدم. ادامهٔ اسکان‌دهیِ جزیره به این شکل امکان‌ناپذیر است...»

عکس‌العملِ عالی‌ترین مقام به شرح زیر بود: وزارت اموالِ دولتی در تاریخ ۱۷ ژوییه ۱۸۸۴، از ساخالین خبر داد که روژیچکو، کارمند رتبهٔ ۱۴ اداری «از کار برکنار شده است». اعلیحضرت ارسال هرگونه تلگرامی توسط روژیچکو که حاوی نظرات شخصی ایشان دربارهٔ ساخالین باشد قدغن فرموده‌اند. چنین پاسخی کاملاً جوابگوی مقصود مدیران دولتی در زمینهٔ خلاصی از شریک افشا کنندهٔ ناخواسته بود. اما لازم بود که اثر غم‌انگیزی را که تلگرام‌های متخصص کشاورزی به دفتر امپراطور فرستاده بود خنثی کرد، از این رو روژیچکو را دیوانه اعلام کردند. بارن کورف دستور داد «صورتمجلس بیماری او را» تنظیم کنند و خودش را به ولادیوستک بفرستند. در تاریخ ۲۳ ژوییه، از ولادیوستک به فرماندهی نظامی ناحیهٔ پریمور اطلاع دادند که روژیچکو، متخصص کشاورزیِ اعزامی از ساخالین «از خود، حمله‌های جنون‌آمیزتشان داده است و در حال حاضر، زیر نظر پزشک بیمارستان شهر معالجه می‌شود».

وجود اسناد مختلف، جعلی بودن این «پروندهٔ پزشکی» را روشن می‌سازد. دستگاه سعی داشت روژیچکو را منتزع کند. معلوم شد که در «بیماری» او دست پلیس در کار است. برای این بیمار در بیمارستان ادعا کردند که جا ندارند، از این رو «ادارهٔ پلیس مجبور شد برای او یک خانه شخصی بگیرد و از او به هزینهٔ خود نگاهداری کند. از لابه‌لای سطور صورت‌مجلس کمیسیون پزشکی مشکل نیست به جنبهٔ جبریِ کلِ این عملیات پی‌برد. در صورتمجلس مزبور آمده است که اعضای کمیسیون، روژیچکو را روی تخت مشاهده کردند که به پایهٔ آن بسته شده و دراز کشیده بود؛ پلیس‌های مراقب بیمار توضیح دادند که مریض، جنجال و آشوب می‌کرد و سعی داشت بگریزد. وقتی بنا به دستور کمیسیون دست و پای روژیچکو را باز کردند او «به سؤال‌هایی که ازش می‌شد، پاسخ‌های کاملاً منطقی می‌داد». بیمار روز به روز آرام‌تر می‌شد به طوری که کتابخوانی از سر گرفت. در تاریخ ۲۵ اوت ۱۸۸۴ کنت کورف به ادارهٔ کل زندان پیامی فرستاد که طی آن خاطرنشان می‌کرد که قلمداد کردن روژیچکو به عنوان یک دیوانه، عملی تعمدی و پاداش نابجای دفاع از نقطه‌نظرهایش در زمینهٔ عدم امکانِ ایجاد مهاجرنشین‌ها در ساخالین و کشف نارسایی‌هایی در واقعیت‌های ساخالینی می‌شمارد.

را رو .نمی‌کردند، البته نه از ترس بلکه به انگیزهٔ همان اعتقاداتی کـه پولونی را وامی‌داشت اعتراف کند که ابرِ آسمان در آنِ واحد، هم به شکلِ شتر است و هم به شمایلِ خر. آنها با هوشیاری مراقب مد روز و جهت اندیشه‌ها بودند و اگر دستگاهِ اداریِ محلی به توفیق کشاورزی در جزیره اظهار بدبینی می‌کرد، آنها هم بدبین می‌شدند، و امّا چنانچه در ادارات، اندیشه‌ای در جهتِ عکس، متداول می‌شد، آنها هم زبان به اطمینان باز می‌کردند که در ساخالین بـه لطف خدا، می‌توان زندگی کرد، خاکش حاصلخیز است و محصولش کافی، فقط عیب کار اینجاست که این روزها مردم تنبل و نازپرورده شده‌اند؛ و در این میان، آنها برای خوش‌آیند رؤسا به دروغ‌های بزرگ و حیله‌های گوناگون متوسل می‌شدند. مثلاً درشت‌ترین سنبله‌ها را در دشت انتخاب می‌کردند و آنها را نزد میتسول می‌آوردند؛ او هم سخن‌شان را ساده‌دلانه می‌پذیرفت و نتیجه مـی‌گرفت کـه محصول فوق‌العاده خوبی به دست آمده است. به تازه واردها سیب‌زمینی‌هایی به درشتی سرآدم و هندوانه‌ها و ترب‌های نیم‌پودی نشان می‌دادنـد. و آنـها بـا مشاهدهٔ آن عجایب روزگار باورشان می‌شد که در ساخالین، هر دانه گندم چهل دانه محصول می‌دهد[1].

در زمان اقامتم در ساخالین، مسألهٔ کشاورزی در جزیره، در مقطع خاصی

۱. خبرنگار مجلهٔ «ولادیوستک» دربارهٔ این گونه میوه‌جات و صیفی‌جات، در سوم ژوئن ۱۸۸۴، مقاله‌ای داشت. او چنین نوشته بود: متخصص جدید کشاورزی (تبعهٔ دولت پروس)، که تازه به ساخالین آمده است، در اوّل اکتبر جاری برگزاری و افتتاح نمایشگاهی از محصولات کشاورزی نواحی تیمف و آلکساندروسک و همچنین محصولاتِ جالیزهای دولتی را جشن گرفت .. در نمایشگاه مزبور، بذر گندمی که مهاجران به معرض تماشا گذاشتند هیچ مزیت بخصوصی نداشت جز آن که درشمار بذرهایی که گویا در ساخالین به عمل آورده بودند، بذرهایی هم که از گراچف[1] معروف جهت کشت خریداری شده بود مشاهده می‌شد.

سیچف (Sitchev) مهاجر ناحیهٔ تیمف که گندم مورد بحث را در نمایشگاه به تماشا گذاشته بود، ضمن ارائهٔ گواهی‌نامه به امضای مقام ریاست تیمف ادعا کرد از همین نوع گندم ۷۰ پود موجود دارد اما طولی نکشید که دروغش فاش شد.

۱. یفیم‌آندری‌یویچ گراچف (Gratchev) ۱۸۷۱-۱۸۲۶، سبزیکار و سلکسیونر معروف روسی، عضو انجمن باغداران روسیه، عضو آکادمی کشاورزی و صنایع و تجارت پاریس. گراچف در حومهٔ پترزبورگ، در کلیهٔ فصول سال تره‌بار و سبزیجات تازه و نوع جدید به عمل می‌آورد، درباره انواع جدید گیاه‌ها و بومی‌کردن‌شان تحقیق می‌کرد و می‌کوشید سطح گونه‌گونیِ گیاهان وطن را بالا ببرد. او در سال‌های ۱۸۶۰ و ۱۸۷۰ نتایج تحقیقات خود را در نمایشگاه‌های روسی و بین‌المللی عرضه می‌کرد و بارها به دریافت مدال‌های طلا و نقره و برنز نائل آمد.

قرار داشت که مشکل بود بتوان از آن سر در آورد. استاندار و فرمانده جزیره و فرماندهان نواحی، به بهره‌وریِ کار کشاورزان ساخالینی اعتقاد نداشتند؛ از نظر آنها هیچ شکی باقی نمانده بود که تلاش در راهِ عادت‌دهیِ تبعیدی‌ها به امور کشاورزی با عدم موفقیت کامل روبرو شده است و به این نتیجه رسیده بودند که اصرار به این که مهاجرنشین را به هر قیمتی که شده به بخشِ کشاورزی مبدل کنند، صرفاً به معنای دور ریختنِ مالِ دولت و تحمیل شکنجهٔ بیهوده به آدم‌هاست. در زیر بیانات استاندار را که به من دیکته کرده بود می‌آورم:

«مهاجرنشینیِ کشاورزیِ جنایتکاران در جزیره امری است تحقق‌ناپذیر. باید برای مردم منبع درآمد ایجاد کرد زیرا کشاورزی می‌تواند فقط کمکی بر درآمد باشد».

کارمندان دونپایه نیز از همین مقوله سخن می‌راندند و در حضور رئیس‌شان گذشتهٔ جزیره را بی‌آن که ترس و واهمه‌ای به دل راه دهند، مورد انتقاد قرار می‌دادند. خود تبعیدی‌ها در جواب این سؤال که کار و بارشان چطور است، با عصبانیت و پوزخندی تلخ و حاکی از نومیدی پاسخ می‌دادند و جالب اینجاست که با وجود چنین رابطهٔ مشخص و یکدلانه‌ای نسبت به کشاورزی، تبعیدی‌ها باز به کشت و زرع ادامه می‌دهند، دستگاه اداری به آنان کماکان بذر به اقساط می‌دهد، فرماندهٔ جزیره که کمتر از هر کس دیگری به توفیق کشاورزی در ساخالین اعتقاد دارد فرامینی صادر می‌کند و طی آنها «به منظور عادت‌دهیِ تبعیدی‌ها به کار کشاورزی» تأکید می‌کند که اعطای عنوان دهقانی به مهاجرانی که در قطعه‌زمین‌های واگذار شده به آنان هیچ‌گونه فعالیت امیدبخشی در زمینه کشاورزی از خود نشان نمی‌دهند، هرگز تحقق پیدا نخواهد کرد (فرمان شمارهٔ ۲۷۶، سال ۱۸۹۰). روانشناسی این گونه تناقض‌ها یکسره نامعلوم است.

مساحتِ قطعه‌زمین‌های تحت کشت، تاکنون در گزارش‌ها، رقم مبالغه‌آمیز و از اینجا و آنجا گرفته‌ای را تشکیل می‌داد[1] (فرمان شمارهٔ ۳۶۶، سال ۱۸۸۸) و هیچ کس به طور قطعی و نهایی نمی‌تواند بگوید به هر مالکی به طور متوسط چقدر زمین تعلق می‌گیرد. بازرس کشاورزی مساحت هر قطعه زمین

۱. چخوف در اینجا مفهوم کلی فرمان شمارهٔ ۳۶۶ فرماندهٔ جزیره را بیان کرده است.

را برای هر زمینداری به طور متوسط به اندازه ۱۵۵۵ ساژن مربع یا ۲/۳ دسیاتینا و برای ناحیهٔ بهتری چون کورساکوسک معادل ۹۳۵ ساژن مربع معین می‌کند. گذشته از آن که این ارقام ممکن است چندان هم دقیق نباشد، از اهمیت آن صرفاً به دلیل این که زمین، بین صاحبان‌شان به غایت ناموزون توزیع شده است، کاسته می‌شود: افرادی که از روسیه با جیب‌های پر آمده یا کسانی که از راه استثمار دیگران، ثروتی به هم زده‌اند، سه تا پنج و حتی تا هشت دسیاتینا زمینِ قابل کشت و زرع دارند و هستند زمیندارانِ نه چندان معدودی، خاصه در ناحیهٔ کورساکوسک که زمین‌شان از چندین ساژن مربع تجاوز نمی‌کند. از قرار معلوم مقدار زمین قابل کشت و زرع، هر سال به طور مطلق افزایش نمی‌یابد و انگار قصد دارد کمیّتی ثابت باقی بماند[1].

اینجا بذر دولتی را که همیشه به شکل وام دریافت می‌کنند، می‌کارند. در سال ۱۸۸۹ در بهترین ناحیه، یعنی در کورساکوسک، از ۲۰۶۰ پود بذرِ کاشته شده فقط ۱۶۵ پود آن بذرِ شخصی بود و از جمع ۶۱۰ نفری که آن مقدار بذر را کاشتند فقط ۵۶نفر بذر از خودشان داشتند. (فرمان شمارهٔ ۳۱۸، سال ۱۸۸۹). به شهادتِ ارقام بازرسِ کشاورزی، برای هر فردِ بالغ به طور متوسط فقط سه پود و

۱. به نسبت افزایش جمعیت، مشکلِ یافتنِ زمین مناسب روز به روز رو به افزایش است. پیرامون رودخانه‌ها و در جنگل‌های پوشیده از درخت‌های خانوادهٔ کاج، از قبیل کاج و دلیک و آفطی و غیره که خاکش عمیق و حاصلخیز است، در توندرا و باتلاق‌ها و کوه‌های پوشیده از جنگل‌های سوخته و بیشه‌های پستِ کاج و خاکی که آب را به سختی از خود عبور می‌دهد، شبیه به واحه‌های نادرند. حتی در ناحیهٔ جنوبی جزیره، این دشت‌ها یا مرغزارهای کوچک در دل جنگل مدام با باتلاق‌ها و کوه‌هایی که گیاه‌های تُنُکش تفاوت چندانی با نباتات قطبی ندارند، عوض می‌کند. مثلاً بدین‌گونه است که میدان بسیار وسیع بینِ دشتِ تاکوئه و مانوکه که جاجا زیر کشت رفته، پوشیده از باتلاقی یکسره نومیدکننده است؛ شاید بشود روی این باتلاق جاده‌ها کشید اما تغیر دادن آب و هوای سختِ آن خارج از قدرت بشر است. از قرار معلوم با وجود وسعتِ خاکِ ساخالین‌جنوبی تاکنون فقط ۴۰۵ دسیاتینا زمین مناسب جهت کشاورزی و صیفی‌کاری و خانه‌سازی پیدا شده است (فرمان شمارهٔ ۳۱۸، سال ۱۸۸۹). در ضمن کمیسیونی به سرپرستی ولاسف و میتسول[1] که قرار بود دربارهٔ به درد خوردن ساخالین جهت مهاجرنشینی جریمه‌ای کشاورزی تصمیم بگیرد، کشف کرد که در قسمت مرکزی جزیره خاکی که بتوان به خاک زراعتی مبدلش کرد «باید متجاوز از دویست هزار دسیاتینا باشد» و در این قسمت جنوبی جزیره، این رقم «از دویست و بیست هزار دسیاتینا تجاوز می‌کند».

۱. در سال ۱۸۷۱ هیأتی به سرپرستی ولاسف (Vlassov) کارمند، از پترزبورگ به ساخالین اعزام شد. میتسول، متخصص کشاورزی نیز جزو اعضای این هیأت بود.

هجده فونت گندم کاشته می‌شود و این رقم در ناحیهٔ جنوب، کمتر از هر جای دیگر است. در اینجا جالب است خاطرنشان کنیم که در ناحیه‌ای با شرایط اقلیمیِ مساعدتر، کشاورزی با توفیقی کمتر از نواحیِ شمالی انجام می‌گیرد و البته این امر مانع آن نیست که بهترین ناحیه شمرده نشود.

در دو ناحیهٔ شمالی هرگز مقدار حرارتی که تکافوی کاملِ رسیدنِ گندم و جو دو سر رابدهد مشاهده نشده است و فقط جمعاً در ظرفِ دو سال به اندازهٔ کافی حرارت برای رسیدن جو وجود داشته است[1]. بهار و آغاز تابستان، تقریباً همیشه هوای سردی دارند؛ در سال ۱۸۸۹ در ماه‌های ژوییه و اوت هم یخبندان مشاهده شده است و هوای بد و نامساعد پاییزی از ۲۴ ژوییه آغاز شده تا آخر اکتبر ادامه پیدا کرده بود. با سرما می‌توان دست و پنجه نرم کرد و چنانچه پای رطوبت فوق‌العاده زیادی که بعید به نظر می‌رسد مبارزه با آن امکان‌پذیر باشد، در میان نبود، خوگرفتگیِ گندم و جو با شرایط اقلیمیِ ساخالین، ممکن بود کارسازترین مسأله باشد. مقدار ریزش باران، در مرحلهٔ خوشه‌بستن و گل دادن و شکل گرفتن و مخصوصاً رسیدن، فوق‌العاده زیاد است، به طوری که دشت‌ها، محصولی نه کاملاً رسیده و ناصاف و چروکیده و سبک‌وزن می‌دهند... و یا به لطف باران‌های شدید و مداوم، گندم می‌پوسد یا درباقه‌های انباشته در دشت، مجدداً ریشه می‌دهد و از بین می‌رود. در اینجا زمانِ برداشت گندم، به ویژه گندم کشت بهاره، تقریباً همیشه با بارانی‌ترین هوا همزمان می‌شود و گاه چنین اتفاق می‌افتد که تمام محصول، به سبب ریزش بارانی که از اوت تا اواخر پاییز به طور وقفه‌ناپذیری می‌بارد، در دشت بماند. در گزارشِ بازرسِ کشاورزی، در جدولِ محصولِ پنج سالِ اخیر آمده است که بر مبنای ارقام تهیه شده‌ای که فرمانده جزیره آنها را «من در آوردی‌های بیهوده» می‌نامد[2]؛ از این جدول می‌توان تقریباً نتیجه گیری کرد که میانگینِ محصول گندم و جو در ساخالین، یک بذر به سه است. این سخن در رقم زیر نیز تأیید می‌گردد: در سال ۱۸۸۹ از محصول جمع‌آوری شدهٔ گندم و جو به هر فرد بالغ، به طور متوسط ۱۱ پود

۱. به نقل از «گزارش دربارهٔ ساخالین»، نوشتهٔ فن‌فریکن، تألیف سال ۱۸۸۹.

۲. در اینجا چخوف، مفهوم و ارقام و آمار و عبارات «گزارش دربارهٔ ساخالین» را مورد استفاده قرار می‌دهد.

یعنی سه بار بیش از آنچه کاشته بودند می‌رسید. بذر حاصله از محصول، نامرغوب از آب درمی‌آمد. فرمانده جزیره یک بار بعد از بازبینی از نمونهٔ گندمی که اهالی جهت معاوضه با آرد آورده بودند تحویلِ انبار بدهند، متوجه شد که یکی از نمونه‌ها اصلاً به درد کشت نمی‌خورد، نمونهٔ دیگر نیز به مقدار قابلِ ملاحظه‌ای مخلوطی از دانه‌های نارس و یخزدهٔ گندم داشت (موضوع فرمان شمارهٔ ۴۱، سال ۱۸۸۹).

با توجه به چنین محصولِ ناچیزی، کشاورز ساخالینی برای آن که شکمش سیر باشد باید اولاً حداقل چهار دسیاتینا زمین حاصلخیز داشته باشد، ثانیاً برای کارِ خود در مزرعه ارزش قائل نشود، ثالثاً به کارگران دستمزد نپردازد؛ در آینده‌ای نه چندان دور هم که سیستم تک‌دشتیِ بدون آیش و کود، خاک را بی‌بنیه کند و تبعیدی‌ها «پی ببرند که باید به شیوه‌های پیشرفته‌ترِ شخم‌کاریِ دشت‌ها و به سیستم جدید کشت و زرع متاوب گذر کنند»، به زمین و به کار بیشتر نیاز خواهد افتاد و کشت گندم و جو، خواهی نخواهی به عنوان کاری بی‌ثمر، رها خواهد شد.

آن رشته از کشاورزی، از آن جمله صیفی‌کاری که موفقیتش بیش از هر چیزی به تلاش‌های شخصی و آگاهیِ خودِ زمیندار بستگی دارد، نه به شرایط طبیعی، از قرار معلوم در ساخالین نتایج خوبی می‌دهد. برای ارائهٔ توفیقِ کشتِ جالیزی محلی، همین قدر بس که گاهی اوقات پاره‌ای از خانواده‌ها شکم‌شان را فقط با شلغمِ خالی، سیر می‌کنند. در ماه ژوییه، در همان زمانی که در آلکساندروسک با لحنی آکنده از نارضایتی به من می‌گفت که گل‌های باغچه‌اش هنوز نشکفته‌اند، در یکی از کلبه‌های کورساکوسک غربالی پر از خیار دیدم. از گزارش بازرس کشاورزی چنین برمی‌آید که از محصول سال ۱۸۸۹ ناحیهٔ تیمف به هر فرد بالغی $4\frac{1}{2}$ پود کلم و ۲ پود صیفی‌جاتِ ریشه‌ای مختلف و در ناحیهٔ کورساکوسک ۴ پود کلم و $4\frac{1}{2}$ پود صیفی‌جات رسیده بود؛ در همان سال، محصولِ سرانهٔ سیب‌زمینی در ناحیهٔ آلکساندروسک ۵۰ پود، در ناحیهٔ تیمف ۱۶ پود و در کورساکوسک ۳۴ پود بود. سیب‌زمینی، به طور کلی محصول خوبی می‌دهد و این ادعا نه تنها به استناد ارقام که با مشاهداتِ شخصی نیز تأیید می‌شود. من در اینجا، در هیچ محلی انبار غله یا گونی‌های پر از گندم ندیدم، و

گرچه اینجا گندم بیشتر از جو کاشته می‌شود، هیچ جا هم اتفاق نیفتاد که تبعیدی‌ها را در حال خوردن‌نان از آردِ گندم ببینم. همه جا هم شکایت از آن بود که در ماه‌های زمستان، مقدار زیادی از سیب‌زمینی‌شان پوسیده و از بین رفته بود. به نسبت توسعهٔ زندگیِ شهری در ساخالین، نیاز به بازار هم افزایش پیدا می‌کند. در آلکساندروسک، محلی به عنوان بازار تره‌بار درست شده است و زن‌ها سبزیجات‌شان را برای فروش به آنجا می‌برند؛ گاهی اوقات در کوچه‌ها، تبعیدی‌هایی را هم می‌شود دید که مشغول فروش خیار و سبزیجات گوناگونند. در بعضی نقاط جنوب، مثلاً پادی اوّل صیفی‌کاری به یک کسب و کار خیلی جدی مبدل شده است[1].

۱. تا اینجا معلوم نیست که به چه علت فقط پیاز به سختی به عمل می‌آمد. کمبود آن را در اقتصادِ تبعیدی‌ها allium victoriale با سیر جنگلی پر می‌کند که گیاهی است وحشی و پیازدار با بوی تند و زنندهٔ سیر. سیر جنگلی بین سربازان پاسگاه‌ها و تبعیدی‌ها وسیلهٔ مطمئنی جهت درمان اسکربوت محسوب می‌شد و با توجه به صدها بود سیری که هر سال توسط گروه‌های نظامی و زندانی‌ها تهیه می‌شد، می‌توان به ابعاد شیوع این بیماری در اینجا پی برد. می‌گویند سیر جنگلی خوش‌طعم و مغذی است اما هر کسی از بوی آن خوشش نمی‌آید؛ هر دفعه که نه تنها در اتاق، حتی در حیاط کسی به من نزدیک می‌شد که در غذایش سیر جنگلی خورده بود، نفسم از بوی آن می‌گرفت و نزدیک بود خفه شوم.

سطح علف‌چین‌های موجود در ساخالین، با آن که در گزارش بازرس کشاورزی اعدادی هم ذکر شده است، هنوز معلوم نیست. اعداد، هر چه می‌خواهد باشد، فعلاً آنچه که جای تردید باقی نمی‌گذارد آن است که تقریباً هیچ زمینداری در بهار نمی‌داند که در تابستان، در کدام نقطه علف‌چینی خواهد کرد؛ برایش مسلم است که علوفه کفاف نمی‌دهد و اغنام و احشامش در اواخر زمستان، از کمبود علوفه لاغر می‌شوند. بهترین مرغزارها را کسانی در اختیار می‌گیرند که قوی‌ترند و به عبارت دیگر زندان و نظامیان، و آنچه که برای مهاجران باقی می‌ماند یا دوردست‌ترین آنهاست یا مرغزارهایی است که در آنها علف را فقط می‌شود چید یا کند، نه درو کرد. مراتع اینجا به سبب وجود لایهٔ رسی زیر آنها و عدم نفوذ کاملِ آب به داخلِ خاک، غالباً باتلاقی و همیشه مرطوب‌اند، از این رو نیز در این زمین‌ها فقط گیاه‌های دانه‌ایِ ترش‌مزه و جگنی می‌روید که حاصلش علوفه‌ای ریز و کم مغذی است. بازرس کشاورزی می‌گوید که علوفه اینجا از لحاظ غذاییت، به سختی ممکن است بتواند با نصفِ کمیّتِ علوفهٔ معمولی برابری کند؛ تبعیدی‌ها نیز علوفهٔ اینجا را نامرغوب می‌دانند. علوفهٔ ساخالین برخلاف علوفهٔ روسیه فاقد بوی خوشایند است. دربارهٔ علف‌های عظیم و خیلی بلندی که در دشت‌های جنگلی و در امتداد رودخانه‌ها می‌روید و درباره‌شان این همه سخن گفته می‌شود، نمی‌توانم به عنوان یک وسیلهٔ خوبِ تغذیه داوری کنم. اما بجاست یادآور شوم که بذر یکی از علف‌ها، یعنی بذر گندم‌سیاه ساخالینی به بازارهای ما آمده است. در گزارش بازرس کشاورزی از لزوم یا عدم لزوم کشت علوفه و از امکان تحققِ آن سخنی به میان نیامده است.

حال کلمه‌ای چند از دامداری. در سال ۱۸۸۹ در ناحیهٔ آلکساندروسک و کورساکوسک، به هر ۲½ نفر زمیندار، یک رأس گاو شیرده می‌رسید، تقریباً همین رقم برای چهارپایانِ کارگر یعنی یابو ←

غله کاری مهم‌ترین و اساسی‌ترین مشغلهٔ تبعیدی‌ها محسوب می‌شود. شکار و صید ماهی جزو مشغله‌های درجه دومی است که درآمدهای جنبی عاید آنها می‌کند. از نقطه‌نظر یک شکارچی، وجود حیوانات مهره‌دار در ساخالین فوق‌العاده غنی است. از جانورانی که در اینجا، بخصوص به مقدار خیلی زیاد، شکار می‌شود، سمور و روباه و خرس است[1]. سمور در سرتاسر جزیره حضور دارد. می‌گویند که گویا اخیراً در نتیجهٔ قطع مقداری از درخت‌های جنگلی و آتش‌سوزی‌ها در جنگل، سمور از نقاط مسکونی فاصله گرفته و به جنگل‌های دورتر رفته است. البته من نمی‌دانم این شایعه چقدر حقیقت دارد؛ اما در ولادیمیروکا زندانبانی، درست در حاشیهٔ آبادی، با رولورش سموری را زد که داشت از روی چوبی از عرض نهر می‌گذشت؛ آن تبعیدی‌های شکارچی هم که بارها اتفاق افتاده بود پای صحبت‌شان بنشینم، معمولاً در نقاطی نه چندان دور از آبادی‌ها شکار می‌کنند. روباه و خرس نیز در سرتاسر جزیره وجود دارد. سابقاً خرس کاری به کار آدم‌ها و حیوانات اهلی نداشت و جانوری آرام شمرده می‌شد اما از زمانی که تبعیدی‌ها شروع کردند در قسمت‌های علیای رودخانه‌ها ساکن شدن و درخت‌های جنگل‌ها را قطع کردن، راه دستیابیِ خرس به ماهی که غذای اصلی‌شان را تشکیل می‌دهد قطع شد و در دفاتر تولد و مرگ و در «خبرهای وقایع»، علل تازه‌ای برای مرگ ظهور کرد: «به دست خرس دریده شد»؛ اما اکنون خرس به عنوان یک پدیدهٔ مخوفِ طبیعت که باید به جد با آن مبارزه کرد، تلقی می‌شود. حیوانات دیگری هم وجود دارند، از آن جمله گوزن و آهو و سمورآبی و دله و وشق و به ندرت گرگ[2] و باز به ندرت

→

و گاومیش و گاونر ذکر شده است که البته از این لحاظ نیز بهترین ناحیه یعنی کورساکوسک فقیرتر از نواحی دیگر از آب درمی‌آید. باری این ارقام از اوضاع حقیقی تصویرِ درستی نمی‌دهد زیرا کلیهٔ چهارپایان ساخالین، بین زمینداران به شکل فوق‌العاده نامساوی توزیع شده است. قسمت اعظم دام فقط در دست زمینداران ثروتمندی متمرکز شده است که صاحب زمین‌های بزرگ‌اند یا سر به کار تجارت دارند.

۱. در این باره، جزییات را در «جزیرهٔ ساخالین و دنیای حیوانات مهره‌دارش» نوشتهٔ نیکولسکی ملاحظه کنید.

۲. گرگ از ترس حیوانات اهلی، از خانه‌ها دور می‌گزینند. از نظر این که چنین سخنی باور ناکردنی ننماید به نمونهٔ مشابه دیگری اشاره می‌کنم: بوسه می‌نویسد که آینوها وقتی چشم‌شان اولین بار به

←

قاقم و ببر. شکار در ساخالین، با وجود وفور و غنای حیوان وحشی، به عنوان یک کسب و کار تقریباً پا نگرفته است.

تبعیدی‌های ثروتمند که از راه داد و ستد مال می‌اندوزند، معمولاً از بومی‌ها انواع پوست را به ثمن بخس – و حتی در ازای الکل – می‌خرند اما این مسأله نه به شکار که به کاسبیِ نوع دیگری مربوط می‌شود. تبعیدی‌های اهل شکار، در اینجا انگشت‌شمارند. اکثر آنها حرفه‌ای نیستند بلکه علاقمندانی هستند که با تفنگ‌های کهنه و نامناسب و بدون داشتن سگ‌شکاری، صرفاً من باب سرگرمی به شکار می‌پردازند. آنها لاشهٔ شکار را به ثمن بخس می‌فروشند یا به باد باده‌اش می‌دهند. در کورساکوسک مهاجری که قصد داشت قویی راکه کشته بود به من بفروشد «سه روبل یایک بطر ودکا خواست». بنابراین باید این طور فکر کرد که شکار در تبعیدگاه، درست به دلیل آن که شکل تبعیدگاهی دارد، هرگز ابعاد یک صنعت را به خود نخواهد گرفت. انسان برای اشتغال به شکار بایدآزاد و نترس و تندرست باشد، حال آن که اکثر تبعیدی‌ها مردانی سست‌اراده و نامصمم و عصبی‌اند؛ آنها در زادگاه‌شان شکارچی نبودند و بلد

←

خوک افتاد وحشت کردند؛ میدندورف[1] هم می‌گوید که در آمور، وقتی برای اولین بار گوسفند پرورش دادند گرگ‌ها کاری به کار آنها نداشتند. گوزن‌های وحشی، بخصوص در سواحلِ غربیِ قسمتِ شمالی جزیره پراکنده‌اند[2]. آنها زمستان‌ها در توندرا جمع می‌شوند اما در بهار، به گفتهٔ گلن، وقتی به طرف دریا می‌روند تا نمک بلیسند،گله‌های بی‌شمارشان را در دشت‌های پهناور این منطقه می‌توان مشاهده کرد. پرنده‌های متداول جزیره عبارتند از: غاز و انواع اردک و مرغابی و کبک سفید و ابیای جنگلی و تلیله و باقرقره و تیهو. مهاجرت بهاریِ ابیای‌نر در جست و جوی ماده تا ژوئن ادامه می‌یابد. من در ژوییه، یعنی موقعی به ساخالین[3] آمدم که جزیره عاری از حیات می‌نمود و چاره‌ای نبود جز آن که گفته‌های مشاهدان عینی را مبنی براین که اینجا بلبل کامچاتکایی و چرخ‌ریسک و باسترک و سیرهٔدم دراز، وجود دارد باور کرد[4]. کلاغ سیاه فراوان است، اما از زاغچه و سار خبری نیست. پولیاکف در ساخالین فقط یک پرستوی روستایی دیده بود که آن هم به عقیدهٔ او، راه گم‌کرده و از جزیره سر درآورده بود. یک روز چنین به نظرم آمد که بین سبزه‌ها پدیده‌ای می‌دیدم؛ وقتی به دقت نگاه کردم حیوان زیبای کوچولویی دیدم که برندوق نامیده می‌شود. برندوق در نواحی شمالی کوچک‌ترین حیوان پستاندار است. به گفتهٔ نیکولسکی در اینجا موش‌خانگی وجود خارجی ندارد.

۱. Middendorf (۱۸۱۵–۱۸۹۴)، طبیعت‌شناس، آکادمیسین و مؤلف «سفری به شمال و به شرق سیبری» به زبان آلمانی که چخوف ترجمهٔ روسی آن را در اختیار داشت.

۲. نقل قولی است از: «گزارش دربارهٔ سفر به جزیرهٔ ساخالین» نوشتهٔ گلن (Glen).

۳. چخوف در تاریخ ۹ ژوییهٔ ۱۸۹۰ وارد ساخالین شده بود

۴. در این باره، هم نیکولسکی، هم پولیاکف، در آثارشان اشاراتی داشتند.

نیستند از تفنگ به درستی استفاده کنند و این مشغلهٔ آزاد آنقدر با روح ستمدیده‌اش بیگانه است که یک مهاجرِ محتاج ترجیح می‌دهد به مجازات را به تن بمالد و سرِ گوساله‌ای را که به عنوان وام از خزانه دریافت کرده است از تن جدا کند ولی برای شکار خرگوش و خروس‌کولی، آوارهٔ دشت و جنگل نشود. تازه احتمال نمی‌رود توسعهٔ شکار در جزیره یعنی در جایی که عمدتاً آدمکش‌ها را جهتِ اصلاح در آن جا می‌دهند، مورد نظر باشد. نباید به آدمکش سابق اجازه داد که غالباً حیوانات را به قتل برساند و مرتکب اعمال وحشیانه‌ای شود که تقریباً ــ در هر شکاری گریزناپذیر است ــ مثلاً کارد زدن به آهوی زخمی یا گاز زدن گلوی کبک زخمی و اعمالی از این قبیل.

ثروت اصلی ساخالین و آیندهٔ شاید رشک‌آور و توأم با خوشبختی‌اش، برخلاف آنچه فکر می‌کنند، نه در شکار حیوانات پوست قیمتی و نه در استحصال زغال‌سنگ، بلکه در صید متناوب ماهی[1] است. بخشی یا شاید هم کل موادی که رودخانه‌ها به اقیانوس می‌برند هر سال به شکل ماهیِ متناوب، به قاره باز داده می‌شود. آزادماهیِ درشتِ خاوری که رنگ و طعمش مانند آزادماهیِ خودمان است و در بخش شمالیِ اقیانوس‌کبیر سکنی دارد، در مرحله‌ای از زندگی‌اش، با نیروی مقاومت‌ناپذیر و به شکل حقیقتاً بی‌شمار، با سرعتی دیوانه‌وار، وارد بعضی از رودخانه‌های امریکای‌شمالی و سیبری می‌شود و خود را به بالاترین سرچشمه‌های کوهستانی می‌رساند. این پدیده، در ساخالین در اواخر ژوییه یا دههٔ اول اوت اتفاق می‌افتد. در این دوران یاد شده، انبوه ماهی به قدری عظیم و غیر قابل تصور و حرکتش به قدری سریع و غیر عادی است که هر که شخصاً ناظر این پدیدهٔ تماشایی نبوده است، نمی‌تواند تصویر زنده‌ای از آن داشته باشد. سرعتِ حرکتِ ماهی و تراکم و درهم فشردگی‌اش را می‌توان با توجه به سطح رودخانه که انگار می‌جوشد و آبش طعم ماهی پیدا می‌کند و پاروهای قایق‌رانان به ماهی‌ها گیر می‌کند و آنها را از آب بیرون می‌اندازد، در نظر مجسم کرد. ماهی‌آزاد خاوری وقتی وارد مصب رودخانه‌ها می‌شود، سالم و نیرومند است، اما بعد از مبارزهٔ بی‌وقفه و بی‌امانش

۱. پولیاکف و اوگوستینویچ هم در آثار خود همین نظر را داشتند.

با جریانِ تندِآب و فضای تنگِ رودخانه و گرسنگی و اصطکاک تن‌ها و برخورد با سنگ‌ها و کنده‌ها و درخت‌های غرقه در آب، لاغر می‌شود، خونمردگی تنش را می‌پوشاند، گوشتش سفید و شل و ول و دندان‌هایش نمایان می‌شود؛ ماهی قیافه‌اش رابه کلی از دست می‌دهد، به طوری که آدم‌های ناوارد، آن را به جای ماهیِ دیگری می‌گیرند و ماهیِ «دندان‌دار»ش می‌نامند. ماهی، رفته رفته رو به ضعف می‌گذارد و دیگر نمی‌تواند در مقابلِ جریانِ آب رودخانه مقاومت کند، پس یا به فرورفتگی‌های کوچک ساحل پناه می‌برد یا پوزه‌اش را به ساحل تکیه می‌دهد و پشت کُنده‌ها و تنه‌های درخت، بی‌حرکت می‌ماند؛ در این حال می‌توان آنها را با دست از توی آب درآورد؛ حتی خرس آنها را با پنجه‌اش از آب می‌گیرد. سرانجام خسته و ناتوان از گرسنگی و از اشتیاق جنسی نابود می‌شوند؛ در اواسط رودخانه انبوه ماهی را می‌توان دید که در آب خفته است، امّا سواحل قسمت علیای رودخانه‌ها از لاشهٔ متعفن و گندیدهٔ ماهی پوشیده می‌شود. تمام رنج‌هایی که ماهی در دوران عشق و شوریدگی‌اش تحمل می‌کند «کوچ تا مرز مرگ» نامیده می‌شود زیرا به گونه‌ای گریزناپذیر به مرگ می‌انجامد و حتی یک ماهی به اقیانوس بازنمی‌گردد، بلکه همه، بدون استثنا در آب‌های رودخانه‌ها تلف می‌شوند. میدندورف می‌گوید: «اوج مقاومت‌ناپذیرِ عشقِ شهوانیِ تا مرزِ جان باختن، رنگِ فلسفهٔ کوچیدن است؛ و ماهیِ خونسرد و کندذهن را باش که صاحبِ چنین فلسفه‌ای است!»[1].

حرکت شکماهی نیز که در بهار، به طور متناوب، در نزدیکی‌های سواحل دریا، معمولاً در نیمهٔ دوم آوریل ظاهر می‌شود، بسیار قابل توجه است. این ماهی به شکل گله‌های عظیم و به گفتهٔ شاهدان عینی «به مقادیر غیر قابل تصوری» حرکت می‌کند. نزدیک شدن شکماهی همیشه با توجه به نشانه‌های مخصوص زیر تشخیص داده می‌شود: نوارِ گِردی از کفِ سفید رنگ در سطح وسیعی از دریا، ظهور گله‌های عقاب دریایی و کاکایی و مرغ‌باران و نهنگ‌هایی که فواره به هوا می‌فرستند. تصویری است عالی و خیال‌انگیز[2]! در رود آینو،

۱. این عبارت را چخوف عیناً از «سفر به شمال و به شرق سیبری» نوشته میدندروف نقل کرده است.

۲. در این مورد چخوف از تعریف‌ها و توصیف‌های مؤلفان زیادی، از آن جمله اسکالکوسکی (Skalkovski) و میتسول و بوتکوسکی (Boutkovski) استفاده کرده است.

نهنگ‌هایی که ماهی‌ها را دنبال می‌کردند آنقدر زیاد بود که کشتی کروزنشترن در محاصرهٔ آنها قرار گرفت و ناچار شد «با رعایت احتیاط» به ساحل نزدیک شود[1]. هنگام حرکت شکماهی، آبِ دریا جوشان می‌نماید.

امکان این که بتوان حتی به تقریب معلوم کرد که هر بار هنگام حرکتِ ماهی در رودخانه‌های ساخالین و در نزدیکی‌های سواحل دریا، چه مقدار ماهی می‌شود گرفت، وجود ندارد. در اینجا می‌توان هر عدد خیلی بزرگی را ذکر کرد.

باری، بدون هرگونه مبالغه‌ای می‌توان گفت که در صورت سازماندهیِ درست و وسیعِ صید ماهی و با وجود بازارهای آماده‌ای که از دیرباز در ژاپن و چین وجود دارد، صید ماهیِ متناوب در جزیره، ممکن بود درآمدهای میلیونی ایجاد کند[2]. هنگامی که ژاپنی‌ها در جنوب ساخالین فعال مایشا بودند و صنعت صید ماهی‌شان تازه می‌رفت که توسعه پیدا کند، فقط از محلِ صید ماهی، سالی پانصد هزار روبل درآمد به دست می‌آورند. به موجب محاسبهٔ میتسول، تولید روغن ماهی در جنوب ساخالین، نیاز به ۶۱۱ عدد دیگ و ۱۵۰۰۰ ساژن هیزم داشت و فقط درآمد سالانهٔ حاصله از صید شکماهی به ۲۹۵۸۰۶ روبل می‌رسید.

بعد از اشتغال ساخالین‌جنوبی توسط روس‌ها، صید ماهی دچار رکودی شد که تا امروز هم گرفتار آن است. دیتر[3]، در سال ۱۸۸۰ نوشته بود: «در جایی که تا چندی پیش زندگی می‌جوشید و شکم بومی‌های آینی را سیر می‌کرد و

۱. مؤلفی تور ماهیگیری ژاپنی‌ها را مشاهده کرده بود که در دریا دایره‌ای با محیط سه ورستا تشکیل داده و به ساحل بسته شده و به نوعی جوال بزرگی مبدل شده بود که از توی آن کم‌کم ماهی درمی‌آوردند[1]. بوسه در یادداشت‌های خود می‌نویسد: «تورهای ژاپنی‌ها، متعدد و فوق‌العاده بزرگ‌اند؛ یک تور فضایی در حدود ۷۰ ساژن از ساحل را در محاصره می‌گیرد. اما وقتی ژاپنی‌ها را دیدم که تور را در فاصلهٔ ده ساژنی ساحل در آب رها کردند، نزدیک بود از تعجب شاخ در بیاورم. موضوع اینجاست که تورشان به قدری پر از ماهی بود که آنها به رغم همهٔ تلاش ۶۰ نفر کارگرشان نمی‌توانستند تور را به ساحل بکشند... قایق‌ران‌ها شکایت می‌کردند که ماهی مانع از آن است که آنها بتوانند پارو بزنند». حرکت شکماهی و صید آن توسط ژاپنی‌ها در نوشته‌های بوسه و میتسول به تفصیل شرح داده شده است.

۱. منقول از مقالهٔ «جزیرهٔ ساخالین»، نوشته بوتکوسکی.

۲. لوپاتین در این باره چنین نوشته بود: «بین کاسب‌های ساخالینی شایع است که ژاپنی‌ها حدود ۵۰ هزار روبلِ نقره، درآمدِ خالص دارند».

3. Dayter

درآمدهای کلانی به جیب صاحبان مؤسسه‌های صید ماهی می‌ریخت، اکنون چیزی جز برهوت مشاهده نمی‌شود». صیدی راکه در هر ناحیهٔ شمالی توسط تبعیدی‌های ما انجام می‌شود، جز «ناچیز» به اسم دیگری نمی‌توان نامید. وقتی در قسمت علیای تیم آزادماهیِ خاوری راه افتاده بود، من آنجا بودم؛ در سواحل سرسبز رودخانه، اینجا و آنجا ماهیگیرهای منفرد و تک‌افتاده‌ای را می‌دیدم که با چوب‌های بلندِ قلاب‌دار، ماهیِ نیمه‌جان از آب بیرون می‌کشیدند. در سال‌های اخیر دستگاه اداری که در صدد ایجاد ممر درآمد جهت مهاجرهاست، به آنها ماهی‌شور سفارش می‌دهد. مهاجرها نمک ارزان قیمت به شکل وام دریافت می‌کنند، سپس زندان، ماهی شورِ آنها را به قیمت گران می‌خرد تا ترغیب‌شان کرده باشد اما این درآمد ناچیز فقط به این دلیل قابل ذکر است که سوپِ ماهی تهیه شده از ماهی‌شور مهاجرانِ محلی، طعمی نفرت‌انگیز و بویی تحمل‌ناپذیر دارد.مهاجرها با کار صید و آماده کردنِ ماهیِ صید شده آشنایی ندارند، کسی هم این چیزها را یادشان نمی‌دهد؛ در مناطق کنونیِ صید ماهی، زندان بهترین نقاط را به خود اختصاص داده و محل‌های کم‌عمق را که تورهای ارزان‌قیمت و دست‌ساز مهاجرها به سنگ‌ها و کنده‌های ته آب‌گیر می‌کند و پاره می‌شود به آنها وانهاده است. هنگامی که در دربینسکویه بودم آنجا زندانی‌هایی را دیدم که برای زندان ماهی صید می‌کردند. ژنرال کونونوویچ، فرمانده جزیره به مهاجرها دستور داد گرد هم آیند، سپس طی ایراد خطابه‌ای آنان را مورد عتاب و خطاب قرار داد و گفت که آنها در سال گذشته ماهی‌ای به زندان فروختند که به هیچ وجه ماکول نبود. سپس اضافه کرد: «زندانی، برادر شما و فرزند شما و فرزند من است. شما با فریفتن خزانه، برادر خودتان و فرزند مرا متضرر می‌کنید». مهاجران با بیانات او موافقت کردند اما از قیافه‌شان پیدا بود که برادر و فرزند، در سال آینده هم ماهی متعفن خواهند خورد. حتی اگر مهاجرها به نحوی طرز تهیه کردن ماهی را یاد بگیرند، باز این درآمدِ تازه هیچ چیزی عاید آنها نخواهد کرد زیرا ادارهٔ نظارت پزشکی دیر یا زود ناچار خواهد شد مصرف ماهی صید شده در قسمت‌های علیا را به عنوان غذایی غیر مأکول، قدغن کند.

من در دربینسکویه، در ۲۵ اوت، در جریان صید ماهیِ زندانی‌ها حضور

داشتم. باران دیرپا، طبیعت را غرق در ملال می‌کرد؛ قدم زدن روی سنگ‌های لغزان ساحل، سخت بود. نخست وارد انباری شدیم که در آن ۱۶ نفر زندانی تحت سرپرستی واسیلنکو[1]، صیاد سابق تاگانروگی مشغول نمک سود کردن ماهی بودند. تا آن روز ۱۵۰ بشکه یا نزدیک دو هزار پود ماهی نمک سود شده بود. انسان دچار این اندیشه می‌شود که چنانچه واسیلنکو به تبعید اعزام نشده بود محال بود کس دیگری در اینجا، طرز تهیهٔ ماهی را بداند. از انبار، راه پرشیبی به طرف ساحل می‌رود؛ آنجا شش زندانی با چاقوهای خیلی تیز، شکم ماهی‌ها را می‌درند و اندرون‌شان را به درون رودخانه می‌ریزند؛ آب رودخانه سرخ و کدر است. بوی سنگین ماهی و لجنِ مخلوط با خون ماهی، در فضا پیچیده است. در کناری، یک دسته زندانی، همه خیس و پابرهنه یا پوتین‌پوش ـ تور کوچکی به رودخانه می‌اندازند؛ تور را در حضور من دو بار از آب بیرون کشیدند که هر دو بار هم پر از آزادماهی‌هایی بود با قیافه‌های کاملاً شبهه‌انگیز: دندان‌های همه‌شان نمایان و پشت‌شان خمیده و تن‌شان پوشیده از لکه. شکم تقریباً همه‌شان به رنگ خرمایی یا سبز است و مدفوع رقیقی روی پوست‌شان دیده می‌شود. ماهی، همین که به ساحل انداخته شد اگر قبلاً در آب و یا در مدتی که توی تور تقلا می‌کرده است، خفته نبود، خیلی زود می‌خوابد. تعداد خیلی کمی ماهی که روی تن‌شان لکه‌ای مشاهده نمی‌شد «نقره‌ای» نامیده می‌شدند؛ آنها را با دقّت کنار می‌گذاشتند امّا نه برای پاتیل زندان، بلکه برای مزهٔ ودکا.

در اینجا دربارهٔ تاریخ طبیعی ماهی‌ای که متناوباً وارد آب‌های رودخانه‌ها می‌شود، ناآگاهیِ کامل حکومت می‌کند و این اعتقاد نیز هنوز وجود ندارد که ماهی را باید فقط در مصب‌ها و در قسمت‌های سفلای رودخانه صید کرد زیرا گوشت آن در قسمت‌های بالاتر، غیر قابل استفاده می‌شود. هنگام سفرم بر رود آمور، گلهٔ ساکنان قدیمی را می‌شنیدم که می‌گفتند ماهی خوب و عاری از عیب را در مصب صید می‌کنند، حال آن که به آنها فقط ماهی «دندان‌دار» می‌رسد. در کشتی هم صحبت از این بود که وقت آن است به صید ماهی نظم و ترتیبی داده

1. Vassilenko

شود، و به عبارت دیگر وقت آن است که صید آن را در قسمت سفلای رودخانه ممنوع اعلام کنند[1]. در همان موقعی که زندان و مهاجرها ماهی لاغر و نیمه‌زنده صید می‌کردند، ژاپنی‌ها در مصبِ آن بااحداث پرچین‌های قاچاقی، ماهی صید می‌کردند و در قسمت سفلای آن گیلک‌ها برای سگ‌های‌شان ماهیِ به مراتب سالم‌تر و خوش طعم‌تر از آنی که در ناحیهٔ تیمف برای آدم‌ها تهیه می‌شد می‌گرفتند. ژاپنی‌ها کشتی‌های بادبانی و حتی سفینه‌های بزرگ‌شان را پر از ماهی می‌کردند و ای بسا سفینهٔ قشنگی که پولیاکف در سال ۱۸۸۱ در مصب رود تیم دیده بودش، تابستان امسال هم به اینجا آمده بود[2].

برای آن‌که صید ماهی به یک کار جدی مبدل شود باید مهاجرنشین را به نزدیکی مصب تیم یا پوروناي منتقل کرد. اما این تنها شرط حل مسأله نیست، همچنین ضرورت دارد که عنصرِ آزاد با جماعتِ تبعیدی رقابت نکند زیرا هیچ صنعتی وجود ندارد که در آن، بخش خصوصی، در جریان برخوردِ منافع، تبعیدی‌ها را پشت‌سر نگذارد. در ضمن ژاپنی‌ها به طور قاچاق یا با پرداخت حقوق گمرگی و همین طور کارمندها که بهترین نقاط را برای صید زندان‌ها در اختیار می‌گیرند با مهاجران رقابت می‌کنند و عنقریب است که با اجرای جادهٔ سرتاسری سیبری و توسعهٔ خطوط کشتیرانی در آن خطه، شایعهٔ غنای غیر قابل تصور ماهی و جانوران پوست قیمتی، عنصر آزاد را به جزیره جذب می‌کند؛ پس مهاجرت آزاد آغاز خواهد شد و صید واقعی ماهی که در آن، تبعیدی نه در نقشِ صاحبکار بلکه در نقش کارگر روزمزد ظاهر خواهد شد، سازمان خواهد یافت. در این صورت از روی قیاس، سر شکایت باز خواهد شد که گویا کارِ تبعیدی‌ها در بسیاری از زمینه‌ها با کار بخش خصوصی، حتی کار مانزهاو

۱. بجاست گفته شود که در آمورِ غنی از ماهی، صید آن به شکل نسبتاً ناقصی سازمان یافته است و به نظر می‌رسد دلیل این امر آن باشد که صیادان برای دعوت متخصص از روسیه خسّت به خرج می‌دهند. مثلاً اینجا به مقادیر زیادی تاس ماهی صید می‌شود اما به هیچ تدبیری قادر نمی‌شوند خاویاری تهیه کنند که دستکم ظاهرش شبیه به خاویار روسی باشد. هنر صیادانِ اینجا از ماهی‌آزادِ شور فراتر نرفته است. دیتر، در سال ۱۸۸۰ در شمارهٔ ۶ «روزنامهٔ دریایی» طی مقاله‌ای نوشته بود که گویا زمانی عده‌ای سرمایه‌دار در آمور، در مقیاس وسیع، یک شرکت صید ماهی راه انداختند و خودشان را به خاویاری که گویا برای خودشان فونتی دویست تا سیصد روبل نقره تمام می‌شد مهمان می‌کردند.

۲. چخوف در پانوشت صفحه ۱۴۷ و ۳۳۲ نیز اشاره‌ای به این کشتی دارد.

کره‌ای‌ها کمتر برابری می‌کند؛ جماعت تبعیدی از نقطه‌نظر اقتصادی یک بار اضافی بر دوش جزیره شناخته خواهد شد و به نسبت افزایش مهاجرت و توسعهٔ زندگیِ حضری و صنعتی در جزیره، خودِ حکومت صلاح و صرفهٔ خویش را در آن خواهد دید که جانبِ عنصرِ آزاد را نگاه دارد و تبعید به جزیره را متوقف کند. به این ترتیب ماهی به ثروتِ ساخالین ــ امّا نه مهاجرنشین‌های تبعیدی ــ مبدل خواهد شد[1].

۱. برای تبعیدی‌هایی که در حال حاضر در کنار مصب رودخانه‌های کوچک و دریا سکونت دارند، صید ماهی ممکن است در زندگی‌شان گشایشی باشد و درآمد جنبیِ مختصری به وجود بیاورد امّا برای چنین کاری باید آنها را به تورهای مرغوب مجهز کرد و فقط افرادی را در این نقاط اسکان داد که سابقاً هم در کنار دریا و صیدگاه‌ها می‌زیستند و اقداماتی از این قبیل.

در حال حاضر کشتی‌های ژاپنی که به هوای صید ماهی به جنوب ساخالین می‌آیند، بابت هر پود ماهی هفت کوپک طلا، حقوق گمرگی می‌پردازند. برای کلیهٔ محصولات دیگری هم که از ماهی تهیه می‌شود، از قبیل کودِ چربی و روغنِ ماهی، حقوق گمرگی وضع شده است که کل درآمد حاصله از آن به بیست هزار روبل هم نمی‌رسد و این مبلغ تقریباً یگانه درآمد حاصله از بهره‌برداری از ثروت‌های ساخالین است.

غیر از ماهی آزاد خاورِ دور، ماهی‌های دیگری مانند Gorboucha که نوعی ماهی از همان خانواده است و ماهی‌های دیگری وارد رودخانه‌های ساخالین می‌شوند؛ در آب‌هایِ شیرینِ جزیره، قزل‌آلا و اردک‌ماهی و ماهی‌قرمز و ماهی‌سیم و کپور و ماهیِ دیگر که اینجا به سبب آن که بوی خیار تازه می‌دهد «خیارکی» نام گرفته است. از ماهی‌های دریایی، غیر از شک‌ماهی، ماهیِ روغنی و سوس‌ماهی و تاس‌ماهی و گاوماهی که در اینجا آنقدر عظیم است که یک ماهی درشت را درسته می‌بلعد، صید می‌شوند. در آلکساندروسک، یک زندانی خرچنگ‌های دم‌درازِ خیلی خوش طعم پرورش می‌دهد که در اینجا آنها را چیریمس (Tchirims) یا تریمس (Chrims) می‌نامند.

در سواحل ساخالین از پستاندارانِ دریایی به مقادیر فوق‌العاده زیاد، نهنگ و سگ‌آبیِ شمالی یا شیردریایی و خوک‌دریایی و گربهٔ آبی وجود دارد[1]. وقتی با کشتی «بایکال» به آلکساندروسک نزدیک می‌شدم[2] به تعداد فوق‌العاده زیادی نهنگ دیدم که جفت جفت در تنگه، جست و خیزکنان گردش می‌کردند. نزدیک ساحلِ غربیِ ساخالین، تک صخره‌ای برفراز آب دریا قد برافراشته است که «سنگ خطر» نامیده می‌شود. شاهدی در کشتیِ بادبانی «یرماک» که قصد داشت دربارهٔ این صخره تحقیق کند، چنین می‌نویسد: «از فاصلهٔ یک مایل و نیمی، معلوم‌مان شد که بزهای خیلی درشتی سرتاسر صخره را پر کرده‌اند. نعرهٔ این گلهٔ عظیم وحشی مایهٔ شگفتی‌مان شد؛ هیکل این حیوان‌ها آنقدر درشت بود که هر بزی از دور به یک صخره می‌مانست... قد هر یک از آنها به اندازهٔ دو ساژن و حتی بیشتر از دو ساژن بود... غیر از این حیواناتِ روی صخره، دریای پیرامونِ آن نیز پر از گربهٔ آبی بود» (به نقل از شمارهٔ ۲۹، سال ۱۸۸۶ مجله «ولادیوستک»). دربارهٔ این که در دریایِ شمالی‌مان صنعت صید نهنگ و سگ آبی چه ابعاد گسترده‌ای ممکن است پیدا کند، از ارقام هول‌انگیزی که یکی از مؤلفان می‌آورد، هویداست: طبق محاسبهٔ یک امریکاییِ صاحبِ کشتیِ صید نهنگ، در عرض ۱۴ سال، یعنی از سال ۱۸۶۱، به اندازهٔ دویست میلیون روبل روغن‌ماهی و سبیل نهنگ، از دریای اخوتسک خارج شده است. (به نقل از مقالهٔ Zbychevski در شمارهٔ ۴ سال ۱۸۶۳ «مجموعهٔ دریایی»). با وجود این، از قرار معلوم هیچ آیندهٔ درخشانی مهاجرنشین‌های تبعیدیان را

←

هنگام صحبت از آبادی مائوکه، از استحصال کلم دریایی سخن گفته بودم. یک نفر مهاجر در زمانی که از اوّل مارس آغاز و به اوّل اوت پایان می‌گیرد، از استحصال کلم، ۱۵۰ تا ۲۰۰ روبل درآمد به دست می‌آورد؛ یک سوم این درآمد به مصرف هزینه‌های استحصال می‌رسید و بقیهٔ آن یعنی دوسوم درآمد را تبعیدی به خانه می‌برد. این، درآمد خوبی است امّامتأسفانه دستیابی به آن فقط برای ساکنان ناحیهٔ کورساکوسک امکان‌پذیر است. کارگرها به طور مقاطعه‌ای کار می‌کنند، از این رو میزان درآمدشان به کاردانی و سختکوشی و انصاف‌شان بستگی پیدا می‌کند. این ویژگی‌ها را هر کسی نمی‌تواند داشته باشد، به همین دلیل هم هر کسی به مائوکه نمی‌رود[1].

در میان تبعیدی‌ها تعداد نجار و درودگر و خیاط و غیره اندک نیست امّا اکثر آنها یا دست روی دست گذاشته و بیکار نشسته‌اند یا زراعت می‌کنند. یک چلنگر تبعیدی، تفنگِ تک‌تیر می‌سازد و تاکنون چهار قبضهٔ آن را به قاره فروخته است؛ دیگری از فولاد زنجیرهایی زیبا می‌سازد؛ یکی دیگر با گچ اشیاء مختلف درست می‌کند[2] اما همهٔ این تفنگ‌ها و زنجیرها و این قوطی‌ها و صندوقچه‌های گران بها و همین‌طور این واقعیت که یک تبعیدی

←

غنی نخواهد ساخت زیرا درست به دلیل آن که نه به بخش خصوصی، بلکه به تبعیدیان تعلق دارد. بنا به شهادت برم (Brem)، «شکار سگ‌آبی، کشتار همه گیر بیرحمانه‌ای است که در آن خشونت با بی‌عاطفگی مطلق درمی‌آمیزد، از این رو نام آن را نه شکار سگ آبی، بلکه قتل عام سگ آبی می‌گذارند[3]. و وحشی‌ترین قبایل دنیا نیز هنگام شکار این حیوان، رفتاری انسانی‌تر از اروپایی‌های متمدّن دارد» امّا وقتی گربه‌های بینوای آبی را با چوب می‌کشند، مغزشان به هر طرف پخش و پراکنده می‌شود و چشم‌های‌شان از چشمخانه‌ها بیرون می‌جهد. تبعیدی‌ها را ـ خاصه آنهایی را که جرمشان قتل نفس است ـ باید از مشاهدهٔ این گونه صحنه‌ها معاف کرد.

۱. چخوف موضوع این حیواناتِ دریایی را در کتاب میسول و نیکولسکی خوانده بود

۲. در این مورد صفحه ۲۳ را ملاحظه کنید.

۳. اینجا عبارتی از مقاله‌ای که در مجلهٔ «ولادیوستک» چاپ شده بود، آورده شده است.

۱. من ساحل جنوب‌غربی ساخالین را با توجه به بهره‌برداری از کلم‌دریایی و آب و هوای نسبتاً ملایمش فعلاً یگانه محل مناسب ایجاد مهاجرنشین‌ها در جزیره می‌دانم. در سال ۱۸۸۵، در یکی از جلسه‌های انجمن مطالعهٔ ناحیهٔ آمور، اطلاع جالبی دربارهٔ کلم‌دریایی و سیمیونف، تولیدکنندهٔ کنونی آن، قرائت شده بود.

۲. مراد، زندانی ـ تبعیدی واسیلی‌سوروف (Severov) دارندهٔ کارت آماری به شرح زیر است: لیستونیچ نویه (Listvennitchnoye)، خانهٔ شمارهٔ ۹، واسیلی‌سوروف، ۳۰ ساله، مسیحی ارتدکس، در ساخالین از سال ۱۸۸۴، بی‌سواد، مجرد.

در جنوب، در ساحل استخوان نهنگ جمع می‌کند و دیگری خیاردریایی می‌کارد، تصور کمی از وضع اقتصادی مهاجرنشین‌ها به دست می‌دهد. نمایشگاه مصنوعات چوبی نفیس و گرانبهای ساخت دست زندانی‌ها[1] فقط همین را نشان داد که گاهی اوقات، نجارهای قابل هم به زندان می‌افتند اما آنها هیچ ربطی به زندان ندارند زیراین زندان نیست که برایشان بازار فروش ایجاد می‌کند و بار زندان نیست که به زندانی مهارت و کارائی می‌آموزد؛ تا چندی پیش، زندان از وجود استادان حاضر و آماده بهره می‌برد؛ عرضهٔ کار به استادان، تقاضا را به طور قابل ملاحظه‌ای بالا می‌برد. یک زندانی به من می‌گفت: «در اینجا امکانِ حتی آب کردنِ اسکناس جعلی هم وجود ندارد».نجارها روزی ۲۰ کوپک خشکه دستمزد می‌گیرند امّا خیاط‌ها ودکا می‌گیرند و لباس می‌دوزند[2].

اکنون چنانچه بخواهیم درآمدهای متوسطی را که تبعیدی از فروش گندم به خزانه و از شکار و از صید ماهی و غیره به دست می‌آورد جمع‌بندی کنیم، رقم بسیار ناچیزی، یعنی ۲۹ روبل و ۲۱ کوپک به دست خواهد آمد[3]. اما در همان حال هر خانواده‌ای به طور متوسط ۳۱ روبل و ۵۱ کوپک به خزانه بدهکار است و اگر جیرهٔ غذایی و کمک هزینه‌های دریافتی از خزانه و پول‌های رسیده از وطن نیز به حسابِ درآمدِ تبعیدی به حساب آید، با توجه به آن که درآمدِ او به طور عمده تشکیل می‌شود از عواید دریافتی از خزانه که گاهی اوقات اجناس را

۱. دربارهٔ ارائهٔ کارهای دستی زندانیان ساخالینی در نمایشگاه بین‌المللی کنگرهٔ زندان‌ها به پانوشت صفحه ۱۰۳ مراجعه کنید.

۲. تاکنون استاد کارها معمولاً فقط در پاسگاه‌ها، از کارمندها و تبعیدی‌های پولدار سفارش دریافت می‌کردند و درآمدی به دست می‌آوردند. لازم است بگویم که روشنفکران اینجا، خدمات این گونه استادکارها را همیشه سخاوتمندانه پاداش می‌دادند. در اینجا از مواردی مانند آقای پزشکی[1] که کفشدوزی را به عنوان بیمار، در بهداری بستری می‌کند تا او برای فرزند پزشک یک جفت کفش بدوزد یا کارمندی که خانم خیاطی را[2] را به خانه خود می‌برد تا برای زن و دخترهایش لباس‌های مجانی بدوزد، به عنوان موارد استثنایی و غم‌انگیز صحبت می‌شود.

۱. احتمال می‌رود صحبت از دکتر پرلین باشد (دربارهٔ او به پانوشت صفحهٔ ۳۱ مراجعه کنید).

۲. دربارهٔ بارنس‌سابق گی‌مروگ و اوچینیکف زندانیان زندان در پیسکویه صفحات قبل را ملاحظه کنید

۳. این رقم به نقل از بازرس کشاورزی است.

از تبعیدی‌ها تعمداً و دانسته به قیمت‌های گزاف می‌خرد و مآلاً نزدیک نصفِ بدهیِ تبعیدی، موهوم از آب درمی‌آید و بدهی‌اش، در حقیقت بیش از آن است که در دفاتر خزانه نشان داده می‌شود.

XIX

غذای تبعیدی‌ها. زندانی‌ها چه و چگونه می‌خورند.
لباس. کلیسا. مدرسه. مسألهٔ سواد.

تبعیدیِ به ساخالین مادام که جیره‌خور خزانه است، هر روز جیرهٔ زیر را دریافت می‌کند: سه فونت نان، چهل مثقال گوشت، در حدود پانزده مثقال بتشن و به اندازهٔ یک کوپک مخلفاتِ مختلف؛ در روزهای پرهیز، گوشت جای خود را به یک فونت ماهی می‌دهد. برای آن که بتوانیم دریابیم که این جیره تا چه اندازه جوابگویِ واقعیِ تبعیدی است، الزاماً استناد به طریقهٔ متداول اداری که مشتمل بر ارزیابیِ نسبی و در عین حال صرفاً ظاهری آمارِ عددیِ مربوط به جیرهٔ گروه‌های مختلف اهالی خارج از کشور و روسیه کفایت نمی‌کند. اگر در زندان‌های ساکس و پروس، زندانی‌ها فقط سه وعده گوشت در هفته، آن هم به مقداری که به یک پنجم فونت هم نمی‌رسد، دریافت می‌کنند و اگر دهقان اهل تامبُف روزی چهار فونت نان می‌خورد[1]، معنی‌اش این نیست که تبعیدیِ ساخالینی گوشتِ زیاد و نانِ کم دریافت می‌کند، بلکه بدان معناست که زندانشناسانِ آلمانی بیم آن دارند به بشردوستیِ کاذب متهم شوند، اما غذای موژیک تامبُفی، شاملِ محتویِ زیادِ نان است. از لحاظ عملی، بسیار مهم است که ارزیابیِ حصه‌هایِ تغذیه‌ای گروهی از اهالی، نه از تجزیه تحلیل کمّی، بلکه کیفیِ آن آغاز شود و در این حال شرایط طبیعی و معیشتیِ آن گروه را مورد مطالعه قرار دهد؛ اما بدون برخوردِ جدیِ انفرادی، حل این مسأله، احتمالاً فقط برای افراد ظاهرپرست، یک جانبه و قانع‌کننده خواهد بود.

یک روز من و فُن‌فریکنِ بازرس کشاورزی، از کراسنی‌یار به

---

۱. در اینجا چخوف از ارقامی که در کتابِ نیکولسکی، دربارهٔ «ولایت تامبُف» نگاشته شده، استفاده کرده است.

آلکساندروسک باز می‌گشتیم؛ من سوار کالسکه و او برپشتِ اسب. روزی گرم و هوای تایگا خفه کننده بود. زندانی‌هایی که بین پاسگاه و کراسنی‌یار، سر برهنه و با پیراهن‌های خیسِ عرق در جاده کار می‌کردند، وقتی کالسکه‌ام به نزدیکی‌شان رسید، گویا مرا کارمندی عالی‌رتبه انگاشتند و ناگهان اسب‌های کالسکه‌ام را متوقف کردند. و از این که جیرهٔ نان‌شان را محال است بشود خورد، شکایت آغاز کردند. وقتی به آنها گفتم که بهتر است به مقام ریاست مراجعه کنند گفتند:

ـ به سرنگهبان داویدف گفته‌ایم ولی او می‌گوید که ما داریم آشوب می‌کنیم.

نانی که نشانم دادند، در حقیقت کیفیتش وحشتناک بود. وقتی تکه‌ای از آن را با دست قطع کردم، در زیر پرتو خورشید، قطره‌های خیلی ریز آب در آن منعکس بود، خمیرناپخته به انگشت‌های دست می‌چسبید و قیافهٔ انبوهِ کثیفِ و لزجی را داشت که در دست گرفتنش فوق‌العاده نامطبوع بود. چندین قرص از این نان را پیش من آوردند که مغز همه‌شان، به طور یکسان نیمه‌پز و بیرون‌شان سوخته و خمیرشان با آردی نامرغوب تهیه شده بود. این نان در نوو ـ میخاییلوکا، تحت نظر سرنگهبان داویدف پخته می‌شد.

سه فونت نانی که جزو جیرهٔ غذایی است، غالباً در نتیجهٔ سوء استفاده از ربع، مقدار آردش کمتر از آرد مقرر در جدول بود[1]. تبعیدی‌های خباز، در نوو ـ میخاییلوکایی که لحظه‌ای پیش ذکرش رفت، سهمیهٔ نان‌شان را می‌فروختند و خود از مازادی که از ربع نان حاصل می‌شد تغذیه می‌کردند. در زندان آلکساندروسک زندانی‌هایی که با دریافتِ غذا از پاتیل قانع می‌شوند، نانِ درست و حسابی دریافت می‌کنند امّا به آنهایی که در خانه‌ها اقامت دارند، نه در چاردیواریِ زندان، نانِ بدتر و به کسانی که در محیط خارج از پاسگاه کار می‌کنند، باز هم بدتر می‌رسد؛ به زبانِ دیگر فقط نانی خوب است که ممکن است در معرض دید فرماندهٔ ناحیه یا مسئول زندان قرار بگیرد. خبازها و زندانبان‌هایی که با جیرهٔ غذایی زندانی‌ها سر و کار دارند، به منظور آن که مقدار

۱. جدول مربوط به «جیرهٔ غذاییِ زنان و مردانِ زندانی ـ تبعیدی» در ۳۱ ژوییهٔ ۱۸۷۱ برمبنای جیرهٔ سربازیِ ارتش به تصویب عالی‌ترین مقام کشور رسیده بود.

ریع را افزایش دهند به حیله‌های مختلف مکتسبه از تجربه‌های سیبری متوسل می‌شوند. از آن جمله پیش از آن‌که آرد را خمیر کنند آن را برای مدت کوتاهی با آب‌جوش می‌پزند؛ در ناحیهٔ تیمف نیز زمانی به قصد آن‌که وزن آرد را افزایش دهند آن را با خاکِ رُسِ الک شده مخلوط می‌کردند[1]. این نوع سوء استفاده به این دلیل آسان‌تر انجام‌پذیر می‌شود که کارمندها نمی‌توانند از صبح تا شب در نانوایی بنشینند و چهار چشمی مراقب هر قرص نان باشند، مضافاً به این که از سوی زندانی‌ها نیز هرگز شکایتی صورت نمی‌گیرد[2].

صرف نظر از آن که کیفیت نان خوب باشد یا بد، معمولاً تمام جیره خورده می‌شود. زندانی، جیرهٔ نانش را از روی حسابگری می‌خورد زیرا مطابق روالی که از دیرباز در تبعیدگاه‌ها و زندان‌های متداول است، نانِ دولتی، نقشِ چیزی شبیه به سکهٔ رایج را بازی می‌کند. زندانی اجر کسی را که بند را جارو می‌کند، کسی را که به جای او کار می‌کند، کسی را که با گذشت‌های خود رضایتِ خاطر او را جلب می‌کند، با نان جبران می‌کند؛ در ازای نخ و سوزن و صابون نان می‌دهد؛ به خاطر آن که بتواند به زندگیِ ناچیز و بی‌نهایت یکنواخت و غذای همیشه شورش تنوع ببخشد، جیرهٔ نانش را جمع می‌کند و آن را به میدان می‌برد

۱. پولیاکف دربارهٔ ناخالصی‌های آرد نان، در «سفری به جزیره...» مطالبی نگاشته بود.

۲. ریع، شیطان اغواگری است که از قرار معلوم ایستادگی در برابر افسونگری‌هایش بسیار دشوار است. به لطفِ آن، خیلی‌ها وجدان و حتی زندگی‌شان را از دست داده‌اند. سلیوانفِ[1] زندانبان که قبلاً از او سخن گفته بودم، قربانی ریع شده بود زیرا به دست یک تبعیدی نانوا جانش را از دست داده بود. دلیل این قتل آن بود که نانی که خباز تبعیدی می‌پخت کمی ریع می‌کرد و همین امر سبب شده بود که به زیر تازیانهٔ سلیوانف کشیده شود.

در واقع مسایلی هست که باید روی‌شان زحمت کشید. فرض کنیم که در زندان آلکساندروسک، برای ۲۸۷۰ نفر نان می‌پزند. اگر هر جیره‌ای را با کسر فقط ده مثقال آرد تحویل بدهند، هر روز نزدیک سیصد فونت نانِ اضافی خواهند داشت. به طور کلی سر و کار داشتن با نان بسیار مقرون به صرفه است. مثلاً اختلاس کردنِ ده هزار پود آرد و جبران کردنِ تدریجیِ آن از طریق صرفه‌جویی‌های چندمثقالی در جیرهٔ نانِ زندانی‌ها، دو سه سال وقت می‌برد.

پولیاکف چنین نوشته بود[2]: «نان در آبادی مالو-تیمف آنقدر بد و نامرغوب بود که کمتر سگی حاضر می‌شد آن را بخورد زیرا مخلوطی از انبوه دانه‌های مختلف آرد نشده و کاه‌ریزه و یونجه داشت؛ وقتی دوستانم نان را تماشا می‌کردند یکی از حاضران گفت: «توی چنین نانی، هم دندان‌ها را می‌توان غرقه کرد، هم می‌شود برای پاک کردن آنها خلال دندان پیدا کرد.

۱. دربارهٔ سلیوانف و قتل او به دست واسیلی‌یف به صفحه ۱۷۲ و پانوشت همان صفحه مراجعه کنید.

۲. عیناً به نقل از صفحهٔ ۳۵ «سفر به جزیرهٔ ساخالین» نوشته پولیاکف.

و با شیر یا نان‌سفید یا شکر یا ودکا و از این قبیل معاوضه می‌کند. اکثر قفقازی‌ها از خوردن نان‌سیاه مریض می‌شوند، از این رو سعی می‌کنند آن را آب کنند. به این ترتیب اگر چنین به نظر بیاید که جیرهٔ سه فونت نان، به شهادت جدول، از نقطه‌نظر کمّی کاملاً کافی باشد، این شایستگی جیره، بعد از حصولِ آشنایی با کیفیتِ آن و شرایط معیشتیِ زندان، موهوم از آب درمی‌آید و ارقام،اعتبارشان را از دست می‌دهند. گوشت و همین‌طور ماهی[1]، فقط به شکل نمک‌سود در غذا مورد استفاده قرار می‌گیرد؛ هر دو راآب‌پز می‌کنند و به شکل سوپ به خورد زندانی‌ها می‌دهند. سوپ یا شوربای زندان آشی است نیمه رقیق، از سیب‌زمینی و بلغورِ بیش از حد پخته‌ای که در آن تکه‌های ریز گوشتِ قرمز یا ماهی شناور است و بعضی از کارمندها مزه‌اش را تعریف می‌کنند اما حاضر نیستند لب به آن بزنند. سوپ ـ حتی سوپی که جهت بیمارها پخته می‌شود طعم خیلی شوری دارد. کافی است در زندان منتظر ورود بازدیدکننده یا بازدیدکنندگانی باشند یا چشم‌شان در افق دور دست به دود یک کشتی بخورد، یا زندانبان‌ها یا آشپزها با هم مرافعه کرده باشند، تا چنین عواملی روی طعم سوپ و رنگ و بوی آن، اثر بگذارد. غالباً بو نفرت‌انگیزتر از رنگ و طعم است و گاه حتی فلفل و برگ‌بو نیز بوی ناخوش‌آیند آن را زایل نمی‌کند. به ویژه سوپِ ماهی‌شور، از این نظر شهرت خیلی بدی دارد؛ زیرا اولاً این محصولی است که خیلی زود فاسد می‌شود، از این رو معمولاً عجله دارند آن ماهی‌ای را که نزدیک است فاسد شود زودتر به مصرف برسانند، ثانیاً ماهیِ ناخوشی هم که زندانی‌ها و مهاجرها در قسمت علیای رودخانه‌ها صیدش می‌کنند سر از پاتیل آشپزخانهٔ زندان درمی‌آورد. در زندان کورساکوسک، یک زمانی زندانی‌ها را با سوپ

۱ـ گاه نیز چنین اتفاق می‌افتد که در زندان، شوربایی با گوشت تازه بپزند؛ این بدان معناست که گاوی به دست خرس دریده شده یا بلایی به سر گاو دولتی آمده است. اما زندانی‌ها غالباً چنین ذبحی را مردار تلقی می‌کنند و از خوردنِ آن امتناع می‌ورزند. در زیر چند سطر دیگر از نوشتهٔ پولیاکف را می‌آورم: «طعم گوشت نمک‌زدهٔ محلی هم، به نهایت بد بود؛ این گوشت از گاوهای نرِ دولتی که در کارهای سخت و سنگین جاده‌سازی، لاغر و نزار شده و غالباً یا ساعتی پیش از هلاکت و یا در حال نزع ذبح شده بودند تهیه می‌شد[1]». هنگام حرکتِ متناوبِ ماهی،به زندانی‌ها نفری یک فونت ماهی تازه می‌دهند.

۱. به نقل از صفحهٔ ۳۵ «سفر به جزیرهٔ ساخالین...» نوشتهٔ پولیاکف.

شکماهیِ نمک‌سود تغذیه می‌کردند؛ به گفتهٔ مدیر بخش پزشکی[۱]، این سوپ فوق‌العاده بدطعم بود؛ و شکماهی خیلی زود پخته می‌شد و وا می‌رفت و تیغ‌های ریز آن طوری در سوپ بخش می‌شد که خوردنش را با مشکل روبرو می‌کرد و ورم معده و روده به وجود می‌آورد. نمی‌دانم چقدر اتفاق می‌افتد که زندانیِ‌ها کاسهٔ سوپ‌شان را به خاطر طعم و بوی بد آن دور بریزد اما یقین دارم که چنین اتفاقی رخ می‌دهد[۲].

زندانی‌ها چگونه می‌خورند؟ سالن غذاخوری وجود ندارد. آنها نزدیک ظهر به ساختمان جنبی یا انباری که محل استقرار آشپزخانه است می‌روند و طوری به صف می‌ایستند که انگار پشتِ باجهٔ فروشِ بلیتِ راه‌آهن. هر یک از آنان ظرفی در دست دارد. در آن لحظه سوپ‌شان معمولاً آماده است و توی پاتیل‌های دربسته «جوش می‌زند». به چوبِ بلندِ آشپز، «بشکهٔ» کوچکی نصب است که با آن به هر زندانی‌ای که نوبتش می‌رسد، از توی پاتیل یک پرس سوپ می‌دهد؛ در این حال بستگی به میلش، هر بار که «بشکه» را توی پاتیل فرو می‌کند می‌تواند دو پُرس گوشت یا بشکهٔ خالی از گوشت بیرون بکشد. وقتی بالاخره نوبت به نفراتِ آخر صف می‌رسد، سوپ دیگر سوپ نیست، بلکه انبوهِ رقیق ولرمی است که ناچارند آب به آن اضافه کنند[۳]. زندانی‌ها بعد از دریافت

۱. مراد سوپرننکو است. (دربارهٔ او پانوشت صفحه ۱۰۳ را ملاحظه کنید.)

۲. دستگاه اداری از این وضع کاملاً آگاه است. در این مورد دستکم نظر خود فرمانده جزیره به شرح زیر است: «در عملیات محلیِ پختِ جیرهٔ زندانی‌ها، اوضاع و احوالی حاکم است که بی‌اختیار بر این کار سایهٔ شک می‌افکند (فرمان شمارهٔ ۳۱۴، سال ۱۸۸۸). اگر کارمندی ادعا کند که یک هفته یا یک هفتهٔ تمام است غذای زندان را می‌خورد و هیچ اشکالی هم پیدا نمی‌کند[۱]، ادعایش بدین معناست که در زندان برایش غذای مخصوص تهیه می‌کنند.

۱. در اینجا اشارهٔ چخوف به ژنرال کونونویچ است که بعد از یک سفر پانزده روزه به ناحیه کورساکوسک، در فرمان شمارهٔ ۳۱۸ مورخ ۱۷ اوتِ سال ۱۸۸۹ گفته بود: «غذا را خیلی خوش طعم می‌یافتم و بی‌آن که جسم بیمارم دچار ناراحتی شود، می‌توانستم آن را بخورم [...] هیچ کسی از جیرهٔ خود شکایتی نداشت...».

۳. از مقدار موادی که آشپزها توی پاتیل‌ها می‌گذارند می‌توان به میزانِ خطایی که آنها در زمینهٔ کم یا زیاد گذاشتنِ مواد مزبور مرتکب می‌شوند، پی‌برد. مثلاً در تاریخ سوم مه ۱۸۹۰، در زندان آلکساندروسک برای جیرهٔ ۱۲۷۹ نفر زندانی جمعاً مواد زیر: ۱۳/۵ پود گوشت و ۵ پود برنج و ۱/۵ پود آرد جهت ایجاد غلظت و یک پود نمک و ۲۴ پود سیب‌زمینی و ۰/۵ فونت برگ‌بو و ۰/۷۵ فونت فلفل، توی پاتیل ریخته شده بود، حال آن که در تاریخ ۲۹ سپتامبر، در همان زندان، برای تهیهٔ جیرهٔ غذایی ۶۷۵ نفر زندانی ۱۷ پود ماهی و سه پود بلغور و یک پود آرد و ۰/۵ پود نمک و ۱۲/۵ پود سیب‌زمینی و ۰/۶۰ فونت برگ‌بو و ۰/۳۳ فونت فلفل به کار رفته بود.

جیرهٔ غذای‌شان از آشپزخانه دور می‌شوند؛ بعضی‌ها جیره‌شان را حین راه رفتن می‌خورند، بعضی دیگر روی زمین و پاره‌ای دیگر به داخل ساختمان زندان می‌روند، روی تخت می‌نشینند و غذای‌شان را می‌خورند. در مورد این که همگی جیره‌شان را بخورند و آن را نفروشند یا معاوضه نکنند، هیچ نظارتی در کارِ نیست؛ هیچ کسی در قید آن نیست که همه غذا خورده باشند و کسی در کنجی، با شکم خالی خواب نرفته باشد و اگر به آنهایی که امور آشپزخانه را می‌گردانند گفته شود که در تبعیدگاه، در میان اشخاص ستمدیده و اخلاقاً مسخ شده هستند کسانی که باید مواظب‌شان بود که بخورند و حتی باید به زور تغذیه‌شان کرد، چنین سختی فقط با نگاهی آکنده از حیرت و پاسخ زیر روبرو خواهد شد: «بنده نمی‌دونم، عالیجناب!».

فقط ۲۵ تا ۴۰ درصدِ آنهایی که جیرهٔ دولتی می‌گیرند، جیره‌شان را از پاتیل زندان دریافت می‌کنند[۱]؛ اما جیرهٔ بقیهٔ زندانی‌ها به دست خودشان داده می‌شود؛ این اکثریت به دو طبقهٔ زیر تقسیم می‌شوند: بعضی از آنها جیره‌شان را به خانه می‌برند و آن را با خانواده یا با همخانه‌شان می‌خورند، بعضی دیگر نیز که برای کار به نقاط دور از زندان اعزام شده‌اند در محل کارشان می‌خورند. هر کارگری از گروه دوم همین که کارش تمام شد می‌نشیند و توی یک قابلمهٔ حلبی برای خودش ــ البته اگر باران موی دماغش نشود و اگر بعد از آن همه کار سنگین خوابش نگیرد ــ غذا می‌پزد؛ او خسته و گرسنه است و غالباً به منظور اجتناب از تقلای زیاد، گوشت نمک‌سود و ماهی را به شکل خام می‌خورد. اگر موقع توزیع جیره، خواب رفته یا جیره‌اش را فروخته یا آن را در قمار باخته یا جیره‌اش فاسد شده باشد ــ مثلاً سهمیهٔ نانش زیر باران خیس شده باشد ــ هیچ کدام از اینها ربطی به مقامات زندان ندارد. گاه نیز چنین اتفاق می‌افتد که بعضی از کارگرها جیرهٔ خشکهٔ سه و حتی چهار روزه‌شان را یکجا می‌خورند و بعد یا فقط نان خالی می‌خورند یا گرسنگی می‌کشند و به گفتهٔ مدیر بخش پزشکی «مادام که آنها در ساحل دریا یا رودخانه‌ها کار می‌کنند از خوردن صدف و ماهیِ افتاده در ساحل روگردان نیستند، تایگا هم ریشه‌های مختلفِ غالباً مسموم‌کننده‌ای در

۱. در سوم مه، در زندان آلکساندروسک از ۲۸۷۰ نفر زندانی، ۱۲۷۹ نفر و در تاریخ ۲۹ سپتامبر از ۲۴۳۲ نفر زندانی فقط ۶۷۵ نفر غذا از پاتیل گرفته بودند.

اختیارشان می‌گذارد. به شهادتِ کِپن[۱] مهندس معدن، آنهایی که در معدن کار می‌کنند شمع پیهی می‌خورند[۲].

مهاجرها در مدتِ دو و به ندرت سه سال بعد از معافیت از کار اجباری، از خزانه کماکان جیره می‌گیرند امّا بعد، باید به حساب خود و به مسئولیت خود

۱. در اینجا استناد چخوف به صفحهٔ ۵۷ «جزیرهٔ ساخالین...» نوشتهٔ Keppn است.
۲. دستگاه اداری و پزشکان محلی نیز جیرهٔ زندانی‌ها را از لحاظ کمّی هم ناکافی می‌دانند. بنا به ارقام گزارش پزشکی، وزن جیره به‌شرح زیراست: آلبومین ۱۴۲/۹ گرم، چربی ۳۷/۴ گرم، هیدرات کربن ۶۵۹/۹ گرم در روزهای معمولی و ۱۶۴/۳ و ۴۰/۰ و ۶۷۱/۴ گرم در روزهای پرهیز[۱]. به عقیدهٔ اریسمان غذای غیر پرهیزیِ کارگرانِ کارخانه‌های ما دارای ۷۹/۳ گرم چربی و پرهیزی ۶۴/۷ گرم است و به همان نسبتی که انسان، بیشتر و سخت‌تر کار کند، به تبع از قوانین حفظ‌الصحه باید چربی و هیدرات‌کربن بیشتر دریافت کند. از گفتهٔ بالا می‌توان پی‌برد که در این زمینه به جیرهٔ نان و سوپ، چه امید کمی می‌شود بست. زندانی‌هایی که در معدن زغال‌سنگ کار می‌کنند، در چهار ماه تابستان جیرهٔ «تقویتی» می‌گیرند که شامل ۴ فونت نان و یک فونت گوشت و ۲۱ مثقال بلغور است؛ با وساطت دستگاه محلی اداری به کارگرانی هم که در جاده‌سازی کاری می‌کنند، عین همین جیره تعلق می‌گیرد. در سال ۱۸۸۷ در ساخالین به منظور تقلیل قیمت خوار و بار زندانی‌ها و تبعیدی‌ها، بدون ایجاد آسیب برای جسم مطرح شد و در این زمینه به شیوه‌ای که دوبروسلاوین توصیه می‌کرد تجربیاتی صورت گرفت. مرحوم پرفسور دوبروسلاوین همان طوری که از گزارش برمی‌آید «محدود ساختنِ حجم جیره‌ای را که این همه سال، به زندانی‌ها تعلق می‌گرفت، بدون مطالعهٔ شرایط زندگی و کاری‌ای که زندانی‌ها در آن قرار دارند نامناسب می‌دانست زیرا بعید به نظر می‌رسد که بتوان کیفیت دقیقِ نان و گوشتی را که در محل به زندانی‌ها داده می‌شود معلوم کرد». با وجود این او تجدید سالانهٔ سهمیه‌های گرانِ گوشت را امکان‌پذیر می‌شمرد و سه جدول زیر را پیشنهاد می‌کند: دو جدول غیر پرهیزی و یک جدولِ پرهیزی. در ساخالین کمیسیونی تحت ریاست مدیر بخش پزشکی مأمور رسیدگی به این جدول شد[۲]. پزشکانِ ساخالینی عضو این کمیسیون، بی‌رودربایستی اعلام کردند که با توجه به شرایط کار و به آب و هوای سرد و سخت و کار فشرده در تمام فصول سال و در هر هوایی، جیره‌ای که در حال حاضر به زندانی تخصیص داده شده است ناکافی است و خاطرنشان ساختند که خواربارِ مطابق جدولِ دوبروسلاوین حتی با وجود تقلیل سهمیهٔ مواد گوشتی جیره، به مراتب گران‌تر از قیمت جیرهٔ کنونی از آب درخواهد آمد. کمیسیون، ضمن پاسخگویی به موضوع اصلی مسأله که مربوط به ارزان‌سازیِ سهمیه‌های جیره بود، متقابلاً جدول‌های خودش را ارائه کرد که حاویِ صرفه‌جویی‌های مورد نظر ادارهٔ زندان نبود. در گزارش‌شان چنین آمده بود: «صرفه‌جوییِ کمّی در کار نخواهد بود اما در عوض می‌توان انتظار بهبود شرایط کمّی و کیفی کار زندانی‌ها و تقلیلِ عدهٔ بیماران و ضعیف‌ها را داشت، در این صورت وضع عمومی سلامت زندانی‌ها بهبود خواهد یافت که البته این امر در وضع مهاجرنشین‌های ساخالین نیز انعکاس مطلوبی خواهد داشت».

۱. این ارقام را چخوف از «آموزش حفظ‌الصحه»، نوشتهٔ اریسمان (Erissman) اخذ کرده است.

۲. اعضای کمیسیون مزبور عبارت بودند از: گالکین وراسکوی _Gualkin Vraskoy) رئیس ادارهٔ کل زندان و دوبروسلاوین (Dobroslavin) ۱۸۸۹_۱۸۴۲، پرفسور و متخصص بهداشت روسی.

امرار معاش کنند. دربارهٔ تغذیهٔ مهاجرها، ارقام یا اطلاعاتِ مستندی نه در ادبیاتِ مربوط به تبعیدگاه وجود دارد، نه در ادارات دولتی؛ اما چنانچه تأثرات شخصی و شهادت‌های جسته گریخته‌ای را که می‌شود در محل گردآوری کرد، ملاک داوری قرار دهیم، باید بگوییم که اصلی‌ترین غذای مهاجرنشینی را سیب‌زمینی تشکیل می‌دهد. سیب‌زمینی و سبزیجات ریشه‌ای از قبیل ترب و شلغم، غالباً برای مدتی طولانی غذای منحصر به فردِ خانواده را تشکیل می‌دهد. ماهیِ تازه را فقط در دورانِ حرکتِ آن می‌خورند اما ماهی‌دودی را جز افراد ثروتمندتر کسی از عهدهٔ خریدش برنمی‌آید[1]؛ حرفِ گوشت را که دیگر نباید زد. آنهایی که گاو دارند ترجیح می‌دهند شیرش را نخورند، بلکه بفروشند؛ شیر را نه در کوزه‌های گلی، بلکه به نشانهٔ آن که برای فروش عرضه شده است توی بطری‌های شیشه‌ای نگاهداری می‌کنند. به طور کلی، مهاجر آنچه را که خود تولید کرده است، با کمال میل ـ حتی به قیمت خسرانِ سلامتِ خود ـ می‌فروشد زیرا چنین می‌پندارد که به پول، بیشتر از سلامتش احتیاج دارد: تا پول جمع نکند نمی‌تواند به قاره برود اما بعدها، در محیط خارج از تبعیدگاه، می‌تواند شکمش را به مرور زمان حسابی سیر کند و به سلامتش سر و سامان دهد. میوه‌های وحشیِ زیر در پختِ غذایش مورد استفاده قرار می‌گیرد: سیر جنگلی، میوه‌های مختلف بوته‌ای، مانند تمشک و قره‌قاط و ناردانک وحشی و قارچ و غیره. می‌توان گفت که اکثریت قریب به اتفاقِ تبعیدی‌هایی که در آبادی‌ها سکونت دارند مطلقاً غذای گیاهی نمی‌خورند. باری غذای آنها دارای محتوایِ ناچیزِ چربی است و در این رابطه به نظر نمی‌رسد که آنها خوشبخت‌تر از کسانی باشند که از پاتیل زندان جیره دریافت می‌کنند[2]. جیرهٔ کفش و لباس زندانی‌ها از قرار معلوم، ناکافی نیست. به آنها ـ اعم از زن یا مرد ـ هر سال یک دست قبای بلند و یک دست پوستین کوتاه داده می‌شود، حال آن که سربازی که کارش در ساخالین کمتر از زندانی‌های نیست، برای مصرف سه سالش یک

۱. یک ماهی آزاد دودی، در مغازه‌ها، دانه‌ای سی کوپک فروخته می‌شود.

۲. افرادِ غیر روسیِ اینجا همان طوری که قبلاً هم گفته بودم، در غذای‌شان به مقدار خیلی زیادی چربی بکار می‌برند که این امر، بی‌شک کار مبارزه با سرما و رطوبت زیاد را برای‌شان آسان می‌کند. شنیده‌ام که در جایی در امتداد ساحل‌شرقی یا در جزایر همجوار، ماهیگیرانِ روسی نیز رفته رفته در غذای‌شان روغن نهنگ می‌ریزند.

دست فرنچ و برای مصرف دو سالش یک دست شنل دریافت می‌کند. زندانی سالی چهار جفت پوتین و دو جفت چکمهٔ نرم پاره می‌کند، حال آن که سرباز سالی یک جفت چکمه و دو جفت و نیم، تخت چکمه می‌گیرد. اما سرباز از نقطه نظر بهداشتی در موقعیت بهتری قرار گرفته است؛ او رختخواب و گوشه‌ای دارد که بتواند در هوای بارانی به آن پناه ببرد و خودش را خشک کند، حال آن که زندانی، خواهی نخواهی باید کفش و لباسش را بپوساند زیرا به دلیل آن که فاقد بستر است ناگریز روی قبا و هر ژندهٔ دیگری می‌خوابد که به حکم اجبار می‌پوسد و بخاراتش هوا را کثیف و مسموم می‌کند؛ گوشه‌ای هم ندارد که بنشیند و خودش را خشک کند، پس غالباً ناچار می‌شود با لباسِ تر بخوابد، بنابراین مادام که زندانی را در شرایط انسانی‌تر قرار ندهند هنوز مسألهٔ رضایت‌بخش بودنِ سهمیهٔ کفش و لباسش، از نقطه‌نظر کمّی باز می‌ماند. اما موضوع کیفیت، تکرارِ همان ماجرایِ نان است و به عبارت دیگر هر که دم دست و دم چشم رؤسا زندگی می‌کند بهترین لباس و آن که در مأموریت به سر می‌برد، بدترینِ لباس را می‌گیرد[1].

اکنون سخنی چند از زندگی معنویِ زندانی‌ها و تبعیدی‌ها. درست است که مهاجرنشین، تأدیبی یا اصلاحی نامیده می‌شود اما در ساخالین اداره یا افرادی که وظیفه‌شان اصلاح کردن جنایتکارها باشد وجود ندارد. در «آیین‌نامهٔ مربوط به تبعیدی‌ها» نیز در این زمینه هیچ دستورالعمل یا ماده‌ای جز یکی دو دستور

۱. هنگامی که سروان ستاد ماشینسکی[1] در امتداد پرورنای، جنگل را جهت ایجاد خط تلگرام پاک می‌کرد، برای کارگرانِ زندانی پیراهن‌های کوتاهی فرستاده شده بود که به دردِ فقط خردسالان می‌خورد. برش و دوخت لباس زندانی‌ها بسیار ناجور است به طوری که حرکاتِ انسانِ کارگر را محدود می‌کند، از این رو هنگام بارگیری یا تخلیهٔ کشتی یا در عملیات جاده‌سازی، هیچ زندانی‌ای را نمی‌بینید که لباس زندان را به تن داشته باشد اما آنها این مشکل را عملاً با فروش یا معاوضهٔ لباس‌شان حل می‌کنند.

۱. سروان ستاد ماشینسکی (Machinski)، فرماندهٔ واحد نظامیِ مستقر در دوئه، در سال ۱۸۸۵ به اتفاق گروهی از زندانی‌ها ـ تبعیدی‌ها، جهت احداث یک خط تلگرافی دست به عملیات اکتشافی زده بود. روزنامهٔ «ولادیوستک» که عملیات این گروه را دنبال می‌کرد نوشته بود: هیأت اکتشافی اعزامی جهت احداث خط تلگراف سرتاسری ساخالین در اواخر مه به دوئه رسید و اکنون باید خودش را از طریق رود تیم به دریای اوخوتسک برساند و از آنجا از راه ساحل به سمت جنوب برود. این هیأت تحت سرپرستی سروان ستاد ماشینسکی عمل می‌کند و چهار یا پنج نفر عضو دارد که یکی از آنها با کار تلگراف آشناست.

دربارهٔ آن که افسرها یا استوارهای نگهبان، تحت چه شرایطی می‌توانند علیه زندانی‌ها اسلحه به کار ببرند یا کشیش، کِی و در چه شرایطی باید «دربارهٔ ایمان و معنویات موعظه کند» وجود ندارد. در این زمینه هیچ نظریهٔ مشخصی هم در کار نیست، امّا رسم است بیندیشند که در امر اصلاح زندانی‌ها، وظیفهٔ اصلی به عهدهٔ کلیسا و مدرسه و سپس بخشِ آزادِاهالی است که به مددِ اعتبار و نزاکت و سرمشقِ شخصی‌اش می‌تواند به تلطیفِ خُلق و خوی‌ها، به طور قابل ملاحظه‌ای کمک کند.

ساخالین از لحاظ کلیسایی بخشی از حوزهٔ مذهبیِ اسقفِ کامچاتکا و کوریل و بلاگو و شچنسکی[1] را تشکیل می‌دهد[2].

اسقف‌ها تاکنون، به سادگی تمام و بدون هیچ تشریفاتی و مانند کشیش‌های معمولی، با تحمل محرومیت و ناملایمات، به کرات از ساخالین بازدید کرده‌اند. آنها در این نوع سفرها ضمن گذاشتن سنگِ بنای یک کلیسا و تبرک ساختمان‌های مختلف و سرکشی به زندان‌ها، با سخنانی تسکین‌دهنده و امیدبخش، با تبعیدی‌ها به گفتگو می‌نشستند. دربارهٔ ویژگی فعالیت جهت‌دارِ آنها می‌توان به بخشی از پی‌نوشت پدر روحانی گوری، در صورت مجلسی که در کلیسای کورساکوسک محفوظ است مراجعه کرد: «اگر نه نزد همه آنها (یعنی تبعیدی‌ها) ایمان و ندامت وجود دارد، در هر حال مشاهدات نشان می‌دهد که نه چیزی جز احساس ندامت و ایمان، بسیاری از آنان را وامی‌داشت که در سال ۱۸۸۷ و ۱۸۸۸، هنگام شنیدن موعظه‌هایم به تلخی اشک بریزد. رسالت زندان غیر از اعمال مجازات، به خاطر جنایتی که انجام شده است، برانگیختنِ احساساتِ نیکوی معنوی در وجود زندانیان است، خاصه آن که نباید گذاشت که آنها در سرنوشت‌شان به مرز یأسِ مطلق برسند» این نقطه‌نظر به نمایندگان دونپایهٔ کلیسا نیز تعلق داشت؛ کشیش‌های ساخالین همیشه خودشان رااز اعمال مجازات و کیفر دهی، کنار می‌کشیدند و به تبعیدی‌ها نه به چشم جنایتکار، بلکه به چشم یک انسان می‌نگریستند و در این رهگذر بیشتر از

1. Blagovech chtenski

۲. از آنجایی که جزایر کوریل در حال حاضر، در ید ژاپنی‌هاست، اسقف کوریل را باید اسقف ساخالین نامید.

متخصصان کشاورزی یا پزشک‌ها که غالباً در کارهایی که به خودشان مربوط نبود دخالت می‌کردند. درک و وظیفه‌شناسی نشان می‌دادند[۱].

در تاریخ کلیسای ساخالین، شایسته‌ترین مقام را پدر روحانی سیمیون کازانسکی[۲] یا همان طوری که اهالی صدایش می‌زدند کشیش سیمیون، که در سال‌های ۷۰ کشیش کلیسای آنیو یا کورساکوسک بود، احراز می‌کند. او هنوز در آن سال‌های «ما قبل تاریخ» که ساخالین جنوبی فاقد جاده بود و اهالی روسیِ آن، خاصه گروه‌های کوچک نظامی، در سراسر جنوب پراکنده بود، در جزیره فعالیت می‌کرد. کشیش سیمیون تقریباً همیشه با سورتمه‌های گوزن‌کِش یا سگ‌کِش در بیابان در حرکت بود و از گروهی به گروه دیگر سر می‌زد؛ تابستان‌ها نیز همین کار را می‌کرد منتها یا با قایق بادبانی یا پای پیاده از طریق تایگا؛ از سرما یخ می‌کرد، در چنگال بوران برف گیر می‌افتاد، بین راه مریض می‌شد، شیر و خرس به جانش می‌افتاد، قایق‌هایش در جریان تندِ آب واژگون می‌شدند و چاره‌ای نمی‌یافت جز آن که در آب سرد آبتنی کند؛ امّا این همه را با آرامش و سهولتی غیر عادی تحمل می‌کرد، بیابان را مهربان می‌نامید و از این که زندگی سختی نصیبش شده است، زبان به شکایت باز نمی‌کرد. در رابطهٔ شخصی‌اش با کارمندها و افسرها یک رفیق فوق‌العاده خوب محسوب می‌شد، هرگز ابا نداشت با آنها همراهی کند و در فراغت‌هایی که دست می‌داد، در صحبت‌های نشاط‌آورشان کلماتی قصار از کتاب مقدس می‌آورد؛ دربارهٔ زندانی‌ها چنین داوری می‌کرد: «از نظرِ خالقِ جهان، همه یکسانیم ــ و چنین اظهار نظری در یک نامهٔ رسمی[۳]! کلیساهای ساخالین در زمان او بسیار فقیر

۱. چخوف در ساخالین کشیش‌های زیر را می‌شناخت: گئورگی ماکارویچ سالنیکف (Salnikov) یاپدر روحانی یگور، کشیش یا پدر روحانی ایراکلی، آلکساندر وینوکورف (Vinokourov) یا پدر روحانی آلکساندر، و آلکساندر فادی‌یف (Faddeyev) یاپدر روحانی آلکساندر.

۲. Kazanski. چخوف از این کشیش در صفحه ۲۳۰ نیز سخن گفته است. او پدر روحانی سیمیون رااز روی تعریف‌های اهالی ساخالین و پاره‌ای منابع چاپی می‌شناخت. این روحانی شریف و از خودگذشته و اخلاقاً پاک، سرتاسر ساخالینِ ملال‌انگیز را عصا در دست، زیر پا گذاشت و از یورتی به یورتِ دیگر اقوام محلی سر زد. پدر روحانی کازانسکی که با یک پزشک تجربی آشنایی داشت، در جنگ با عثمانی‌ها، هنگامی که ناوگان سیبری در سانفرانسیسکو پناه یافت و ساخالین بی‌دفاع ماند (به خصوص پاسگاه کورساکوسک در وضع بدی قرار گرفت)، به اتفاق چند زندانیِ داوطلب، حاضر شد با یک قایق بادبانی، پول به پاسگاه برساند.

۳. لحن نامه‌هایش خیلی بدیع است. در نامه‌ای خطاب به مقام ریاست که طی آن تقاضا داشت یک ←

بودند. یک روز ضمن تبرک شمایل قدیسین در کلیسای آنیو، به مناسبت فقر کلیسا اظهار داشت: «ما حتی یک ناقوس و یک کتاب دعا نداریم اما در عوض برای‌مان مهم آن است که خداوند را در جای خودش داریم». پیش از این من ضمن تعریف از یورت‌های کشیشی ازاو سخن گفته بودم. نام او از طریق سربازها و تبعیدی‌ها سراسر سیبری را در نوردید به طوری که اکنون کشیش سیمیون، در ساخالین ودر اطرافِ دور دستِ آن به چهره‌ای افسانه‌ای مبدل شده است.

در حال حاضر در ساخالین چهار کلیسای کشیش‌دار وجود دارد[1]: در آلکساندروسک، در دوئه، در ریکووسک و در کورساکوسک[2]. کلیساها، به طور کلی، دچار فقر نیستند؛ کشیش‌ها سالی یک هزار روبل حقوق می‌گیرند، گروه همسرای کلیسایی‌شان سواد موسیقی دارند و از روی نت می‌خوانند و لباس‌های بلند می‌پوشند. مراسم مذهبی فقط در روزهای یکشنبه و در اعیاد بزرگ برگزار می‌شود؛ عصر روز قبل، مراسم نماز غروب و ساعت ۹ صبح روز بعد فقط نماز صبح را انجام می‌دهند. کشیش‌های محلی، وظایف خاصی را که به ترکیبِ استثنایی اهالی مشروط شده باشد بر عهده ندارند و فعالیت‌شان همان

→

نفر زندانی را به عنوان خادم کلیسا در اختیارش بگذارند نوشته بود: «امّا این‌که چرا من خادم کلیسا ندارم، باید بگویم که در خلیفه‌گری‌مان چنین کسی وجود ندارد و اگر هم می‌داشت چطور ممکن بود در شرایط معیشتی اینجا به موجودیتش ادامه دهد؟ هر چه بود گذشت و به نظر می‌رسد که به زودی من هم ناچار خواهم شد کورساکوسک را رها کنم، سر به بیابانِ مهربانِ خودم بگذارم و به شما بگویم: خانه‌تان را تخلیه می‌کنم و آن را به خودتان وامی‌نهم».

۱. در زمان اقامت چخوف در ساخالین، پدر روحانی یگور (گئورگی سالنیکف) کشیش آلکساندروسک، پدر روحانی آلکساندر (آلکساندر وینوکورف) کشیش دوئه، پدر روحانی ایراکلی کشیش ویکوسک و پدر روحانی آلکساندر (فادی‌یف) کشیش کورساکوسک بودند.

۲. در ناحیهٔ ریکوسک، کلیسای دیگری هم در مالو-تیمف وجود دارد که در آن فقط در روزهای سالگردش مراسم مذهبی برگزار می‌شود؛ سه نمازخانه هم در ولادیمیروکا و در کرستی و در کالگین-وراسکی وجود دارد. کلیهٔ کلیساها و نمازخانه‌های ساخالین، با استفاده از امکانات زندان و نیروی کار تبعیدی‌ها ساخته شده‌اند جز کلیسای کورساکوسک که با کمک مالیِ افسران و ناویان کشتی‌های «یکه سوار» و «مشرق» و نظامی‌های ساکن پاسگاه بر پا شده است[1]

۱. ناخدای کشتیِ بادبانی سه دکلهٔ «یکه‌سوار» در گزارش خود نوشته بود: «بعد از اتمام مطالعه در زمینهٔ آب‌های سطح زمین و شرکت در مراسم پی‌ریزی کلیسای ارتدکسِ پاسگاه کورساکوسک که برای ساختن آن سیصد روبل توسط افسران و ناوی‌های کشتی جمع‌آوری شده بود...»

قدر معمولی است که فعالیت کشیش‌های روستایی‌مان و به عبارت دیگر مشتمل است به خدمات کلیسایی در ایام اعیاد و در مراسمی مانند برپایی مجلس ترحیم یا غسل تعمید و همین طور تدریس در مدرسه. تاکنون سخنی از موعظه و مصاحبه و غیره نشنیده‌ام[1].

تبعیدی‌ها، در روزهای پرهیز بزرگ، روزه می‌گیرند؛ برای روزه‌داری، از طرف مقاماتِ زندان سه روز در اختیارشان گذاشته می‌شود. وقتی افرادِ به غل و زنجیر کشیده یا زندانی‌های زندان ویوودسکویه و دویسکویه روزه می‌گیرند، نگهبان‌ها پیرامون کلیسا به مراقبت می ایستند و این موضوع، می‌گویند تأثیر اندوهباری به جای می‌گذارد. تبعیدی‌های کارگرِ ساده معمولاً به کلیسا نمی‌روند زیرا از هر روزِ تعطیلی که پیش آید برای رفع خستگی و وصله و پینه و چیدن میوه‌های بوته‌ای و جنگلی استفاده می‌کنند؛ گذشته از این فضای کلیساهای اینجا تنگ است و خود به خود رسم شده است که فقط آنهایی که لباس آزاد به تن دارند و به عبارت دیگر فقط به اصطلاح «نظیف»ها می‌توانند وارد صحن کلیسا شوند. مثلاً در دوران اقامتم در آلکساندروسک، همیشه در جریان برگزاری نماز ظهر، نیمهٔ جلو صحن کلیسا را کارمندان و خانواده‌های‌شان اشتغال می‌کردند، بعد نوبت به صفِ رنگارنگ‌پوشِ زنانِ سربازها و زنانِ زندانبان‌ها و زنانِ آزاد و کودکان‌شان می‌رسید و پشت سر همهٔ اینها مهاجرانِ ملبس به لباس شهری و زندانی‌های محرّر، پای دیوار می‌ایستادند. با این وصف آیا یک زندانی که به منظور آن که با یک نگاه شناخته شود یکی دو پارچهٔ ناهمرنگ مربع شکل به پشت لباسش دوخته شده و با سری از ته تراشیده و با غل و زنجیر استوار به چرخ دستی می‌تواند ـ حتی اگر بخواهد ـ پا به کلیسا بگذارد[2]؟ کشیش که این سؤال را ازش کردم جواب داد: «نمی‌دانم».

۱. پرفسور ولادیمیرف[1] در کتاب خودآموز حقوق جنایی می‌گوید که موضوع انتقال زندانی به گروه «اصلاح شونده» به او با نوعی جلال و شکوه ابلاغ می‌شود.

۱. Vladimirov، پرفسور و استاد کرسی الهیات در دانشگاه‌های روسیه.

۲. در منضمهٔ به شمارهٔ یک «پیک زندان» بخشنامه‌ای به تاریخ ۲۴ ژانویه ۱۸۹۱، خطاب به ادارهٔ کل زندان‌ها دربارهٔ شرایط ورودِ زندانی‌ها به کلیساها به شرح زیر اعلام شده بود: «به زندانی‌ها فقط در صورتی به کلیساهای آبادی‌ها اجازهٔ ورود داده می‌شود که زندان‌شان فاقد کلیسا یا نمازخانه باشد» اما البته «فقط به شرط برقراریِ مراقبت کافی و حداکثر نگاه داشتن‌شان در صحن کلیسا و جلب موافقتِ مسؤلان کلیسا».

مهاجرها روزه می‌گیرند، در کلیساها ازدواج می‌کنند، کودکان‌شان را در کلیساها غسل تعمید می‌دهند ــ البته به شرطی که کلیسا از محل سکونت‌شان دور نباشد. به آبادی‌های دوردست، خودِ کشیش‌ها سر می‌زنند و همان‌جا روزهٔ روزه‌داران را «می‌شکنند» و در ضمن، خدمات دیگرِ مورد درخواست زندانی‌ها، از قبیل برپایی مجلس ترحیم و غسل تعمید و ازدواج و غیره را هم انجام می‌دهند. پدر روحانی ایراکلی[1] در آرمودان علیا و در مالو ــ تیمف از میان زندانی‌ها، دو نفر «ویکاریوس»[2] یا «جانشین» داشت به اسم‌های ورونین[3] و یاکوونکو[4] که در روزهای یکشنبه دعاهای کوتاه می‌خواندند. وقتی پدر روحانی ایراکلی جهت برگزاری مراسم دعا و نماز به دهکده‌ای می‌رفت، موژیکی توی کوچه‌ها راه می‌افتاد و جار می‌زد: «بزن بیرون، دعا بخون!» در هر جایی که کلیسا یا نمازخانه وجود نداشته باشد، مراسم دعا در کلبه‌ها یا سربازخانه‌ها برگزار می‌شود.

موقعی که در آلکساندروسک اقامت داشتم، شبی پدر روحانی یگور، جانشینِ محلیِ آنجا به دیدنم آمد آمد. و بعد از درنگی نه چندان طولانی، جهت برگزاری مراسم ازدواج راهی کلیسا شد. من هم همراهش رفتم. توی کلیسا داشتند چلچراغ بزرگ را روشن می‌کردند و خواننده‌ها با قیافه‌های حاکی از خونسردی و بی‌تفاوتی، پای محراب، در انتظار ورود عروس و داماد ایستاده بودند. عدهٔ زیادی زن ــ اعم از تبعیدی و آزاد ــ حضور داشتند که از سر بی‌صبری به درِ کلیسا چشم دوخته بودند؛ صدای پچ‌پچ‌شان لحظه‌ای قطع نمی‌شد. ناگهان، دمِ در، یک کسی دستش را در هوا تکان داد و هیجان زده زمزمه‌کنان گفت: «دارن می‌یان!» خواننده‌ها سرفه آغاز کردند تا گلوی‌شان را صاف کنند؛ موجی از پشتِ در واپس رفت، یک کسی با لحن جدی بانگ زد و سرانجام عروس و داماد وارد صحن کلیسا شدند؛ داماد: زندانیِ حروفچین، حدود ۲۵ ساله، کت به تن، با پیراهنی که یقه‌اش آهار خورده و گوشه‌هایش تا

۱. دربارهٔ پدر روحانی ایراکلی به پانوشت صفحهٔ ۶۲ مراجعه کنید. در کلیسای ارتدکس، ویکاری (مأخوذ از ویکاریوس لاتین) به کسی اطلاق می‌شود که از لحاظ شغلی تابع خلیفه‌گری است و در صورت لزوم می‌تواند جانشین خلیفه شود. چخوف در اینجا، این عبارت را به سخریه به کار برده است.

2. Vikarius 3. Voronin 4. Yakovenko

شده و کراوات سفیدی دور یقه‌اش گره خورده بود؛ عروس: زنی زندانی، سه چهار سال بزرگ‌تر از داماد، با پیراهن آبی رنگ که به دور آستین و دامان و یقه، توری سفیدی دوخته و گل سفید رنگی هم به سرش زده بود. روی فرشِ کلیسا دستمالی پهن کردند؛ اول داماد پایش را روی آن گذاشت، ساقدوش‌های حروفچین هم کراوات‌های سفید زده بودند. پدر روحانی یگور ازپشت محراب درآمد، مدتی کتاب دعا را ورق زد و سرانجام با خواندنِ: «خدای ما رحیم است...» مراسم ازدواج آغاز شد. در لحظه‌ای که کشیش حلقه‌های گل را روی سر عروس و داماد می‌گذاشت و از خدای بزرگ می‌خواست که پیوند آن دو را قرین شرف و افتخار کند بر چهرهٔ زنانِ حاضر در کلیسا، سرور و محبت نقش بست و چنین به نظر آمد که فراموش شده بود که این مراسم در کلیسای زندان و در تبعیدگاه و خیلی دور از زادگاه برگزار می‌شود. کشیش به داماد می‌گفت: «آقای داماد، همانندِ حضرت ابراهیم، ثناگو...» بعد از پایان مراسم، وقتی صحن کلیسا خلوت شد و بوی سوختگیِ شمع‌ها که سرایدار کلیسا عجله داشت خاموش‌شان کند فضای آنجا را پر کرد، غم وجودم را فراگرفت. به هشتی جلو درِ ورودی درآمدیم. باران می‌بارید. جلو کلیسا، در تاریکی شب، جمعیتی و دو کالسکه ایستاده بود: توی یکی عروس و داماد و دومی خالی. ده‌ها دست به گونه‌ای که انگار قصد داشتند، در تاریکی شب، دست پدر روحانی یگور را بگیرند به طرف او دراز می‌شد و عده‌ای بانگ می‌زدند: «پدر مقدس بفرمایین! سرافرازمون بفرمایین!»

سرانجام پدر روحانی یگور را سوار کالسکه کردند و به خانهٔ عروس و داماد بردند.

من در روز یکشنبه ۸ دسامبر، بعد از پایان مراسم نماز ظهر، به اتفاق یک کارمندِ جوان[۱]، داشتم از کلیسا بیرون می‌آمدم و درست در همان لحظه جنازه‌ای را با برانکار به درون کلیسا می‌بردند؛ برانکار را چهار زندانیِ ژنده‌پوش که عین گداهای شهری‌مان صورت‌های پژمرده‌ای داشتند حمل می‌کردند. پشت سرِ آنها دو زندانی دیگر به عنوان افراد ذخیره جهت حمل برانکار و زنی به اتفاق دو

۱. مراد از «کارمند جوان» بولگارویچ است. (درباره او پانوشت صفحهٔ ۸۸ را ملاحظه کنید).

کودک و گُرجیِ سیه‌چرده‌ای موسوم به کلبوکیانی[1] که لباس آزاده‌ها را به تن داشت (او شغل محرّر را دارد و کنت صدایش می‌زنند) می‌آمدند و از قرار معلوم از ترس آن که نتوانند کشیش را در کلیسا گیر بیاورند عجله می‌کردند. کلبوکیانی به ما گفت که مرحومه زنی است آزاد، موسوم به لیالیکوا[2] که شوهر مهاجرش به نیکولایوسک رفته است؛ اکنون بعد از مرگ مادر، دو فرزند خردسالش روی دستِ «کنت» که در خانهٔ لیالیکوا سکونت دارد مانده‌اند و او درمانده است که با آن دو کودک چه کند.

من و همراهم که کاری نداشتیم، بی آنکه منتظر پایان نماز میت باشیم، روانهٔ گورستان شدیم. گورستان در یک ورستایی کلیسا، در پشتِ قصبه، درست در پای دریا، روی کوهی بلند و پرنشیب قرار داشت. هنگامی که از کوه بالا می‌رفتیم، مشایعان جنازه نزدیک بود به ما برسند ــ از قرار معلومِ بیشتر از دو سه دقیقه صرف قرائت نماز میت نشده بود. از بالا می‌دیدیم که تابوت، چگونه روی برانکار تکان می‌خورد و پسر بچه‌ای که زنی او را با خود می‌کشید عقب می‌ماند و دست زن را هم به عقب می‌کشید.

از یک طرف منظرهٔ گستردهٔ پاسگاه و اطرافش، از طرف دیگر دریای آرام و درخشان از پرتو خورشید. روی کوه، به حد وفور، قبر و صلیب به چشم می‌خورد؛ این هم دو صلیب قد بلند در کنار هم: یکی قبر میتسول و دیگری گور سلیوانفِ[3] زندانبان که به دست یک زندانی به قتل رسیده بود. صلیب‌های کوچکی که روی گورهای زندانی‌ها نصب است، همه به یک نوع و همه خاموش‌اند؛ از میتسول، باز تا مدتی یاد خواهند کرد اما به آنهای دیگر که در زیر این صلیب‌های کوچک آرمیده‌اند و زمانی، می‌کشتند و می‌گریختند و با غل و زنجیرهای‌شان جرنگ جرنگ راه می‌انداختند، هیچ کسی احتیاج ندارد به یاد بیاورد. مگر آنکه یک جایی در استپ‌های روسیه، پای خرمن آتش یا در

1. Kelbokiani

۲. کارت‌های آماری زیر در دست است: ۱) پاسگاه الکساندروسک، خانهٔ شمارهٔ ۱۵۲، آزاد، ماریا نیکی‌تیشنا لیالیکوا (Nikitichna lialilova)، ۲۷ ساله، مسیحی ارتدکس، اهل تامبوسک، در ساخالین از سال ۱۸۸۷، بی‌سواد؛ ۲) پاسگاه الکساندروسک، خانهٔ شمارهٔ ۱۵۲، سرگی لیالیکف، مهاجر، ۲۵ ساله، مسیحی ارتدکس، در ساخالین از سال ۱۸۸۶، بی‌سواد.

۳. در مورد میتسول پانوشت صفحهٔ ۴۶ و در مورد سلیوانف پانوشت صفحه ۱۷۲ را ملاحظه کنید.

جنگل[1]، یک گاریچی از سر ملال تعریف کند که فلان کَسک در ده‌شان کِی و چگونه راهزنی می‌کرد و شنونده‌اش، نگاهش را به تاریکی شب بدوزد، یکه‌ای بخورد و در همان آن بانگ پرندهٔ شب به گوش آید ــ و تمام این یادبود از همین حد تجاوز نمی‌کند. روی صلیبی که یک معین پزشک تبعیدی، زیر آن مدفون است قطعه شعر زیر به چشم می‌خورد:

ای رهگذر! باشد که این شعر، به یادت اندازد
که در زیر آسمان‌ها همه چیز گذراست... و غیره و غیره
و در پایان: ببخش مرا ای رفیق، تا صبح شادی‌آفرین![2] فدورف

یک چهارم گورِ تازه حفر شده، پر از آب است. زندانی‌ها هن‌هن کنان و عرق‌ریزان و بلند بلند دربارهٔ موضوعی که هیچ ربطی به خاکسپاری نداشت حرف‌زنان، سرانجام تابوت تخته‌ای و با عجله سرهم بندی شده و رنگ نشده را آوردند و آن را برلبهٔ گور بر زمین نهادند. یکی از آنها گفت:

ــ خُب؟

از زیر تابوتی که با عجله در گور گذاشته شده بود آب شتک زد؛ کلوخ‌های خاکِ رس، روی در پوشِ تابوت تق تق راه انداختند، تابوت می‌لرزد، آب شتک می‌زند و زندانی‌ها ضمن آن که با بیل‌های‌شان کار می‌کنند همچنان دربارهٔ موضوعی که مورد علاقه‌شان است حرف می‌زنند و کلبوکیانیِ حیرت‌زده نگاه‌مان می‌کند، بازوانش را از هم می‌گشاید و شکوه کنان می‌گوید:

ــ حالا این بچه‌ها را چه کنم؟ چطور ازشان مراقبت کنم؟ رفتم پیش مسئول زندان، التماسش کردم که برای نگاهداری بچه‌ها زنی به من بدهد ــ نمی‌دهد!

آلیوشکا پسرک چهار ساله‌ای که زنی دستش را در دست دارد ایستاده و نگاهش را به گور دوخته است. شلوار سرمه‌ایِ نخ‌نما، با وصله‌هایی که به زانوانش دوخته شده و پیراهن آستین بلند و درازتر از قدش به تن دارد. همراهم پرسید:

[1] چخوف چند سالی پیش از نگاشتن این سطور تصویر مشابهی را در داستان بلند «استپ»، به وجود آورده بود.
[2] با تغییر مختصری، منقول از قطعه شعری از کارامزین.

ـ آلیوشا، مادرت کجاست؟

جواب داد:

ـ چالش کردن!

این را گفت و لبخندی زد و دستش را در جهت گور حرکت داد[1].

در ساخالین اگر از مدرسهٔ دربینسکویه بگذریم که به علت فقدان معلم تعطیل بود، پنج باب مدرسه وجود دارد. در سال تحصیلی ۱۸۹۰ ـ ۱۸۸۹، جمعاً ۲۲۲ دانش‌آموز، در آنها مشغول تحصیل بودند: ۱۴۴ شاگرد پسر و ۷۸ دختر ـ به طور متوسط، ۴۴ شاگرد در هر مدرسه. من در ایام تعطیلات تابستانی

۱. از کلیهٔ آنهایی که آمار تهیه کرده بودم، مسیحی‌های ارتدکس ۸۶/۵٪ و کاتولیک‌ها و لوترن‌ها روی هم ۹٪ و مسلمان‌ها ۲/۷٪ و سایرین، از قبیل یهودی‌ها و ارمنی‌های گریگوریان ۱/۸٪ جمعیت را تشکیل می‌دهند. کشیش کاتولیکِ لهستانی، سالی یک بار از ولادیوستک به آلکساندروسک می‌آید؛ در چنین موقعی کلیهٔ کاتولیک‌های هر دو ناحیهٔ شمالی را به آلکساندروسک «می‌رانند» و این ماجرا همیشه در بهار و در راه‌های خراب شده از باران اتفاق می‌افتد. کاتولیک‌ها شکایت می‌کردند که کشیش‌شان دیر به دیر می‌آید، به طوری که بچه‌های‌شان تامدتی دراز غسل تعمید نشده می‌مانند و بسیاری از والدین، از ترس آن که فرزندان‌شان غسل تعمیده نشده بمیرند، سراغ کشیش‌های ارتدکس می‌روند. من هم کودکان ارتدکسی را دیده‌ام که والدین‌شان کاتولیک بودند. وقتی یک کاتولیک می‌میرد، به علتِ عدم حضور کشیش کاتولیک، دست به دامان کشیش ارتدوکس می‌شوند. در آلکساندروسک، لوترنی که زمانی در پترزبورگ به جرم ایجاد حریق، محاکمه و محکوم شده بود و نزد من آمد و گفت[2] که لوترن‌ها در ساخالین تشکیل جامعه می‌دهند و برای اثبات گفته‌اش، مُهری نشانم داد که روی آن، عبارت «مهر انجمن لوترن‌های ساخالین» حک شده بود؛ لوترن‌ها در خانهٔ او جهت نیایش و تبادل نظر جمع می‌شوند. تاتارها از میان خودشان یک آخوند و یهودی‌ها یک خاخام ـ البته به طور غیر رسمی ـ انتخاب می‌کنند. در آلکساندروسک مسجدی در دست ساختمان است. مسجد مورد بحث را مُلّا واس حسن محمد، تاتار سیه‌چردهٔ خوش قیافهٔ ۳۸ ساله، به حساب خودشِ می‌سازد؛ از من می‌پرسید که در پایان مدت محکومیتش اجازه خواهد یافت به زیارت مکه برود؟ در آلکساندروسک، در دهکدهٔ پی‌سی‌کوسک (Peyssikovsk) آسیاد کاملاً متروکی وجود دارد؛ می‌گویند که آن را گویا زن و شوهر تاتاری ساخته بودند؛ آن دو، خودشان درخت‌ها را می‌انداختند، الوارها را خودشان تا محل ساختمان آسیاد می‌کشیدند و تخته‌ها را اره می‌کردند و هیچ کسی هم در این کار کمک‌شان نمی‌کرد؛ برپایی و راه‌اندازی آسیاد سه سال طول کشید. مرد تاتار بعد از دریافت عنوان دهقانی به قاره نقل مکان کرد و آسیاد را به خزانه بخشید، نه به تاتارها، زیرا به خاطر آن که او را به آخوندی انتخاب نکرده بودند، از آنان دلگیر بود.

۱. با عنایت به استاد بایگاتی، نمایندهٔ کلیسای کاتولیک واتیکان در ناحیهٔ آمور رادزیشوسکیِ (Radzichevski)، متولد سال ۱۸۴۶ بود.

۲. اینجا، از قرار معلوم صحبت از ویتربرگ است. او در آخرین برگ دفتر یادداشت‌هایش که در آن، فهرستِ ادبیاتِ مربوط به ساخالین را آورده است می‌نویسد. «ویتربرگ، رئیس دستهٔ آتش‌افروزان، به من گفت که از محکومیتِ به زندان و به تبعیدِ خود خوشحال است زیرا فقط در اینجا بود که توانست خداوند را بشناسد».

در جزیره بودم و در آن زمان مدارس تعطیل بود، از این رو زندگیِ داخلیِ احتمالاً بدیع و فوق‌العاده جالبِ مدارسِ اینجا برای من ناشناخته مانده است. نظر کلی چنین است که مدارس ساخالین فقیرند، لوازم‌شان فرسوده و موجودیت‌شان تصادفی و غیر ضروری و وضع‌شان به نهایت نامعلوم است زیرا هیچ کسی اطمینان ندارد که در آینده مدرسه‌ای وجود خواهد داشت یا نه... آنها را یکی از کارمندان دفتر فرماندهٔ جزیره اداره می‌کند[1] که جوانی است تحصیل کرده، اما او سلطانی است که فقط سلطنت می‌کند، نه اداره، زیرا مدارس را فرماندهان نواحی و زندانبان‌ها اداره می‌کنند که انتخاب و برگماری معلم‌ها با آنهاست. در مدارس، تبعیدی‌هایی تدریس می‌کنند که در موطن‌شان معلم نبودند و در این رشته هیچ‌گونه تعلیماتی ندیده‌اند و هیچ تجربه‌ای ندارند. آنها بابت کاری که انجام می‌دهند، گاهی ده روبل مواجب می‌گیرند؛ دستگاه اداری بر این عقیده است که توان پرداختِ مبلغی بیش از این را ندارد، از این رو برای تدریس در مدارس، افراد آزاد را به کار دعوت نمی‌کند زیرا در این صورت مجبور خواهد شد به آنها دستکم ۲۵ روبل حقوق بپردازد. پر واضح است که تدریس در مدارس شغل مهمی به حساب نمی‌آید زیرا نگهبان‌های منتخب از میان تبعیدی‌ها، وظایف نامشخصی انجام می‌دهند و گاه فقط پادوییِ کارمندان را می‌کنند و ماهی چهل و حتی پنجاه روبل حقوق می‌گیرند[2].

۱. مدارس ساخالین را بولگاروویچ، صندوقدار دستگاه اداری، اداره می‌کرد. یادداشت گزارش گونه‌اش دربارهٔ وضع مدارس در سال تحصیلی ۱۸۹۰ـ۱۸۸۹ تصویر تأسف‌انگیزی به دست می‌دهد (پانوشت صفحه ۸۸ را ملاحظه کنید).

۲. فرماندهٔ ناحیهٔ آلکساندروسک، در گزارش مورخ ۲۷ فوریه ۱۸۹۰ خود، در اجرای دستور فرماندهٔ جزیره در زمینهٔ یافتنِ مهاجران و افراد آزاد و قابل اعتمادی که بتوانند جای زندانی‌ها ـ تبعیدی‌هایی را که در حال حاضر عهده‌دار وظیفهٔ تدریس در مدارس روستایی‌اند بگیرند، گزارش می‌دهد که در ناحیهٔ تحت سرپرستی او، نه در میان آزادها و نه تبعیدی‌ها افرادی وجود ندارند که بتوانند عهده‌دار کار تدریس شوند. سپس می‌نویسد: «به این ترتیب، بعد از رویارویی با دشواری‌های نامشخص نمی‌توانم در زمینهٔ انتخاب افرادی که از نقطه‌نظر تحصیلات‌شان، لااقل به اندازهٔ کمی هم که شده، به درد کار تدریس بخورند، تصمیمی اتخاذ کنم. گرچه آقای فرماندهٔ ناحیه هم جرات نمی‌کند تبعیدی‌ها را به کار تدریس بگمارد، با وجود این، آنها با اطلاع او کماکان معلم باقی می‌مانند. به منظور اجتناب از این گونه ضد و نقیض به نظر می‌رسد، هیچ کاری ساده‌تر از آن نباشد که از روسیه یا از سیبری معلمان حرفه‌ای به جزیره، دعوت به کار شوند و به آنها همانقدر حقوق پرداخت شود که به زندانبان‌ها. اما برای تحقق این اندیشه باید برداشتِ نسبت به کار تدریس را تغییر داد و این شغل را ناچیز از شغل زندانبانی محسوب نکرد.

مردهای باسواد، با احتساب بزرگسال‌ها و خردسال‌ها، ۲۹٪ و زن‌ها ۹٪ جمعیت را تشکیل می‌دهند، تازه این ۹٪ هم به زنانی مربوط می‌شود که در سنّ مدرسه‌ای هستند. با این حساب دربارهٔ زن بالغ ساخالینی می‌توان گفت که یکسره بی‌سواد است. او هیچ آموزشی ندیده است و با بی‌نزاکتی‌های خشونت‌بار خود، شگفتی برمی‌انگیزد و چنین می‌پندارم که در میان اهالی جنایتکار، در هیچ جای دیگری به اندازهٔ اینجا، زن‌هایی تا این حد، بی‌منطق و کم‌شعور ندیده‌ام. بین بچه‌هایی که از روسیه آمده‌اند عدهٔ باسوادها ۲۵٪ و بین کودکان متولد در ساخالین فقط ۹٪ است.[1]

۱. چنانچه بخواهیم از روی پاره‌ای اطلاعات جسته گریخته و اشارات مختلف داوری کنیم، باسوادها مجازات‌شان را راحت‌تر و بهتر از بی‌سوادها می‌کشند؛ بین بی‌سوادها، از قرار معلوم عدهٔ افراد جنایتکار به طور نسبی بیشتر است، در عوض باسوادها با سهولت بیشتری به دریافت عنوان دهقانی دست می‌یابند؛ مثلاً در سیانتسی اسم ۱۸ مرد باسواد ثبت کرده‌ام که ۱۳ نفر از آنها یعنی تقریباً کلیهٔ بزرگسالانِ باسواد، عنوان دهقانی دارند. گرچه در روزهای زمستانی غالباً چنین اتفاق می‌افتد که زندانی‌ها به سبب هوای نامساعد، دست روی دست بگذارند و از بیکاری رنج ببرند معذلک سوادآموزیِ بزرگسالان در زندان‌ها هنوز متداول نشده است؛ آنها در این گونه روزهای سرد و نامساعد، ای بسا حاضر می‌شدند با کمال میل درس بخوانند و سواد بیاموزند.

XX

آزادها. درجاتِ پائین نظامی‌های واحدهای محلی.
زندانبان‌ها. روشنفکرها.

سربازها را، «پیشاهنگانِ[1]» ساخالین می‌نامند زیرا آنها از دوران قبل از احداث مهاجرنشین در اینجا می‌زیسته‌اند[2]. از آغاز سال‌های پنجاه یعنی از زمان اشغال ساخالین توسط روس‌ها تا تقریباً سال‌های ۸۰، سربازها جز وظایفی که به موجب آیین‌نامه جزو وظایف مستقیم‌شان محسوب می‌شد، کارهای دیگری را هم که اکنون اجرای آنها به عهدهٔ زندانی‌هاست انجام می‌دادند. جزیره، برهوت بود؛ نه خانه‌ای وجود داشت، نه جاده‌ای و نه چارپایی؛ سربازها می‌بایست پادگان و خانه‌های مسکونی می‌ساختند، درخت می‌انداختند و باریکه راه‌های جنگلی درست می‌کردند، الوارها را بر پشت می‌نهادند و آنها را تا محل ساختمان پادگان و خانه حمل می‌کردند. چنانچه مهندس یا دانشمندی به ساخالین مأموریت پیدا می‌کرد چند نفر سرباز در اختیارش می‌گذاشتند تا برایش نقش یابو را اجرا کنند. لوپاتین[3]، مهندس معدن، چنین می‌نوشت: «منی که در نظر داشتم به قلب تایگای ساخالین بروم، حتی لازم نبود به سفر با اسب و حملِ بارِ سنگینم به یاریِ یابو بیندیشم زیرا حتی پای پیاده، به زحمت قادر می‌شدم گاه از انبوهِ شاخ و برگ فرو ریخته و پوسیده و گاه دیگر از انبوه بوته‌های بلند خیزرانِ محلی، بگذرم. به این ترتیب بود که ناچار شدم ۱۶۰۰ ورستا را به پای پیاده طی کنم»[4]. و از پی او سربازها می‌آمدند و بار

۱. به نقل از «جزیرهٔ ساخالین و هیأت اکتشافی سال‌های ۱۸۵۴ـ۱۸۵۳» نوشتهٔ بوسه.
۲. سربازان ساخالین را میتسول چنین می‌نامید، نه بوسه.
۳. دربارهٔ لوپاتین پانوشت صفحهٔ ۱۳۴ را ملاحظه کنید.
۴. به نقل از گزارش لوپاتین به استاندار سیبری شرقی.

گرانش را حمل می‌کردند.

کلیه سربازها که عده‌شان هم چندان زیاد نبود، در سراسر سواحل غربی و جنوبی و جنوب شرقی پراکنده بودند؛ محل‌های سکونت‌شان پاسگاه نامیده می‌شد. این پاسگاه‌هایِ در حال حاضر متروکه و فراموش شده، در آن روزگارِ دور نقشِ آبادی‌های امروز را اجرا می‌کردند و با آنها طوری برخورد می‌شد که با پیشگامانِ مهاجرنشین‌های آینده. در پاسگاه موراوی‌یف[1] یک گروهانِ پیاده و در کورساکوسک چهار گردان از تیپِ سیبری و یک آتشبار کوهستانی و در سایر پاسگاه‌ها، از آن جمله در مانویسکی یا سورتونایسکی[2] فقط ۶ نفر سرباز مستقر شده بود. شش انسانِ به اندازهٔ چندین صد روستا جدا افتاده از گروهانِ خویش و تحتِ فرماندهیِ یک گروهبان و حتی یک غیر نظامی، هر یک مانند یک روبنسون مطلق زندگی می‌کرد. زندگی‌شان وحشی و به نهایت یکنواخت و سخت ملال‌انگیز بود. تابستان‌ها ــ اگر پاسگاه در ساحل دریا قرار داشت ــ سفینه‌ای می‌آمد، برای سربازها آذوقه می‌آورد، سپس باز می‌گشت؛ زمستان‌ها هم کشیشی که شلوار و پالتو پوست کوتاهی در بر داشت و قیافه‌اش بیشتر شبیه به یک گیلک بود تا به یک کشیش، به سراغ‌شان می‌آمد تا روزه‌شان را «بشکند»[3]. در آن میان فقط بدبختی بود که می‌توانست به زندگی‌ها تنوع ببخشد؛ یا چند تختهٔ به هم بسته‌ای سربازی را به دریا می‌بُرد، یا خرسی سر می‌رسید و در دشت می‌دریدش، یا زیر بورانِ برف می‌ماند، یا مورد تهاجم زندانی‌های فراری قرار می‌گرفت یا بیماری اسکربوت، پاورچین پاورچین به سراغش می‌آمد... و یا سرباز، از نشستن در انبار پوشیده از برف یا از پیاده روی در تایگا به جان می‌آمد و از خود، «گستاخی و عربده‌کشی و ناهشیاری» نشان می‌داد یا در حین سرقت یا خرید و فروش ساز و برگ نظامی دم به تله می‌داد یا بـه جرم عدم رعایت احترام فلان مهاجرِ همخوابه، پایش به دادگاه کشیده می‌شد.[4]

1. Mouraviev 2. Sortounayski

۳. مراد، کشیش سیمیون کازانسکی است. دربارهٔ او به پانوشت صفحه ۳۴۷ مراجعه کنید.

۴. من در ادارهٔ پلیس کورساکوسک فهرست زیر را که مربوط به سال ۱۸۷۰ بود دیده‌ام: « فهرست افراد دونپایه‌ای که در معادن پوتیاتین سکویه مشغول کارند:

واسیلی ودرنیکف (Vedernikov)، سرپرست و در عین حال کفاش و خباز و آشپز.

←

سرباز، به سبب داشتنِ وظایف گوناگون، فرصت پیدا نمی‌کرد تعلیمات نظامی ببیند، تازه هر چه راهم که یادش داده بودند پاک فراموش می‌کرد، افسران نیز پا به پای او دچار عقب‌ماندگی می‌شدند، به این ترتیب، واحد پیاده‌اش در وضع اسفناکی قرار می‌گرفت. سان دیدن‌ها، همیشه به سوء‌تفاهم و به ابراز عدم رضایت روسا منجر می‌شد.[۱] وظایفی که سربازها به عهده داشتند سنگین بود. سرباز همین که نگهبانی‌اش تمام می‌شد بلافاصله می‌بایست زندانی‌ها را همراهی می‌کرد، سپس باز نوبتش برای نگهبانی یا علف‌چینی یا تخلیهٔ بار دولتی فرا می‌رسید. یک کلام نه شب مجال استراحت داشت، نه روز؛ در ساختمان‌های تنگ و سرد و کثیفی زندگی می‌کرد که تفاوت زیادی با زندان نداشت. تا سال ۱۸۷۵، در کورساکوسک، پاسدارخانه در زندانِ زندانی‌ها ــ تبعیدی‌ها و زندانِ نظامی نیز همان جا، به شکل کنام‌هایی تنگ و تاریک قرار داشت. دکتر سینتسوسکی می‌نویسد: «چنین فضای تنگ و خفه کننده‌ای، شاید به عنوان یک وسیلهٔ اعمالِ مجازاتِ زندانی‌ها مجاز شمرده شود اما گناه سربازِ

←

لوکا پیلکف (Louka pylkov)، تنزل درجه به خاطر مسامحه؛ به جرم مستی و گستاخی، بارها زندانی شده.

خارتین میلنیکف (Kharuiton mylnkov)، در هیچ موردی دم به تله نداده، با وجود این تنبل است.

یوگراف راسپوپف (yevgaf Raspopv)، ابله است و به درد هیچ کاری نمی‌خورد.

فیودور چگلوکف و (Tcheglokov) و گریگوری ایوانف، حین سرقت پول دستگیر شده‌اند و در حضور من عصیان و عربده‌کش و نافرمانی و گستاخی می‌کردند.

مدیر پاسگاه معادن زغال سنگِ
پوتیاتین سکویه، در جزیرهٔ ساخالین.
منشی ایالتی: ف. لیتکه F.litke

۱. N. sm-iy تعریف می‌کند که در زمانی نه چندان دور، یعنی در سال ۱۸۸۵، ژنرال هنگامی که فرماندهی ارتش را به عهده می‌گرفت، از یک سرباز نگهبان زندان پرسید:

ـ تپانچه‌ای که داری به چه دردت می‌خورد؟
ـ به درد آروم کردنِ زندانی، عالیجناب.
در همان دم ژنرال دستور داد:
ـ به این کُنده تیراندازی کن!

در اینجا سردر گمی عجیبی رخ داد: سرباز به هیچ روی قادر نمی‌شد تپانچه‌اش را جز به کمکِ غیر از توی جلد آن بیرون بکشد و تازه همین که اسلحه را در دست گرفت، رفتارش با آن به قدری ناشیانه بود که ژنرال از ترس آن که طرف، به جای کُنده، به اطرافیان تیراندازی کند، دستور خود را لغو کرد.

نگهبان چیست که باید مجازات را تحمل کند؟[1] غذای نگهبان هم مانند غذای زندانی‌ها گند و نامطبوع بود؛ لباسش تیز ژنده و پاره‌پوره، زیرا در شرایطی که کار می‌کند هیچ لباسی ممکن نیست دوام بیاورد. سربازها وقتی زندانی‌های فراری را در تایگا تعقیب می‌کردند، کفش و لباس‌شان آنقدر فرسوده می‌شد که یکِ روز در ساخالین جنوبی، سربازها آنها را زندانیِ فراری انگاشته و به طرف‌شان تیراندازی کرده بودند.

در حال حاضر حراستِ نظامی جزیره، مشتمل بر چهار واحد است: آلکساندروسکی، دویسکی، تیموسکی و کورساکوسکی. در ژانویهٔ سال ۱۸۹۰، عدهٔ درجه‌داران هر چهار واحد، ۱۵۴۸ نفر بود. سربازها کماکان بار سنگینی را که با نیرو و با مواد آیین‌نامه مغایرت دارد، بر دوش می‌کشند. درست است که حالا دیگر درخت نمی‌اندازند تا در دلِ جنگل کوره راهی باز کنند[2]، درست است که حالا دیگر سربازخانه نمی‌سازند اما اکنون سربازی که از نگهبانی یا از تعلیمات نظامی باز می‌گردد، مثل ایام گذشته، نمی‌تواند اطمینان داشته باشد که استراحت خواهد کرد یا نه: ممکن است او را بلافاصله به بدرقه زندانی یا به کار علف‌چینی یا به تعقیب فلان زندانیِ فراری بفرستند. ضرورت‌های معیشتی، عدهٔ قابل ملاحظه‌ای از سربازان را از وظیفهٔ اصلی‌شان باز می‌دارد، به طوری که مدام کمبود سرباز بدرقه کننده احساس می‌شود، روی نگهبان‌ها هم بیش از سه ساعت نوبت نمی‌شود حساب کرد. در آغاز ماه اوت، هنگامی که در دوئه بودم، ۶۰ نفر از واحدِ سربازان آنجا به کار علف‌چینی گماشته شده بودند که تقریباً پنجاه درصدِ آنها پای پیاده، ۱۰۹ ورستا راه می‌رفتند تا به محل علف‌چینی برسند.

سرباز ساخالینیِ محجوب و کم حرف و حرف‌شنو و هشیار است؛ سرباز مستی را که توی کوچه عربده بکشد فقط در کورساکوسک دیده‌ام؛ به ندرت اتفاق می‌افتد که بزند زیرا آواز، اگر هم بخواند همیشه آواز زیر را سر می‌دهد: «ده تا دخترک و منِ تنها، هر جا برن، منم می‌رم... دخترا به جنگل، منم پشتِ

۱. به نقل از «شرایط بهداشتی زندانی‌ها ـ تبعیدی‌ها» نوشتهٔ سینتوسکی (Sintsovski).
۲. دربارهٔ سرگرمی سربازها در ساخالین، در پایان سال ۱۸۶۰ تا ۱۸۷۰، ناخدا شوان (Schwan) در شمارهٔ ۹ سال ۱۸۹۴ مجلهٔ «پیک زندان» مطالبی داشت.

سرشون...». آوازی است نشاط‌انگیز با وجود این با چنان ملالی می‌خوانند که شنیدن آوازش انسان را به یاد وطن و به یاد تمام ناسازگاری‌های طبیعتِ ساخالین می‌اندازد؛ پس همهٔ محرومیت‌ها را رام و آرام تحمل می‌کند و نسبت به خطرهایی که غالباً زندگی و سلامتش را تهدید می‌کنند، خونسرد و بی‌تفاوت باقی می‌ماند. اما او خشن و عقب‌مانده و بی‌منطق است و به سبب خستگیِ دائمی‌اش فرصت نمی‌یابد شرف و وظایف سربازیِ خود را عمیقاً درک کند، از این رو معمولاً مرتکب اشتباه‌هایی می‌شود که خود او را هم مانند کسانی که مأمور دستگیری‌شان است، به دشمن نظم مبدل می‌کند.[1] او این گونه کمبودها را خاصه موقعی که به گونهٔ برجسته‌ای کشف می‌کند که وظایفی مغایر با پیشرفتش ــ مثلاً وقتی به مقام زندانبانی ارتقاء پیدا کند ــ به عهده‌اش گذاشته شود.

به موجب مادهٔ ۲۷ «آیین‌نامهٔ مربوط به تبعیدی‌ها»، نظارت بر زندانی‌ها در ساخالین به عهدهٔ زندانبان‌های ارشد و جزء است. هر زندانبانِ ارشد، مسئول چهل و زندانبانان جزء مسئول بیست نفر زندانی است که البته این نسبت، هر سال توسط ادارهٔ کل زندان معین می‌شود. در مقابل هر چهل نفر زندانی، یک زندانبانِ ارشد و دو زندانبان جزء وجود دارند و به عبارت دیگر به هر زندانبانی ــ اعم از ارشد یا جزء ــ ۱۳ زندانی می‌رسد. اگر بتوانیم در نظرمان مجسم کنیم که سیزده زندانی زیر نظر دائمیِ یک انسانِ منصف و کار کشته کار می‌کنند و می‌خورند و می‌نوشند و در زندان وقت می‌گذرانند و بالای سرش، مسئول زندان و در رأس او هم فرمانده ناحیه و غیره قرار دارند می‌توانند خیال‌تان از پیشرفتِ عاری از اشکال کارها آسوده باشد. در واقع هم نظارت و نگهبانی، تاکنون ضعیف‌ترین نقطهٔ تبعیدگاه ساخالین بود.

۱. در زندانِ ویبودسکویه مردی زندانی را نشانم دادند که سابقاً در شمار بدرقه کنندگان زندانی بود. او در خاباروسک به ولگردها کمک کرد که فرار کنند، خودش هم با آنها همراه شد. در تابستان ۱۸۹۰، در زندان ریکوسکویه زنی آزاد محبوس بود که اتهامش ایجاد حریق عمدی بود؛ آندری‌یف که در سیاهچال جنبیِ سیاهچال این زن در بند بود شکایت می‌کرد که نگهبان‌ها شب‌ها دم به دم به سیاهچال زن می‌روند، سر و صدا راه می‌اندازند و خواب را بر او حرام می‌کنند. فرماندهٔ ناحیه دستور داد به در سیاهچال زن، قفلِ دیگری بزنند، سپس کلید را برداشت و در جیب خود گذاشت اما نگهبان‌ها کلید دیگری جور کردند و آقای فرمانده نتوانست از پس‌شان بر بیاید و عیش و عشرت‌های شبانه کماکان ادامه پیدا کرد.

در حال حاضر ساخالین دارای ۱۵۰ نفر زندانبان ارشد و ۳۰۰ نفر زندانبان جزء است. زندانبان‌های ارشد را استوارهای باسواد و سربازانِ ساده‌ای که خدمت‌شان را در واحدهای محلی به پایان آورده‌اند و همچنین روشنفکرانی از خانواده‌های غیر اشرافی که تعدادشان خیلی کم است، تشکیل می‌دهند. درجاتِ پایینی که دوران خدمت وظیفه را می‌گذرانند ۶٪ کلِ مجموعهٔ ارشدها را تشکیل می‌دهند اما در عوض، وظیفهٔ زندانبان‌های جزء را تقریباً فقط سربازان ساده‌ای انجام می‌دهند که از واحدهای محلی اعزام شده باشند. چنانچه فلان مجموعهٔ زندانبان‌ها کامل نباشد، «آیین‌نامه» اجازه می‌دهد از میان واحدهای محلی، افراد ردهٔ پایین را جهت اجرای وظیفه زندانبانی به کار بگمارند، و به این ترتیب سیبری‌های جوان که حتی جهت خدمت در بدرقهٔ زندانی‌ها نامناسب تشخیص داده می‌شوند، برای اجرای وظایف زندانبانی، البته «به طور موقت» و «در صورت ضرورتِ مطلق»، به کار فرا خوانده می‌شوند. اما این «به طور موقت» ده سال است که مداومت دارد و «در صورت ضرورت مطلق» نیز به طور روزافزونی گسترش پیدا می‌کند، به طوری که اکنون ردهٔ پایین واحدهای نظامی محلی ۷۳٪ کلِ ترکیب زندانبان‌های جزء را تشکیل می‌دهد و هیچ کسی هم نمی‌تواند اطمینان بدهد که تا دو سال بعد، این رقم به ۱۰۰٪ نرسد. در اینجا بجاست خاطر نشان شود که فرماندهان واحدها از اعزام افراد خوب‌شان به این گونه مأموریت‌ها خودداری می‌کردند و ترجیح می‌دادند آنها را در صفوف واحد خودشان نگاه دارند.[1]

زندان، دارای زندانبان‌های زیاد و در عوض فاقد نظم است و زندانبان‌ها

۱. و این امر آشکارا بهانه به دست بی‌انصافی می‌دهد: بهترین سربازهایی که باید در واحد خودشان باقی بمانند فقط یک جیرهٔ سربازی می‌گیرند، حال آنکه بدترین آنها که در زندان خدمت می‌کنند، هم جیره می‌گیرند، هم حقوق ماهانه. کنت شانومکی در «پروندهٔ» خود شکایت کرده بود: «مجموعهٔ اصلی زندانبان‌ها را (۶۶٪) سربازهای سادهٔ واحدهای نظامی محلی تشکیل می‌دهند که ماهی ۱۲/۵ روبل از خزانه حقوق می‌گیرند. بی‌سوادی و سطح نازلِ رشد و خطا بختی‌شان در برابر رشوه‌هایی که می‌گیرند و فقدان سختگیری‌های سابق و میدانِ آزادیِ عملی که به دست آورده‌اند ـ اگر از پاره‌ای استثناها بگذریم ـ یا منجر به خودسری‌های غیر قانونی در رابطه با جنایتکاران و یا به تحقیر نابجا در برابر آنها، منجر می‌شود» اما فرماندهٔ کنونی جزیره، بر این عقیده است که تجربهٔ سال‌های متوالی در گذشته نشان داده است که زندانبان‌هایی که از واحدهای محلی تعیین و اعزام می‌شوند بیش از حد غیر قابل اعتمادند.

برای دستگاه اداری، به شهادت خود فرماندهٔ جزیره، فقط نقش باز دارندهٔ دائمی را ایفا می‌کند. فرمانده در فرامین خود تقریباً هر روز جریمه‌شان می‌کند، حقوق‌شان را با کسر جریمه می‌پردازد یا به کلی اخراج‌شان می‌کند: یکی را به جرم تمرد و سر به هوایی؛ دیگری را به اتهام مسامحه و عقب‌ماندگی و فساد اخلاقی؛ سومی را به خاطر دستبرد به آذوقهٔ دولتی؛ چهارمی را به جرم اختفای مال مسروقه؛ پنجمی را به سزای آنکه هنگام مأموریتش در بارانداز نه تنها از اموال دولت محافظت نمی‌کرد بلکه خود در سرقتِ گردو شرکت داشت؛ ششمی به اتهام فروش مقداری معتنابهی میخ و تبر دولتی تحت پیگرد قانونی است؛ هفتمی به کرّات در حین مصرف غیر منصفانهٔ علوفهٔ احشام دولتی مشاهده شده است؛ هشتمی به خاطر زدوبندهای قابل سرزنش با زندانی‌ها، تحت تعقیب است... از فرامین صادر شده چنین برمی‌آید که سرباز ساده‌ای از زمرهٔ زندانبانانِ ارشد، در ساعت کشیک خود در زندان، از راه پنجره ــ البته بعد از کج کردنِ قبلی میخ‌های آن ــ با اهدافی که جنبهٔ عاشقانه داشت، وارد خوابگاه زنان می‌شود؛ زندانبان دیگری هم در ساعت کشیک خود، سرباز سادهٔ دیگری را که او هم زندانبان بود در ساعت یک صبح به بند زنان راه می‌دهد. ماجراهای عشقی زندانبان‌ها به ساختمان‌های تنگ و فشردهٔ خوابگاه‌های زنان و بندهای انفرادی شان محدود نمی‌شود. من در خانه‌های زندانبان‌ها با دختران نوجوانی روبرو می‌شدم که وقتی سئوال می‌کردم: «کیستند؟» جواب می‌دادند: «همبستر». وقتی وارد خانهٔ زندانبان می‌شوید او را می‌بینید، چارشانه و سیر و گوشتالو، با جلیقه‌ای که دکمه‌هایش را نینداخته است و با چکمهٔ نوی که غژغژش فضای اتاق را پر می‌کند، پشت میز نشسته و مشغول «خوردن» چای است؛ پای پنجرهٔ اتاق دختری حدود چهارده ساله، با چهره‌ای فرسوده و رنگ‌پریده نشسته است. سرباز، معمولاً خود را درجه‌دار و زندانبانِ ارشد جا می‌زند اما دربارهٔ دخترک جوان می‌گوید که او ۱۶ سال دارد و همبسترش است.

زندانبان‌ها در ساعات نگهبانی‌شان در زندان، به زندانی‌ها امکان می‌دهند که ورق‌بازی کنند؛ در ضمن، خودشان هم در بازی شرکت می‌کنند. آنها در جمع تبعیدی‌ها بدمستی می‌کنند و به سوداگری الکل می‌پردازند. در زندان‌ها به مواردی از قبیل عربده‌کشی و تمرّد و رفتار به نهایت گستاخانه با افراد بالاتر از

خود در حضور زندانی‌ها و سرانجام به موارد مجازات با چوب و شلاق که گاه منجر به شکستگی سر می‌شد، برمی‌خوریم.

این آدم‌های خشن و جاهل و بد مست، با تبعیدی‌ها قمار می‌کنند و با کمال میل از عشق و از الکل و زنان تبعیدی، بهره می‌برند؛ این آدم‌های بی‌انضباط و بی‌وجدان فقط می‌توانند اعتباری از نوع منفی آن داشته باشند. تبعیدی‌ها برای آنها تره خورد نمی‌کنند و باهاشان از سر بی‌علاقگیِ آکنده از نفرت سلوک می‌کنند؛ آشکارا «مفت خور» صدای‌شان می‌زنند و «تو» خطاب‌شان می‌کنند. دستگاه اداری هم ظاهراً از بیم آنکه تلاشش به نتیجه نشیند، به هیچ وجه در قید آن نیست که اعتبار آنان را ذره‌ای بالا ببرد. کارمندها به زندانبان‌ها، در حضور زندانی‌ها «تو» خطاب می‌کنند و هر جور که دل‌شان می‌خواهد به آنها فحش و ناسزا می‌دهند و هر از گاه می‌شنوید که می‌گویند: «احمق، چرا نگاهم می‌کنی؟» یا «تو چیزی بارت نیست، خرفتِ خر!». از رفتاری که با آنان می‌شود و به عبارت دیگر از گماشتن‌شان به کارهای پایین‌تر از شأن‌شان پیداست که در اینجا چقدر کم به آنها احترام گذاشته می‌شود یا ساده‌تر بگوییم آنها نزد کارمندها فقط نقش پیشخدمت و پادو را اجرا می‌کنند. زندانبان‌های برخاسته از میان افرادِ ممتاز، انگار از شغل خود احساس شرمندگی می‌کنند و در جمع دوستان و همکاران‌شان می‌کوشند به نحوی متمایز شوند، پس بعضی‌ها نوارهای ضخیم‌تری به سر دوشی‌های‌شان می‌زدند، بعضی دیگر کوکارد افسری به کلاه‌شان می‌زدند و برخی دیگر نیز مثل فلان کارمند رتبهٔ ۱۴ اداری در نامه‌هایی که می‌نوشت خود را نه زندانبان، بلکه «مدیر عملیات اجرایی و کارگری» معرفی می‌کرد.

از آن جایی که زندانبان‌های ساخالین هرگز تا درک اهداف زندانبانی ارتقا نمی‌یافتند، به مرور زمان، خود اهدافِ زندانبانی می‌بایست به طور طبیعی تا وضع امروزش تنگ و تنگ‌تر می‌شد. در حال حاضر چکیدهٔ کار زندانبان، محدود به این می‌شود که در بند بنشیند و مواظب آن باشد که «شلوغ نکنند» و بعد، از دست زندانی‌ها به رئیس زندان شکایت کند. او در محل کارِ اجباریِ زندانی‌ها به تپانچه‌ای که بلد نیست از آن استفاده کند و به شمشیر زنگ‌زده‌ای که از نیامش در نمی‌آید مجهز است؛ پس می‌ایستد و بی‌اعتنا به کار زندانی‌ها به

پیرامون خود می‌نگرد و سیگار دود می‌کند و غصه می‌خورد. او در محیط زندان نوکری است که وظیفه‌اش بستن و باز کردن درهاست و در محلِ کار هم آدمی است زیادی. گرچه هر چهل نفر زندانی، سه زندانبان ــ یک نفر ارشد و دو نفر جزء ــ بالای سر خود دارند اما مدام می‌شود مشاهده کرد که چهل تا پنجاه نفر زندانی، تحت نظارت یک زندانبان یا حتّی بدون هیچ‌گونه نظارتی مشغول کارند. اگر یکی از سه زندانبان به تنهایی در محل کار باشد زندانبان دومی، در همان موقع، جلو دکهٔ دولتی می‌ایستد و به کارمندهای رهگذر به شیوهٔ نظامی‌ها ادای احترام می‌کند، امّا نگهبان سومی در هشتی خانهٔ یک کسی دلتنگی می‌کند و بی‌آنکه نیازی به این کار باشد، در اتاق پذیرایی بیمارستان نظامی «خبردار» می‌ایستد.[1]

چاره‌ای نیست که کمی هم از روشنفکرها صحبت کنیم. مجازات نزدیکانِ خود، به ضرورتِ سوگند و وظیفه، و همین طور استعدادِ آن را داشتن که در هر ساعت در وجودتان نفرت و وحشت به وجود بیاورید و مهمتر از همه، دوری از محلِ خدمت و حقوقِ ناچیز و اندوه و همجواری دائمی با سرهای از ته تراشیده و جلادها و غل و زنجیر و حساب‌های صناری و دعوا و جنجال و بدتر از همه، درک ضعف کامل خود در مبارزه با فساد اطرافیان ــ همهٔ این‌ها، روی هم رفته، خدمت در ادارهٔ زندان و تبعید را به کاری فوق‌العاده شاق و ناجالب مبدل می‌کردند. قدیم‌ها در ساخالین به طور عمده آدم‌های ناتمیز و دستکج و سنگین کار می‌کردند؛ آنها افرادی بودند که برای‌شان فرق نمی‌کرد در چه جایی خدمت کنند، فقط همین را می‌خواستند که بخورند و بنوشند و قمار کنند. آدم‌های حسابی از سر احتیاج به اینجا می‌آمدند ولی بعد، در اولین فرصتی که دست

۱. زندانبان‌های ارشد سالی ۴۸۰ روبل و جزء ۲۱۶ روبل حقوق می‌گیرند. حقوق‌شان به مرور زمان به اندازهٔ یک سوم و دو سوم و حتی معادل نصف اضافه می‌شود، چنین حقوقی حقوق خوبی شمرده می‌شود و کارمندان دونپایه از قبیل تلگرافچی‌ها را که در اولین فرصتی که دست دهد داوطلب شغل زندانبانی می‌شوند، جذب می‌کند. امکان این خطر وجود دارد که چنانچه معلم‌های مدارس جهت تدریس به ساخالین منتقل شوند و قرار باشد که طبق معمول ۲۵ تا ۳۰ روبل حقوق بگیرند، همه‌شان داوطلبانه زندانبان شوند. به علت عدم دسترسی به آدم‌های آزاد در محل، جهت شغل زندانبانی فرمانده جزیره در سال ۱۸۸۸ اجازه داده است عده‌ای از مهاجران و دهقانان سختکوش و با انصاف را به شغل زندانبانی بگمارند که البته از این تدبیر هم حاصلی به دست نیاورد.

می‌داد این شغل را رها می‌کردند یا تا خرخره مشروب می‌خوردند، دیوانه می‌شدند، خودشان را می‌کشتند و یا رفته رفته، به ضرورت اوضاع و احوال، مانند هشت پا به کثافت کشیده می‌شدند و خودشان هم دست به دزدی می‌زدند و بیرحمانه شکنجه می‌دادند.

ـ اگر بخواهیم گزارش‌های رسمی و مقالات مختلف را ملاک داوری قرار دهیم[1]، باید بگوییم که وجه تمایز روشنفکران ساخالینی در سال‌های ۶۰ و ۷۰، پستی و دنائتِ مطلقِ اخلاقی‌شان بود. آن روزها کارمندها، زندان را به مرکز فساد و به قمارخانه مبدل می‌کردند، آدم‌ها را به فساد می‌کشاندند، بی رحم‌شان می‌کردند و تا حد مرگ تازیانه‌شان می‌زدند. بارزترین مدیر به این مفهوم سرگردی بود به اسم نیکلایف که به مدت هفت سال فرماندهی پاسگاه دوئه را به عهده داشت. از او غالباً در مقاله‌های گوناگون یاد شده است.

او از دهقان‌های وابسته به زمینِ به سربازی اعزام شده‌ای بود و معلوم نبود این مرد خشن و نتراشیده چگونه توانسته بود خودش را به درجهٔ سرگردی برساند. وقتی خبرنگاری از او پرسید که آیا تاکنون اتفاق افتاد است که پایش به ناحیهٔ مرکزی جزیره برسد؟ جواب داد: «بله؛ کوه و بیابان، باز هم بیابان و کوه و دیگر هیچ. معلوم است که خاکش آتش‌فشانی و فورانی است». یک روز هم وقتی ازش پرسیدند: «سیر جنگلی چیست؟» جواب داد: «اولاً این یک چیز نیست، بلکه یک گیاه است، ثانیاً فوق‌العاده مفید و خوش طعم است، گرچه از خوردنش باد توی شکم می‌افتد ولی برای مایی که با خانم‌های اشرافی سر و کار نداریم، چه فرق می‌کند؟». او گاری‌های دستیِ مخصوص حمل و نقل زغال را با بشکه عوض کرد تا بتواند به نحو راحت‌تری روی پل‌های کوچک کوچه‌ها بغلتاندشان؛ دستور می‌داد زندانی‌های خاطی را توی بشکه‌ها بنشانند و در امتداد ساحل غل‌شان بدهند؛ در این حال می‌گفت: «این آدم صمیمی را کافی است یک ساعت غلش بدهند تا عین ابریشم نرم و لطیف شود». در تلاشِ آنکه به سربازها عدد و رقم یاد بدهد به بازی لوتو[2] متوسل می‌شد و می‌گفت: «هر که

۱. در اینجا اشارهٔ چخوف بالاخص به مقالهٔ یاندریونسف (Yandrivtscv) است که در آن از سرگرد نیکلایف و گروهبان یوفونف (Yevfonov) سخن رفته بود.
۲. این بازی در ایران به اسم داولنا یا دابلنا شناخته می‌شد.

نتواند اعداد را بخواند، بابت هر عددی باید ۱۰ کوپک کارسازی کند، یک دفعه یا دو دفعه این پول را می‌دهد ولی بعد می‌فهمد که این کار به صرفش نیست، پس می‌رود دنبال این که عدد و رقم یاد بگیرد و یک وقت دیدید در عرض یک هفته هم یاد گرفت[1]». این گونه خوش حماقت‌ها، روی سربازهای دوئه تأثیر فاسد کننده‌ای داشت؛ گاه چنین اتفاق می‌افتاد که آنها اسلحه‌شان را به زندانی‌ها بفروشند. آقای سرگرد قبل از آن که بخواهد یک زندانی را کیفر کند، اخطار کرد که او زنده نخواهد ماند، در واقع هم زندانیِ جنایتکار، بلافاصله بعد از مجازات، درگذشت. سرگرد به دنبال این ماجرا تسلیم دادگاه شد و به زندان با اعمال شاقه محکومیت پیدا کرد.

اگر از پیر مهاجری سؤال می‌شد که آیا در عهد او، در جزیره آدم‌های خوبی هم وجود داشتند یا خیر، لحظه‌ای انگار که بخواهد گذشته‌ها را به ذهن فرا بخواند سکوت می‌کرد، سپس جواب می‌داد: «همه جورشو داشتیم» در هیچ جای دنیا مانند ساخالین، گذشته‌ها به لطفِ تحرکِ فوق‌العادهٔ تبعیدی‌ها که ترکیب‌شان هر پنج سال یک بار به کلی عوض می‌شود و باز به لطف عدم وجود بایگانی‌های درست و حسابی در ادارات ساخالین، به این زودی فراموش نمی‌شود. در اینجا وقایع بیست، بیست و پنج سال پیش، جزو وقایع خیلی کهنه و فراوش شده و از نظر تاریخ مرده و از بین رفته محسوب می‌شوند. فقط چندین ساختمان و میکریوکف و ده بیست تا لطیفه و تعدادی ارقام باقی مانده است که به هیچ وجه قابل اعتماد نیستند زیرا در آن زمان هیچ اداره‌ای خبر نداشت که ساخالین چند نفر زندانی دارد و چند نفر از آنها گریخته و چند نفر مرده‌اند و آماری از این دست...

روزهای «ماقبل تاریخ» جزیره، تا سال ۱۸۷۹، یعنی تا سالی که کنت نیکلای شاخوسکی، مدیر فوق‌العاده خوب انسان شریف و فرزانه[2]، به مدیریت

۱. در مورد نیکلایف به پانوشت صفحهٔ ۱۹۱ مراجعه کنید.

۲. تا سال ۱۸۷۵ زندان‌ها را در ساخالین شمالی فرماندهٔ پاسگاه دوئه اداره می‌کرد که مقرش در نیکلایوسک بود. از ۱۸۷۵ ساخالین به دو ناحیهٔ شمالی و جنوبی تقسیم شد. هر دو ناحیه که جزو ناحیهٔ پریموریسکی بودند از لحاظ نظامی، تابع فرمانده ارتش ناحیهٔ پریموریسکی و از لحاظ اداری تابع استاندار نظامی بودند. مدیریت محلی به رؤسای ناحیه‌ها تعلق داشت که در این میان عنوان ←

زندان ناحیهٔ پریموررسکی منصوب شد، ادامه داشت. دستگاه اداری را کلاً نظامی‌ها تشکیل می‌دادند. بعد از او «پروندهٔ سازماندهی در ساخالین» که از هر لحاظ کامل بود و هنوز هم در دفتر فرماندهٔ جزیره نگاهداری می‌شود و مورد استفاده قرار می‌گیرد، به جا مانده است. او در حقیقت یک مدیر دفتری بود. در زمان او وضع زندگی زندانی‌ها، همان قدر بد بود که در قبل از زمانِ او، اما مشاهدات او، بی‌شک ــ مشاهداتی که رؤسا و با کارمندان خود در میان می‌گذاشت و همین «پروندهٔ مستقل و پرده درش» شاید آغازگر وزش نسیم‌های نو و سالم بود.

ناوگان داوطلب، فعالیتش رااز سال ۱۸۷۹ آغاز کرد و بدین‌گونه بود که متولدانِ روسیهٔ اروپائی رفته رفته امکان یافتند مشاغل موجود در ساخالین را به خود اختصاص دهند. در سال ۱۸۸۴ در ساخالین وضع جدیدی به مرحلهٔ اجرا گذاشته شد که موجب بروز جزر شدید یا همین طوری که در اینجا رسم است بگویند موجب بروز «آلیاژ» تازه‌ای مرکب از آدم‌های نو شد[1]. در حال حاضر در ساخالین سه شهر کوچک وجود دارد که در آنها کارمندها و افسرها و خانواده‌های‌شان ساکنند. جامعه‌شان، حالا دیگر آنقدر متنوع و آمیزه‌ای است از روشنفکرها که مثلاً در سال ۱۸۸۸در آلکساندروسک نمایشنامهٔ «عروسی» را

→

فرماندهٔ ناحیهٔ ساخالین شمالی به مدیر زندان‌ها در جزیره و در ناحیهٔ پریموررسکی که مقرش در دوئه بود تفویض شده و عنوان فرماندهٔ ناحیهٔ جنوبی به فرماندهٔ گردان چهارم پیاده نظام سیبری شرقی که مقرش در پاسگاه کورساکوسک بود، اعطا شده بود.

۱. به موجب این تغییر و تحول، ادارهٔ کل ساخالین به استاندار ناحیهٔ پری‌آمور تعلق دارد و اداره‌های محلی به فرمانده جزیره که از میان ژنرال‌های نظامی انتخاب می‌شوند. جزیره به سه ناحیه تقسیم شده است. زندان‌ها و آبادی‌های هر ناحیه‌ای تحت مدیریتِ فردیِ فرماندهان نواحی که از لحاظ شغلی با رئیس پلیس بخش ما مطابقت می‌کند اداره می‌شوند. آنها محل استقرارشان را در ادارهٔ پلیس قرار می‌دهند.هر زندان و آبادی آن ناحیه را زندانبان اداره می‌کند و چنانچه آبادی‌ها تحت مدیریت کارمند بخصوصی قرار گرفته باشند، خود او مسئول آبادی نامیده می‌شود. هر دو این تشکل با شغل رئیس ما مطابقت می‌کند. دفتر فرمانده جزیره شاملِ رئیس دفتر و حسابدار و صندوقدار و بازرس کشاورزی و مساح و معمار و مترجمان زبان‌های آرمنی و گیلکی و انباردار انبارهای مرکزی و مدیر ادارهٔ پزشکی است. در هر چهار فرماندهی مورد بحث باید یک افسر ستاد و دو افسر ارشد و یک پزشک وجود داشته باشد. گذشته از این آجودان فرماندهی نیروی جزیره، نقش قائم مقام او را ایفا می‌کند. در اینجا باید از چهار کشیش و کارمندان دیگری نیز که ارتباط مستقیمی با زندان ندارند ـ از آن جمله رئیس پست و تلگراف، معاون او، تلگراقچی‌ها و مسئولان دو دستگاه فانوس دریایی هم یاد کرد.

به طور غیرحرفه‌ای روی صحنه بردند؛ وقتی همین جا در آلکساندروسک، کارمندها و افسرها در اعیاد بزرگ، به نفع خانواده‌های فقیر تبعیدی و فرزندانِ آنان، کمک مالی را جایگزینِ دید و بازدیدها می‌کنند، زیر فهرستِ اسم‌های اعانه‌دهندگان بیش از چهل امضاء جمع می‌شود. جامعهٔ ساخالین روی تازه واردها اثر مطلوبی به جا می‌گذارد؛ مهربان و مهمان‌نواز است و در مقام مقایسه با جامعه‌های مشابه روسی، از هر لحاظ رقابت‌پذیر است. امّا همین جامعه، در ناحیهٔ ساحل شرقی، ارزنده‌ترین و جالب توجه‌ترین شمرده می‌شود ــ دستکم کارمندها هیچ علاقه‌ای ندارند که از اینجا، مثلاً به نیکلایوسک یا دکاستری منتقل شوند. اما از آنجایی که در تنگهٔ تاتارسکی طوفان‌های شدید در می‌گیرد و دریانوردها می‌گویند که این انعکاس گرد باد است که در دریاهای چین و ژاپن می‌توفد و می‌خروشد، در زندگی این جامعه نیز هر آن ممکن است گذشتهٔ دور و نزدیک سیبری انعکاس پیدا کند. از فرمان‌های برکناری از کار و احالهٔ پرونده به دادگاه یا از اعلام‌های رسمی دربارهٔ بی‌نظمی‌هایی که «به مرز فساد بیشرمانه» می‌رسید می‌توان پی برد که بعد از رفورم سال ۱۸۸۴ چه سرهای داغی که گذرشان برای خدمت سربازی سر از اینجا در نیاورده بود. در این مورد لطیفه‌ها و داستان‌هایی هم بر سر زبان‌هاست، از آن جمله آن که زولوتارف، زندانیِ با اعمال شاقه که مردی بود مرفه و محشور با کارمندها و مدام با آنها میگساری و ورق‌بازی می‌کرد؛ هر بار همسر این زندانی، او را در جمع کارمندها می‌دید از این که شوهرش با اشخاصی معاشرت می‌کند که ممکن است روی اخلاقش اثر نامطلوب بگذارند، سرکوفتش می‌زد. هنوز هم پیدا می‌شوند کارمندهایی که ممکن است به سادگی مشت بلند کنند و آن را به دهانِ فلان زندانیِ حتی ممتاز، بکوبند و یا به آدمی که از سر غفلت یا پرتیِ حواس کلاه از سر برنداشته بود بگوید: «برو خودت را به زندانبان معرفی کن و بهش بگو سی ضربه شلاقت بزنند»[1]. در زندان، بروز بی‌نظمی‌هایی که طی آن دو زندانی، تقریباً به دلایل نامعلومی غایب‌اند اما از پاتیل جیره می‌گیرند و حتی به سر کار گماشته

۱. به نظر می‌رسد که منظور چخوف در اینجا درگیری ولنف و دمبروسکی (Dombhovski & volnov) و دو زندانی سیاسی، با کامن شچیکف (Kamenchtchikov) و پاترین (patrin)، دو کارمند ساخالینی بود.

می‌شوند، هنوز هم امکان‌پذیر است[1]. احتمالاً بسیاری از زندانبانان ندانند که مثلاً در حال حاضر چند نفر زندانی در زندان به سر می‌برد، چند نفر، در حقیقت از پاتیل جیره می‌گیرد، چند نفر فراری‌اند و غیره. خود فرمانده جزیره معتقد است که در ناحیه آلکساندروسک اوضاع، به طور کلی در هر زمینه‌ای، اثر نامطلوبی به جا می‌گذارد و نیاز به اصلاحات زیاد و جدی دارد؛ اما آنچه که به امور دبیرخانه مربوط می‌شود این کار بیش از حد لزوم در ید دفترنویس‌هایی گذاشته شده بود که «به استناد پاره‌ای اسنادِ جعلیِ تصادفاً کشف شده، خودسرانه عمل می‌کردند». دربارهٔ این که ادارهٔ بازرسی اینجا در چه وضع گریه‌آوری به سر می‌برد، در جای خود سخن خواهم گفت. در ادارهٔ پست و تلگراف نسبت به ارباب رجوع خشونت به خرج می‌دهند و نامه‌های فانیان ساده را چهار پنج روز بعد از وصول به دست‌شان می‌دهند؛ تلگرافچی‌ها بی‌سوادند و رازداری به هیچ وجه رعایت نمی‌شود. خودِ من تاکنون هیچ تلگرافی دریافت نکرده‌ام که به شکل وحشیانه‌ای مسخ نشده باشد؛ یک روز هم که نمی‌دانم به چه مناسبتی تکه‌ای از متن تلگرام یک کسی با تلگرام من قاطی شده بود؛ نزدشان رفتم و خواستم که اشتباه‌شان را ترمیم و مفهوم متن دو تلگرام را بازسازی کنند، جوابم دادند که این امر فقط به شرطی امکان‌پذیر است که من هزینه‌های متعلقه را بپردازم.[2]

ترکیب نمایندگانِ آخرین ساختار یعنی یاگو[3] و درژیموردِ[4] و به عبارت

۱. کافی است کسی در اسناد بایگانی‌های اینجا یک روز کند و کار کند تا ازارقام متورم و مبالغه‌آمیز و جمع‌بندی‌های کاذب و « تصورهای واهی و پوچ» انواع دستیارهای زندانبان‌ها و سرزندانبان‌ها، محررها، از تعجب شاخ در بیاورد. من هر چه کردم نتوانستم گزارش‌های مربوط به سال ۱۸۸۶ را پیدا کنم. گاهی اوقات به گزارش‌هایی برمی‌خوریم که پی‌نوشتِ مدادیِ زیر در گوشهٔ آن به چشم می‌خورد: «پیداست که حقیقت ندارد». دروغ‌بافی، خاصه در بخش‌های مربوط به وضع خانوادگی تبعیدی‌ها و تعداد کودکان و ترکیب‌شان از لحاظ نوع جنایت، به حد اشباع رسیده است. فرماندهٔ جزیره برایم تعریف می‌کرد که وقتی یک روز احتیاج پیدا کرد بداند که از سال ۱۸۷۹، هر سال چند نفر زندانی، با ناوگان داوطلب، از روسیه به جزیره می‌آید، ناچار شد به ادارهٔ کل زندان‌ها مراجعه کند، زیرا ادارات محلی، فاقد ارقام مورد نیازش بودند. او در گزارشی چنین شکوه سر می‌دهد: «به رغم تقاضاهای مکرّر، هیچ سندی در اختیارمان قرار داده نشد...»

۲. دربارهٔ ادارهٔ پست و تلگراف و و رئیسش، نایتاکی (Naitaki) به پانوشت صفحهٔ ۶۵ مراجعه کنید.

3. Yago 4. Derjimord

دیگر آقایانی که در رفتارشان با فرودست‌ها چیزی جز مشت و تازیانه و فحش چارواداری قبول ندارند، اما فرا دست‌ها را با اندیشه‌های روشن حتی لیبرالیستی‌شان تحت تأثیر قرار می‌دهند، در تاریخ جدید ساخالین نقش قابل ملاحظه‌ای ایفا می‌کنند.

اما هر چه باشد. «خانهٔ مردگان» دیگر وجود ندارد[1]. در ساخالین بین روشنفکرانی که در دبیرخانه‌ها کار می‌کنند و آنجا را می‌گردانند اتفاق افتاده است که با آدم‌های منطقی و مهربان و شریف روبرو شوم که وجودشان خود به خود تضمینی بود کافی که اوضاع هرگز به حال سابق باز نخواهد گشت. حالا دیگر زندانی‌ها را توی بشکه نمی‌غلتانند و نمی‌توانند زندانی را آنقدر شلاق بزنند که انتحار کند و موجبات برانگیخته شدنِ انزجار جامعهٔ اینجا را فراهم نکند، به طوری که صحبتش در طول آمور و در سراسر سیبری، بر سر زبان‌ها نیفتد. در اینجا پتهٔ هر کار گندی، دیر یا زود روی آب می‌افتد و فاش می‌شود و ثابت می‌کند که پروندهٔ ننگین اُنور که هر چه سعی کردند رو نشود، بحث‌های زیادی برانگیخت و به لطف روشنفکران ساخالین به صفحات جراید راه پیدا کرد.[2] حالا دیگر آدم‌های خوب و کارهای خوب، در شمار نوادر ساخالین

۱. زندانیِ اعمال شاقه‌ای که در «یادداشت‌هایی از خانهٔ مردگان» نوشته داستایوسکی ترسیم شده بود، از نقطه نظر چخوف تصویری از وقایع کهنهٔ ایام «ماقبل تاریخ» بود.

۲. پروندهٔ اُنور (Onor) که قهرمانِ اصلی آن (و به قول چخوف «آدمکشِ اصلیِ آن») خانف (Khanov)، زندانبانِ زندانِ ریکومسکویه بود. در سال ۱۸۹۳، یعنی سه سال بعد از آغاز سفر پرفسور کراستف، دربارهٔ این پرونده می‌نویسد: «همین امسال، هنگام کشیدن جاده به آبادیِ انور موارد سوء استفاده‌های ننگ‌آورِ زندانیانِ بی‌سوادی کشف شده است که به عنوان فردی آشنا به کار جاده‌سازی مأمور اجرای عملیات احداث جاده شده بود. شگردی که این مرد به کار می‌زد به شرح زیر بود: جیرهٔ همهٔ افرادی را که دیر به سر کارشان می‌آمدند، روز بعد به نصف یا حتی یک سوم تقلیل می‌داد. هنگامی که کارگرِ فرسوده از واقعاً اعمال شاقه، از فرط ناتوانی، نقش زمین می‌شد، او تپانچه‌اش را از توی جلد در می‌آورد و طرف را به سادگی، مانند سگ می‌کشت و بدون اخذ گواهی پزشکی ـ فقط با استناد به بیماری‌های من در آوردی ـ دفنش می‌کرد. در مورد زندانبان خانف کارتِ آماریِ زیر موجود است: آبادی ریکوسکویه، خانهٔ شمارهٔ ۵۴، واسیلی ایوانویچ خانف، ۵۷ ساله، مسیحی ارتدکس، اهل زابایکالسک، در ساخالین از سال ۱۸۷۹.

تقریباً ده سال بعد، میرولیوبف (یواچف) (Youvatche) Mirolyoybov، از پروندهٔ اُنور و قهرمان اصلی‌اش خانف، چنین یاد کرد: «این مجری خشنِ اوامر مافوق‌ها که از میان تبعیدی‌ها برخاسته بود، داغ تازیانه برتن داشت؛ مکتب سخت و خشونت‌بار لیوین (Livin) را پشت سر گذاشت اما در عوض خود نیز روحاً به سنگ مبدل شد». به رغم آن که رسوایی انور از اختفا درآمد نتیجه‌اش غیر منتظره بود: پرونده‌ای که بازپرسی‌اش آغاز شده بود توی کشو میزها گم و گور شد.

نیستند. چندی پیش خانم معین پزشکی که زندگی‌اش را وقفِ خدمت به مردمِ زحمتکشِ ساخالین کرده بود، در ریکوسکویه درگذشت[۱] هنگامی که من در کورساکوسک بودم، یک روز جریانِ آبِ رودخانه مردی زندانی را که سوار چند تختهٔ به هم بسته بود، به دریا برد؛ سرگرد «ش»[۲]، مسئول زندان، پرید توی ناوچه‌ای سریع‌السیر و به رغم طوفانی که در گرفته بو، جانش را به خطر انداخت و از سرشب تا ساعت ۲ صبح دریا را آنقدر زیر رو کرد تا بالاخره موفق شد در تاریکی شب، تخته را پیدا کند و زندانی را نجات دهد[۳].

رفورم سال ۱۸۸۴ نشان داد که در مهاجرنشین‌های تبعیدی، دستگاه اداری هر چه عریض‌تر، بهتر. پیچیدگی و پراکندگی کار، نیاز به مکانیسم بغرنج و مشارکت افرادِ زیاد دارد. ضروری است که کارهای کم اهمیت، کارمندان را از وظایف اصلی‌شان باز ندارد؛ در آن میان فرماندهٔ جزیره به علت نداشتن منشی یا کارمندی که هر آن دم دستش باشد، بیشتر وقتش به تنظیم حکم و تحریر

۱. اسم او که ماریا آنتونونا کرژیژوسکایا بود (Kerjijevskaya) در متن کتاب نیامده است. او قابلهٔ معین پزشک در بیمارستان نظامی تیمف و تایپش از مدیریت یواچف، مدیر ایستگاه هواشناسی بود. این زن «استثنایی» و «به طرز حیرت‌انگیزی مهربان» و «از خود گذشته» را در جزیره «حامی ساخالین» می‌نامیدند. (به نقل از میرولیوبف). بنا به گفته این مؤلف، کرژیژوسکایا، به دنبال ازدواجی ناموفق، از سهم موروثی خود چشم پوشید، رابطه‌اش را با روسیهٔ اروپایی، یکسره قطع کرد و به ریکوسکویه آمد. در اینجا او سل گرفت و درگذشت. یواچف در «مجموعهٔ مطالعات هواشناسی در آبادی ریکوسکویه» که به چخوف اهدا کرده بود، چنین می‌نویسد: «در ایستگاه هواشناسی ریکوسکویه، در طول ۹ سال، هیچ روزی نظارت متوقف نشده بود. ایستگاه هواشناسی چنین دقتی را به طور عمده مدیون زحمتکشی است به نام کرژیژوسکایا که ایستگاه را از بدو تأسیس آن، یعنی از سال ۱۸۹۲ اداره می‌کرده است.

۲. مراد، شلکینگ، مسئول زندان کورساکوسک است (دربارهٔ او پانوشت صفحهٔ ۲۰۴ را ملاحظه کنید.

۳. کارمندانِ محلیِ اینجا در جریانِ اجرای وظایف خود، غالباً در معرض مخاطرات جدی قرار می‌گیرند. بوتاکف، فرماندهٔ ناحیهٔ تیمف یک روز که پای پیاده، در امتداد سراسر پورونای رفته و در حال بازگشتن بود طوری دچار اسهال خونی شد که نزدیک بود جانش را از دست بدهد. یک روز هم بیلی، فرماندهٔ ناحیه کورساکوسک با یک قایق از کورساکوسک به مائو که می‌رفت که ناگهان طوفان در گرفت و او مجبور شد از ساحل فاصلهٔ بیشتری بگیرد. قایقش مثل پوست گردو، رویِ امواج دریا سرگردان بود؛ خود آقای بیلی و سکاندار تبعیدی‌اش و یک سرباز وظیفه که بر سبیل اتفاق سوار قایق شده بود به این نتیجه رسیدند که کارشان تمام است اما طوفان، قایق‌شان را در نزدیکی چراغ دریایی به ساحل انداخت و جان‌شان را نجات داد. وقتی آقای بیلی به اتاقک متصدی چراغ دریایی رفت و در آیینه به قیافهٔ خودش نگاه کرد، چندین رشته موی سفید را دید که قبلاً ندیده بود، سرباز هم به خواب چنان عمیقی فرورفت که تا چهل ساعت بعد هم نمی‌توانستند بیدارش کنند.

بخشنامه و کاغذهای مختلف می‌گذرد و این کار دقیق و پیچیدهٔ دفتری، تقریباً تمام وقتش را که باید صرف بازدید از زندان‌ها و سرکشی به آبادی‌ها شود، از او می‌گیرد. فرماندهان نواحی، غیر از ریاست ادارات پلیس، موظفند جیرهٔ زنان را شخصاً توزیع کنند، در کمیسیون‌ها و بازدیدهای مختلف شرکت کنند و از این قبیل... مسئولان زندان و معاونان‌شان، وظیفهٔ بازپرسی و بازجویی را نیز به دوش می‌کشند، در چنین شرایطی، کارمند ساخالینی یا باید بیش از توانِ خود و به قول معروف تا حد گیج شدن کار کند یا از همه چیز چشم بپوشد و قسمت اعظمِ کار خود را تقریباً مانند همیشه به دوش محررهای تبعیدی بیندازد. این محررها، در ادارات محلی نه تنها سر به کار نامه‌نویسی دارند، بلکه خودشان هم اسناد مهمی تنظیم می‌کنند. از آن جایی که آنها غالباً با تجربه‌تر و فعال‌تر از کارمندهای به ویژه تازه کارند، گاه چنین اتفاق می‌افتد که یک تبعیدی یا مهاجر، تمام بار دفتر و محاسبات و حتی بازپرسی را به دوش بکشد. محرر، در طول سالیان دراز، به دلیل جهالت یا مسامحه، کلیهٔ کارهای دفتر را در هم می‌ریزد و چون فقط خودش قادر است از این سردرگمی، سر در بیاورد، به عنصری ضروری و تغییرناپذیر مبدل می‌شود و رئیس ــ حتی سختگیرترین آنها ــ نمی‌تواند خود را از خدمات او بی‌نیاز کند. رهایی از شر چنین محررّ مقتدری فقط یک راه دارد: به جای او، گماشتن یک یا حتی دو کارمندِ واقعی، به کار.

هرجا که عدهٔ روشنفکران زیاد باشد، به طور گریزناپذیری افکار عمومی وجود خواهد داشت – افکاری که موجب برقراری کنترل اخلاقیات می‌شود و از همه کس رعایت موازین اخلاقی را می‌طلبد که هیچ کسی، حتی سرگرد نیکلایف نمی‌تواند آن را زیر پا بگذارد. بدیهی است که با بسط و گسترش زندگی اجتماعی، خدمت در ساخالین رفته رفته عدم جذابیت‌های خود را از دست می‌دهد و درصدِ عقل باختگان و همیشه مستان و خودکشان تقلیل پیدا می‌کند.[1]

۱ باری اکنون امکان استفاده از سرگرمی‌هایی مانند تأثیر غیر حرفه‌ای و پیک نیک و شب‌نشینی وجود دارد، حال آن که سابقاً مشکل بود حتی برای بازیِ غیر قمارِ ورق، پایی پیدا کرد. اکنون علایق روحی هم با سهولت بیشتری ارضاء می‌شود. عده‌ای مجله و روزنامه و کتاب آبونه شده‌اند، هر روز تلگرام خبرگزاری شمال می‌رسد، در بسیاری از خانه‌ها پیانو پیدا می‌شود. شاعران اینجا برای خودشان خواننده و شنونده دست و پا می‌کنند. یک زمانی در آلکساندروسک مجلهٔ دستنویسی به
←

اسم «غنچهٔ کوچک» منتشر می‌شد که انتشار آن بعد از هفت شماره قطع شد. کارمند ارشد در خانه‌های خوب و گرم و جادار دولتی زندگی می‌کنند، آشپز و اسب نگاه می‌دارند اما آنهایی که درجه‌شان کمتر است، از مهاجرها یک خانهٔ دربست یا چندین اتاق مبله، با کلیهٔ تجهیزات اجاره می‌کنند. کارمند جوان و شاعری که در آغاز این فصل صحبتش را کردم[1] اتاقی اجاره کرده بود پر از شمایل قدیسین و تختخوابی با پشه‌بند و حتی قالیچه‌ای آویخته به دیوار که روی آن تصویر اسب‌سواری دیده می‌شد که به طرف ببری تیراندازی می‌کرد[2].

فرماندهٔ جزیره سالی ۷۰۰۰ روبل، مدیر بخش پزشکی ۴۰۰۰ هزار روبل، بازرس کشاورزی ۳۵۰۰ روبل، معمار ۳۱۰۰ روبل، فرماندهان نواحی نفری ۳۵۰۰ روبل حقوق می‌گیرند. هر کارمندی بعد از سه سال خدمت، شش ماه مرخصی با استفاده از حقوق دارد؛ حقوقش بعد از ۵ سال خدمت به مقدار ۲۵٪ افزایش پیدا می‌کند. بعد از ده سال، نوبت بازنشستگی فرا می‌رسد. هر دو سال خدمتِ او سه سال حساب می‌شود. میزان حق سفر هم قابل ملاحظه است. مثلاً به معاونِ بی‌درجهٔ مسئول زندان بابت سفر از آلکساندروسک تا پترزبورگ ۱۹۴۵ روبل و ۶۸/۷۵ کوپک حق سفر تعلق می‌گیرد، به عبارت دیگر با مبلغی که به او پرداخت می‌شود می‌تواند به راحتی سفری به دور دنیا انجام دهد. حق سفر به کسانی تعلق می‌گیرد که بازنشسته می‌شوند یا بعد از خاتمهٔ ۵ یا ۱۰ سال از شروع خدمت، به مرخصی می‌روند. البته اینها حق دارند به مرخصی نروند و حق سفر را که برای‌شان در حکم کمک هزینه و پاداش است برای خودشان نگاه دارند. کشیش‌ها برای کلیهٔ اعضای خانواده‌شان، حق سفر می‌گیرند. کارمندی که بازنشسته می‌شود معمولاً تا پتروپاولوسک مطابق با وقت زمستانی، یعنی ۱۳ هزار ورستا یا تا ناحیهٔ خولمو گورسکویه، یعنی ۱۱ هزار ورستا تقاضای خرج سفر می‌کند و ضمن تقدیم تقاضای بازنشستگی به ادارهٔ کل زندان‌ها تلگرافی می‌فرستد و درخواست می‌کند به او اجازه داده شود که به اتفاق خانواده‌اش توسط ناوگان داوطلب، به طور رایگان به ادسا برود. فقط می‌ماند اضافه کنیم که مادام که کارمندی در ساخالین خدمت می‌کند، فرزندانش به حساب دولت تربیت می‌شوند.

با وجود این کارمندان اینجا از زندگی‌شان ناراضی‌اند؛ آنها عصبی‌اند، بین خودشان، سر هیچ و پوچ، دعوا و مرافعه راه می‌اندازند و غصه می‌خورند. در وجود آنان و اعضای خانواده‌شان استعداد به‌ابتلای‌بیماری سل‌وبیماری‌های عصبی وروانی ملاحظه می‌شود[3]. موقعی‌که من درآلکساندروسک بودم کارمند جوانی که مرد فوق‌العاده خوبی بود[4]، همیشه، حتی روزها، با یک تپانچه گنده راه می‌رفت. وقتی ازش سؤال کردم که آن تپانچهٔ گنده را چرا با خودش حمل می‌کند، جواب داد:

ـ دو تا از کارمندهای اینجا قصد دارند کتکم بزنند.

ـ این درست، ولی با تپانچه چه کارشان می‌توانید بکنید؟

ـ خیلی ساده است؛ بی‌رودربایستی مثل سگ می‌کشمشان.

۱. چخوف در کتاب حاضر از دو شاعر محلی، بی‌آن‌که از آنان اسم ببرد سخن رانده است: یکی کارمندی موسوم به دوچینسکی (پانوشت صفحهٔ ۲۵ را ملاحظه کنید) و دیگری، زندانی ـ تبعیدی دمیتری‌یف (پانوشت صفحهٔ ۲۲۴ را ملاحظه کنید).

۲. در اینجا صحبت از دوچینسکی، کارمند ادارهٔ پست و تلگراف، و شاعر محلی است.

۳. چخوف از بیماری روانیِ دختر دکتر پرلین و مرگ دو پسر و یک دختر فلدمان، در نتیجهٔ عارضهٔ سل، خبر داشت. چند سال بعد از بازگشتش به روسیه کلیمف و یارتسف نیز از سل درگذشتند. بیلی هم در همان زمان‌ها در بیمارستان مخصوص بیماران روانی، جان سپرد.

۴. باز صحبت از دوچینسکی است

XXI

موازینِ اخلاقیِ اهالیِ تبعیدی. جنایت‌کاری. تحقیق و محاکمه. مجازات. تازیانه و ترکه. محکومیتِ به مرگ.

پاره‌ای از تبعیدی‌ها بارِ مجازات‌شان را مردانه به دوش می‌کشند، با کمال میل به جرمی که مرتکب شده‌اند اعتراف می‌کنند و وقتی ازشان سؤال شود که به چه دلیلی به ساخالین اعزام شده‌اند معمولاً چنین جواب می‌دهند: «هیچ کس را به خاطر ارتکاب کارهای خوب به اینجا نمی‌فرستند». اما قیافهٔ افسرده و حاکی از بزدلیِ بعضی دیگر انسان را شگفت‌زده می‌کند؛ آنها غرولند سر می‌دهند، اشک می‌ریزند، مأیوس می‌شوند و قسم می‌خورند که بی‌گناه‌اند یکی را می‌بینید که مجازات را «موهبت الهی[1]» می‌شمرد زیرا به قول خودش فقط در زندان و در تبعیدگاه بود که توانست خداوند را بشناسد؛ دیگری می‌کوشد در اولین فرصتی که دست می‌دهد فرار کند، هنگامی هم که دستگیر می‌شود سعی می‌کند آنهایی را که قصد دستگیری‌اش را داشتند با چماق بتاراند.[2] در اینجا همراه با بدکاران و ظالمانِ اصلاح‌ناپذیر و استخوان‌دار و جنایتکارانِ اتفاقیِ «تیره‌بخت[3]» و محکومان بی‌گناه، در زیر یک سقف زندگی می‌کنند.[4] از همین روست که جماعت تبعیدی وقتی مسألهٔ موازین اخلاقی‌اش، به طور کلی مطرح

۱. این سخن را ویتربرگ هم به چخوف گفته بود (به پانوشت صفحهٔ ۳۵۴ مراجعه کنید).
۲. در اینجا چخوف مخصوصاً ترخف (Terckhov) را در نظر داشت (پانوشت صفحهٔ ۱۳۱ مراجعه کنید).
۳. چخوف در اینجا از زندانی‌ها، مانند کتاب «سیبری و تبعید» نوشتهٔ ماکسیمف (Maximov)، با عنوانِ «ملی»، «تیره‌بختان» یاد کرده است.
۴. آقای کامرسکی (Kamorski) بازرس زندان، در حضور استاندار اینجا به من گفت: «بالاخره اگر از میان صد نفر تبعیدی پانزده بیست نفر آدم حسابی گیرمان بیاید، چنین پیشرفتی را باید به حساب محاکم روسی‌مان بگذاریم که تبعیدگاه را از سهمیهٔ عناصرِ خوب و قابلِ اعتماد، بی‌نصیب نمی‌گذارند، نه به حساب تدابیر تأدیبی‌ای که به کار می‌گیریم».

می‌شود واکنشِ فوق‌العاده درهم و برهم و مغشوش از خود نشان می‌دهد به طوری که در شرایطِ موجودِ شیوه‌های تحقیق، بعید به نظر می‌رسد که در این زمینه، اعمال هر گونه تصمیم جدی، امکان‌پذیر باشد. دربارهٔ موازینِ اخلاقیِ اهالیِ اینجا، معمولاً با عنایت به ارقامی که مبیّن میزان بزه کاری‌شان است داوری می‌کنند، اما وضع در رابطه با مهاجرنشینیِ تبعیدیان کاملاً فرق می‌کند و حتی این وسیلهٔ ساده و معمولی نیز نامناسب از آب در می‌آید. تبعیدی‌ها که در شرایط غیر طبیعی و استثنایی زندگی می‌کنند، بزهکاریِ مشروط و مخصوص به خود و «آیین‌نامهٔ» مخصوص خودشان را دارند و جنایاتی را که ما سبک می‌انگاریم، اینجا در شمار سنگین‌ها محسوب می‌شوند و به عکس، اکثر جرایم جنایی اینجا در هیچ جایی ثبت نمی‌شود، زیرا در محیط زندانِ اینجا، این گونه حوادث جزو پدیده‌های معمولی و تقریباً گریزناپذیر به حساب می‌آیند[1].

نزد تبعیدی‌ها نواقص و نارسایی‌هایی مشاهده می‌شود که غالباً مختص آدم‌های فرودست و اسیر و گرسنه و همیشه وحشت‌زده است. ریا و دروغ‌زنی و جبن و بزدلی و سخن‌چینی و سرقت و انواع عیوب دیگر ــ چنین است زرادخانه‌ای که ساکنانِ تحقیر شده یا دستکم قسمت اعظم آن، علیه زندانبان‌هایی که برای‌شان ذره‌ای احترام قائل نیست و از‌شان می‌ترسد و آنان را

۱. آرزوی طبیعی و غلبه‌ناپذیر بشر، در راه دستیابی به بزرگ‌ترین نعمت که اسمش آزادی است، در اینجا به منزلهٔ میلی جنایتکارانه تلقی می‌شود، فرار زندانی نیز به عنوان جنایتی سنگین، با کار اجباری و تازیانه مجازات می‌گردد. مهاجری که با انگیزه‌ای پاک و محض رضای خدا، شبی یک فراری را در خانهٔ خود پناه داده باشد، به کار اجباری محکوم می‌شود. اگر مهاجری تنبلی می‌کند یا همیشه مست و ناهشیار است، فرماندهٔ جزیره حق دارد او را برای مدت یک سال به کار اجباری در معدن زغال‌سنگ وا دارد. در ساخالین، بدهی هم یک جرم جنایی شمرده می‌شود. مهاجران را به جرم عدم پرداختِ بدهی‌شان، به درجهٔ دهقانی ارتقاء نمی‌دهند. مصوّبهٔ پلیس دربارهٔ گماشتن یک تبعیدی به بیگاری و به جرم تنبلی و سهل‌انگاری‌اش در زمینهٔ تنظیم امور خانه‌اش و به خاطر انصراف عمدی از پرداخت بقیهٔ بدهی‌اش به خزانه در عرض یک سال، فرمانده جزیره مقرر می‌دارد که مهاجر مورد بحث باید مقدمتاً جهت استهلاک بدهی‌اش، در «شرکتِ ساخالین» به بیگاری گماشته شود. خلاصه آنکه غالباً فلان تبعیدی به جرم ارتکاب عملی که مجازاتش در شرایط عادی ممکن نیست از یک اخطار یا بازداشت تنبیهی تجاوز کند، معمولاً به کار اجباری و به تازیانه محکوم می‌شود. از طرف دیگر سرقت‌هایی که غالباً در زندان‌ها و در آبادی‌ها به وقوع می‌پیوندد، به ندرت منجر به رسیدگی دادگاهی می‌شود و اگر بخواهیم آمار رسمی را ملاک داوری قرار بدهیم ممکن است به این نتیجهٔ کاملاً کاذب برسیم که تبعیدی‌ها نسبت به مال غیر، بیشتر از آزادها احترام قائل‌اند.

دشمن خود می‌انگارد، به معرض نمایش می‌گذارد. تبعیدی به نیت آنکه از زیر بارِ کارِ سنگین و از مجازات جسمانی معاف شود و برای خودش یک تکه نان و یک ذره چای خشک و نمک و توتون دست و پا کند، به نیرنگ متوسل می‌شود زیرا تجربه به او آموخته است که در زمینهٔ مبارزه در راه موجودیت، فریب درست‌ترین و قابل اعتمادترین وسیله است. دزدی در اینجا آنقدر متداول است که به یک صنعت می‌ماند. زندانی‌ها خودشان را با سماجت و آزمندیِ ملخ‌های گرسنه، روی هر چیز بی‌صاحبی می‌اندازند و در این حال، خوراک و پوشاک را بر همه چیز ترجیح می‌دهند. آنها در زندان می‌دزدند، از یکدیگر می‌دزدند، از مهاجران و در محل کارشان می‌دزدند، ضمن بارگیری و تخلیهٔ کشتی‌ها می‌دزدند و از مهارت فوق‌العاده‌ای که در این سرقت‌ها از خود نشان می‌دهند می‌توان پی برد که دزدهای اینجا تا چه حد ناچارند تمرین کنند. روزی در دوئه، بره‌ای زنده و تغاری و بشکه‌ای چوبی دزدیدند؛ گرچه کرجی هنوز از کشتی جدا نشده بود معذلک نمی‌توانستند مال مسروقه را پیدا کنند. یک روز هم به ناخدای کشتی دستبرد زدند: پنجره‌های گرد کابین و قطب نمایش را باز کردند؛ دفعهٔ سوم یواشکی وارد یک کشتی خارجی شدند و از سالن غذاخوری‌اش کارد و چنگال نقره‌ای دزدیدند. یک وقت، هنگام تخلیه کشتی، چندین بشکه و عدل گم می‌شود[1].

سرگرمی‌های تبعیدی‌ها، محرمانه و به شیوهٔ دزدهاست. برای آنکه یک لیوان ودکا به دست بیاورد که البته در شرایط عادی برایش فقط پنج کوپک آب می‌خورد، مخفیانه به قاچاقچی مراجعه می‌کند و اگر پولی در بساطش نباشد، جیرهٔ نان یا تکه‌ای از پوشاکش را پیش او گرو می‌گذارد. یگانه لذت روحی‌اش را بازی با ورق تشکیل می‌دهد که آن هم فقط شب‌ها، در زیر نور سیگار یا بقایای خرمن آتش یا در تایگا امکان‌پذیر می‌شود. اما هر لذت نهانیِ غالباً تکراری،

۱. زندانی‌ها گونی‌های آرد را توی آب می‌اندازند، سپس احتمالاً شب دیر وقت، آنها را از آب بالا می‌کشند. جانشین ناخدای یک کشتی برایم تعریف می‌کرد: «آدم تا بیاید به خودش بجنبد، هست و نیست گوشه‌ای از کشتی را طوری می‌دزدند که انگار جارو کرده باشند. مثلاً وقتی بشکه‌های پر از ماهی نمک سود را تخلیه می‌کنند همه‌شان می‌کوشند جیب‌های کت و پیراهن و شلوارشان را پر از ماهیِ نمک سود کنند... البته چوب این کار را هم می‌خورند. در چنین مواردی کافی است کسی دُم به تله بدهد تا زندانبان، دُم ماهی را در دست بگیرد و کلهٔ آن را به پوزهٔ زندانی بکوبد...

رفته رفته به سودا مبدل می‌شود. در صورت تقاضا خیلی شدید تبعیدی‌ها، یک زندانی ای بسا این بیماری رابه زندانی دیگر سرایت دهد و سرانجام مسائل ظاهراً پیش پا افتاده‌ای چون قاچاق ودکا و شیوع قمار، منجر به بروز بی‌نظمی‌های غیر قابل تصوری شود. همان طوری که در بالا هم اشاره شد تبعیدی‌های استثمارگر، از راه خرید و فروش مخفیانهٔ الکل و ودکا، ثروت‌های قابل ملاحظه‌ای به هم می‌زنند و این بدان معناست که در کنار تبعیدی‌ای که سی تا پنجاه هزار روبل پول دارد باید دنبال آدم‌هایی گشت که جیرهٔ غذا و پوشاک‌شان را بی‌وقفه تاخت می‌زنند. قمار، مانند یک بیماری واگیردار تاکنون سراسر زندان را آلوده کرده است. زندان‌ها به شکل قمارخانه‌های بزرگ در آمده‌اند که در آنها شب و روز بازی به راه است؛ و خانه‌های شخصی و پاسگاه نیز نقش شعبه‌های این قمارخانه‌ها را ایفا می‌کنند. به این کار ابعاد گسترده‌ای داده شده و می‌گویند حتی سازمان دهندگان قمارهای اینجا که در جریان تفتیش‌های تصادفی، صدها و هزارها روبل پیش‌شان کشف می‌شود، رابطهٔ کاریِ درستی با زندان‌های سیبری دارند ــ از آن جمله با زندان ایرکوتسک ــ که همان طوری که بین زندانی‌ها شایع است، در آنجا بازی‌های «درست و حسابی» می‌شود. در آلکساندروسک، حالا دیگر چندین قمارخانه وجود دارد؛ حتی رسوایی و جنجالی هم در گرفت که مختص این گونه مکان‌هاست: زندانبانی که در قمار باخته بود دست به خودکشی زد. بازی بیست و یک سرها را مانند تریاک سنگ می‌کند و زندانی، بعد از باختنِ جیرهٔ غذا و لباسش، نه احساس گرسنگی می‌کند، نه احساس سرما، موقعی هم که شلاقش می‌زنند، احساس درد نمی‌کند و عجیب آن که حتی در حین اجرای کاری چون تخلیه کشتی، در لحظه‌ای که یدک‌کش پر از زغال‌سنگ، تق‌تق‌کنان به پهلوی کشتی می‌خورد و امواج دریا، هیاهو می‌کنند و رنگ صورتِ آدم‌ها از بیماری دریازدگی سبز رنگ می‌شود، در یدک‌کش بساط قمار پهن است و صحبتِ کار با حرف قمار در هم می‌آمیزد: «بده بیاد! دو تا از پهلو! همین که گفتم!»

اما وضع اسارتبارِ زن و فقر و حقارتش را که موجب شیوع هر چه بیشتر فحشا می‌شود با هیچ کلامی نمی‌توان توصیف کرد. وقتی از وجود یا عدم وجود فاحشه در آلکساندروسک سؤال کردم، جوابم را چنین دادند: «تادلتون

بخواد'!» با عنایت به تقاضای خیلی زیاد، نه پیری مانع شیوع فحشا می‌شود، نه روی زشت و نه حتی سیفلیس حاد؛ جوانی زودرس هم جلو این کار را نمی‌گیرد. یک روز در یکی از کوچه‌های آلکساندروسک دختر ۱۶ ساله‌ای را دیدم که از ۹ سالگی فاحشگی می‌کرد. این دختر مادری دارد اما داشتنِ خانواده در ساخالین، دختران را همیشه از سقوط نجات نمی‌دهد. از مردی کولی برایم حکایت کرده‌اند که دخترانش را می‌فروشد و در همان حال خودش هم سرقیمت چانه می‌زند. در قصبهٔ آلکساندروسک یک زن آزاد «موسسه‌ای» را اداره می‌کند که فقط به دست دخترانِ خودش می‌چرخد. در آلکساندروسک، به طور کلی، فساد جنبهٔ شهری پیدا کرده است، حتی «حمام‌های خانوادگی» وجود دارد که یهودی مردی آنها را می‌گرداند و به این پااندازی، جنبهٔ یک رشتهٔ کاسبی داده است.

جنایت‌پیشگان، یعنی آنهایی که اخیراً توسط دادگاه ناحیه محکوم شده‌اند، در اوّل ژانویهٔ سال ۱۸۹۰ به موجب شهادت مدارک ادارات دولتی، ۸٪ زندانی‌ها را تشکیل می‌دادند. در زمرهٔ جنایت‌پیشگان افرادی هم به چشم می‌خوردند که برای بار سوم و چهارم و پنجم و ششم محکوم شده بودند که به لطف تکرار جرم، بار طاقت‌فرسای زندان را بیست تا پنجاه سال به دوش می‌کشیدند؛ عدهٔ این جور آدم‌ها به ۱۷۵ نفر و به زبان دیگر به ۳٪کل زندانی‌ها می‌رسید. اما همهٔ اینها، ارقامِ به اصطلاح مبالغه‌آمیز است، زیرا در میان آنها بیشتر از همه، محکومانِ به جرم فرار مشاهده می‌شوند. تازه این ارقام در مورد فراری‌ها هم مصداق ندارد زیرا فراری‌ها را همیشه بعد از دستگیری، تسلیم دادگاه نمی‌کنند بلکه غالباً ازشان به شیوه‌های خانگی حساب پس می‌گیرند. هنوز معلوم نیست که جماعت تبعیدی تا چه حد جنایتکار و به زبانی دیگر تا چه حد میل به جنایت‌پیشگی دارد. درست است که اینجا جانی‌ها را به خاطر ارتکاب جنایت مجازات می‌کنند اما اکثر پرونده‌ها، به علت کشف نشدنِ مجرمان متوقف، و بسیاری از پرونده‌ها هم جهت تکمیل بازپرسی و توضیحات مجرم، بازپس

۱. در ضمن ادارهٔ پلیس اینجا فهرستی در اختیارم قرار داده است که فقط شامل اسم سی نفر فاحشه‌ای بود که می‌بایست هر روز در ادارهٔ پلیس حاضر می‌شدند و تحت معاینهٔ پزشک قرار می‌گرفتند.

فرستاده می‌شوند؛ پرونده‌های دیگری هم هست که به خاطر عدم وصول اطلاعات ضروری از ادارات مختلف سیبری، بلاتکلیف می‌مانند و سرانجام پرونده‌های دیگری هم بعد از مقداری کاغذبازی، در نتیجهٔ درگذشت متهم یا بازنگشتنش از فرار، به بایگانی باز می‌گردد و مهمتر از همه، احتمال نمی‌رود بشود روی نتیجه گیری بازپرس که معمولاً توسط مشتی جوان که در هیچ جا تحصیل نکرده‌اند و به رأی دادگاه ناحیهٔ خاباروسک که ساخالینی‌ها را به طور غیابی فقط به استناد اوراق پرونده محاکمه می‌کند، اعتماد کرد[1].

طی سالِ ۱۸۸۹، جمعاً ۲۴۳ نفر زندانی، یعنی یک نفر از بیست و پنج نفر، تحت پیگرد یا در مرحلهٔ دادگاه قرار داشت. عدهٔ مهاجرانِ در مرحلهٔ دادگاه و استنطاق، ۶۹ نفر و به عبارت دیگر از هر ۵۵ نفر یک نفر، و از عدهٔ دهقان‌ها فقط ۴ نفر یعنی از هر ۱۱۵ نفر، فقط یک نفر بود. از این رابطه چنین بر می‌آید که به نسبتِ بهبودِ سرنوشت و گذر تبعیدی به شرایط آزادتر زندگی، هر بار امکانِ آن که گذرش به دادگاه بیفتد، به نصف تقلیل پیدا می‌کند. کلیهٔ این ارقام، افراد تحت پیگرد و بازجویی را نشان می‌دهد، نه آمار جنایاتِ سال ۱۸۸۰ را، زیرا در شمار پرونده‌های آن سال، پرونده‌هایی وجود دارد که از سال‌ها پیش آغاز شده و هنوز به جایی نرسیده است... این ارقام می‌تواند به خواننده نشان دهد که چه گروه عظیمی از اهالی ساخالین، همه ساله به لطف آنکه رسیدگی به پرونده‌ها سال‌ها به طول می‌انجامد، چه زجری می‌کشد؛ به این ترتیب خواننده می‌تواند در نظر خود مجسم کند که این نظم، چه اثر مهلکی ممکن است بر وضع اقتصادی و بر روحیهٔ اهالی اینجا داشته باشد.[2]

۱. چخوف نمونه‌هایی از این گونه جوان‌ها را داشت که عبارت بودند از ورچینسکی، فلدمان و کلیمف.

۲. در سال ۱۸۸۹، جمعاً ۱۷۱ نفر زندانی به اتهام فرار، تحت محاکمه یا پیگرد بودند. پروندهٔ فرار شخصی به اسم کولوسوسکی[1] (Kolossovski) که در ژوییهٔ ۱۸۸۷ تشکیل شده بود، به علت عدم حضور شاهدها در جلسهٔ بازجویی، معلق مانده بود. پروندهٔ شکستنِ در و فرار از زندان که در سپتامبر ۱۸۸۳ تشکیل شده و در ژوییه توسط آقای دادستان جهت اخذ تصمیم دادگاهِ ناحیه پریمورسکی، به دادگاه مذکور ارسال شده است. پروندهٔ لسنیکف[2] (Lesnikov) در مارس ۱۸۸۵ تشکیل شده، در فوریه ۱۸۸۹ به انجام رسیده بود... در سال ۱۸۸۹ بیشترین پرونده‌ها یعنی ۷۰٪ پرونده‌ها مربوط به فرار بود، سپس ۱۴٪ مربوط به قتلِ نفس و به طور کلی همدستی در قتل. اگر ممکن می‌شد فرارها را به حساب نیاورد، نصف تمام پرونده‌ها به قتل نفس ارتباط پیدا می‌کرد. قتل،

←

معمولاً بازجویی از متهم به زندانبان یا به منشی ادارهٔ پلیس واگذار می‌شود.

→

شاید به این دلیل که پنجاه درصد تبعیدی‌ها را متهمانِ به قتل تشکیل می‌دهند. یکی از متداول‌ترین جنایات ساخالین است. آدمکش‌های اینجا قتل را با سهولتی غیرعادی مرتکب می‌شوند. موقعی که در ریکوسکویه بودم آنجا، در جالیزهای دولتی، یک زندانی محکوم به اعمال شاقه، چاقویش را با گردنِ زندانی دیگری آشنا کرد تا به قول خودش بتواند کار نکند زیرا آنهایی که تحت تعقیب قرار می‌گیرند، در سیاه‌چال‌ها بیکار می‌نشینند و هیچ کاری انجام نمی‌دهند. در دماغهٔ گولی، نجار جوانی به اسم پلاکسین[3]، دوست صمیمی خود را به خاطر چند سکهٔ نقره کشت. در سال ۱۸۸۵ نیز زندانی‌های فراری به یک آبادیِ آینی[4] حمله کردند و ظاهراً به صرف ارضای احساسات شدیدشان، سرگرم تجاوز و تعدیِ به مردان و به زنان‌شان شدند ـ به زن‌ها تجاوز به عنف کردند، سپس کودکان را به یک چوب افقی آویختند. قساوت و بیهودگی اکثر قتل‌ها، شگفتی انسان را برمی‌انگیزد. رسیدگی به پرونده‌های قتل سالیان دراز به طول می‌انجامد. مثلاً پرونده‌ای در سپتامبر ۱۸۸۱ تشکیل شده «فقط در آوریل ۱۸۸۸ رسیدگی به آن پایان گرفته بود»؛ پروندهٔ دیگری در آوریل ۱۸۸۲ تشکیل شده و فقط در آوریل ۱۸۸۹ بسته شده بود. حتی پروندهٔ قتل خانواده‌های آینی که دقایقی پیش صحبتش را می‌کردم، هنوز باز است: «دادگاه صحرایی به پروندهٔ قتل خانواده‌های آینی رسیدگی کرده و یازده نفر متهم به قتلِ این پرونده محکوم به اعدام و محکومیت پنج متهم دیگر از نظر ادارهٔ پلیس نامعلوم است. به آقایِ فرماندهٔ جزیره طی گزارش‌های مورخ ۱۳ ژوییه و ۲۳ اکتبر ۱۸۸۹ اطلاع داده شده است». بخصوص پرونده‌های مربوط به «تغییر نام و نام خانوادگی»، زیاد به طول می‌انجامد. به این ترتیب پرونده‌ای در مارس ۱۸۸۰ تشکیل شده و تا امروز تکلیفش روشن نشده زیرا مدارک ضروری هنوز از دفتر استانداری یاکوتسک نرسیده است؛ پروندهٔ دیگری در سال ۱۸۸۱ و باز پروندهٔ دیگری در سال ۱۸۸۲ تشکیل شده‌اند. هشت نفر زندانی[5] به جرم «جعل و نشر اسکناس تقلبی»، تحت محاکمه یا در مرحلهٔ بازپرسی‌اند. در اینجا زندانی‌ها ضمن تخلیهٔ بار کشتی‌های خارجی، از کارکنان رستورانش توتون و ودکا می‌خرند و معمولاً در مقابلش اسکناس جعلی می‌دهند. آن مرد یهودی که ۵۶ هزار روبلش را در ساخالین کش رفته‌اند[6]، به جرم جعل اسکناس به اینجا تبعید شده بود؛ او مدت محکومیتش را به سر آورده است، کلاه شاپو به سر و پالتویی با زنجیر طلایی در بر، برای خودش توی کوچه‌های آلکساندروسک می‌گردد؛ با کارمندها و زندانبان‌ها همیشه آرام و تقریباً به نجوا حرف می‌زند و در ضمن به لطف گزارشِ این آدم نفرت‌انگیز، دهقانی ـ او هم یهودی ـ که خانوادهٔ پرتعدادی داشت، به غل و زنجیر کشیده شد؛ یک وقتی دادگاه نظامی او را به اتهام «ایجاد اغتشاش» به حبس ابد با اعمال شاقه محکوم کرده بود اما هنگام اعزام به جزیره از راه سیبری، محکومیتش به چهار سال تقلیل پیدا کرد.

۱. از اسناد بایگانی چنین بر می‌آید که فیلیپ سوکولوسکی (Kolossovski) که همان پودگورتسکی باشد (Podgoretski) در ژوییه و اوت ۱۸۸۷، متهم به فرار و قتل استوار دیوژیکف (Doujkov) بود و بعد به اتفاق دو زندانی دیگر به اسم‌های کریووشی‌یف (Krivocheyev) و ورنیتس (Verenits) در ۲۱ اوت ۱۸۹۰، دستگیر شد.

۲. لسنیکف (Lesnikov) در سال ۱۸۸۲ به ساخالین تبعید شده بود. رونوشت حکم مجازاتش، به تاریخ ۱۱ مارس ۱۸۸۲ به شرح زیر در بایگانی‌های چخوف مانده است. «به استناد دستور مورخ ۲۰ فوریهٔ جاری، ادارهٔ کل زندان‌ها، زندانیِ محکوم به تبعید و اعمال شاقه به اسم آرتمی فیودوروویچ لسنیکف که همان میخاییل ایوانف باشد جهت تکمیل پرونده، از راه دریا، از خارکف به ادسا و از آنجا به جزیرهٔ ساخالین اعزام می‌شود تا اجرای مجازاتی که توسط

←

به گفتهٔ فرماندهٔ جزیره، پروندهٔ بازجویی، بدون دلایل و مدارک و برگه‌های کافی آغاز می‌شود و به کندی و از سر ناشیگری پیش می‌رود و این گونه زندانی‌ها بدون دلیل قانع کننده‌ای در زندان می‌مانند». زندانیِ مورد سوءظن یا متهم به ارتکاب جرم را تحت نظر قرار می‌دهند و به سیاه‌چالش می‌افکنند. در روزهایی که در دماغهٔ گولی مهاجری به قتل رسید، چهار نفر زندانی در معرض سوءظن قرار گرفتند و به سیاه‌چال‌های سرد و تاریک فرستاده شدند[1]. چند روز بعد سه نفر از آنها را آزاد کردند و فقط یک نفر را نگاه داشتند، به غل و زنجیرش کشیدند و دستور دادند به او فقط دو روز در میان غذای گرم داده شود، سپس به دنبال شکایت زندانبان دستور داده شد صد ضربه تازیانه‌اش بزنند و آنقدر در آن وضع نگه‌اش داشتند که بالاخره زبان به اعتراض باز کرد. در همان زمان زنِ آزادی هم موسوم به گارانینا[2] که در زندان به سر می‌برد و گویا در قتل شوهرش

→

دادگاه صادر شده است در مورد او اعمال شود...» در بایگانی چخوف «فهرست آماری» زیر وجود دارد: مشخصات لسیکف که همان میخاییل ایوانف یا آلکساندر موراتکین باشد به شرح زیر است: ۲۸ ساله، قد: دو آرشین و ۶/۵ ورشوک، چهره: تمیز و کمی کشیده، چشم‌ها: خاکستری رنگ، مو: بورِ تیره. روی بدنش اثر زخم‌های متعدد مشاهده می‌شود. تاکنون به جرم اختفای نام و عنوان خود، و فرار از سیبری و زندگی با هویت جعلی و سه فقره سرقت و ۸ فقره قتل نفس و ایجاد زخم جدی به یک زندانی، به ۴۵ ضربه شلاق و به حبس ابد با اعمال شاقه در تبعیدگاه و در معادن زغالسنگ و حمل غل و زنجیر محکوم است.

۳. اسم آندری پلاکسین (Plaksin) که همان دانیلف اُنوفری (Danilov Onoufriy) باشد و زندانی موسوم به آندریوشکوبیچ (Andryouchkovitch) را به ضرب تیر از پا در آورده بود دوجا مطرح شده است. یک بار در روزنامهٔ «ولادیوستک»، یک بار هم در نامهٔ مورخ ۲۷ ژانویه ۱۸۹۲ فیلدمان به چخوف.

۴. از قرار معلوم چخوف از شرایط «پروندهٔ آینی»، با توجه به اسناد و مدارک و مقالات روزنامهٔ «ولادیوستک» خبر داشت.

۵. چخوف در کتاب حاضر از پاره‌ای از آنان یاد کرده یا پاره‌ای از آنها را مانند ایوان لوسف (Lossev) (به پانوشت صفحهٔ ۱۴۱) و یوروسکی (Yourvski) (به پانوشت صفحهٔ ۷۶ مراجعه شود) در مدنظر داشت.

۶. در اینجا چخوف، یوروسکی را مد نظر داشت که درباره‌اش در صفحهٔ ۷۶ سخن گفته بود.

۱. به موجب «آیین‌نامه...» رؤسا به منظور اعمال مراقبت از زندانی مجازند او را در هر لحظه‌ای که مورد سوءظن قرار می‌گیرد بازداشت کنند.

۲. چخوف در صفحهٔ ۲۲۷ کتاب، بی‌آنکه از او اسم ببرد سخن گفته است. به احتمال بسیار زیاد گارانینا را نادژنیتسکی (Nadejniski) (۱۸۹۶-۱۸۵۱) معاون مسئول زندان کورساکوسک و استوار

←

دست داشت، مورد سوءظن قرار گرفت. او را هم در سیاه‌چال تاریکی نگاه می‌داشتند و دو روز در میان به‌اش غذای گرم می‌دادند. وقتی کارمندی در حضور من ازش بازجویی می‌کرد، زن اعلام کرد که او از دیر باز بیمار است و نمی‌داند دلیل چیست که نمی‌خواهند به پزشک نشانش دهند و وقتی کارمند از زندانبانِ مسئول سیاه‌چال پرسید که تقاضای زندانی را به چه سبب تاکنون اجابت نکرده‌اند جواب داد:

ـ من مراتب را به مسئول زندان گزارش کردم ولی ایشان فرمودند: «بگذار سقط شه!»[1]

این عدم توانایی تشخیص بازداشتِ مقدماتی از زندان ـ آن هم در سیاه‌چالِ تاریکِ زندانِ با اعمال شاقه) و عدم توانایی تشخیص افراد آزاد از زندانی‌های محکوم به اعمال شاقه، خاصه از این لحاظ مایهٔ حیرتم شد که فرماندهٔ ناحیهٔ اینجا فارغ‌التحصیل دانشکدهٔ حقوق و مسئول زندان نیز زمانی در ادارهٔ پلیس پترزبورگ خدمت می‌کرده است.

یک بار هم در معیت فرماندهٔ ناحیه، صبح زود به بازدید از سیاه‌چال‌ها رفتم. وقتی چهار نفر زندانی مظنون به قتل را از توی سیاه‌چال‌ها درآوردند، از سرما سراپای می‌لرزیدند. گارانینا هم که جورابِ بی‌کفش به پا داشت می‌لرزید و چشم‌هایش از نور چراغ تنگ شده بود. فرماندهٔ ناحیه دستور داد او را به ساختمان روشن‌تری ببرند. در ضمن، این بار هم من متوجه مردی گُرجی شدم که در مقابل درهای سیاه‌چال‌ها مثل سایه پرسه می‌زد؛ او پنج ماه است که به عنوان مظنون به مسموم کردن، در هشتی‌های تاریک اینجا بلاتکلیف است و منتظر آغاز بازپرسی است که هنوز شروع نشده است.

←

بازنشسته بازپرسی کرده بود. اما احتمال دیگر آن است که تحقیقات از گارانینا توسط فلدمان، منشی ادارهٔ پلیس ناحیهٔ کورساکوسک انجام گرفته بود. او در تاریخ ۲۷ نوامبر سال ۱۸۹۲ در نامه‌ای به چخوف نوشته بود: «سرنوشت گارانینا که در ولادیمیروکا شوهرش را به اتفاق پلاتونف و قزاق همدست دیگری که اسمش را فراموش کرده‌ام و احتمالاً شما هم به یاد ندارید کشته است».

۱. مسئول زندان کورساکوسک، شلکینگ (پانوشت صفحهٔ ۲۰۴ را ملاحظه کنید) بلیی، فرماندهٔ ناحیهٔ کورساکوسک، دانشکدهٔ حقوق را تمام کرده بود (دربارهٔ او پانوشت صفحهٔ ۲۰۱ را ملاحظه کنید).

دستیار دادستان در ساخالین زندگی نمی‌کند[۱]، از این رو کسی نیست که بر جریان بازپرسی نظارت داشته باشد. جهت و سرعتِ بازپرسی به رویدادهای تصادفی مختلفی بستگی پیدا کرده است که هیچ ربطی به موضوع پرونده ندارد. در گزارشی خواندم که قتل زنی به اسم یاکولوا[۲]، به نیت سرقت و سوءقصدِ مقدماتی جهت تجاوز به عنف صورت گرفته است و بسترِ پیش کشیده شدهٔ تخت و خراش‌های تازه و اثر میخِ پاشنه‌های کفش او، بر پشتیِ چوبیِ تختش، به عنوان دلایل این ادعا ذکر شده بود. چنین قصوری تمام سرنوشت پرونده را از پیش معلوم می‌کند؛ در این گونه موارد کالبدشکافی هم عملی ضروری محسوب نمی‌شود. در سال ۱۸۸۸ یک زندانی فراری، سرباز ساده‌ای به اسم فرومیاتیخ[۳] را کشت و کالبدشکافی فقط در سال ۱۸۸۹، یعنی در زمانیِ که بازپرسی به آخر رسیده و پرونده به دادگاه احاله شده بود، آن هم به درخواست دادستان انجام گرفت[۴].

مادهٔ ۴۶۹ «آیین‌نامه...» به مقاماتِ فرماندهیِ محلی اجازه می‌دهد بدون انجام تحقیقات پلیسی، برای زندانی‌ها مجازات تعیین کنند و آن را به مرحلهٔ اجرا درآورند ــ البته این مجازات نباید توأم با محرومیت از کلیهٔ حقوقِ مخصوص و مزیت‌های حبس در زندان باشد. در ساخالین پرونده‌های کم اهمیت را به طور کلی فشار رسمی پلیس می‌گرداند. با وجود این اختیارات

۱. آفاناسی‌کنستانتی‌نویچ ژگوچف (Gegotchjev). اینجا صحبت از استقلال نسبی دادستانی است که روزنامه‌های خاور دور، آن را موفقیت اصلاحات دادگاه‌های خاور دور می‌شمردند. اجرای قوانین در استانداری ولادیوستک و دو ساخالین، از ۱۵ اوت سال ۱۸۸۵ به مرحلهٔ اجرا گذاشته شد.

2. Yakovleva 3. Khromyatykh

۴. در ایام گذشته گاه چنین اتفاق می‌افتاد که پرونده‌ای به طرز اسرارآمیزی گم، یا رسیدگی بـه آن، ناگهان به دلایل نامعلومی معلق شود. حتی یک بار چنین اتفاق افتاد که پرونده‌ای را که دادگاه زمان جنگ روی آن رأی صادر کرده بود بدزدند. ولاسف در گزارش خود از زندانیِ محکوم بـه حبس ابدی به اسم آیزیک شاپیر (Aigik chapir) یاد می‌کند. این مرد یهودی در دوئـه سکنی داشت و همین جا هم خرید و فروش ودکا می‌کرد. او در سال ۱۸۷۰ متهم به تجاوز و ازالهٔ بکارتِ دختر بچهٔ پنج ساله‌ای شد و به رغم وجود شهود و برگه‌های کافی؛ پرونده در یک جایی گم و گور شد... افسری که مأمور رسیدگی به این پرونده بود اسلحه‌اش را پیش همان شاپیر یهودی گرو گذاشته و از لحاظ مالی به او وابستگی پیدا کرده بود. وقتی پرونده از دست این افسر اخذ و به بازپرسی دیگری احاله شد، هیچ مدرک افشاکننده‌ای علیه متهم در پرونده مشاهده نشد. شاپیر در دوئه، مورد احترام خاص همگان بود. وقتی یک روز فرماندهٔ پاسگاه پرسید: «پس شاپیر کجاست؟» بهاش جواب دادند «تشریف برده‌اند چای بنوشند»

وسیعِ محکمهٔ محلی که کلیهٔ پرونده‌های کم اهمیت و همچنین خیلی از پرونده‌هایی که فقط به طور مشروط، کم اهمیت شمرده می‌شوند، اهالی اینجا با عدالت آشنایی ندارد و بدون حاکمیت دادگاه زندگی می‌کنند. آن جایی که یک کارمند حق داشته باشد با تکیه به قانون و بدون تحقیق و محکمه، مهاجری را با شلاق مجازات کند و به زندانش بیفکند و حتی برای بیگاری به معدن زغال‌سنگ بفرستدش، در چنین جایی وجود محکمه فقط اهمیت صوری دارد[۱].

مجازات به خاطر ارتکاب جنایات مهم، توسط دادگاه ناحیهٔ پریمورسکی معین می‌شود که تصمیم‌گیری‌هایش صرفاً بر مبنای مدارک پرونده و بدون استماع اظهارت متهمان و شهود، صورت می‌گیرد. رأی دادگاه ناحیه، هر دفعه جهت تصویب، به دفتر فرماندهٔ ناحیه ارسال می‌شود تا در صورت مخالفتش با رأی صادره، به اتکای اختیاری که دارد رأی جدیدی صادر کند و البته در این حال هرگونه تغییر رأی را به سنای حاکم گزارش می‌کند. چنانچه جنایتی، از نقطه‌نظر دستگاه اداری، خارق‌العاده انگاشته شود و مجازات تعیین شده زیاد به نظر آید و یا مواد آیین‌نامه مطابقت نکند، در این صورت دستگاه اداری وساطت می‌کند که پروندهٔ متهم به دادگاه زمان جنگ احاله شود.

مجازات‌هایی که به خاطر ارتکاب جنایت، به زندانی‌ها و به مهاجرها تعلق می‌گیرد، بی نهایت سخت و خشونت‌بارند و اگر «آیین‌نامهٔ» ما با روح زمان و با قوانین هماهنگی کامل ندارد، پیش از همه در آن بخشی به چشم می‌خورد که مجازات را تفسیر می‌کنند[۲]. مجازات‌هایی که موجب تخفیف و تحقیر جنایت‌کارها می‌شود و در او قساوت قلبی به وجود می‌آورد و به خشن شدنِ خصوصیات اخلاقی‌اش می‌انجامد و از دیرباز، مضر به حال آزادها شناخته

۱. در یک شب بارانی، در آبادی آندری ـ ایوانومکی، خوک «S» رادزدیدند. «Z» که شلوارش به فضلهٔ خوک آغشته شده بود در مظان اتهام سرقت خوک قرار گرفت. خانه‌اش را تفتیش کردند اما آنچه را جست‌وجو می‌کردند نتوانستند بیابند. با وجود این انجمن کشاورزان دستور داد خوکِ متعلق به صاحبخانه‌اش ـ «A» ـ راکه ممکن بود در اختفای خوک مقصر باشد، مصادره کنند. فرماندهٔ ناحیه این حکم را، گرچه غیرعادلانه‌اش می‌شمرد تأیید کرد[۱]. او در این‌باره به من گفت: «ما اگر احکام انجمن‌های کشاورزی را تأیید نکنیم، ساخالین به طور کلی، بدون محکمه خواهد ماند».

۱. مراد بوتاکف است.

۲. اینجا صحبت از بخش پنجم «آیین‌نامهٔ تبعیدی‌ها»ست.

شده و طوری به مهاجرها و زندانی‌ها وانهاده شده که انگار تبعیدی‌ها امکان ندارد خشن و بیرحم شوند یا خطر از دست رفتن خصایل اخلاقی‌شان کمتر است. تازیانه، شلاق، زنجیر کردن به چرخ‌دستی ـ مجازات‌هایی که شخصیت جنایتکار را به ننگ می‌کشاند و جانش را با درد و زجر می‌آزارد ـ در اینجا سخت رواج دارد. مجازات با شلاق یا تازیانه، برای هر جنایتی، اعم از جنایی یا جزایی یا کم اهمیت، می‌خواهد به عنوان مجازات تکمیلی اعمال شود یا در رابطه با مجازات‌های دیگر یا به طور مستقل، به هر تقدیر محتوای ضروری دو حکومت را تشکیل می‌دهد.

متداول‌ترین وسیلهٔ مجازات، تازیانه است[1]. همان طوری که در مجلهٔ

۱. «آس» دوخته شده به پشت (پارچه‌ای به شکل مربع و به رنگِ غیر از رنگ لباس زندانی که چنانچه بخواهد فرار کند بلافاصله شناخته شود)، سر تا نصفه ماشین شده که سابقاً به کار پیشگیری از فرار زندانی و همین طور به عنوان آسان‌ترین شکل شناخت تبعیدی‌ها اهمیت پیشین‌شان را از دست داده‌اند و اکنون فقط به عنوان عاملی رسواکننده به جا مانده‌اند. «آس» یعنی پارچهٔ مربع شکلِ دو در دو ورشوک، به موجب یکی از مواد «آیین‌نامه» باید رنگش از رنگ لباس زندانیِ کاملاً متمایز باشد؛ رنگ «آس» تا چندی پیش زرد بود اما از آن جایی که این رنگ، رنگ قزاق‌های آمور و ماورای بایکالسک است، بارن کورف دستور داد «آس» را از پارچهٔ سیاه رنگ درست کنند. اما «آس» در ساخالین، هر گونه اهمیتش را از دست داده است زیرا در طول سالیان متمادی آنقدر نگاهش کرده‌اند که دیگر متوجه‌اش نمی‌شوند. دربارهٔ سرهای از ته تراشیده هم همین سخن را می‌شود گفت. در ساخالین به ندرت اتفاق می‌افتد که سر کسی را، جز سر فراریانِ دستگیر شده و افراد تحت بازجویی و زنجیرشدگان به گاری‌های دستی، بتراشند. اما در ناحیهٔ کورساکوسک سر هیچ کس را نمی‌تراشند. وزن غل و زنجیر زندانی‌های تحت مراقبت، به موجب «آیین‌نامه...»، باید بین ۵ تا ۵/۵ فونت باشد[1]. در روزهایی که من در ساخالین به سر می‌بردم، از زن‌های آنجا فقط به زنی ملقب به «پنجه طلایی» دستبند زده بودند[2]. برای زنانی که در دوران آموزشی به سر می‌برند، حمل پابند اجباری است، اما «آیین‌نامه...»، آزاد کردن زندانی را از پابند، در صورتی که این امر جهت انجام یک کار اجباری ضرورت پیدا کند، مجاز می‌شمرد[3] و از آنجایی که غل و زنجیر تقریباً در هر کاری حرکاتِ زندانی را محدود می‌کند، اکثریت قریب به اتفاق آنها از حمل غل و زنجیر معاف‌اند؛ گرچه کلیهٔ محکومان به حبس ابد به موجب مقررات «آیین‌نامه» موظف‌اند غل و زنجیر داشته باشند، معذلک همهٔ آنها به دستبند و پابند کشیده نمی‌شوند. دستبند و پابند، هر چه می‌خواهد سبک باشد، باز حرکات انسان را تا اندازه‌ای محدود می‌کند. برای من پیش آمده بود که زندانی‌های نه چندان جوان را مشاهده کنم که دستبند و پابندشان را در حضور غیر با دامان لباس‌شان می‌پوشاندند[4]. در بایگانی‌ام عکس گروهی از زندانی‌های دوئه و ویبودسکویه وجود دارد که در آن اغلب زندانی‌های به غل و زنجیر کشیده سعی داشتند طوری بایستند که غل و زنجیرشان در عکس دیده نشود. پرواضح است که تازیانه نیز به عنوان مجازاتی رسواکننده، هدف را تأمین می‌کند اما حس حقارتی که در وجود جنایتکاران برمی‌انگیزد، بعید به نظر می‌آید که وجه مشترکی با شرم داشته باشد.

۱. در تاریخ ۱۳ مه ۱۸۹۱ چخوف در نامه‌ای که به سوورین نوشت از او خواهش کرد

←

«گزارشات» آمده است، در سال ۱۸۸۹، در ناحیهٔ آلکساندروسک ۲۸۲ نفر زندانی و مهاجر به دستور مقامات اداری مجازات شده‌اند؛ به وسیلهٔ تازیانه، ۲۶۵ نفر، و به طرق دیگر ۱۷ نفر. بنابراین دستگاه اداری در هر صد مورد به نود و چهار مورد تازیانه متوسل می‌شود. در حقیقت اسم کلیهٔ شلاق خورده‌ها، وارد دفتر گزارشات نمی‌شود: مثلاً در سال ۱۸۸۹، در گزارش‌های ناحیهٔ تیمف، اسم فقط ۵۷ نفر آمده است که با شلاق مجازات شده بودند و در کورساکوسک فقط سه نفر؛ حال آنکه در هر دو ناحیه، هر روز، حداقل چندین نفر را به شلاق مهمان می‌کنند و در ناحیهٔ کورساکوسک، گاهی اوقات تا ده نفر را. ارتکاب هر گونه خطایی معمولاً بهانه به دست زندانبان‌ها می‌دهد که به خاطی، ۳۰ یا ۱۰۰ ضربه شلاق بزنند، مثلاً چنانچه یک کفاش زندانی نتوانسته باشد سه جفت چکمهٔ نمدی مقرر را دوخته باشد یا مثلاً بدمستی یا خشونت یا تمرد کرده باشد شلاقش می‌زنند... اگر بیست سی زندانی برنامهٔ کاری‌شان را اجرا نکرده باشند، به هر بیست سی نفر شلاق می‌زنند.

کارمندی به من گفت:

ـ زندانی‌ها، خاصه به غل و زنجیر کشیده شده‌ها، دوست دارند انواع تقاضای یاوه بدهند. وقتی مأمور خدمت در اینجا شدم و برای اولین بار به سرکشی زندان رفتم، در حدود پنجاه فقره تقاضا دریافت کردم؛ تقاضاها را گرفتم و به‌شان اعلام کردم که افرادی که تقاضای‌شان درخور توجه نباشد مجازات خواهند شد. فقط دو تقاضا قابل قبول بود و بقیه، چرند و پرند. دستور دادم ۴۸ نفر را دراز کنند و شلاق‌شان بزنند، سپس بار دوم به ۲۵ نفر و دفعهٔ سوم به آدم‌های کم و کمتر و اکنون هیچ تقاضایی به من نمی‌دهند. من این عادت را از سرشان در آورده‌ام[1].

→

«آئین‌نامهٔ مجازات تبعیدی‌ها» را برایش به آلکمین بفرستد.

۲. چخوف دربارهٔ سوفیا بلیووشتین Blyouvstein در صفحات پیش هم صحبت کرده بود (به پانوشت صفحهٔ ۷۴ مراجعه شود).

۳. در اینجا چخوف مادهٔ ۸۳ «آیین‌نامهٔ تبعیدی‌ها» را در مد نظر داشت.

۴. این عکس که از ساخالین توسط پاولوسکایا ارسال شده بود اکنون در پروندهٔ چخوف محفوظ است.

۱. از قرار معلوم منظور چخوف در اینجا شلکینگ مسئول زندان کورساکوسک است که در اکتبر

←

در جنوب به موجب گزارش یک زندانی علیه زندانی دیگر، در خانهٔ او تفتیش به عمل آوردند و دفتر خاطراتی یافتند و آن را به حساب چرکنویس مقاله‌هایی گذاشتند، پس پنجاه ضربه شلاقش زدند و پانزده روز در سیاه‌چالِ تاریکی نگه‌اش داشتند و جز آب و نانش ندادند[1]. مسئول آبادی‌ها با اطلاع قبلی فرماندهٔ ناحیه، تقریباً تمام اهالی لیوتوگ را به زیر شلاق کشید[2]. فرمانده جزیره، این صحنه را چنین توصیف می‌کند: «فرماندهٔ ناحیهٔ کورساکوسک در ضمن، دربارهٔ یک مورد بی‌نهایت جدی از سوء استفاده از قدرت گزارش داد و گفت که «فلان کس» به خودش اجازه داده به شکل مجازات بیرحمانهٔ پاره‌ای از مهاجرها آن هم در ابعاد بزرگ‌تر از معیارهای تعیین شده در قانون، به اجرا در آورد. و این ماجرای خود به خود نفرت‌انگیز، خاصه هنگام تجزیه تحلیل شرایطی که موجب بروز مجازاتِ افراد بی‌گناه و گناهکار و حتی زنی حامله، آن هم در دعوای بی‌نتیجه و بی‌حاصلِ بین زندانی‌ها ـ تبعیدی‌ها شده بود، سخت مایهٔ تعجب است.

غالباً به یک خاطی، سی یا صد ضربه شلاق می‌زنند. و این، ارتباطی به نوع خطایی که مرتکب شده است ندارد، بلکه بستگی به این دارد که چه کسی دستور مجازات را صادر کرده است، فرماندهٔ ناحیه یا مسئول زندان: اولی مجاز است دستورِ تا صد ضربه و دومی فقط تا سی ضربه بدهد. یک مسئول زندان، همیشه دستور می‌داد به خاطی‌ها سی ضربه شلاق بزنند[3] اما یک روز که قرار شد وظیفهٔ فرماندهی ناحیه را به عهده بگیرد، سهمیهٔ همیشگیِ سی ضربه‌اش را، بی‌درنگ به صد ضربه افزایش داد، گفتی به این صد ضربه، به عنوان نشانهٔ قدرت جدیدش نیاز داشت؛ او این نشانه را تا بازگشتِ فرماندهٔ ناحیه تغییر نداد اما بعد،

→

۱۸۸۸ به این سمت گماشته شده بود.

۱. در اینجا صحبت از زندانی ـ تبعیدی دمیتری‌یفِ شاعر است که در ساحالین به طور محرمانه، اشعار خود و نامهٔ مورخ ۲۷ سپتامبر ۱۸۹۰ را که در آن، از این صحنه سخن رفته است، به چخوف داد. (پانوشت صفحه ۲۲۳ و ۲۲۴ را ملاحظه کنید).

۲. مسئول آبادی‌ها یارتسف Yartsev و فرماندهٔ ناحیه بیلی Beliy است.

۳. او به احتمال قریب به یقین باید کازارسکی (پانوشت صفحهٔ ۸۳ را ملاحظه کنید)، مسئول زندان‌های دوئه و آلکساندروسکی باشد. او در ماه‌های اکتبر و نوامبر ۱۸۸۸، وظایف فرماندهٔ ناحیهٔ آلکساندروسک را موقتاً اجرا می‌کرد.

پس از بازگشت او، صد ضربه را ناگهان و منصفانه به سی ضربه تقلیل داد. مجازات با شلاق و تکرار بیش از حد مصرف آن در ساخالین، به عمل پیش پاافتاده‌ای مبدل شده است به طوری که حالا دیگر در وجود خیلی‌ها نه نفرت برمی‌انگیزد، نه وحشت و می‌گویند که اکنون بین زندانی‌ها کم نیستند که وقتی مجازات می‌شوند حتی احساس درد نمی‌کنند.

ترکه به مراتب کمتر مورد استفاده قرار می‌گیرد ــ فقط به حکم آرای صادره از دادگاه‌های ناحیه. از گزارش مدیر بخش پزشکی پیداست که در سال ۱۸۸۹ «به منظور تشخیصِ میزانِ تحمل‌پذیری شکنجهٔ جسمانیِ محکومانِ دادگاه‌ها» ۶۷ نفر مورد معاینهٔ پزشک‌ها قرار گرفتند. این نوع مجازات که در ساخالین متداول‌ترین نوع آن است، از نظر بی‌رحمی و شرایط اجرای آن، نفرت‌انگیزتر از هر مجازات دیگر است و حقوقدانانِ روسیهٔ اروپایی، هنگام محکوم کردن «آوارگان» و جنایت‌پیشگان به مجازات با ترکه، چنانچه چنین مجازاتی در حضور آنان به مرحلهٔ اجرا در می‌آمد، از دیرباز از اجرای آن چشم می‌پوشیدند. اما مادهٔ ۴۷۸ «آیین‌نامه...» آنها را از مشاهدهٔ این منظرهٔ ننگ‌آور حقارت‌بار که به موجب آن، رأی دادگاه‌های روسی و سیبری باید در محل تبعید به مرحلهٔ اجرا درآید، معاف می‌دارد.

من طرز مجازات با ترکه را در دوئه دیدم[1]. ولگردی به اسم پروخوروف که همان میلنیکفِ ۴۰ ــ ۳۵ ساله باشد از زندان ویوودسکویه فرار کرد و بعد از ساختنِ کلک کوچکی، به سمت قاره به حرکت درآمد. اما در ساحل، به موقع متوجه فرارش شدند و ناوچه‌ای به تعقیبش فرستادند. پرونده فرار تشکیل شد، نگاهی به فهرست آماری انداختند و ناگهان کشف کردند که این پروخوروف که همان میلنیکف باشد، پارسال به خاطر قتل یک قزاق و دو نوهٔ کوچک او، در دادگاه ناحیه خاباروسک، به ۹۰ ضربه شلاق و غل و زنجیر به گاری‌دستی محکوم شده و این محکومیت به علت عدم توجه کافی به مرحلهٔ اجرا درنیامده بود. حال اگر پروخوروف به فکر فرار نیفتاده بود شاید اصلاً متوجه اشتباهشان

۱. چخوف در ۱۱ سپتامبر ۱۸۹۰ به سوورین چنین نوشت: «در ۱۳ اوت ۱۸۹۰، در جریان مجازات با ترکه حضور داشتم و بعد از آن، سه چهار شب تمام خواب جلاد و ماچه‌خری نفرت‌انگیز را می‌دیدم».

نمی‌شدند و به شلاق و به گاری نیز نیاز نمی‌افتاد اما اکنون اجرای مجازات، اجتناب‌ناپذیر شده بود. در روز معین، یعنی صبح ۱۳ اوت، مسئول زندان، پزشک و من[1]، بی‌شتاب به طرف دفتر می‌رفتیم. پروخوروف که قبلاً دستور داده بودند او را به دفتر بیاورند، در معیت زندانبان‌ها، پای پله نشسته و منتظر بود و هنوز خبر نداشت که چه بلایی قرار است به سرش بیاید. همین که نگاهش به ما افتاد احتمالاً از موضوع سر درآورد، زیرا رنگش به سفیدی گچ شد. مسئول زندان دستور داد:

ـ برو به دفتر!

همه‌مان وارد دفتر شدیم. پروخوروف را هم وارد کردند. دکتر که یک جوان آلمانی بود، دستور داد لخت شود، قلبش را معاینه کرد تا معلوم کند که این زندانی چند ضربه می‌تواند تحمل کند.[2] او این مشکل را در یک آن حل می‌کند، سپس با قیافه کاری می‌نشیند تا صورت‌مجلس تنظیم کند. آنگاه سر قلم را در دوات فرو می‌کند و با لحنی شکوه‌آمیز و لهجهٔ غلیظ آلمانی می‌گوید:

ـ آه بیچاره! لابد اذیتت می‌کند! از این آقای مسئول زندان خواهش کن شاید دستور بدهد پابند را از پایت باز کنند.

پروخوروف خاموش است؛ لب‌های رنگ‌پریده‌اش می‌لرزند. دکتر که ول کن معامله نیست، ادامه می‌دهد:

ـ تو را لابد بیخود گرفته‌اند؛ همه‌تان را بیخود می‌گیرند. روسیه پر از

۱. منظور از مسئول زندان، گازارمکی (دربارهٔ او پانوشت صفحهٔ ۸۳ را ملاحظه کنید)، و زیگر پزشک واحد نظامی دوئه است (دربارهٔ او به پانوشت صفحهٔ ۱۴۰ مراجعه کنید).
۲. مدرک مربوط به معاینهٔ پزشکی پروخوروف به جا نمانده است اما چخوف رونوشت «صورت مجلس معاینه ایوان‌لوسف (Lossev)، زندانی ـ تبعیدی دوئه را با خودش آورده» که از روی آن می‌توان دربارهٔ سند رسمیِ مشابهی داوری کرد. «در ۲۶ نوامبر سال ۱۸۸۵، پزشک بیمارستان نظامی ناحیهٔ آلکساندروسک در حضور مسئول زندان، از ایوان‌لوسف، زندانی ـ تبعیدی، معاینهٔ پزشکی به عمل آورد و معلوم شد که لوسف ظاهراً ۲۴ ساله است، به قدر کافی تنومند، استخوان‌ها و عضلاتش به خوبی رشد کرده‌اند، سیستم جریان خونش هم کاملاً عادی است، قدش دو آرشین و ۶/۲ ورشوک، موی سرش بورِ تیره که تارهایی از آن به شکل یک نوار، سفید شده است؛ ابرو و سبیلش بور و ریشش بورِ تیره است، چشم‌هایش خاکستری رنگ، بینی دارای انحنای مختصر و کمی بلند، دهان متوسط، چانه گرد؛ علایم مخصوص: روی گونهٔ راست اثر زخم؛ فاقد رد شلاق. این صورت مجلس را پزشک سورمینسکی (Sourminski) با حضور تاسکین، مسئول زندان امضاء کرده است».

آدم‌های شبهه‌انگیز است! آه بیچاره، بیچاره!

صورت‌مجلس آماده است؛ او را با مدارک مربوط به فرار آشنا می‌کنند، سپس سکوت حکمفرما می‌شود. محرر می‌نویسد، پزشک و مسئول زندان هم می‌نویسند...

پروخوروف لابد هنوز نمی‌داند به چه منظوری به اینجا احضار شده است ــ آیا به جرم فقط فرار یا پروندهٔ قدیمی و فرار کنونی؟

بی‌خبری رنجش می‌دهد. سرانجام مسئول زندان می‌پرسد:

ــ امشب چه خواب‌هایی دیدی؟

ــ فراموش کرده‌ام، عالیجناب

مسئول زندان که به فهرست آماری چشم دوخته است می‌گوید:

ــ پس گوش کن. دادگاه ناحیهٔ خاباروسک در تاریخ فلان تو را به جرم قتل یک قزاق به ۹۰ ضربه شلاق محکومت کرده... امروز تو باید آن ۹۰ ضربه را نوش‌جان کنی.

سپس کف دستش را به پیشانی زندانی می‌زند و با لحنی که انگار موعظه می‌کند، می‌گوید:

ــ علت همهٔ اینها چیست؟ علتش این است که تو کله‌پوک می‌خواهی عاقل‌تر از خودت باشی... همه‌اش در می‌روید، خیال می‌کنید وضع‌تان بهتر می‌شود، ولی به عکس بدتر می‌شود.

همه‌مان وارد ساختمان زندانبان‌ها می‌شویم که بنایی است قدیمی و خاکستری رنگ و به شکل خوابگاه‌های سربازی. معین پزشک نظامی که دم در ایستاده است، انگار که صدقه بخواهد ملتمسانه می‌گوید:

ــ عالیجناب، اجازه بفرمایید طرز مجازات دادن را ببینم[1].

در وسط اتاقِ زندانبان‌ها نیمکت شیبداری دیده می‌شود که برای بستن دست و پای مجرم درزهایی در آن تعبیه شده است. تولستیخ (Tolstykh) جلاد زندان ــ بلند قد و تنومند و با اندامی شبیه به اندام پهلوان‌های بندباز ــ بدون کت و یا جلیقه‌ای دکمه باز[2]، با سر به پروخوروف اشاره می‌کند. زندانی، بی‌ادای

۱. او سیمیون ایوانویچ ایوانف، معین پزشک زندان دوئه است.
۲. او به جرم قتل زنش، به اینجا تبعید شده است.

کلمه‌ای روی نیمکت دراز می‌کشد. تولستیخ بی‌آن که شتاب به خرج دهد و بی‌آن که کلمه‌ای بر زبان آورد، شلوار پروخورف را تا زانو پایین می‌کشد و با تأنی مشغول بستنِ دست و پای او به نیمکت می‌شود. مسئول زندان با خونسردی به پشت پنجره نگاه می‌کند، پزشک هم یکبند قدم می‌زند. توی مشت‌های او چند نوع شیشهٔ کوچک محتوی قطره دیده می‌شود؛ می‌پرسد:

ــ می‌خواهی یک لیوان آب بدهمت؟

ــ شما را به خدا، عالیجناب!

سرانجام، کار بستن پروخورف به نیمکت به انجام می‌رسد. جلاد، شلاق را که سه دُم چرمی دارد، در دست می‌گیرد و بی‌آن که عجله به خرج دهد، تاب‌های آن را می‌گیرد و به آرامی می‌گوید:

ــ تحمل کن!

و بی‌آن که بازویش را بالا ببرد، اولین ضربه را به گونه‌ای که انگار بخواهد آزمایش کند، وارد می‌آورد. زندانبان با صدایی شبیه به صدای شماس کلیسا، شمردن آغاز می‌کند.

ــ یک!

پروخورف، در لحظهٔ نخست خاموش است و حتی حالت چهره‌اش تغییر نمی‌یابد. اما در لحظهٔ بعد ارتعاشی دردآلود از تنش می‌گذرد و بانگی که جیغ‌آساست طنین‌انداز می‌شود. زندانبان بانگ می‌زند:

ــ دو!

جلاد از پهلو ایستاده است و طوری شلاق می‌زند که تازیانه در عرض پشت پروخورف می‌خوابد. جلاد بعد از هر پنج ضربه‌ای که می‌زند، به آرامی به سمت دیگر می‌رود و حدود نیم‌دقیقه به مجرم فرصت می‌دهد که نفس تازه کند. موی پروخورف به پوست پیشانی‌اش چسبیده و رگ‌های گردنش باد کرده است. بعد از ضربه‌های پنجم تا دهم، اندام پوشیده از آثار زخم کهنهٔ تازیانه، ارغوانی و کبود می‌شود؛ پوست تنش با هر ضربه‌ای که به آن می‌خورد، شکاف برمی‌دارد؛ صدای مجرم به گوش می‌رسد که جیغ می‌کشد و ناله می‌کند:

ــ عالیجناب! عالیجناب! رحم بفرمایید، عالیجناب!

و بعد از بیست سی ضربه، مانند مست‌ها یا کسانی که هذیان بگویند ندبه

سر می‌دهد:

ـ من بدبختم... من نفله‌ام... خدایا چرا مجازاتم می‌کنند؟

دقایقی بعد گردن پروخورف به شکل عجیبی کشیده می‌شود، صدای تهوع... از او هیچ صدایی برنمی‌آید، فقط مانند گاو ماق می‌کشد و مثل خوک، خرخر می‌کند؛ به نظر می‌آید که از شروع مجازات، عمری به اندازهٔ ابدیت می‌گذشت اما زندانبان فقط می‌زند و می‌شمارد: «چهل و دو! چهل و سه! اما هنوز کو تا نود! من بیرون رفتم. توی کوچه، همه جا آرامش حکمفرمایی می‌کرد. اما به نظرم می‌آمد صداهای دلخراشی که از اتاق زندانبان‌ها برمی‌خاست، بر فراز دوئه می‌پیچید. یک زندانی که پالتو آزادها را به تن داشت، از کنارم گذشت، نگاه گذرایش را طوری به سمت اتاق نگهبان‌ها انداخت که بر چهره و حتی بر طرز راه رفتنش، وحشت نقش خورد. به اتاق زندانبان‌ها بازگشتم و باز از آن جا خارج شدم امّا زندانبان، کماکان مشغول شمردن بود.

سرانجام: نود. دست و پای پروخورف را با عجله گشودند و کمکش کردند از جایش بلند شود. قسمتی از نیمکت که روی آن درازش کرده بودند، از خون‌های چکیده، به رنگ آبی ارغوانی است. دندان‌هایش به هم می‌خورد، چهره‌اش زرد و خیس، چشم‌هایش دو دو می‌زند. وقتی قطره به دستش می‌دهند با حالتی آمیخته به تشنج به لیوان گاز می‌زند... به سرش آب ریختند و به بهداری‌اش بردند. وقتی داشتیم به خانه باز می‌آمدیم، به عنوان توضیح به من گفتند:

ـ شلاق تا اینجایش به جرم ارتکاب قتل بود، شلاقِ فرارش شکل مخصوصی خواهد داشت.

معین پزشک، شادمانه می‌گوید:

ـ دوست دارم تماشا کنم اینها را چطور مجازات می‌کنند.

و بسیار راضی از این که از تماشای چنین منظرهٔ نفرت‌انگیزی سیر شده است اضافه می‌کند:

ـ بله، دوست دارم! اینها آنقدر رذل و بیشرف‌اند... اعدام‌شان باید کرد!

شکنجهٔ جسمانی نه فقط زندانی‌ها که شکنجه‌گران و حاضرانِ در مراسم شکنجه را هم خشن می‌کند. در این میان حتی آدم‌های تحصیل کرده هم از این قاعده مستثنی نیستند. دستکم خود من تا کنون ندیده‌ام که کارمندی با

تحصیلاتِ دانشگاهی، با این گونه مجازات‌ها به نحو دیگری جز به طرز معین پزشک‌های نظامی یا فارغ‌التحصیلان آموزشگاه‌های نظامی یا طلبه‌های دینی، برخورد کند. بعضی‌ها به قدری به شلاق و تازیانه عادت می‌کنند که از تماشای شکنجه لذت می‌برند. دربارهٔ یکی از مسئولان زندان تعریف می‌کنند که هر وقت در حضور او به کسی شلاق می‌زدند او سوت می‌کشید! مسئول دیگری که پیرمرد بود با شادمانیِ کین‌توزانه‌ای می‌گفت: «چرا هوار می‌کشی، مؤمن؟ مهم نیست، مهم نیست، تحمل کن! باز هم بزنش! بزن!» سومی دستور داد گردن زندانی را به نیمکت ببندند تا خرخر کند، سپس پنج تا ده ضربه شلاق می‌زد، آنگاه به جایی می‌رفت و بعد باز می‌گشت و بقیهٔ شلاق را می‌زد[1].

در ترکیب دادگاه صحرایی اینجا افسرانِ محلی ــ به موجب برگماریِ فرماندهٔ جزیره ــ عضویت دارند. پرونده و حکم صادره، جهت تأیید رأی دادگاه، به دفتر استاندار ارسال می‌شود. در ایام گذشته محکومان، دو و حتی سه

۱. یادرینتسف (Yadrintsev) از مردی سخن می‌گفت به اسم دمیدف (Demydov) که به قصد آن که کلیهٔ جزییات یک جنایت را فاش کند، همسر قاتل را که زن آزادی بود و همراه شوهرش داوطلبانه به سیبری آمده و مالاً از شکنجهٔ جسمانی معاف بود، از طریق جلاد شکنجه می‌داد؛ بعد، او دختر یازده سالهٔ قاتل را هم زیر شکنجه کشید؛ دخترک را در هوا گرفته بودند و جلاد به سر تا نوکِ پاهای او شلاق می‌زد. قصد داشتند به بچه شلاق بیشتری بزنند اما جلاد از ادامهٔ این کار امتناع کرد و موقعی که دخترک آب خوردن خواست، به او ماهی آزاد شور دادند. اگر خود جلاد از شلاق زدن امتناع نمی‌کرد، احتمالاً دخترک تازیانهٔ بیشتری می‌خورد. یادرینتسف می‌گوید: «در این میان قساوتِ دمیدف عارضهٔ طبیعیِ آن تربیتی است که او می‌بایست در نتیجهٔ ادارهٔ دراز مدتِ انبوه جنایتکارها به دست می‌آورد». ولاسف در گزارش خود از استوار یوفونف (Yevfonov) حکایت می‌کند که ضعف اخلاقی‌اش، از یک طرف منجر به آن شد که سربازخانه‌ای که زندانی‌ها در آن به سر می‌بردند، به میخانه و قمارخانه و به پاتوق جنایتکارانِ مختلف مبدل شود و از طرف دیگر، خشونتِ پرجوش و خروش، موجبِ بروزِ بیرحمی، نزد زندانی‌ها شود؛ مثلاً جنایتکار به قصد رهایی از تعدادِ نامعتدلِ ضربه‌های شلاق، زندانبان را پیش از آغاز مجازات، به قتل رسانید.

ژنرال کونونوویچ، فرمانده جزیره، همیشه مخالف مجازات‌های جسمانی است. هر بار محکومیت‌های صادره از ادارات پلیس و دادگاه‌های خاباروسک جهت تصویب تسلیمش می‌شود، معمولاً می‌نویسد: «تأیید می‌کنم جز مجازات جسمانی را». متأسفانه او به علت ضیق وقت، به ندرت اتفاق می‌افتد به زندان‌ها سر بزند و به همین علت غالباً خبر ندارد که در جزیره‌اش، حتی در دویست سیصد قدمی خانه‌اش، مردم را چطور شلاق می‌زنند اما او از تعدادِ مجازات شده‌ها فقط از روی گزارش‌ها آگاه می‌شود. یک روز که در اتاق پذیرایی‌اش نشسته بودم، در حضور بعضی از کارمندها و یک مهندسِ معدن تازه وارد گفت:

ـ اینجا در ساخالین، به ندرت و تقریباً هرگز اتفاق نمی‌افتد که به مجازات جسمانی متوسل شوند.

سال، در انتظار تأیید حکم، در سیاه‌چال‌ها عذاب می‌کشیدند اما اکنون سرنوشت‌شان با تلگراف تعیین می‌شود. محکومیت عادیِ دادگاه زمان جنگ، چوبهٔ دار است. گاهی اوقات، استاندار رأی صادره از دادگاه را تخفیف می‌دهد و معمولاً بستن به چرخ‌دستی و نگاهداری دو ردهٔ اصلاح‌شوندگانِ بدون تعیین مدت و صد ضربه شلاق را جایگزین اعدام می‌کند. چنانچه قاتلی به اعدام محکوم شده باشد به ندرت تخفیف پیدا می‌کند. استاندار در نشستی به من گفت:

ــ من آدمکش‌ها را دار می‌زنم!

محکوم را در عصر و شبِ پیش از اعدام، کشیشی همراهی می‌کند و همراهی‌اش در گفتگو و در موعظه خلاصه می‌شود. کشیش برایم تعریف می‌کرد: «در آغاز فعالیتم ــ زمانی که بیش از ۲۵ سال نداشتم ــ یک بار چنین اتفاق افتاد که دو زندانیِ محکوم به مرگ را که به خاطر یک روبل و چهل کوپک مهاجری راکشته بودند، تا زندان ویوودسکویه همراهی کنم. وارد سیاه‌چال‌شان شدم و ترس برم داشت؛ دستور دادم درِ سیاه‌چال را پشت سرم نبندند و نگهبان هم پشت در بماند. اما آنها برگشتند و به من گفتند:

ــ نترسید پدرجان، نمی‌کشیمتون، بفرمایید بنشینید.

پرسیدم:

ــ کجا بنشینم؟

تخت مشترک را نشانم می‌دهند. روی بشکهٔ کوچک پر از آب نشستم، بعد، وقتی به خودم مسلط شدم، روی تخت، بین دو جنایتکار نشستم؛ پرسیدم که اهل کجا هستند و سؤال‌هایی از این قبیل، سپس پند و اندرز آغاز کردم؛ فقط در اواسط موعظه بود که متوجه شدم چوبهٔ دار و متعلقاتش را از پشت پنجره می‌بردند تا نصب کنند. آنها پرسیدند:

ــ این دیگه چیه؟

جواب دادم:

ــ ظاهراً باید برای مسئول زندان، مشغول ساختن چیزی باشند.

ــ نه پدرجان، اینارو آورده‌اند که دارمون بزنند. ببین پدرجان، نمی‌شه یه ذره ودکا بخوریم؟

ــ نمی‌دانم، الان می‌روم می‌پرسم.

رفتم سراغ سرهنگ «L[1]» و بهش گفتم که محکوم‌ها می‌خواهند گلو تر کنند. سرهنگ یک بطری ودکا داد و برای آنکه حرفی درنیاید به پاس بخش دستور داد نگهبان را با خودش ببرد. من از پاسدار گیلاسی گرفتم و به سیاه‌چال، نزد زندانی‌ها بازگشتم؛ گیلاسی پرکردم؛ گفتند:

ــ اوّل شما میل بفرمایید، پدر؛ وگرنه محاله لب بهش بزنیم.

ناچار شدم گیلاس ودکا را سربکشم. از مزه خبری نبود. گفتند:

ــ ملاحظه می‌کنید پدر، که ذهن از ودکا روشن می‌شود.

من باز شروع کردم به موعظه خواندن؛ یکی دو ساعت باهاشان حرف می‌زنم و اندرزشان می‌دهم اما ناگهان:

ــ بیارینشون بیرون!

بعد، وقتی به دارشان کشیدند، من از سر بی‌عادتی، تا مدتی می‌ترسیدم پا به درون اتاق تاریک بگذارم».

وحشت مرگ و شرایط مجازات، روی محکومان اثر ستمگرانه‌ای دارد. تاکنون در ساخالین اتفاق نیفتاده است که جنایتکاری با قدم‌های استوار به محل مجازات برود. مردی زندانی به اسم چرنوشی[2] (Tchernochey) که قاتل دکانداری موسوم به نیکیتین بود هنگامی که او را پیش از اعدام، از آلکساندروسک به دوئه می‌بردند دچار تشنج مثانه شد به طوری که هرازگاه ناچار می‌شد از رفتن باز بماند. کنیژالف (Kinjalov)، رفیق و شریک جرمش، شروع کرد به پرت و پلاگویی. به زندانی، پیش از اجرای حکم اعدام، کفن می‌پوشانند و نماز میّت می‌خوانند. وقتی قاتلان نیکیتین را اعدام می‌کردند یکی از آنها نتوانست نماز میّت را تحمل کند و بیهوش نقش زمین شد. به جوان‌ترین قاتل، وقتی کفن به تنش کردند و نماز میّت را خواندند اعلام کردند که مورد عفو قرار گرفته است؛

۱. در اواسط سال‌های ۱۸۸۰ فرماندهٔ واحد نظامی دوئه، سرهنگ لوخویتسکی (Lokhvitski) بود.

۲. چرنوشی، کینژالف، پازوخین (Pazoukhin) و مارین (Marin) دکانداری به اسم نیکیتین را در تاریخ ۱۳ نوامبر ۱۸۸۸ به قتل رسانیدند. آنها در ۲۷ مارس ۱۸۸۹ به چوبهٔ دار کشیده شدند، فقط پازوخین را به چرخ دستی زنجیر کردند. (دربارهٔ این جنایت و محکومیت‌شان پانوشت صفحهٔ ۷۴ را ملاحظه کنید).

اینک مجازات دیگری جایگزین اعدام شده بود. اما این مرد بینوا، در همین مدت کوتاه، چه دردی را می‌بایست تحمل می‌کرد! سراسر شب، گفتگو با کشیش‌ها، شکوهمندیِ موعظه‌ها، دم‌دمای صبح نصف لیوان ودکا، فرمانِ: «ببرینش بیرون!»، کفن، نماز میّت، بعد شادمانی به مناسبت عفو، و صد ضربه شلاق بلافاصله بعد از اعدام رفقایش، حالت اغما بعد از شلاق پنجم و سرانجام زنجیر شدن به چرخ‌دستی.

در ناحیهٔ کورساکوسک، یازده نفر به جرم قتل یک آینو، به مرگ محکوم شده بودند[1]. کارمندها و افسرها در سراسر شب قبل از اعدام نتوانستند بخوابند، قدم می‌زدند و به خانه‌های همدیگر می‌رفتند و چای می‌نوشیدند: افسردگی عمومیت پیدا کرده بود و هیچ کسی نمی‌دانست با خود چه کند. دو محکوم، با خوردن اقونیتون انتحار کردند که خود رویدادِ ناگواری بود برای فرماندهان نظامی، زیرا مسئولیت حفظ جان زندانی‌ها را به عهده خود داشتند. فرماندهٔ ناحیه[2]، شب هنگام صدای ولوله به گوشش می‌خورد، به او گزارش می‌دهند که دو زندانی انتحار کرده‌اند اما درست در لحظهٔ قبل از اعدام، هنگامی که همگی پای چوبه‌های دار تجمع کرده بودند، او می‌بایست از فرماندهٔ واحد نظامی، سؤال زیر را می‌کرد:

ـ یازده نفر به مرگ محکوم شده بودند، حال آنکه من بیشتر از ۹ نفر نمی‌بینم. دو نفر دیگر کجا هستند؟

فرمانده نظامی به جای آنکه مانند او با لحن رسمی جواب بدهد، زیر لب با لحنی آمیخته به عصبانیت گفت:

ـ بفرمایید خود بنده را دار بزنید... مرا به دار بکشید.

صبح زودِ ماه اکتبر و هوا خاکستری و سرد و تاریک بود. چهره‌های محکومان،از شدت وحشت به زردی می‌زد و موی سرشان مدام می‌جنبید. کارمندی حکم دادگاه را قرائت می‌کند، از فرط هیجان سراپا می‌لرزد و به دلیل آنکه

۱. دربارهٔ این پرونده به پانوشت صفحهٔ ۳۸۲ و ۳۸۳ مراجعه کنید.
۲. فرماندهٔ ناحیهٔ کورساکوسک، بیلی و فرماندهٔ واحد نظامی کورساکوسک سرهنگ ۲ سلپوشکین (Slepouchkin) بود.

بد می‌بیند به کرات دچار لکنت زبان می‌شود. کشیش[1] با طیلسان مشکی، به هر ۹ نفر امکان می‌دهد صلیب را ببوسند و خطاب به فرماندهٔ ناحیه زیر لب زمزمه می‌کند که:

ـ شما را به خدا اجازه بفرمایید من بروم... نمی‌توانم تحمل کنم...

تشریفاتی است طولانی؛ باید به سر هر یک از آنها کفنی کشید و به طرف سکوی أعدام هدایتش کرد. سرانجام وقتی ۹ نفر انسان را به دار کشیدند، به قول فرماندهٔ نظامی ناحیه، در هوا تاج گلی درست و حسابی به وجود آمد. وقتی معدومان را از بالای چوبهٔ دار به زیر کشیدند، پزشک‌ها کشف کردند که یکی از آنها هنوز زنده است[2]. این واقعه اهمیت خاصی داشت: زندان که از اسرارِ کلیهٔ جنایاتی که به دست اعضایش انجام می‌گیرد، بی‌خبر نمی‌ماند اکنون نیز از طریق جلاد[3] و دستیارانش می‌دانست که این موجود هنوز زنده، در قتلی که به‌اش نسبت می‌دادند هیچ گونه نقشی نداشت. فرماندهٔ ناحیه[4]، روایت خود را با جملهٔ زیر به پایان آورد:

ـ ولی دفعهٔ بعد به دارش کشیدند و من نتوانستم یک ماه تمام بخوابم.

۱. کشیشی که در این ماجرا حضور داشت، پدر روحانی آلکساندر یا پدر روحانی ایراکلی است.

۲. در جریان آن اعدام، پزشکان زیر حضور داشتند: زبورومیرسکی (Zboromirski) پزشک نظامی واحد مستقر در کورساکوسک و تروپین (Tropin) پزشک زندان ناحیهٔ کورساکوسک

۳. جلاد ناحیه کورساکوسک، مینایف (Minayev) بود که چخوف از او در صفحهٔ ۲۱۳ یاد کرده است.

۴. چخوف این داستان را از زبان بیلی فرماندهٔ ناحیهٔ کورساکوسک شنیده بود.

XXII

فراری‌ها در ساحالین. عللِ فرار. ترکیب فراری‌ها از لحاظ موقعیتِ اجتماعی و طبقاتی‌شان و غیره.

کمیتهٔ معروفِ سال ۱۸۶۸، به عنوان یکی از اساسی‌ترین و خاصه مهم‌ترین مزیت‌های ساخالین، به موقعیت جزیره‌ایِ آن اشاره داشت. تصور می‌رفت که در جزیره‌ای که دریایی خروشان، از قاره جدایش می‌کند، مشکل نباشد زندانِ دریایی بزرگی از روی طرح زیر ساخته شود: «دورش دریا، وسطش بلا[1]» و به تبعید رومی در جزیره‌ای تحقق بخشید که فرار به دریا را فقط در خواب بشود دید. اما در واقع از همان آغاز تجربهٔ ساخالین، جزیره انگار جزیره‌ای quasi insula[2] از آب درآمد. تنگه‌ای که جزیره را از قاره جدا می‌کند، در ماه‌های زمستانی یکسره یخ می‌زند و آبی هم که تابستان‌ها نقش دیوار زندان را ایفا می‌کند، زمستان‌ها به قدری هموار و مانند دشت صاف می‌شود که هر که بخواهد می‌تواند پای پیاده یا به وسیلهٔ سورتمهٔ سگ‌کِش از آن بگذرد. تازه تنگه در ماه‌های تابستانی هم غیر قابل اعتماد است: فاصلهٔ دو تنگهٔ پوگوبی[3] و لازارف[4]، در تنگ‌ترین نقطهٔ آن، از شش ورستا تجاوز نمی‌کند، حال آنکه در هوای آرام و آفتابی به راحتی می‌شود با یک قایقِ بد گیلکی تا صد ورستا راه را طی کرد. حتی آن جایی که عرض تنگه زیاد است، ساخالینی‌ها ساحل قاره را به قدر کافی روشن می‌بینند: خط مه گرفتهٔ زمین با قله‌های زیبایش، تبعیدی‌ها را روز به روز به سوی خود می‌خواند و وسوسهٔ آزادی و وطن را در وجودش

۱. پاره‌ای از مؤلفان که معروف حضور چخوف بودند، بعد از سفر به ساخالین به یاد می‌آوردند که زندانی ـ تبعیدی‌ها دربارهٔ جزیره می‌گفتند: «ورش دریا، وسطش بلا»

۲. جزیرهٔ موهوم (لاتین).

3. Pogobi　　4. Lazarev

برمی‌انگیزد. کمیته گذشته از این شرایط فیزیکی، هنوز فراری‌های نه به قاره، بلکه به داخل جزیره را که دردسرهایش کمتر از فرار به قاره نیست، پیش‌بینی نکرده یا از مدنظر دور داشته است و به این ترتیب می‌بینیم که وضع جزیره‌ای ساخالین، در واقع نتوانست امیدهای کمیته را برآورده کند.

معذلک، این یک برتری باقی می‌ماند. گریختن از ساخالین کار ساده‌ای نیست. ولگردهایی که در این زمینه می‌توانند متخصص شمرده شوند، آشکارا می‌گویند که فرار از ساخالین به مراتب دشوارتر از فرار از تبعیدگاه کاری‌یسکایا[1] یا نرچینسکایاست[2]. زندان‌های ساخالین، با وجود لجام گسیختگی‌ها و اغماضگری‌های حاکم بر آنها باز پر از زندانی بود و کمتر اتفاق می‌افتاد که زندانی‌ها به اندازه‌ای که زندانبان‌ها دلشان بخواهد، بگریزند؛ بروز این گونه فرارها یکی از بهترین درآمدهای آنان را تشکیل می‌داد. کارمندانِ کنونی معترف‌اند که چنانچه وحشت از موانع فیزیکی وجود نمی‌داشت در این صورت با توجه به پراکندگیِ کار اجباری و ضعفِ مراقبت در جزیره، فقط کسانی در ساخالین می‌ماندند که خوش‌شان می‌آمد در اینجا زندگی کنندو به زبان دیگر هیچ کس در اینجا نمی‌ماند.

اما در میان موانعی که زندانی‌ها را از فرار باز می‌دارد، به طور عمده دریا نیست که ایجاد وحشت می‌کند، تایگای غیر قابل عبور ساخالین، کوه‌ها، رطوبت دائمی، ابر، برهوت، خرس‌ها، گرسنگی، پشه و زمستان‌ها بوران‌ها و یخبندان‌های هراس‌انگیز ــ چنین‌اند دوستانِ حقیقی نگهبان‌ها در تایگای ساخالین که زندانی ناگزیر است در هر قدمش از کوهی از درخت‌های پوسیده و سفت بگذرد، گل صد تومانی و خیزران به پر و پایش بپیچد،در هر قدمی تا کمر در باتلاق‌ها و نهرها فرو برود و پشه‌های وحشت‌انگیز را از خود براند ــ در تایگا حتی رهگذرهای سیر و آزاد هم نمی‌توانند روزی بیش از هشت ورستا طی طریق کنند، حال آن که مردی فرسوده از زندان که غذایش جز ریشه‌های پوسیده و نمک نیست و نمی‌داند شمالش کجاست و جنوبش کجا، محال است بتواند سه تا پنج ورستا راه برود. گذشته از این او مجبور است راه‌های مستقیم را

1. Kariyskaya 2. Nertchinskaya

دور بزند تا به چنگ واهداران نیفتد. یکی دو هفته و به ندرت یک ماه از فرار سیری می‌شود و او فرسوده از گرسنگی و اسهال و تب و لرز و متورم از نیش پشه و با پاهای زخمی و باد کرده و خیس و کثیف و پاره پوره، در گوشه‌ای از تایگا، از پا در می‌افتد، از تمام نیرویش مدد می‌گیرد، راه بازگشت را در پیش می‌گیرد و از خداوند به عنوان بزرگ‌ترین بخت می‌خواهد که سرباز یا گیلکی را سر راهش قرار دهد تا او را به زندان باز گرداند.

دلیلی که جنایتکار را وا می‌دارد نجات خود را در فرار، نه در کار و ندامت جست‌وجو کند، به طور عمده درک بیدارش از زندگی تشکیل می‌دهد. اگر او فیلسوفی نیست که همه جا و در هر شرایطی به‌اش خوش می‌گذرد، نمی‌تواند و نباید نخواهد که فرار کند.

تبعیدی را پیش از هر چیزی عشقِ پرشورش به وطن است که از ساخالین بیرون می‌راند. وقتی به گفتگوی زندانی‌ها گوش می‌دهید از سخنان‌شان پی می‌برید که زیستن در وطن، برای‌شان چه مسرت‌انگیز و چه سعادت‌آفرین است! آنها از ساخالین و از خاک و آدم‌ها و درخت‌ها و آب و هوای اینجا با خنده‌ای آکنده از نفرت و انزجار و تأسف سخن می‌گویند، حال آنکه روسیه، درنظرشان عالی و لذت‌بخش است؛ حتی گستاخ‌ترین اندیشه، نمی‌تواند قبول کند که در روسیه آدم‌های بدبختی وجود داشته باشد. زیرا زیستن در جایی در استان تولسک یا کورسک، هر روز کلبه‌های روستایی را دیدن و هوای روسی را استنشاق کردن، خود به خود بالاترین سعادت است. خدایا، کاری کن که محتاج و بیمار و کور و لال و رسوا شوم اما فقط کاری کن که در خانه‌ام بمیرم. پیرزنی زندانی که چند صباحی کلفتم بود[1] از مشاهدهٔ چمدان‌ها و کتابها و پتوهایم به صرف آنکه همهٔ اینها ساخت طرف‌های ماست، نه ساخالین لذت می‌برد. گاهی اوقات کشیش‌هایی به دیدنم می‌آمدند[2]، پیرزن سرش را برای تبرّک، زیر دست آنها نمی‌گذاشت و با چشم‌های آکنده از تمسخر نگاه‌شان می‌کرد زیرا معتقد بود که ساخالین نمی‌تواند کشیش واقعی داشته باشد. دردِ دوری از وطن به شکل

۱. در اینجا اشارهٔ چخوف به خانهٔ دکتر بولگاروویچ و کلفت اوست. چخوف مدتی در این خانه منزل کرده بود. (پانوشت صفحهٔ ۸۸ را ملاحظه کنید).
۲. چخوف در پاسگاه آلکساندروسک، با پدر روحانی یگور رفت و آمد داشت.

خاطرات دائمی و شکوه‌های اندوهناک و متأثر کننده و همراه با گله‌ها و اشک‌های تلخ، یا به شکل امیدهای تحقق نیافته‌ای که غالباً با بیهودگی شبیه به دیوانگی یا به روشنی به شکل کاملاً بیان شدهٔ عقل‌باختگیِ تردیدناپذیر، بیان می‌شود[۱].

عشق به آزادی نیز که از خصوصیات خاص انسان است و در شرایط عادی یکی از شریف‌ترین خصایصش به شمار می‌رود، تبعیدی‌ها را از ساخالین فراری می‌دهد. تبعیدی تا زمانی که جوان و پرتوان است می‌کوشد تا آن جایی که ممکن است به نقطه‌ای دورتر، مثلاً به سیبری یا به روسیه بگریزد. معمولاً می‌گیرندش، محاکمه‌اش می‌کنند، برش می‌گردانند به تبعیدگاه. اما آنچه گفته شد آنقدرها هم هراس‌انگیز نیست؛ در طی طریقِ پای پیاده و آهستهٔ سیبری، و در تعویض زندان‌ها و هم‌زنجیرها و مستحفظانِ متعدد و در ماجراهای بین راه، منظومهٔ خاص خودش وجود دارد که در هر حال بیشتر شبیه به آزادی است تا به زندانِ ویودسکویه یا به کارهای جاده‌سازی. زندانی، بعد از سال‌ها، به دنبال ابتلا به ضعف جسمی و از دست دادنِ ایمان به پاهای خود، به محل نزدیک‌تری می‌گریزد، مثلاً به آمور یا حتی به تایگا یا بالای کوه؛ فقط دلش می‌خواهد از زندان دور شود و آدم‌ها و دیوارهای نفرت‌انگیز آن را نبیند و جرنگ جرنگ زنجیرها و گفتگوی زندانی‌ها را نشنود. در پاسگاه کورساکوسک مردی زندانی ـ تبعیدی به اسم آلتوخف دیدم که پیرمردیست ۶۰ ساله ـ شاید هم بیشتر که همیشه به شیوهٔ زیر فرار می‌کند: تکه‌ای نان برمی‌دارد، درِ کلبهٔ خود را قفل می‌کند، حدود نیم ورستا از پاسگاه دور می‌شود، می‌رود بالای کوه می‌نشیند و به تایگا و به دریا و به آسمان خیره می‌شود؛ در این حال دو روز در همان نقطه می‌نشیند، سپس به خانه باز می‌گردد، مقداری خوراکی برمی‌دارد و باز بالای کوه می‌رود... پیش از این شلاقش می‌زدند اما حالا به فرارهایش فقط می‌خندند: بعضی‌ها با حساب این که ماهی یا هفته‌ای در آزادی بگردند فرار می‌کنند، اما

۱. من در ولادیوستکِ خودمان، بین کارمندها و ملوان‌ها به بیماری درد دوری از وطن کم برنخورده‌ام؛ مثلاً دو کارمند عقل‌باخته دیده‌ام ـ یک حقوقدان و یک رهبر ارکستر نظامی. اگر در میان آزادها و آدم‌هایی که در شرایط نسبتاً سالم‌تر زندگی می‌کنند نادر باشد، در این صورت در ساخالین خود به خود چنین مفهوم می‌شود که باید نادر نباشد.

برای بعضی دیگر یک روز فرار هم کفایت می‌کند ـ درست است که مدتش از یک روز تجاوز نمی‌کند اما هر چه هست مالِ من است. غم آزادی بر وجود بعضی‌ها به طور متناوب چیره می‌شود و در این رابطه انسان را به یاد صرع می‌اندازد؛ حکایت می‌کنند که این وضع گویا در زمانِ معینی از سال یا ماه نمایان می‌شود، به طوری که زندانی‌های قابل اعتماد همین که نزدیکی این جنون را احساس می‌کنند، مقامات زندان را از قصد فرار خود آگاه می‌سازند. اما معمولاً کلیهٔ فرارها را، بدون استثنا، با شلاق و ترکه مجازات می‌کنند. ولی این واقعیت که فرارها غالباً از آغاز تا انجام، انسان را با جهالت و بی‌معنی‌گی‌شان به شگفتی وامی‌دارند و آدم‌های فهمیده و متواضع و خانواده‌دار، غالباً بدون لباس و نان و هدف و نقشه و با این یقین که حتماً دستگیر می‌شوند و با خطر از دست دادن سلامت و اعتماد رؤسا و آزادی نسبی خود و خطر منجمد شدن و یا به تیر نگهبان‌ها کشته شدن ـ همین یک عدم تطابق، باید به پزشکانِ ساخالین که مجازات کردن یا نکردن به تصمیم آنها بستگی دارد، ندا دهد که آنان نه با جنایت، بلکه با بیماری سر و کار دارند.

مجازات مادام‌العمر را هم باید به علل کلی فرارها، اضافه کرد. نزد ما، همان طوری که می‌دانیم، محکومیتِ به اعمال شاقه، همراه با اسکانِ دایم در سیبری است؛ محکوم به اعمال شاقه از محیط عادی خود جدا می‌شود و بی‌آنکه امید آن را داشته باشد که روزی به آن باز گردد، انگار برای جامعه‌ای که در آن رشد کرده و بزرگ شده بود، می‌میرد. زندانی‌ها بین خودشان می‌گویند: «مرده‌ها از کلیسای گورستان دهکده باز نمی‌گردند». همین نومیدیِ کاملِ تبعیدی و درماندگی‌اش، او را به اخذ تصمیم زیر می‌کشاند: رفتن و سرنوشت را تغییر دادن ـ وضع که بدتر از این نمی‌شود! وقتی فرار می‌کند درباره‌اش گفته می‌شود: «رفت تا سرنوشتش را عوض کنند» اما وقتی او را می‌گیرند و بازش می‌گردانند، می‌گویند: «بد آورد! شانس نیاورد!». تبعید اگر مادام‌العمر باشد فرارها و ولگردی‌ها، به شری اجتناب‌ناپذیر و ضروری مبدل می‌شود و حتی انگار نقش دریچهٔ اطمینان را ایفاء می‌کند. اگر چنین امکانی وجود می‌داشت که از تبعیدی، امید فرار را به عنوانِ یگانه وسیلهٔ تغییر سرنوشت او از دستش بگیرند و او از کلیسای گورستان دهکده بازگردد، در این صورت نومیدی‌اش را بعد از

نیافتنِ راه‌حل، شاید بـه شکـل دیگـری نـمایان مـی‌ساخت و البـته در شکـلی بیرحمانه‌تر و وحشتناک‌تر از فرار.

دلیل عمومیِ دیگری هم برای فرار وجود دارد: این، ایـمان بـه سـهولت و بی‌کیفری و تقریباً قانونمندی فرار است، گرچـه در واقـع هـیچ فـراری آسـان نیست، بیرحمانه به کیفر می‌رسد و جنایت بزرگ جنایی شمرده می‌شود. ایـن ایمان عجیب در وجود انسان‌ها، نسل اندر نسل پرورش پیدا می‌کرد و آغازِ آن در میان مه زمانِ قشنگ قدیم، یعنی زمانی که فرار کردن، کار ساده‌ای بود و حتی رؤسا تشویقش می‌کردند، گم می‌شد. رئیس کارخانه یـا مسئول زنـدان، اگـر زندانیانش به هر دلیلی اقدام به فرار نمی‌کردند برای خودش تنبیهی از بـالا بـه حساب می‌گذاشت و اگر آنها گروه گروه فرار می‌کردند، خوشحال می‌شد. اگر قبل از اول اکتبر، یعنی زمانی که پوشاک زمستانی تحویل زندانی‌ها می‌دهند سی چهل نفر اقدام به فرار می‌کردند، چنین حادثه‌ای معمولاً به این معنا بود که سی چهل نیمتنهٔ پوستی توی جیب رئیس زندان می‌رفت. به روایت یـادریتسف، رئیس کارخانه هر بار که گروه جدیدی را تحویل می‌گرفت معمولاً بانگ می‌زد: «هر که می‌خواهد بماند برود لباس تحویل بگیرد و هر که می‌خواهد فرار کند به لباس احتیاج ندارد!» رؤسا، با اعتبارشان انگار به فرار جنبهٔ قانونی می‌دادنـد و کلیهٔ اهالی سیبری که فرار را تاکنون هم گناه نمی‌داند، با روح فرار تربیت می‌شد. خودِ تبعیدی‌ها فرارشان را جز با خنده یا تأسف از این کار که در فرار نـاموفق بوده‌اند و نباید به عبث انتظار داشت که پشیمان یا دچار ناراحتی وجدان شوند، تعریف نمی‌کنند. از کلیهٔ فراریانی که با آنها صحبت کرده‌ام فـقط یک پـیرمرد بیمار که به جرم فرار مکرّر به چرخ دستی زنجیر شده بود، به تـلخی بـه خـود سرکوفت زد و در همان حال، فرارهایش را نه جنایت که حماقت نامید و گفت: «وقتی جوانتر از حالا بودم مرتکب حماقت می‌شدم ولی حالا باید زجر بکشم»

علل فرارهای خصوصی، متعدد است، از آن جمله اشاره می‌کنم بـه عـدم رضایت از مقررات زندان و تنبلی، به عدم توانایی به اجرای کار و به بیماری و ضعف اراده و میل به تقلید و عشق و به ماجراجویی... گاهی اوقات اتفاق افتاده بود که زندانی‌ها به خاطر آنکه در جزیره «بگردند» دسته دسته فرار می‌کردند و «گردش»شان توأم می‌شد با قتل‌ها و پـلیدی‌های مـختلفی کـه مـوجب بـروز

دهشت و خشم بی‌نهایت در میان ساکنان جزیره می‌شد. در زیر به شرح فراری می‌پردازم که به خاطر انتقام انجام شده بود: سرباز ساده بلوف[1]، هنگام دستگیری یک زندانی فراری به اسم کلیمنکو[2]، او را زخمی می‌کند و تحت‌الحفظ به زندان آلکساندروسک بازش می‌گرداند. کلیمتکوبعد از اعادهٔ سلامتِش باز هم می‌گریزد و این بار فقط با هدف انتقام‌گیری از بلوف. او مستقیماً به طرف راهداری می‌رود و در آنجا دستگیرش می‌کنند. رفقای بلوف به او می‌گویند: «آقا داداشتو خودت همراهی‌اش کن. شانست خونده!» بلوف زندانی را همراهی کرد. بین راه، محافظ و زندانی صحبت‌شان گل انداخت. پاییز، باد، سرما... از رفتن باز ایستادند تا سیگاری بگیرانند. کلیمنکو در فرصت مناسبی تفنگِ محافظ را در ربود و درجا کشتش، سپس به گونه‌ای که انگار هیچ اتفاقی نیفتاده بود به پاسگاه آلکساندرو بازگشت، در آنجا دستگیر و به زودی به چوبهٔ دار سپرده شد.

و این هم از عشق. یک زندانی ـ تبعیدی به اسم آرتیوم[3] ـ نام خانوادگی‌اش را فراموش کرده‌ام ـ که جوانی حدود بیست ساله بود در نایبوچی به شغل نگهبانی از خانه‌های دولتی اشتغال داشت. او عاشق یک زن آینی بود که در یورتی در ساحل نایبه زندگی می‌کردو شایع است که از عشق متقابل زن، نصیب می‌بُرد. یک وقت در سرقتی در مظان اتهام قرار گرفت و به زندان کورساکوسک یعنی به ۹۰ ورستاییِ دلدادهٔ آینی منتقلش کردند. از آن موقع به عشق دیدار با دلداده، از پاسگاه به نایبوچی می‌گریخت و این کار را آن قدر ادامه داد تا سرانجام پایش را باتیر زدند.

گاهی اوقات فرار موضوع کلاهبرداری هم می‌شود. در زیر با نمونه‌ای از این مطلب که حرص به پول را با کثیف‌ترین شکلِ خیانت درهم می‌آمیزد آشنا می‌شوید: ولگردی پیر که در فرارها و ماجراجویی‌ها مو سفید کرده بود، در میان زندانیان تازه وارد پولدارترین‌ها را دید می‌زند (تازه واردها تقریباً همیشه پولدارند) و او را اغوا می‌کند که با هم فرار کنند. مجاب کردن آنها کار مشکلی نیست؛ تازه وارد فرار می‌کند و ولگرد در گوشه‌ای از تایگا او را می‌کشد و به

1. Belov 2. Klimenko 3. Artiom

زندان باز می‌گردد. شکل دیگر کلاهبرداری که متداوال‌تر از اشکال دیگر است، روی سه روبل‌هایی حساب شده است که خزانه بابت دستگیری یا قتل هر فراری می‌پردازد. چندین زندانی بعد از تبانی قبلی با سربازی ساده یا با یک گیلک، از زندان می‌گریختند و در نقطهٔ از قبل تعیین شده‌ای، در جایی از تایگا یا ساحل دریا به مستحفظ‌شان می‌پیوستند، او آنان را به زندان باز می‌گرداند و بابت هر کدام‌شان سه روبل جایزه دریافت می‌کرد، سپس البته پول جایزه را بین خودشان تقسیم می‌کردند. گاهی اوقات مشاهدهٔ این صحنه که گیلکی کوتاه‌قد و لاغر و مردنی، مسلح فقط به یک چماق، شش هفت ولگرد چارشانه و یل منتظر را جلو انداخته و به زندان می‌آورد، خنده برمی‌انگیزد. روزی سرباز سادهٔ «L» را هم دیدم که با آن که هیکل تنومندی هم نداشت، یازده فراری را به زندان باز می‌آورد.

آمار زندان، تا چند وقت پیش، تقریباً کاری به فراری‌ها نداشت، فعلاً فقط همین را می‌شود گفت که بیش از همه، تبعیدی‌هایی می‌گریزند که از تفاوت شرایط اقلیمی ساخالین با زادگاه‌شان، بیشتر رنج می‌برند. در شمار اینها، بیش از همه متولدان قفقاز و کریمه و بسارابی و مالوروسی قراردارند. گاه چنین اتفاق می‌افتد که انسان فهرستی مرکب از پنجاه شصت نفر فراری یا دستگیر شده را ببیند که بین آنها حتی یک اسم روسی به چشم نخورد ــ همه‌شان یا اوغلی یا سلیمان یا حسن... جای تردید نیست که ابدی‌ها و محکومانِ درازمدت بیشتر از زندانیان رده سه و مقیمان چهاردیواری زندان بیشتر از ساکنانِ خارج از آن و جوان‌ها و تازه واردها بیشتر از قدیمی‌ها می‌گریزند. زن‌ها به گونهٔ قیاس‌ناپذیری کمتر از مردها اقدام به فرار می‌کنند[1] و این از یک طرف به دلیل دشواری‌هایی است که شامل فرار زن‌ها می‌شود و از طرف دیگر به سبب وابستگی‌های محکمی است که زن، به زودی در تبعیدگاه به هم می‌زند. وظایفی که او در برابر همسر و فرزندانش دارد مانع از آن است که فرار کند اما گاه چنین اتفاق می‌افتد که اشخاص خانواده‌دار هم بگریزند[2]. همسران قانونی کمتر از غیر

۱. چخوف با چند مورد فرار آنها آشنایی داشت، از آن جمله: سونکای پنجه‌طلایی (پانوشت صفحه ۷۵ را ملاحظه کنید) و فرار سه زن با ناوچه (به صفحهٔ ۴۱۳ مراجعه شود).
۲. دربارهٔ فرار کوچرنکو (Koutcherenko) به پانوشت صفحهٔ ۲۹۴ مراجعه شود.

قانونی‌ها فرار می‌کنند. زن‌های زندانی، وقتی به کلبه‌های‌شان سر می‌زدم در مقابل سؤالم که همسرشان کجاست جواب می‌دادند: «من چه می‌دونم؟ برو بگرد تا پیدایش کنی!»

پا به پای تبعیدی‌های معمولی، زندانیان ممتاز نیز می‌گریزند. من ضمن ورق زدن به فهرست الفبایی در ادارهٔ پلیس کورساکوسک به اسم نجیب‌زادهٔ سابقی برخوردم که هم فرار کرده بود، هم به جرم ارتکاب قتل در حینِ فرار محاکمه شده بود و هم ۸۰ یا ۹۰ ضربه شلاق خورده بود. لاگی‌یف معروف که به جرم قتل مدیر مدرسهٔ علوم دینیِ تفلیس به اینجا اعزام شده و در کورساکوسک تدریس می‌کرد، در شب عید پاکِ سال ۱۸۹۰، همراه یک زندانی موسوم به نیکولسکی و فرزند کشیش و سه ولگرد ناشناس دیگر، اقدام به فرار کرد. به زودی بعد از عید پاک شایع شد که گویا سه ولگرد را در لباس «شخصی» دیده‌اند که از راه ساحل به سمت پاسگاه موراوی‌یِسک می‌رفتند اما لاگی‌یف و نیکولسکی، دیگر همراهشان نبودند؛ به احتمال زیاد ولگردها، لاگی‌یف جوان و رفیقش را آمادهٔ فرار کرده و بین راه هر دو را به قصد استفاده از پول و لباس‌شان سربه نیست کرده بودند. فرزندِ کشیش ارشد «K» که به جرم ارتکاب قتل به تبعیدگاه اعزام شده بود، به روسیه گریخت، آنجا یک بار دیگر مرتکب قتل شد و گذرش مجدداً به ساخالین افتاد. یک روز صبح او را در میان انبوه زندانی‌ها، در کنار معدن زغال‌سنگ دیدم: فوق‌العاده لاغر و استخوانی، با چشم‌های پژمرده و با پالتو نیمدارِ تابستانی و شلوار پاره پوره‌ای که پیراهنی روی آن فرو افتاده بود، خواب‌آلود و لرزان از سرمای صبح، به طرف مسئول زندان که در کنارم ایستاده بود آمد، کلاه کوچکش را از سر برگرفت، سر طاسش را نمایان ساخت و شروع کرد مطلبی را درخواست کردن.

برای آنکه بتوان قضاوت کرد که بیش از همه، در چه زمانی از سال فرار انجام می‌گیرد، از ارقام معدودی که یافته و از روی‌شان یادداشت‌هایی برداشته‌ام، استفاده می‌کنم. در سال‌های ۱۸۷۷ و ۱۸۷۸ و ۱۸۸۵ و ۱۸۸۷ و ۱۸۸۸ و ۱۸۸۹ جمعاً ۱۵۰۱ نفر زندانی ـ تبعیدی فرار کرده بودند؛ این رقم را از نقطه‌نظر زمانی می‌توان به شرح زیر تقسیم‌بندی کرد: ژانویه ۱۱۷ نفر، فوریه ۶۴ نفر، مارس ۲۰ نفر، آوریل ۲۰ نفر، مه ۱۴۷ نفر، ژوئن ۲۹۰ نفر، ژوییه ۲۸۳ نفر،

اوت ۲۳۱ نفر، سپتامبر ۱۵۰ نفر، اکتبر ۴۴ نفر، نوامبر ۳۵ نفر و دسامبر ۱۰۰ نفر. اگر بخواهیم نمودار فرار زندانی‌ها را بکشیم، نقاط اوج آن به ماه‌های تابستان و به آن ماه‌های زمستانی برمی‌گردد که دارای یخبندان‌های شدید می‌شود؛ بدیهی است که مناسب‌ترین لحظه‌ها برای انجام فرار عبارت‌اند از: هوای گرم، کار خارج از محوطهٔ زندان، حرکت متناوب ماهی، رسیدن میوه‌های بوته‌ای در تایگا و نزد مهاجرها: رسیدن سیب‌زمینی، سپس دریای پوشیده از یخ که ساخالین را از شکل جزیره‌ای‌اش خارج می‌کند. ورود گروه‌های جدید نیز که با رفت و آمد کشتی‌های بهاری و پاییزی می‌رسند، به افزایش فرار در تابستان و زمستان کمک می‌کند. در ماه‌های مارس و آوریل بیش از همه وقت دیگر می‌گریزند زیرا در این ماه‌ها یخ رودخانه‌ها می‌شکند و یافتن غذا چه در تایگا و چه نزد مهاجرانی که معمولاً با آغاز بهار، ذخیرهٔ نان‌شان ته می‌کشد، به امری محال مبدل می‌شود. از میانگین ترکیب سالانهٔ زندان آلکساندروسک، در سال ۱۸۸۹ جمعاً ۱۵/۳۳٪ فرار کرده بودند؛ در همان سال از زندان‌های دوئه و ویودسکویه که زندان‌هایش توسط نگهبان‌های مسلح تحت مراقبت قرار دارند ۶/۴٪ و زندان‌های ناحیهٔ تیمف ۹٪ گریخته بودند. این ارقام به یک سال گزارشی مربوط می‌شود اما اگر انبوه موجودِ زندانی‌ها در تمام مدت اقامت‌شان در جزیره درنظر گرفته شود، در این صورت فراری‌ها در زمان‌های مختلف، نسبت‌شان به ترکیب کلی کمتر از ۶۰٪ نخواهد بود و به عبارت دیگر از هر پنج نفری که شما در چهار دیواری زندان یا در کوچه می‌بینید شاید سه نفرشان قبلاً اقدام به فرار کرده بودند. از گفتگویم باتبعیدی‌ها به این نتیجه رسیدم: کسی نیست که فرار نکرده باشد. به ندرت اتفاق افتاده است که یک کسی در مدت اقامتش در زندان برای خودش ترتیب یک مرخصی نداده باشد.[1]

معمولاً هنوز در انبار کشتی یا در یدک‌کش آمور، یعنی هنگامی که زندانی‌ها را به ساخالین انتقال می‌دهند، آنها به فکر فرار می‌افتند؛ بین راه،

۱. یادم می‌آید یک روز که با یدک‌کش به کشتی نزدیک می‌شدم نزدیک می‌شدیم از پهلوی آن کشتی بارکشی مالامال از فراری در حال جدا شدن بود؛ بعضی‌ها عبوس و گرفته بودند، بعضی دیگر بلند بلند می‌خندیدند. یکی از آنها به علت یخزدگی به کلی فاقد پا بود. آنها را از نیکولایوسک باز می‌گرداندند. وقتی به این کشتی بارکش مملو از آدم‌هایی که توی هم وول می‌خوردند نگاه می‌کردم می‌توانستم در نظرم مجسم کنم که در قاره و در جزیره چه عدهٔ زیادی از زندانی‌ها هنوز آواره‌اند!

پیرمردهای ولگردی که سابقهٔ فرار از زندان دارند، جوانان را با جغرافیای جزیره، با نظام‌های ساخالین، با مقررات نگهبانی و با نعمت‌ها و محرومیت‌هایی که فرار از ساخالین وعده می‌دهد، آشنا می‌کنند. چنانچه تازه واردها را در زندان‌های موقت و سپس در انبارهای کشتی‌ها از ولگردها جدا نگاه می‌داشتند، شاید تازه واردها، برای فرار تا این حد عجله به خرج نمی‌دادند. آنها معمولاً به زودی و حتی بلافاصله بعد از تحویل‌شان از کشتی، فرار می‌کنند. در سال ۱۸۷۹ شصت نفر زندانی بعد از ورودشان به ساخالین، سربازهای نگهبان را از پا می‌اندازند و می‌گریزند.

برای فرار هیچ احتیاجی به مقدمه‌چینی و احتیاط کاری‌هایی که وصف‌شان در داستان زیبای «سوکولیتس»، نوشتهٔ کورولنکو آمده است وجود ندارد[۱]. فرار اکیداً قدغن شده است و دیگر از سوی رؤسا تشویق نمی‌شود؛ اما شرایط زندگی در زندان‌های اینجا و مراقبت و شرایط کار اجباری و خصوصیات محل طوری است که در بسیاری از موارد، جلوگیری از فرار امکان‌ناپذیر می‌شود و اگر امروز نشود از دروازه‌های باز زندان بیرون رفت، فردا وقتی بیست سی نفر تحت مراقبت یک مستحفظ به سر کار اجباری می‌روند می‌توان از تایگا در رفت؛ اگر هم کسی از تایگا فرار نکرده باشد کافی است یکی دو ماه دندان روی جگر بگذارد تا به خدمت یک کارمند یا به کارگری یک مهاجر گماشته شود. هر گونه احتیاط کاری و اغوای رؤسا و شکستن درِ زندان و نقب‌زدن و غیره فقط به درد آن اقلیتی می‌خورد که در محل‌های غل و زنجیر و در سیاه‌چال‌ها و در زندان ویودسکویه به سر می‌برند و شاید باز به درد کسی که در معدن کار می‌کند که تقریباً در سرتاسر طول آن از زندان ویودسکویه گرفته تا دوئه، پاسدارها به نگهبانی گماشته شده‌اند. در اینجا شروع فرار توأم با خطر است با وجود این تقریباً هر روز می‌شود با امکانات مساعدی روبرو شد. جویندگان و علاقمندان به ماجراجویی، چون «زرین پنجه» که برای فرارش لباس سربازی می‌پوشید غالباً به تغییر لباس و انواع چشم‌بندی‌هایی که در بسیاری از موارد، یکسره زائد است دست به دامن می‌شوند.

۱. داستان Sokolinets نوشتهٔ Korolenko، در سال ۱۸۸۵ در مجلهٔ «پیام شمال» چاپ شده است.

فراری‌ها، به طور عمده به سمت شمال، به طرف نقطهٔ باریک تنگه که بین دماغه‌های پوگوبی و لازارف یا کمی شمالی‌تر واقع است می‌روند؛ اینجا خلوت است، به آسانی می‌توان از چشم راهدارها مخفی شد و می‌شود از گیلک‌ها قایقی به دست آورد یا کلکی ساخت و به آن طرف آب رفت و چنانچه ایام زمستان باشد، در صورت هوای مساعد فقط دو ساعت کفایت می‌کند تا فراری به ساحل دیگر برسد. گذرگاه هر چه شمالی‌تر باشد به همان نسبت به مصب آمور نزدیک‌تر می‌شود، پس خطر نابودی از گرسنگی و یخبندان هم کمتر است؛ در پای مصب آمور، دهکده‌های متعدد گیلکی وجود دارد، شهرهای نیکولایوسک، ماری‌ینسک و سوفی‌یسک هم زیاد دور نیستند، قصبات قزاقی نیز یعنی نقاطی که می‌شود برای سرتاسر زمستان به عنوان کارگر استخدام شد، جایی که می‌گویند حتی بین کارمندان هستند کسانی که به بینوایان پناه و لقمه‌ای نان می‌دهند، در مصب آمور پراکنده‌اند. گاه چنین اتفاق می‌افتد که فراری‌ها بی‌خبر از شمال و جنوب‌شان شروع می‌کنند به چرخیدن و باز می‌گردند به همان نقطه‌ای که از آن حرکت کرده بودند[1].

گاه نیز چنین اتفاق می‌افتد که فراری‌ها بکوشند تنگه را در نقطه‌ای نزدیک به زندان شناکنان طی کنند. برای انجام چنین کاری نیاز به دل و جرأت استثنایی،

۱. فراری‌ها روزی در دونه قطب‌نمایی دزدیدند تا شمال را بیابند و پست راهداری پای مصب پوگوبی را دور بزنند. اما قطب‌نما، آنان را درست به پست راهداری هدایت کرد. برایم تعریف می‌کردند که زندانی‌ها، اخیراً به خاطر آنکه از ساحل حفاظت شدهٔ غربی فرار نکنند، رفته رفته راه دیگری را می‌آزمایند، یعنی به شرق، به سمت خلیج نی‌یسکی و از آنجا در امتداد ساحل دریای اوخوتسکی به طرف شمال یعنی به طرف دماغهٔ ماری و ویلیزاوتا، سپس به سمت جنوب می‌روند تا بتوانند تنگه را علیه دماغهٔ پرونگه با شنا بگذرند. می‌گفتند که این راه را بوگدانف معروف که چندی پیش از ورود من به ساخالین اقدام به فرار کرده بود برگزیده است ـ اما احتمال این امر بسیار اندک است. درست که در سرتاسر طول تیم، یک کوره راه گیلکی وجود دارد و انسان بر سر راهش یورت‌هایی می‌بیند، اما راه دوره‌ای از خلیج نی‌یسکی به سمت جنوب، سخت و دراز است. بجاست گفته شود که پولیاکف هنگام فرود آمدنش از خلیج نی‌یسکی به جنوب، به منظور ارزیابی تمام مخاطرات سفر از این خلیج به شمال را تحمل کرده بود.

پیش از این درباره این که در این گونه موارد به فراری‌ها چه سخت می‌گذرد باز هم صحبت کرده بودم. فراری‌ها، خاصه جنایت‌پیشگان، رفته رفته به تایگا و توندرا خو می‌گیرند، پاهای‌شان با وضع جدید سازگار می‌شوند و عجیب نیست بگوییم که حتی بعضی‌ها ضمن راه رفتن می‌خوابند. به من گفته‌اند که ولگردان چینی یا «خونخوز»ها که از ناحیهٔ پریمورسک به ساخالین تبعید می‌شوند بیش از فراریان دیگر مقاومت به خرج می‌دهند زیرا از قرار معلوم انگار می‌توانند ماه‌های متوالی فقط با انواع ریشه و گیاه تغذیه کنند.

بخت بلند و مهم‌تر از همه، احتیاج به تجربهٔ مقدماتی مکرری دارد که سختی راه شمال از طریق تایگا و خطرهای آن را به او آموخته باشد. ولگردان و جنایت‌پیشگانِ فراری از زندان‌های ویودسکویه و دوئه، در اولین یا دومین روز فرارشان، بلافاصله خود را به دریا می‌زنند. در اینجا دیگر هیچ اندیشه‌ای از طوفان‌ها و خطرها در کار نیست، بلکه فقط ترس حیوانی از تعاقب و عطش آزادی وجود دارد: آدم اگر هم غرق می‌شود، بگذار در آزادی غرق شود! آنها معمولاً به حدود پنج ده ورستایی جنوب دوئه، به آگنوو سرازیر می‌شوند، در اینجا با چند چوب و تخته کلکی سر هم‌بندی می‌کنند و می‌کوشند هر چه زودتر به سمت ساحل مه‌آلودی که شصت هفتاد مایل بین آنها و دریای سرد و طوفانی فاصله انداخته است حرکت کنند. در زمان اقامتم در ساخالین، پروخورف ولگرد که همان میلنیکف باشد به همین گونه اقدام به فرار کرده بود[1]. با کشتی‌های باری و بارکش‌ها کوچک و قایق‌های بزرگ نیز به دریا می‌زنند اما دریا هر بار بارکش‌های‌شان را بی‌رحمانه درهم می‌کوبد یا آنها را به ساحل پرت می‌کند. یک بار زندانی‌ها با ناوچهٔ متعلق به ادارهٔ معادن اقدام به فرار کردند[2].

۱. در ۲۹ ژوئن سال ۱۸۸۶، از ناو جنگی «تونگوس»، در فاصلهٔ ۲۰ مایلی دوئه، متوجه نقطهٔ سیاهی بر سطح دریا شدند؛ وقتی به طرف نقطه رفتند با منظرهٔ زیر روبرو شدند: روی چهار اصله کندهٔ به هم بسته، دو مرد، نشسته بر پوست درخت‌های برجسته، به سویی حرکت می‌کردند؛ در کنارشان سطلی داشتند پر از آب آشامیدنی و یک قرص و نیم نان و یک تبر و نزدیک یک پود آرد و کمی برنج و دو عدد شمع و یک تکه صابون و دو بستهٔ کوچک چای خشک. وقتی آنها را روی عرشه آوردند و هویت‌شان را جویا شدند، معلوم شد که آن دو، جزو زندانی‌های زندان دوئه بودند که در تاریخ ۱۷ ژوئن (و به عبارت دیگر فقط ۱۲ روز از فرارشان می‌گذشت) گریخته بودند و اکنون «به آنجا، به روسیه» حرکت می‌کردند. دو ساعت بعد، طوفان شدیدی درگرفت، به طوری که کشتی قادر نمی‌شد در ساخالین پهلو بگیرد. اکنون این سؤال پیش می‌آید که چنانچه کشتی، آنها را از روی کلک برنمی‌گرفت در چنین هوایی چه به سرشان می‌آمد؟

۲. در ژوییهٔ ۱۸۸۷، در لنگرگاه دوئه به کشتی «تیرا» زغال بار می‌زدند. طبق معمول، زغال را توسط بارکش‌هایی که ناوچه‌های بخاری یدک‌شان می‌کشد به پهلوی کشتی می‌آورند. نزدیکی‌های غروب هوا خنک شد و طوفان درگرفت. «تیرا» قادر نبود خودش را روی لنگرها نگاه دارد، پس به دکاستری رفت. بارکش را نزدیک دوئه به ساحل کشیدند اما ناوچه به پاسگاه آلکساندروسکی رفت و آنجا در رودخانهٔ کوچکی پناه گرفت. شب وقتی هوا نسبتاً آرام گرفت، خدمهٔ ناوچه که مرکب از زندانی‌ها بود یک تلگرام جعلیِ واصله از دوئه به مسئول زندان ارائه کرد که در آن به ناوچه دستور داده شده بود جهت نجات بارکش و سرنشینان آن که گویا طوفان به دریای‌شان برده است بی‌درنگ به دریا ←

گاه نیز چنین اتفاق می‌افتد که با همان کشتی‌هایی بگریزند که زغال بارشان می‌کنند. در سال ۱۸۸۳ زندانی‌ای به اسم فرانتس‌کیتس خود را توی یک چالهٔ زغال مخفی کرد و با کشتی «تریبومف» گریخت. وقتی پیدایش کردند و از توی چاله بیرونش کشیدند به کلیهٔ سؤال‌ها فقط یک جواب می‌داد: «آبم بدهید، پنج روز است آب نخورده‌ام».

فراری‌ها همین که به این یا آن طریق به قاره می‌رسند به سمت غرب می‌روند و از راه گدایی و «محض رضای مسیح» و اجیری به هر کاری که شده و به سرقت هر آنچه که بد نگهداری می‌شود گذران می‌کنند: آنها چهارپا و صیفی‌جات و لباس و یک کلام هر چه را که بشود خورد و پوشید یا فروخت می‌دزدند. آنها را می‌گیرند، مدت‌ها در زندان‌ها نگاه‌شان می‌دارند، محاکمه‌شان می‌کنند و با گزارش‌های هراس‌انگیز آماری بازشان می‌گردانند اما بسیاری از آنها، همان طوری که خواننده از نتیجهٔ جریان محاکمه‌شان اطلاع دارد، از بازار خیترف مسکو و حتی از ده‌زادگاه‌شان سر برمی‌آورند. در پالوو، خبازی به اسم گوریاچی، مردی رو راست و بی‌شیله پیله و از قرار معلوم مهربان، برایم تعریف می‌کرد که چگونه به روستای زادگاهش رسیده و با زن و فرزندانش دیدار کرده و چگونه به ساخالین بازپس فرستاده شده بود و اکنون دومین سالِ محکومیتِ آن فرار را پشت سر می‌گذارند. می‌گویند و در ضمن این تصور در مطبوعات نیز انعکاس داشته است که کشتی‌های امریکایی صید نهنگ، گویا زندانی‌های فراری را روی عرشه‌شان می‌پذیرند و آنان را با خود به آمریکا می‌برند[1]. البته

→
حرکت کنند. مسئول زندان که تصور نمی‌کرد فریبش داده باشند به ناوچه اجازه داد از بندر خارج شود. اما ناوچه که سرنشینانش هفت مرد و سه زن بودند به جای آن که به جنوب، به سمت دوئه حرکت کند به طرف شمال راه افتاد. دم دمای صبح هوا رو به بدی گذاشت و نزدیکی‌های دماغهٔ خوئه، آب روی ماشین ناوچه را فرا گرفت؛ ۹ نفر غرق و جنازه‌شان به ساحل انداخته شد و فقط یک نفر که سابقاً سکاندار ناوچه بود، روی تخته پاره‌ای نجات پیدا کرد. این تنها مرد نجات یافته که اسمش کوزنتسف است اکنون در پاسگاه آلکساندروسک، در معدن زغال‌سنگ، نزد مهندس معدن آنجا خدمت می‌کند. این مرد قوی هیکل و سیه‌چرده و نسبتاً خوش‌قیافهٔ حدود چهل سالهٔ به ظاهر متکبر و وحشی که مرا به یاد تام‌آیرتونِ داستانِ «بچه‌های ناخدا گرانت» می‌انداخت، موقعی که مهمان مهندس معدن بودم برایم چای می‌ریخت.

۱. نرچینسکی استاروژیل (Nertchinski Starojyl)، در شمارهٔ ۶۷ سال ۱۸۷۵ مجلهٔ «اخبار
←

چنین چیزی امکان‌پذیر است اما من حتی یک موردش را نشنیده‌ام. نهنگ زنان امریکایی که در دریای اوخوتسک به صید مشغولند، به ندرت اتفاق می‌افتد که به ساخالین نزدیک شوند و باز به ندرتِ بیشتر اتفاق می‌افتد که درست زمانی به ساخالین نزدیک شوند که در ساحلِ شرقیِ خلوتِ آن فراری‌ها دیده شوند. به گفتهٔ آقای کوربسکی (به نقل از شمارهٔ ۳۱۲، سال ۱۸۷۵، روزنامهٔ «صدا») در Lndian-Territory، در سمت راستِ میسی‌سی‌پی، گروه‌های زیادی از واچروهای زندانیان ساخالینی سکونت دارند. این واچروها چنانچه در واقع وجود داشته باشند خودشان را نه با کشتی‌های صید نهنگ بلکه احتمالاً از طریق ژاپن به امریکا رسانیده‌اند. علی ایحال، فرار نه به روسیه بلکه به خارج از آن گرچه به ندرت اتفاق می‌افتد اما به هر حال امکان‌پذیر است و هیچ جای تردید وجود ندارد. هنوز در سال‌های بیست بود که زندانی‌های‌مان از کارخانهٔ تهیهٔ نمک اوخوتسک به جزایر «گرم» یا جزایر ساندویچی می‌گریختند[1].

هراس از زندانی‌های فراری، عظیم است و این می‌تواند توضیح دهد که چرا مجازاتِ فرار تا این حد جدی و خشن و سخت است. وقتی ولگرد معروفی

→

مسکو» می‌نویسد: «صیادان نهنگ امریکایی از فراری‌های بوتانی‌بی (Boutanıbey) روی کشتی‌های‌شان پذیرایی می‌کردند. آنها این کار را با فراریان ساخالین هم انجام خواهند داد».

۱. به نقل از جلد ۲۲ «قدیم‌الایام روسیه»: در ضمن، این هم یک مورد جالب توجه. در سال ۱۸۸۵ در روزنامه‌های ژاپنی خبری نمایان شد مبنی بر این که در نزدیکی ساپورو (Sapporo) ۹ نفر خارجی ناشناس دچار سانحه شده‌اند. مقامات محلی عده‌ای کارمند را به ساپورو، به یاریِ سانحه‌دیدگان فرستادند. خارجی‌ها به هر گونه‌ای که میسرشان بود که امدادگران توضیح دادند که آلمانی‌اند و اضافه کردند که کشتی دو دکلی‌شان غرق شده و خود آنها با استفاده از قایق کوچکی نجات پیدا کرده‌اند، آنها را از ساپورو به هکوداته (Hecodate) منتقل کردند. در اینجا با آنها به زبان روسی، سپس انگلیسی سخن گفتند اما آنان نه این زبان را بلد بودند، نه آن یکی را و فقط جواب می‌دادند: «جرمان، جرمان». بالاخره هر طور که بود توانستند ناخدای کشتی را بشناسند و وقتی اطلسی در اختیارش گذاشتند و پیشنهاد کردند محل سانحهٔ کشتی‌اش را نشان دهد، انگشتش را مدتی دراز روی نقشه حرکت داد و بالاخره نتوانست ساپورو را روی آن پیدا کند؛ جواب‌هایی که می‌دادند اصلاً روشن نبود. آن روزها کشتی «کریسه»مان در هکوداته لنگر انداخته بود. استاندار از ناخدای کشتی، تقاضا کرد یک مترجم زبان آلمانی بفرستد. ناخدا افسر ارشد کشتی را فرستاد. افسر مزبور که شک داشت آنها همان فراری‌های ساخالینی باشند که چندی پیش به چراغ دریایی کریلیون حمله کرده بودندمتوسل به حیله شد: آنها را ردیف کرد و به زبان روسی فرمان داد: «به چپ چپ! قدم رو!». یکی از «خارجی‌ها» نتوانست به ایفای نقش خود ادامه دهد و فرمان افسر ارشد را بی‌معطلی اجرا کرد و به این ترتیب مشت آن فراری‌های مکار ساخالینی باز شد.

از زندان ویبودسکویه یا از بند به زنجیر کشیده‌ها فرار می‌کند، خبر فرارش نه تنها در میان اهالی ساخالین، بلکه در دل ساکنانِ قاره نیز وحشت برمی‌انگیزد. حکایت می‌کنند که وقتی یک بار بلوخا فرار کرده بود خبر فرارش ساکنان شهر نیکولایوسک را دچار چنان وحشتی کرد که رئیس پلیس محلی لازم دانست تلگرافی استعلام کند که آیا خبر فرار بلوخا حقیقت دارد یا نه[۱]؟ خطر اصلیِ فرار برای جامعه در آن است که اوّلاً اصل ولگردی را توسعه می‌دهد و از آن حمایت می‌کند و تقریباً هر فراری را در اکثر مواردی که نمی‌تواند مرتکب جنایت نشود، در موقعیت غیرقانونی قرار می‌دهد. بزرگ‌ترین گروه جنایت‌پیشگان را فراری‌ها تشکیل می‌دهند؛ تاکنون وحشتناک‌ترین و گستاخانه‌ترین جنایات ساخالین به دست فراری‌ها انجام گرفته است.

در حال حاضر به منظور جلوگیری از فرار، به طور عمده تدابیر سرکوب‌کننده به کار گرفته می‌شود. این تدابیر از تعداد فرار ها می‌کاهد اما فقط تا حد معینی، و سرکوبی که به حد کمال رسیده باشد، باز امکان فرار را از بین نمی‌برد؛ حدی وجود دارد که تدابیر سرکوب‌کننده در صورت تجاوز از آن، دیگر مؤثر واقع نمی‌شوند. همان طوری که بر کسی پوشیده نیست زندانی، در تمام مدتی که سرباز نگهبان به طرف او نشانه روی کرده است از دویدن باز نمی‌ماند؛ طوفان و خطر غرق شدن نیز او را از فرار باز نمی‌دارد. حدی هم وجود دارد که در صورت تجاوز از آن، تدابیر سرکوب‌کننده، خود به خود به انگیزهٔ فرار مبدل می‌شوند. مثلاً مجازات‌های تهدیدانگیز فرار که مرکب است از چندین سال زندانِ اضافی ــ با احتساب محکومیت قبلی ــ تعداد زندانی‌های دراز مدت و مادام‌العمر را افزایش می‌دهد. تدابیر سرکوبگرانه در امر مبارزه با فرار، به طور کلی هیچ آینده‌ای ندارد زیرا با ایده‌های قانونگزاری‌مان که

۱. این بلوخا (Blokha) با فرارها و سر از تن جدا کردن بسیاری از خانواده‌های گیلکی، شهرت دارد. او را تا چند وقت پیش دربند غل و زنجیری‌ها نگاه می‌داشتند. یک روز که استاندار به اتفاق فرماندهٔ جزیره، به بند به غل و زنجیر کشیده‌ها سرکشی می‌کرد، فرماندهٔ جزیره دستور دارد دستبند از دست‌های بلوخا باز کنند و در همان حال از او قول شرف گرفت که از این پس دیگر اقدام به فرار نکند. و جالب اینجاست که بلوخا شهرت «شرافتمند» بودن را هنوز یدک می‌کشد. وقتی شلاقش می‌زنند فریاد می‌کشد: «چشمم کور عالیجناب! حق با شماست!» احتمال زیاد می‌رود که او به قولی که داده است پایبند بماند. زندانی‌ها از شهرت شریف بودن خوششان می‌آید.

مجازات را پیش از هر چیزی وسیله‌ای جهت اصلاح‌سازی می‌داند، ناسازگار است. وقتی تمام انرژی و ابتکار زندانبان، روز به روز صرف آن می‌شود که زندانی را در شرایط بغرنج فیزیکی که فرار را به امری محال مبدل می‌کند قرار دهد، اینجا دیگر صحبت از تأدیب و اصلاح، سخنی است زائد و هیچ صحبتی جز حرف تبدیل کردن زندانی به حیوان، و زندان به باغ وحش، نمی‌تواند وجود داشته باشد. تازه این تدابیر هم غیرعملی‌اند زیرا اولاً همیشه اهالی بی‌گناه در فرار را در معرض ستم قرار می‌دهد، ثانیاً حبس در یک زندان محکم و غل و زنجیر و انواع سیاه‌چال تاریک و چرخ‌دستی دار، انسان را برای انجام کار نامستعد می‌سازد.

تدابیر به اصطلاح بشر دوستانه و ایجاد هر گونه بهبودی در وضع زندگی زندانی که بتواند به یک تکه نان اضافی یا امید به آینده‌ای بهتر مبدل شود ممکن است تعداد فرارها را تا اندازهٔ قابل ملاحظه‌ای تقلیل دهد. در زیر به نمونه‌ای که می‌آورم توجه کنید: در سال ۱۸۸۵، ۲۵ مهاجر و در سال ۱۸۸۷، بعد از برداشتِ محصولِ سال ۱۸۸۶ فقط ۷ نفر فرار کرده بودند. مهاجرها کمتر از زندانی‌ها می‌گریزند اما دهقان‌های تبعیدی تقریباً هرگز فرار نمی‌کنند. کمتر از همه جا، از ناحیهٔ کورساکوسک می‌گریزند زیرا خاک اینجا حاصلخیزتر و محصولش بیشتر است؛ گذشته از این، اکثریت با زندانیان و تبعیدیانِ محکوم به محکومیت‌های کوتاه مدت است، آب و هوایش ملایم‌تر و کسب عنوان دهقانی در اینجا آسان‌تر از ساخالین شمالی است، بعد از پایان مدت زندان هم، زندانی یا تبعیدی ضرورت پیدا نمی‌کند به خاطر لقمه‌ای نان به معدن زغال بازگردد. زندگی زندانی هر چه راحت‌تر باشد، خطر فرارش کمتر است و در این رابطه تدابیری مانند بهبود مقررات زندان، احداث کلیسا و تأسیس مدارس و بیمارستان‌ها، تأمین زندگی خانواده‌های تبعیدی‌ها و ایجاد درآمد و غیره را می‌توان فوق‌العاده مؤثر و قابل اطمینان شمرد. همان طوری که قبلاً هم گفته‌ام، سربازها و گیلک‌ها و به طور کلی همهٔ آنهایی که کارشان دستگیریِ فراری‌هاست، به ازای دستگیری و تحویل هر فراری به زندان، از خزانه مبلغی معادل سه روبل جایزهٔ نقدی دریافت می‌کنند. تردیدی نیست که جایزهٔ نقدی برای یک انسانِ گرسنه وسوسه‌انگیز است و به کار دستگیری فراری‌ها و افزایش

تعداد «دستگیر شده‌ها، مرده‌ها و کشته‌شده‌ها» کمک می‌کند اما البته چنین کمکی به هیچ وجه آن ضرری را که غرایز گندی که همین اسکناس‌های سه روبلی باید به طور گریزناپذیری در وجود ساکنان جزیره برانگیزد، جبران نمی‌کند. هر آن‌که به عنوان سرباز یا مهاجر غارت شده مجبور باشد فراری‌ها را دستگیر کند، بدون دریافت سه‌روبل معروف هم دستگیرشان خواهد کرد اما آن که نه به حکم وظیفه و نه به ضرورت احتیاج، بلکه از روی ملاحظات سودجویانه، برای چنین دستگیری‌هایی دم و دستگاه زشتی به وجود می‌آورد، آن سه روبل برایش در حکم یک دستخوش کثیف است.

به موجب ارقامی که در دست دارم، از ۱۵۰۱ فراری، ۱۰۱۰ نفر دستگیر شده یا داوطلبانه بازگشته‌اند؛ ۴۰ نفر مرده یا در جریان تعاقب به قتل رسیده‌اند؛ ۴۵۱ نفر نیز مفقودالاثر شده‌اند. بنابراین از تمام انبوه آدم‌هایی که می‌گریزند، ساخالین به رغم موقعیت جزیره‌ای خود، یک سوم آنها را از دست می‌دهد. در «خبرها» که من این ارقام را از آنجا گرفته‌ام، دستگیر شدگان و داوطلبانه بازآمدگان را در یک گروه آورده‌اند، مرده‌ها و کشته شده‌های ضمن تعاقب را نیز از هم جدا نکرده‌اند، از این رو معلوم نیست چه عده‌ای نصیب دستگیرکنندگان می‌شوند و چه درصدی از فراری‌ها به تیر از پا درمی‌آیند[1].

۱. «آیین‌نامهٔ تبعیدی‌ها» از لحاظ مجازات، درجات فرار و غیبت، فرار در سیبری و خارج از آن، و همچنین فرارهای بار اول و دوم و سوم و چهارم و فرارهای بعدی، در نظر گرفته است. اگر او را زودتر از سه روز دستگیر کنند و یا زودتر از هفت روز از آغاز فرار داوطلبانه باز گردد فرارش نه فرار، بلکه غیبت به حساب گذاشته می‌شود. این مدت‌ها برای مهاجران در مورد نخست تا ۷ روز و در مورد دوم تا ۱۴ روز افزایش داده شده است. فرار در خارج از سیبری جنایت مهم‌تری به حساب می‌آید و جدی‌تر از فرار در سیبری کیفر داده می‌شود. ملایم‌ترین مجازاتی که به یک زندانی بابت فرار تعلق می‌گیرد، چهل ضربه ترکه و چهار سال کار اجباریِ اضافی و شدیدترین مجازات، عبارت است از صد ضربه ترکه و حبس مادام‌العمر و زنجیر شدن به چرخ‌دستی برای مدت سه سال و درجا زدن در ردهٔ «آزمایشی»ها، برای مدت بیست سال.

XXIII

بیماری و مرگ در میان تبعیدیان. سازمان پزشکی.
بیمارستان نظامیِ آلکساندروسک.

در سال ۱۸۸۹، طبق آمار موجود، در هر سه ناحیهٔ ساخالین ۶۳۲ نفر، یعنی ۱۰/۶٪ کل جمعیتِ هر دو جنس را افراد کم‌بنیه و بی‌استعدادِ برای کار اجباری تشکیل می‌داد. به این ترتیب از هر ده نفر، یک نفر فرد بی‌بنیه و بی‌استعداد برای کار از آب درمی‌آمد. اما جمعیتِ مستعد برای کار هم به عنوان نیرویی کاملاً سالم، انسان را تحت تأثیر قرار نمی‌دهد. بین مردهای تبعیدی محال است با افراد چاق و گوشتالو و لپ قرمز روبرو شوید؛ حتی مهاجرانی که هیچ کاری انجام نمی‌دهند، تکیده و رنگپریده‌اند. در تابستان سال ۱۸۸۹ از میان ۱۳۱ زندانی‌ای که در راه‌سازیِ تارایکا کار می‌کردند، ۳۷ نفر بیمار وجود داشت و بقیه «با بدترین وضع و قیافه ــ پاره پوره و خیلی‌ها فاقد پیراهن و رنجور از نیش پشه و با تنی پر از خراش‌های ناشی از برخورد با شاخه‌های درخت»، نزد فرماندهٔ جزیره که تازه از راه رسیده بود آمدند. اما هیچ یک از آنها شکایت نمی‌کرد.

در سال ۱۸۸۹، تعداد آنهایی که به کمک‌های پزشکی نیاز داشتند ۱۱۳۰۹ نفر بود؛ در گزارشی که من به آن استناد می‌کنم، تبعیدی‌ها و آزادها، یک جا نشان داده شده‌اند امّا تهیه کنندهٔ گزارش اشاره دارد که مجموعهٔ اصلی بیماران را زندانی ــ تبعیدی‌ها تشکیل می‌دادند. از آنجایی که سربازها نزد پزشکان نظامی واحد خودشان مداوا می‌شوند و کارمندها و خانواده‌های‌شان در خانه‌های خود، از این رو باید فکر کرد که فقط تبعیدی‌ها و خانواده‌های‌شان در رقم ۱۱۳۰۹ به شمار آمده‌اند؛ آمار نشان می‌دهد که هر تبعیدی و هر فرد وابسته به تبعید، سالی دستکم یک بار جهت

دریافت کمک‌های پزشکی مراجعه می‌کرد[1].

دربارهٔ بیماری‌های جماعت تبعیدی فقط از روی گزارش سال ۱۸۸۹ است که می‌توانم داوری کنم. اما متأسفانه مبنای گزارش مورد بحث، بر پایهٔ «دفترهای درست» بیمارستان‌ها که در اینجا با نهایت شلختگی نوشته می‌شود استوار است، بنابراین ناچار شدم از دفاتر آمار مرگ و میر کلیسا هم استفاده کنم و علل مرگ‌های ده سال اخیر را از آنها استخراج کنم. علتِ مرگ، تقریباً در هر موردی توسط کشیش‌ها بر مبنای یادداشت پزشک‌ها و معین پزشک‌ها ثبت می‌شود؛ در اینجا تا دلتان بخواهد عنصر تخیل وجود دارد[2] اما این موضوع، در حقیقت همانی است که در «دفاتر درست» ــ نه بهتر و نه بدتر. قابل درک است که وجود این دو منبع اصلاً کفایت نمی‌کرد و آنچه را خواننده دربارهٔ بیماری و مرگ ملاحظه کند، نه تصویر بلکه فقط مقداری طرح‌های ضعیف است.

بیماری‌هایی که در گزارش، در دو گروهِ مسریِ عمومی و واگیردار آورده شده‌اند تاکنون در ساخالین شیوع غیرقابل ملاحظه‌ای داشته‌اند؛ مثلاً سُرخک در سال ۱۸۸۹ فقط سه دفعه اما دیفتری و مخملک و خناق، هیچ بار. به مرگ ناشی از این گونه بیماری‌ها که عمدتاً مختص سن‌های کودکان است، در دفاتر مرگ و میر کلیسایی، در عرض ده سال فقط به ۴۵ مورد اشاره شده است. بیماری‌هایی از قبیل «تنگی نفس» و «التهاب گلو» که جنبهٔ ساری و همه‌گیر داشتند، در همین رده‌بندی آمده‌اند؛ یک سلسله مرگ کودکان خردسال در فاصله‌های زمانیِ کوتاه، دلالت بر این گونه امراض می‌کرد. شیوع بیماری‌های ساری، معمولاً در سپتامبر یا اکتبر، یعنی در زمانی آغاز می‌شد که کودکان بیمار را با کشتی‌های ناوگان داوطلب، به جزیره می‌آوردند؛ در اینجا طول مدتِ اپیدمی مداوم و در عین حال کم زور بود. مثلاً در سال ۱۸۸۰، در سازمانِ محلیِ کلیساییِ کورساکوسک «تنگی نفس» در اکتبر آغاز و در آوریل سال بعد، پس از گرفتنِ جانِ ده کودک پایان گرفت؛ بیماری همه‌گیر دیفتری در سال ۱۸۸۸ در

۱. در سال ۱۸۷۴، در ناحیهٔ کورساکوسک، نسبت مریض‌ها به جمعیت کل ۱۰۰ به ۲۲۷/۲ نفر بود (به نقل از سینتسوسکی (Sintsovski) پزشک.

۲. ضمناً در اینجا با تشخیص‌هایی برخورد کرده‌ام از قبیل: عدم توانایی تغذیه از سینهٔ مادر. عدم آمادگی برای زندگی، بیماری روانی قلب، التهاب تن، فرسودگی درونی، ذات‌الریهٔ عجیب و غریب، Schper و غیره.

سازمان محلی کلیسای ریکوسک در پاییز آغاز شد و در سراسر زمستان ادامه پیدا کرد و در نوامبر ۱۸۸۹ یعنی بعد از گذشتِ تقریباً یک سال و گرفتن جان بیست کودک، فرو مرد. در گزارش مورد بحث بیماری آبله فقط یک بار آمده و در عرض ده سال ۱۸ قربانی گرفته است؛ دو اپیدمی هم در ناحیهٔ آلکساندروسک مشاهده شده بود: یکی در سال ۱۸۸۶، از دسامبر تا ژوئن، دیگری در پاییز سال ۱۸۸۹. از آن سه اپیدمیِ خوفناک، آبله که از کلیهٔ جزایر ژاپن و دریای اوخوتسک و حتی کامچاتکا گذشته و گاهی اوقات قبایلی از قبیل آینو را یک باره نابود می‌کرد[1]، حالا دیگر وجود ندارد، یا دستکم خبری از آنها به گوش نمی‌رسد. در میان گیلک‌ها چهره‌های آبله‌زده زیاد دیده می‌شود[2] اما در این امر گناه به گردنِ آبله بادی یا Varicella است که به احتمال بسیار زیاد نزد غیر روس‌ها شیوع پیدا نمی‌کند[3].

آنچه که مربوط به حصبه‌ها می‌شود، حصبهٔ بطنی ۲۳ بار با ۳۰٪ ضایعهٔ مرگ و حصبهٔ راجعه و همچنین تیفوس هر کدام سه بار ــ بدون تلفات ــ به ثبت رسیده است. در دفاتر مرگ و میر کلیساها، مرگ ناشی از انواع حصبه‌ها و تب و لرزها، ۵۰ بار نشان داده شده است اما همهٔ اینها موارد جسته گریخته‌ای است مأخوذ از دفاتر چهار ناحیهٔ کلیسایی در طول ده سال که هیچ نشان از بروز اپیدمی بر خود نداشتند. من در هیچ گزارشی ندیده‌ام که به اپیدمی‌های حصبه‌ای اشاره‌ای شده باشد و به احتمال بسیار زیاد چنین اپیدمی‌هایی هم وجود نداشته

۱. دربارهٔ اپیدمی‌های خانمانسوز آبله در شرق دور، چخوف در گزارش گلن و در مقالهٔ دکتر دوبروتوورسکی (Dobrotvorski) و دکتر واسیلی‌یف، مطالبی خوانده بود.

۲. چخوف در فصل ۲۳ کتاب مطالب مقالهٔ دکتر واسیلی‌یف (۱۸۹۱ـ۱۸۵۲) راکه وظیفهٔ پزشک ناحیهٔ نیکولایوسک را انجام می‌داد و در هشتم فوریه سال ۱۸۶۹ «جهت کمک‌رسانیِ پزشکی به غیرروس»های این جزیره مأمور آنجا شده بود، به طور وسیعی مورد استفاده قرار داده است.

۳. دربارهٔ اپیدمی این بیماری که در سال ۱۸۶۸ سراسر ساخالین را دربر گرفته بود و دربارهٔ مایه‌کوبی غیر روس‌ها در سال ۱۸۵۸ به کتاب «سفر به جزیرهٔ ساخالین» نوشتهٔ واسیلی‌یف و به بایگانی سال ۱۸۷۰ پزشکی دادگستری مراجعه شود. گلیک‌ها در زمان ابتلا به Varicella به منظور جلوگیری از بروز خارش، به سر تا پایشان چربی مذاب گوزن می‌مالند. از آن جایی که آنها هرگز خودشان را نمی‌شویند، آبله بادی‌شان با خارش چنان شدیدی همراه می‌شود که چنین خارش‌هایی هرگز پیش روس‌ها دیده نمی‌شود؛ به هر جای بدن‌شان نگاه می‌کردم زخم ناشی از خارش می‌دیدم. در سال ۱۸۵۸، در ساخالین آبلهٔ واقعی و فوق‌العاده بدخیمی شیوع پیدا کرد: گیلک پیری برای دکتر واسیلی‌یف تعریف می‌کرد که از هر سه نفر، دو نفر تلف می‌شدند.

است. به موجب گزارش، حصبهٔ بطنی فقط در دو ناحیهٔ شمالی مشاهده شده بود: علت بروز آن کمبود آب آشامیدنی تمیز، آلودگیِ خاک همجوار با زندان‌ها و رودخانه‌ها و همچنین انبوهی و تنگی جا ذکر شده است. برای خود من که به کلیهٔ کلبه‌ها و بیمارستان‌هایِ نظامیِ ساخالین شمالی سرکشی کرده بودم هرگز پیش نیامد که در آنجا حصبهٔ بطنی مشاهده کنم؛ پاره‌ای از پزشک‌ها سعی داشتند متقاعدم کنند که بیماری حصبهٔ بطنی، اصلاً در جزیره وجود ندارد که البته چنین ادعایی زیر سئوال بزرگ مانده است. امّا آنچه مربوط می‌شود به حصبهٔ راجعه و تیفوبید، من تمام مواردِ بروز آنها را مانند مخملک و دیفتری به بیمارهای وارداتی نسبت می‌دهم؛ باید چنین تصور کرد که بیماری‌های شدید عفونتی تاکنون جهت نشو و نمای خود، زمینهٔ مناسبی در جزیره نمی‌یافتند. بیماری‌های «تب و لرز» با تشخیص نادرست، ۱۷ بار به ثبت رسیده است. این شکل بیماری، در گزارش چنین آمده است: «به طور عمده در ماه‌های زمستانی بروز می‌کرد، به شکل تب و لرز نوع انتقالی، گاهی اوقات همراه با ظهور roseola [۱] و افسردگیِ عمومیِ مراکز مغز؛ تب و لرز در فاصلهٔ کوتاهِ ۵ تا ۷ روز سپری می‌شد وبهبودی سریع، جای آن رامی‌گرفت». این نوع تیفوبید در اینجا، خاصه در نواحی شمالی شیوع زیادی دارد اما حتی یک صدم آن هم در گزارش پزشکی انعکاس نمی‌یابد زیرا بیمارها معمولاً این ناخوشی را سرپا می‌گذرانند، اگر هم بخواهند بخوابند، در خانه و پای بخاری می‌خوابند. تا آنجایی که توانستم در مدت اقامت کوتاهم در جزیره متقاعد شوم، سرماخوردگی در علم علت‌شناسیِ این بیماری نقش عمده‌ای ایفا می‌کند. کارگرانی که در تایگا، در هوای سرد و مرطوب کار می‌کنند و شب‌ها در هوای باز می‌خوابند، سرما می‌خورند و بیمار می‌شوند. این گونه کارگرها، بیشتر در جاده‌سازی‌ها و در آبادی‌های تازه‌ساز مشاهده می‌شوند: این یک Febris Sachaliniensis [۲] است.

در سال ۱۸۸۹ جمعاً ۲۷ نفر ذات‌الریه گرفتند که ۹ نفر از آنها درگذشتند. این بیماری از قرار معلوم، چه برای تبعیدی‌ها، چه آزادها، به طور یکسانی خطرآفرین است. در دفاتر مرگ و میر کلیساها، در طی ده سال گذشته، به ۱۲۵

۱. تب و لرز (لاتین) ۲. تب ساخالینی (لاتین)

مورد مرگ از ذات‌الریه اشاره شده است؛ ۲۸٪ این موارد در ماه‌های مه و ژوئن اتفاق می‌افتد یعنی در زمانی که هوای ساخالین، متغیر و نفرت‌انگیز می‌شود و غالباً کار خارج از محوطهٔ زندان، آغاز می‌گردد؛ ۴۶٪ موارد مذکور، در ماه‌های دسامبر و ژانویه و فوریه و مارس و به عبارت دیگر در فصل زمستان اتفاق می‌افتد[۱] اینجا به طور عمده، سرماهای شدید زمستانی و تغییرهای ناگهانی هوا و اجرای کارهای شاق در هوای بد، موجب بروز ذات‌الریه می‌شود. در گزارش مورخ ۲۴ مارس سال ۱۸۸۸ آقای پرلین، پزشک بیمارستان نظامی ناحیه که من کپی‌اش را با خودم آورده‌ام چنین آمده است: «من همیشه از ابتلای زندانی‌ها ـ تبعیدی‌ها به ذات‌الریهٔ حاد، وحشت داشتم» و این هم علل بروز این بیماری از نقطه‌نظر دکتر پرلین: «حمل الوار به قطر شش تا هشت ورشوک و به طول چهار ساژن، توسط سه کارگر انجام می‌گیرد؛ در این حال فرض را بر این قرار می‌دهیم که وزن الوار بین ۲۵ تا ۳۵ پود و جاده پوشیده از برف و پوشاک گرم موجود باشد و فعالیت سریع سیستم تنفسی و جریان خون» و غیره[۲].

اسهال یا اسهال خونی فقط ۵ بار به ثبت رسیده است. در سال ۱۸۸۰ در دوئه و در سال ۱۸۸۷ در آلکساندروسک از قرار معلوم اپیدمی اسهال خونی آمده بود و مجموع مرگ‌های ناشی از شیوع آن، در مدت ده سال فقط هشت فقره ذکر شده است. در مقالات و گزارشات قدیمی غالباً از اسهال خونی یاد می‌شود که به احتمال بسیار زیاد در دوران قدیم در جزیره پدیده‌ای بود همان قدر معمولی که اسکربوت. تبعیدی‌ها و سربازها و بومی‌ها، از آن رنج می‌بردند و در همان حال تغذیهٔ بد و شرایط سخت زندگی را دلیل بروز آن می‌شمردند[۳].

وبای آسیایی حتی یک بار در ساخالین مشاهده نشده است. خود من شاهد بروز باد سرخ و قانقاریای بیمارستانی بودم و از قرار معلوم این هر دو بیماری در بیمارستان‌های اینجا شیوع ندارد. در سال ۱۸۸۹ حتی یک مورد سیاه‌سرفه

۱. در ژوییه، اوت و سپتامبر سال ۱۸۸۹ هیچ موردی مشاهده نشده بود. در ماه اکتبر، در طول ده سال اخیر فقط یک مورد مرگ از ذات‌الریه وجود داشت؛ این ماه را می‌شود سالم‌ترین ماه ساخالین به حساب آورد.

۲. ضمناً من در این گزارش به جزئیات زیر برخوردم: «زندانی‌ها مشمول مجازات‌های بی‌رحمانه با شلاق می‌شوند و بلافاصله بعد از پایان مجازات، در حال اغما به بیمارستان نظامی منتقل می‌شوند.»

۳. دکتر واسیلی‌یف، در جزیره غالباً با گیلک‌هایی روبرو می‌شد که از اسهال خونی رنج می‌بردند.

مشاهده نشده بود. ۴۲۸ مورد تب و لرز و نوبه ارائه شده است که در ضمن بیش از نصف این موارد نصیب ناحیهٔ آلکساندروسک می‌شود؛ علت بروز آن در گزارش، تنگی فضای محل‌های سکونت، فقدان هوای تازهٔ کافی، آلودگی خاک در جوار محل‌های مسکونی، کار در محل‌هایی پوشیده از آب و احداث منازل مسکونی در چنین محل‌های. کلیهٔ این شرایط ناسالم کاملاً عیان است، با وجود این جزیره تأثیر یک محل مالاریاخیز را در انسان به وجود نمی‌آورد. ضمن سرکشی‌هایم به کلبه‌ها حتی یک بیمار مبتلا به مالاریا مشاهده نکردم و یادم نمی‌آید که حتی در یک آبادی از این بیماری شکایتی شنیده باشم. بسیار محتمل است که خیلی از ثبت‌شدگان هنوز در زادگاه‌شان مبتلا به بیماری تب و نوبه بوده و با طحال متورم به جزیره رسیده بودند.

مرگ ناشی از زخم سیبری، فقط یک بار در دفاتر مرگ و میر کلیساها آمده است. در جزیره، هنوز نه مشمشه مشاهده شده است، نه هاری.

یک سوم درگذشتگان را بیماران جهاز تنفسی تشکیل می‌دهند که ۱۵٪ آن شامل بیماری سل است. در دفاتر مرگ و میر کلیساها فقط اسم مسیحی‌ها ثبت شده است و چنانچه بخواهیم مسلمان‌های درگذشته را هم که معمولاً از سل می‌میرند به این فهرست‌ها بیفزاییم، درصد قابل ملاحظه‌ای به دست خواهد آمد. به هر صورت بزرگسالان در ساخالین شدیداً در معرض ابتلا به سل حادند؛ سل در اینجا متداول‌ترین و خطرناک‌ترین بیماری است. از سل، بیش از همه در ماه دسامبر که هوای ساخالین خیلی سرد می‌شود و در ماه‌های مارس و آوریل و کمتر از همه در سپتامبر و اکتبر می‌میرند. در زیر ترکیب نسبیِ مردگان از سل را ملاحظه می‌کنید:

از صفر تا ۲۰ سالگی .... ٪۳
از ۲۰ تا ۲۵ سالگی .... ٪۶
از ۲۵ تا ۳۵ سالگی .... ٪۴۳
از ۳۵ تا ۴۵ سالگی .... ٪۲۷
از ۴۵ تا ۵۵ سالگی .... ٪۱۲
از ۵۵ تا ۶۵ سالگی .... ٪۶
از ۶۵ تا ۷۵ سالگی .... ٪۲

بنابراین ۲۵ تا ۳۵ و ۳۵ تا ۴۵ ساله‌ها و به عبارت دیگر کارگران و سن‌های شکوفان بیش از دیگران در معرض ابتلا به سل قرار دارند[1]. اکثر کسانی که از سل به هلاکت رسیده‌اند زندانی‌ها هستند که ۶۶٪ این رقم را تشکیل می‌دهند. همین تفوق سن‌های کارگری و زندانی اجازه می‌دهد نتیجه گیری کنیم که تلفات قابل ملاحظهٔ ناشی از سل در تبعیدگاه، به طور عمده بستگی دارد به شرایط نامساعد زندگی در بندهای عمومی زندان‌ها و سنگینی کمرشکنِ کار اجباری که از زندانی بیش از آنچه غذای زندان به او می‌دهد، ازش می‌گیرد. آب و هوای سخت، انواع محرومیت‌هایی که در جریان کار تحمل می‌شود، فرارها و حبس در سیاه‌چال‌ها، زندگی ناراحت و سخت در بندهای عمومی، کمبود چربی در غذا، غم دوری از خانه و کاشانه ــ این است علل اصلی بروز سل در ساخالین.

در سال ۱۸۸۹، جمعاً ۲۴۶ مورد سیفلیس، با پنج مورد مرگ به ثبت رسیده است. همهٔ اینها همان طوری که در گزارش آمده است، سیفلیسی‌های قدیمی با اشکالِ درجهٔ دو و سه بودند. سیفلیسی‌هایی که اتفاق افتاده بود ببینم‌شان، اثر ترحم‌انگیزی در بیننده به جای می‌گذاشتند؛ این موارد مزمن و رها شده مبینِ عدم وجود نظارتِ کامل بهداشتی‌ای بود که در واقع با توجه به قلت اهالی تبعیدی، می‌توانست ایده‌آل باشد. خود من در ریکوسکویه، در نیم ورستایی بیمارستان، مردی یهودی را دیدم که مبتلا به سل سیفلیسی بود؛ سال‌ها بود که مداوا نمی‌شد، به تدریج فرو می‌پاشید و خانواده‌اش بی‌صبرانه منتظر مرگش بود. در دفاتر مرگ و میر کلیسایی، به مرگ ناشی از سیفلیس، ۱۳ بار اشاره شده است[2].

۱. یادآوری می‌کنم که این سن‌ها نسبت به کلیهٔ سن‌های تبعیدیان ساخالین ۲۴/۳٪ به ۲۴/۱٪ است.

۲. سیفلیس، بیش از همه در پاسگاه آلکساندروسک مشاهده می‌شود. در گزارش پزشکی، این مطلب، توضیح زیر را دارد: تجمع عدهٔ قابل ملاحظهٔ زندانی‌های تازه وارد و خانواده‌های‌شان، تجمع ارتشی‌ها و صنعتکارها و کلیه افرادِ از اطراف آمده و رسیدن کشتی‌ها به لنگرگاه‌های آلکساندروسک و دوئه و غیره. در گزارش، به تدابیر ضروری جهت مبارزه با سیفلیس نیز اشاره شده است: ۱) معاینه زندانی‌ها در تاریخ اول و پانزدهم هر ماه؛ ۲) معاینهٔ گروه‌های تازه به جزیره رسیده؛ ۳) معاینهٔ هفتگیِ زنان صاحب خصوصیاتِ اخلاقی شبهه‌انگیز؛ ۴) تحت نظر داشتن مبتلایان سابق به سیفلیس. اما به رغم کلیهٔ این نظارت‌ها و معاینه‌ها درصد قابل ملاحظه‌ای از سیفلیسی‌ها موفق می‌شوند از ثبت شدن، شانه خالی کنند.

←

در سال ۱۸۸۹ جمعاً ۲۷۱ مورد اسکربوت، با ۶ مورد مرگ ثبت شده است. در دفاتر مرگ و میر کلیساها، به ۱۹ مورد مرگ از اسکربوت اشاره رفته است. حدود بیست و پنج سال قبل، این بیماری در جزیره، در میان سربازها و زندانی‌ها، به طور قابل ملاحظه‌ای بیشتر از ده سال اخیر تلفات داده است. پاره‌ای از گزارشگران قدیمی که در مراحل اولیهٔ ایجاد مهاجرنشین در جزیره بودند، وجود بیماری اسکربوت را مطلقاً انکار می‌کردند و در همان حال سیر وحشی را به عنوان وسیلهٔ عالی جلوگیری از اسکربوت می‌ستودند و می‌نوشتند که اهالی برای مصرف زمستانی‌شان صدها پودسیر وحشی ذخیره می‌کردند. اسکربوتی که در ساحل تاتاری بیداد می‌کرد ممکن نبود به ساخالینی که شرایط زندگی در پاسگاه‌هایش ذره‌ای بهتر نبود، رحم کند. در حال حاضر ناقل این بیماری زندانی‌هایی هستند که با ناوگان داوطلب به جزیره می‌رسند؛ این موضوع را گزارش پزشکی نیز تأیید می‌کند. در آلکساندروسک فرماندار ناحیه وپزشک زندان به من می‌گفتند که در تاریخ ۲ مه ۱۸۹۰ جمعاً ۵۰۰ نفر زندانی توسط کشتی «پترزبورگ» به جزیره رسید که دستکم صد نفر از آنها مبتلا به اسکربوت بودند؛ پزشک، ۵۱ نفر از آنان را در بیمارستان نظامی بستری کرد. یکی از آنها که یک اوکراینی پولتاوی بود و من توانسته بودم در بیمارستان نظامی ببینمش، می‌گفت که در زندان مرکزی خارکف، اسکربوت گرفته بود[1].

از اختلال عمومی تغذیه، گذشته از اسکربوت باید به ضعف عمومی جسمی نیز که در ساخالین موجب مرگ آدم‌های نه پیرِ در سنِ کارگری، یاد کنیم. در آمارها مرگ یکی در سن ۲۷ و دیگری در ۳۰ و سومی در ۳۵ و چهارمی در ۴۳ و پنجمی در ۴۶ و ششمی در ۴۷ و هفتمی در ۴۸ سالگی، آمده است... و

→

دکتر واسیلی‌یف که در سال ۱۸۶۹ جهت کمک‌رسانی پزشکی به غیرروس‌ها، به ساخالین اعزام شده بود هیچ گیلکی را ندیده بود که مبتلا به سیفلیس باشد. در قبیله آینو، سیفلیس رابیماری ژاپنی می‌نامند. ژاپنی‌هایی که برای صید ماهی به جزیره می‌آیند موظف‌اند گواهی پزشکی مبنی بر عدم ابتلا به سیفلیس، به کنسول ارائه دهند.

۱. اقامت طولانی در زندان‌های مرکزی و در انبارهای کشتی‌ها، موجب بروز اسکربوت می‌شود و دیده شده است که زندانی‌ها به زودی بعد از ورودشان به جزیره، دسته دسته مریض می‌شدند. خبرنگاری چنین می‌نویسد: «آخرین وسیلهٔ نقلیه زندانی‌ها با افراد تندرست از کاستروما رسید اما حالا همه‌شان در چنگال اسکربوت گرفتارند».

بعید به نظر می‌آید که این ارقام، سهوِ قلمِ معین پزشک یا کشیش باشد زیرا «ضعف عمومی ناشی از پیری» به عنوان دلیل مرگ افراد نه چندان پیر و به ۶۰ سالگی نرسیده، در دفاتر مرگ و میر، ۴۵ بار ذکر می‌شود. میانگین عمر یک تبعیدیِ روسی، هنوز نامعلوم است اما اگر دیده‌ها را ملاک قضاوت قرار دهیم، ساخالینی‌ها زود پیر و فرتوت می‌شوند و زندانی یا تبعیدیِ ۴۰ ساله، غالباً پیرمرد می‌نماید.

کمتر اتفاق می‌افتد که تبعیدی‌ها جهت درمان بیماری‌های عصبی‌شان به بیمارستان مراجعه کنند. در سال ۱۸۸۹ فقط ۱۶ مورد درد اعصاب و تشنج به ثبت رسیده است[1]. بدیهی است که فقط آن عده از مریض‌های عصبی را مداوا می‌کنند که از نقاط دیگر به اینجا آورده می‌شوند. در ۲۴ مورد، تورم مغز و سکتهٔ مغزی و فلج، با ۱۰ مورد مرگ مشاهده شده است. بیماری صرع در ۳۱ مورد واختلال فعالیت‌های مغزی در ۳۵ مورد یادداشت شده است. همان طوری که قبلاً هم گفته‌ام، بیماری‌های روانی حالا دیگر، برخلاف گذشته در ساخالین ساختمان جداگانه‌ای ندارند؛ در زمان اقامتم در جزیره، بعضی از آنها در آبادی کورساکوسک، در کنار سیفلیسی‌ها (حتی به من گفته‌اند یکی از آنها سیفلیس گرفت)، پاره‌ای دیگر ضمن زندگی در محیط خارج از زندان، پا به پای اشخاص سالم کار می‌کردند، همبستر می‌شدند، می‌گریختند، به محاکمه کشیده می‌شدند. خود من در آبادی‌ها با عدهٔ نسبتاً زیادی آدم عقل‌باخته روبرو شده‌ام. یادم می‌آید یک سربازِ سابق در دوئه یکبند از اقیانوس‌های هوایی و آسمانی و از دخترش امید واز شاه ایران و از این که شماس کلیسای کرستو و دویژنسکویه[2] را به قتل رسانیده بود صحبت می‌کرد. روزی در ولادیمیروکا، مردی به اسم وتریاکف[3] که پنج سال زندان را پشت سر گذاشته بود و قیافهٔ بهت و ابلهانه‌ای داشت، به طرف آقای «Y» مسئول آبادی‌ها رفت و دستش را دوستانه به طرفش دراز کرد. آقای «Y» متعجبانه پرسید: «تو چطور با من دست

۱. زندانی مبتلا به میگرن و سیاتیک رابه راحتی می‌توان به جای کسی گرفت که تمارض کرده است و مآلاً که به بیمارستان راهش نداد؛ خودم یک بار شاهد آن بودم که گروهی زندانی از مسئول زندان تقاضا داشت به بیمارستان اعزام شود اما او بی‌آنکه بخواهد بیماران را از غیر بیماران تمیز دهد، تقاضای همه‌شان رارد می‌کرد.

2. Krestovodrijenskoye 3. Vetriakov

می‌دهی؟» معلوم شد که وتریاکف آمده بود از خزانه تقاضای دریافت تبر کند؛ می‌گفت: «اول برای خودم یک کومه درست می‌کنم، بعد هم کلبه‌ای می‌سازم» این دیوانهٔ از دیر باز شناخته شده، تحتِ مراقبتِ پزشکِ متخصصِ جنونِ اخلالگری قرار داشت؛ ازش اسم پدرش را پرسیدم. جواب داد: «نمی‌دانم» با وجود این، تبری به او تحویل دادند. از موارد جنون اخلاقی و از مرحلهٔ اولیهٔ فلج پیش روی کننده و غیره که نیاز به تشخیص کم و بیش دقیقی دارد می‌گذرم. همه اینها کار می‌کنند و به جای افراد سالم محسوب می‌شوند. بعضی‌ها بیمار به ساخالین می‌آیند یا نطفهٔ بیماری را با خود به جزیره می‌آورند؛ مثلاً در گزارش مرگ و میر کلیسا، اسم زندانی گورودف[1] آمده است که از فلج خزنده مرده و به جرم ارتکابِ قتلِ از پیش طرح شده‌ای که شاید در حال بیماری مرتکب شده بود، محکومیت پیدا کرده بود. پاره‌ای دیگر در جزیره، یعنی در جایی ناخوش می‌شوند که انسانِ ضعیفِ صاحبِ اعصابِ خراب، ممکن است در هر روز و هر ساعتی دیوانه شود[2].

بیماری‌های معده و روده، در سال ۱۸۸۹ جمعاً ۱۷۶۰ بار، با ۳۳۸ مورد مرگ در ظرف ده سال به ثبت رسیده است. ۶۶٪ جمع این تلف‌شدگان را سن خردسالان تشکیل می‌دهد. خطرناک‌ترین ماه‌ها برای کودکان، ژوییه، خاصه اوت است که یک‌سوم مردگان را در برمی‌گیرند. بزرگسالان نیز غالباً در ماه اوت از اختلال معده و روده، شاید به سبب حرکت متناوب ماهی که زندانی‌ها شکم‌شان را با آن می‌انبازند، فوت می‌کنند. در اینجا زخم معده، یک بیماری معمولی شمرده می‌شود. متولدان قفقاز همیشه از این شکایت دارند که «دل‌شان درد می‌کند» و بعد از خوردن نان سیاه و شوربای زندان، همیشه دل‌شان آشوب می‌شود.

در سال ۱۸۸۹ زن‌ها فقط در ۱۰۵ مورد به بیمارستان نظامی مراجعه کرده‌اند و در همان حال در سراسر مهاجرنشین تقریباً یک زن تندرست مشاهده نمی‌شود. در صورت‌مجلس یکی از کمیسیون‌های تأمین خواربار زندانی‌ها که

1. Gorodov

۲. مثلاً عذاب وجدان، درد دوری از وطن، خودخواهی مدام تحقیر شونده، تنهایی و انواع دعوا و جنجال‌های مخصوص زندان.

مدیر ادارهٔ پزشکی نیز در آن شرکت داشت آمده است: «نزدیک ۷۰٪ زنان زندانی - تبعیدی از بیماری‌های مزمنِ زنانهٔ رنج می‌برند» گاه نیز چنین اتفاق می‌افتد که بین زنان تازه وارد، حتی یک زن تندرست وجود نداشته باشد.

از بیماری‌های چشم، بیشتر از همه ورم ملتحمه مشاهده می‌شود؛ شکلِ اپیدمیکِ آن نزد غیرروس‌ها متداول نیست[1]. در بارهٔ بیماری‌های کم و بیش جدیِ چشم، چیز زیادی نمی‌توانم بگویم زیرا کلیهٔ بیماری‌های چشم، در فهرست مرگ و میر کلیسایی تماماً با عدد ۲۱۱ نشان داده شده است. توی کلبه‌های آبادی‌ها بارها با اشخاصِ یک چشم و بالکِ چشم و به کلی نابینا روبرو شده‌ام، به کودکان کور هم برخورده‌ام.

در سال ۱۸۸۹ جمعاً ۱۲۱۷ نفر جهت دریافت کمک‌های پزشکی در برابر آسیب‌دیدگی و شکستگی و دررفتگی استخوان و انواع جراحات به بیمارستان مراجعه کرده بودند. کلیهٔ این جراحات در جریان کارهای اجباری و پیش‌آمدهای ناگوار و در فرارها و تیرخوردگی‌ها و زد و خوردها روی داده‌اند. چهار زنِ زندانی - تبعیدیِ دیگر هم که به دستِ همبسترانِ خود کتک خورده و به بیمارستان انتقال داده شده بودند، جزو همین گروه آمده‌اند[2]. عارضه تب و لرز در ۲۹۰ مورد ثبت شده است.

در ظرف ده سال، بین مسیحیان ارتدکس، ۱۷۰ مورد مرگ غیر طبیعی وجود داشته است. از این عده ۲۰ نفر تحویل چوبه دار شده‌اند، دو نفر دیگر را معلوم

۱. دکتر واسیلی‌یف می‌گوید: «نگاه خیره و مداوم به دشتِ پوشیده از برف، در بروز این بیماری نزد گیلک‌ها نقش عمده‌ای دارد... به تجربه دریافته‌ام که از نگاه خیره و مداوم به دشت برف‌پوش می‌توان در ظرف چند روز به بیماری تورمِ غشای مخاطیِ چشم مبتلا شد». زندانی‌ها استعداد زیادی برای ابتلا به بیماری آبله مرغان دارند. این بیماری گاهی اوقات به گروه گروه زندانی‌ها سرایت می‌کند، به طوری که آنها مجبور می‌شوند، پشت یکدیگر را بگیرند و کورمال کورمال راه بروند.

۲. تنظیم‌کنندهٔ گزارش، این گونه موارد را به شرح زیر توصیف می‌کند: «توزیع زنان زندانی - تبعیدی، به همبستریِ مردانِ تبعیدی برای زن‌ها جنبهٔ اجباری دارد. پاره‌ای از زندانی‌ها برای آنکه سرِ کار اعزام نشوند خودشان را ناقص می‌کنند، مثلاً انگشت‌های دست راست‌شان را قطع می‌کنند. در این رابطه، بخصوص متظاهران، ابتکار بیشتری دارند؛ آنها به تن‌شان سکه‌های داغ پنج کوپکی می‌چسبانند، پاهای‌شان را به عمد دچار یخزدگی می‌کنند، نوعی گرد قفقازی به کار می‌گیرند که وقتی روی زخم یا حتی خراش کوچکی پاشیده شود، زخمی کثیف و عفونی به وجود می‌آورد؛ بیشتر از همه، مانزها که از ناحیهٔ پریمور به اینجا گسیل می‌شوند، عاشق آنند که تظاهر کنند.

نیست چه کسی دار زده بود؛ ۲۷ نفر خودکشی کرده بودند که یک مورد آن در ساخالین شمالی اتفاق افتاده بود ـ سرباز نگهبانی، سرپا با تفنگش خودکشی کرده بود ـ در ساخالین جنوبی نیز چندین مورد انتحار با اقونیتون مشاهده شده بود؛ در ضمن عدهٔ غرق شده‌ها و یخزده‌ها و زیر تنهٔ درخت‌ها له شده‌ها اندک نیست؛ یک مورد دریده شدن به دست خرس هم وجود دارد. پابه پای مرگ‌هایی از قبیل سکتهٔ قلبی و اختلال قلبی و سکتهٔ مغزی و فلج عمومی بدن و غیره، در دفاتر مرگ و میر، از ۱۷ فقره «مرگ زود رس» نیز اسم برده شده است که بیش از نصف‌شان بین ۲۲ تا ۴۰ ساله بودند و فقط یک نفرشان بالای شصت سال داشت.

آنچه می‌توانم دربارهٔ بیماری‌های ساخالین بگویم، چیزی بیش از این نیست. با وجود توسعهٔ فوق‌العاده ناچیز بیماری‌های عفونی، باز نمی‌توانم آن را دستکم بر مبنای ارقامی که در بالا آمده است، قابل ملاحظه نشمرم. در سال ۱۸۸۰ تعداد بیمارانی که جهت دریافت کمک‌های پزشکی به بیمارستان‌های نظامی مراجعه کرده بودند ۱۱۳۰۹ نفر بود. اما از آنجایی که اکثر زندانی‌ها، در ایام تابستان، به طور کلی خارج از چهار دیواری زندان یعنی در جایی که معین پزشک‌ها فقط در جوار گروه‌های بزرگ قرار دارند و از آن جایی که اکثر اهالی به خاطر فواصل زیاد و هوای نامساعد، فاقد این امکان است که به بیمارستان‌ها مراجعه کند، این رقم به طور کلی مربوط به گروهی از اهالی می‌شود که در پاسگاه‌ها، در نزدیکی مراکز درمانی زندگی می‌کنند. به موجب گزارش پزشکی، در سال ۱۸۸۹ جمعاً ۱۹۴ نفر یا ۱۲/۵٪، نسبت به یک هزار نفر، فوت شده‌اند. بر مبنای چنین نموداری از صد مرگ می‌شد توهم فوق‌العاده قشنگی ساخت و ساخالین‌مان را سالم‌ترین نقطهٔ جهان شمرد؛ با وجود این انسان ناچار است تصور زیر را از نظر دور ندارد: در شرایط عادی، بیش از نصف تلفات نصیب کودکان و کمی کمتر از یک چهام مرگ‌ها نصیب سن‌های بالا می‌شود. اما از آنجایی که عدهٔ کودکان در ساخالین بسیار اندک، کلان سالی هم تقریباً وجود ندارد بنابراین ضریب ۱۲/۵٪ در واقع فقط به سن کارگری ارتباط پیدا می‌کند؛ گذشته از این، در صد مورد بحث، کمتر از واقعیت ذکر شده است زیرا هنگام احتسابِ جمعیت در گزارش، ۱۵۰۰۰ نفر، یعنی یک و نیم برابر جمعیت واقعی محاسبه شده بود.

در حال حاضر، ساخالین به تعداد نواحی‌اش، دارای سه مرکز درمانی است: آلکساندروسک، ریکوسک و کورساکوسک. این درمانگاه‌ها به سبک قدیم‌ها، بیمارستان نظامی ناحیه‌ای، و کلبه‌ها یا بندهایی که بیماران سرپایی و سبک را در آنها جا می‌دهند، بهداری‌های نظامی می‌نامند. هر ناحیه‌ای دارای یک پزشک است و در رأس آنها طبیب دیگری با سمت رئیس بخش پزشکی قرار دارد. واحدهای نظامی، بیمارستان‌ها و پزشکان خودشان را دارند و غالباً چنین اتفاق می‌افتد که پزشکان نظامی موقتاً وظیفهٔ پزشک‌های زندان را نیز به عهده بگیرند. مثلاً در زمان اقامتم در جزیره، به دلیل غیبت رئیس بخش پزشکی که به نمایشگاه زندان رفته بود و بازنشستگیِ پزشک زندانِ آلکساندروسک، بیمارستان نظامی آلکساندروسک را پزشک نظامی اداره می‌کرد؛ باز در زمانِ من، هنگام اعدام یک جنایتکار، پزشک نظامی جای پزشک زندان را گرفته بود. بیمارستان‌های نظامیِ اینجا بر مبنای آیین‌نامهٔ مؤسساتِ درمانیِ غیر نظامی اداره و هزینه‌شان از محل بودجهٔ زندان تأمین می‌شود.

اجازه بدهید چند کلمه‌ای هم دربارهٔ بیمارستان نظامی آلکساندروسک بیان کنم. این بیمارستان از چندین بنای شکلِ خوابگاهی سربازخانه‌ای تشکیل شده[1] و برای ۱۸۰ تخت در نظر گرفته شده است.

موقعی که داشتم به بیمارستان نظامی نزدیک می‌شدم، بخش‌های جدید با تیرهای چوبیِ گرد و سنگین‌شان در هوای آفتابی می‌درخشیدند و بوی کاج می‌دادند. در داروخانه، همه چیز نو است و همه چیز برق می‌زند، حتی مجسمهٔ نیم‌تنهٔ بوتکین[2] هم که یک زندانی از روی عکس ساخته است به چشم می‌خورد. معین پزشک که نگاهش را به این نیم‌تنه دوخته بود گفت: «کمی ناشبیه است». همان طوری که رسم است، همه جا صندوق‌های بزرگ پر از دارو

۱. مساحت بیمارستان، ۸۵۷۴ ساژن مربع و شامل یازده باب ساختمان است که در سه نقطه به شرح زیر قرار دارند. ۱) ساختمان اداری: مشتمل بر داروخانه، بخش جراحی و پذیرایی جراحی، چهار خوابگاه، آشپزخانه وبخش زنان ونمازخانه‌ای در کنارش - تمام این قسمت‌ها، روی هم بیمارستان نظامی نامیده می‌شود؛ سپس ۲) دو باب ساختمان جهت سیفلیسی‌های زن و مرد، یک باب آشپزخانه واتاق نگهبان‌ها؛ ۳) دو دستگاه بخش بیماری‌ها ساری.

۲. مجسمه، نیم‌تنهٔ بوتکین (Botkin) ۱۸۸۹-۱۸۳۲ پزشک معروف بیماری‌های داخلی، توسط یک زندانیِ مجسمه‌ساز به اسم واسیلی‌سورف Severov (دربارهٔ او به پانوشت صفحهٔ ۳۲۵ مراجعه کنید) جهت داروخانه ساخته شده بود.

و ریشه‌های گیاهی که نصفش حالا دیگر بی‌مصرف شده است. می‌روم به خوابگاه‌های محل بستری بیمارها. اینجا، در کف راهرو، بین دو ردیف تختخواب، شاخه و برگ کاج پهن کرده‌اند؛ تختخواب‌ها همه چوبی‌اند. روی یکی از آنها زندانی‌ای با گلوی دریده، از دوئه به اینجا انتقال داده شده است؛ جراحتش که به اندازهٔ نیم ورشوک طول دارد خشک شده و دهان باز کرده است؛ صدای تنفس سوت مانندش به گوش می‌آید؛ با لحنی آمیخته به شکایت می‌گوید که در محل کارش زیر آوار مانده و پهلویش له شده است؛ تقاضا می‌کرد در بهداری بستری‌اش کنند اما معین پزشک درخواستش را رد کرد، از این رو او تصمیم گرفت گلوی خود را با چاقو ببرد. زخم گردنش را پانسمان نکرده‌اند؛ جراحتش به امان خدا رها شده است، در سمت راست این بیمار، در فاصلهٔ سه چهار آرشینی‌اش یک مرد چینی مبتلا به قانقاریا و در سمت چپش یک زندانیِ مبتلا به باد سرخ، بستری‌اند... در گوشهٔ دیگر اتاق یک بیمار باد سرخی دیگر هم بستری است... نوارهای زخم‌بندیِ بیماری‌هایِ بخش جراحی، یکسره کثیف‌اند و شباهت شبهه‌انگیزی به نوعی طنابِ دریایی دارند. معین پزشک‌ها و خدمه بی‌انضباط‌اند، سئوال‌ها را نمی‌فهمند و انسان را از وضعی که دارند متأسف می‌سازند. فقط زندانی‌ای به اسم سوزین[1] که سابقاً معین پزشک بود و از قرار معلوم با نظام‌های پزشکی روسی آشنایی داشت، در تمام انبوه جمعیت بیمارستانی، تنها کسی بود که با رابطه‌اش نسبت به کار، خدای اسکولاپ را به رسوایی نمی‌کشاند.

چندی بعد من بیمارهای درمانگاهی را تحویل گرفتم. اتاق جدید معاینه، جنب داروخانه است و بوی چوب تازه و روغن جلا می‌دهد. میزی که پزشک پشت آن قرار گرفته است مانند گیشه‌های بانک طارمی چوبی دارد، به طوری که بیمار وقتی مورد معاینه قرار می‌گیرد نمی‌تواند به طبیب نزدیک شود و غالباً از فاصلهٔ معینی معاینه می‌شود. پشت میز، در کنار طبیب، معین پزشک نشسته است؛ لام تا کام نمی‌گوید، با مدادِ کوتاهی بازی می‌کند و حالتی دارد که انگار دستیاری است در جلسهٔ امتحان. همان جا، دم در ورودی، زندانبانِ تپانچه در

1. Sogin

دست ایستاده است، موژیک‌ها و زن‌هایی در رفت و آمدند. این وضع وحشت‌انگیز، آرامش پیطرافی را بر هم می‌زند و من تصور می‌کنم که هیچ بیمار مبتلا به بیماری سیفلیس و هیچ زنی حاضر نشود در حضور موژیک‌ها و این زندانبان تپانچه در دست درباره بیماری خود حرفی بزند. این همه، یا Febris sachaliniensis یا مطایبه‌ی «دلم درد می‌کنه» یا تمارض‌ها؛ بیمارهای زندانی با اصرار تمام تقاضا دارند از اجرای کارهای اجباری معاف شوند. پسر بچه‌ای را با پارگی در ناحیهٔ گردن می‌آورند؛ باید جراحی‌اش کرد. من کارد جراحی خواستم. معین پزشک و دو موژیک عجولانه از جای‌شان جهیدند و به سمتی دویدند، لحظه‌ای بعد برگشتند و چاقویی به دستم دادند. چاقو کند از آب درآمد اما به من گفتند که محال است کند باشد زیرا همین چند وقت پیش بود که چلنگر تیزش کرده بود. معین پزشک و موژیک‌ها دوباره از جای‌شان جهیدند و دو سه دقیقه بعد چاقوی دیگری که آن هم کند بود به دستم دادند. جراحی را آغاز کردم و از شان محلول اسیدفنیک خواستم؛ محلول را می‌آورند اما با تأخیر... پیداست که این مایع در اینجا به ندرت به کار برده می‌شود. نه از تشت خبری هست، نه از پنبه‌های گلوله شده، نه از سوند، نه از قیچی‌های درست و حسابی، نه حتی از آب به اندازهٔ کافی.

در این بیمارستان نظامی میانگین روزانه بیمارهای درمانی یازده نفر و متوسط تعداد سالانه (برای پنج سال) ۲۵۸۱ نفر و متوسط روزانهٔ بیماران بستری ۱۳۸ است. بیمارستان تشکیلاتی دارد یک پزشک ارشد و یک طبیب جانشین و دو معین پزشک و یک زن قابله (یک زن برای دو ناحیه) و خدمه ـ می‌ترسم بگویم ـ ۶۸ نفر: ۴۸ مرد و ۲۰ زن. در سال ۱۸۸۹ مبلغ ۲۷۸۳۲/۹۶ روبل برای این بیمارستان خرج شده است[1]. به موجب گزارش سالِ ۱۸۸۹، در

۱. لباس و پوشاک زیر ۱۷۹۵/۲۶ روبل، هزینه‌های خورد و خوراک ۱۲۸۳۲/۹۴ روبل، هزینهٔ تهیهٔ تجهیزاتی از قبیل وسایل جراحی و دستگاه‌ها ۲۳۰۹/۶۰ روبل، هزینه‌های دفتری و غیره ۲۵۰۰/۱۶ روبل و حقوق پرسنل پزشکی ۸۳۰۰ روبل بود. تعمیرات ساختمان‌ها را زندان به طور رایگان انجام می‌داد؛ خدمه نیز که جزو زندانی‌ها بودند حقوق دریافت نمی‌کردند. اکنون از شما می‌خواهم مقایسهٔ زیر را به عمل بیاورید: در شهر سرپوخف (Serpoakhov) که یکی از شهرستان‌های مسکو است بیمارستانِ مجلل انجمن شهر که کاملاً جوابگوی نیازهای علم امروزی است و در سال ۱۸۹۳ میانگین بیماران بستری ۴۳ و سرپایی‌اش ۳۶/۲ (۱۳۲۷۸ نفر در سال) بود و پزشکش تقریباً هر روز ←

سه ناحیهٔ ساخالین ۲۱ مورد معاینهٔ پزشکی قانونی و کالبدشکافی به عمل آمده است. هفت فقره گواهی آسیب‌دیدگی و ۵۸ فقره گواهی حاملگی و ۶۷ فقره گواهی جهت تعیین میزان تحمل مجازات جسمانی صادر شده بود.

از همان گزارش، موارد مربوط به فهرست اموال و تجهیزات بیمارستان را می‌آورم. در هر سه بیمارستان یک دستگاه زایمان، یک دستگاه معاینهٔ گوش و حلق و بینی، دو دستگاه حرارت‌سنج ــ شکستهٔ ــ ماکسیمال، ۹ عدد حرارت‌سنج جهت اندازه‌گیری حرارت بدن که دو عدد آن شکسته است؛ یک دستگاه حرارت‌سنج جهت تعیین حرارت‌های بالا، یک دستگاه ترواکار، سه عدد سوزن آمپول‌زنی که یکی از آنها شکسته است، ۲۹ عدد سرنگ قلعی، ۹ عدد قیچی که دو تای آن شکسته است، ۳۴ عدد لولهٔ مخصوص اماله، یک عدد لولهٔ تخلیه، یک هاون بزرگِ ترک‌دار به اضافهٔ یک دسته هاون؛ یک عدد تسمهٔ مخصوص تیز کردنِ تیغ ریش‌تراشی، ظرف‌های مخصوصِ بادکش، ۱۴ عدد.

از گزارش مربوط به ورود و خروج دارو در مؤسسات بهداری غیر نظامی برمی‌آید که در سه ناحیه، در عرض یک سال جمعاً ۳۶/۵ پود جوهرنمک و ۲۶ پود آهک کلردار و ۱۸/۵ فونت کرودوم آلومینیوم[1] و بیش از یک پود کافور و گل بابونه و یک پود و ۹ فونت پوست حنا یک پود و هشت فونت و فلفل قرمز ۵/۵ فونت (در گزارش از میزان مصرف الکل، سخنی گفته نشده است)، پوست درخت بلوط یک پود، نعناع ۱/۵ پود، همیشه بهار کوهی ۰/۵ پود، ریشهٔ گل ختمی ۳ پود، روغن چوب یک پود و ده فونت، یدوفورم ۰/۵ پود، جوهر سقز ۳/۵ پود، روغن زیتون سه پود... جمعاً بدون احتساب آهک و جوهرنمک و الکل و وسایل پانسمان و ضدعفونی، بنابه گزارش ادارهٔ ذیربط، ۶۳/۵ پود دارو

→

عمل‌های جراحیِ مهمی انجام می‌داد و مواظب بیماری‌های مسری بود و تبت‌های بقرنجی انجام می‌داد و غیره ـ خلاصه آنکه این بهترین بیمارستان شهرستان، در سال ۱۸۹۳ برای انجمن شهر مبلغ ۱۲۸۰۳/۱۷ روبل، با احتساب ۱۲۹۸ روبل هزینهٔ بیمه و تعمیرات ساختمان‌ها و ۱۲۶۰ روبل حقوق پرسنل هزینه داشته است. خدمات پزشکی در ساخالین خیلی گران تمام می‌شود و دراین حال، بیمارستان از طریق «دود دادن کلر»، ضدعفونی می‌شود، سیستم هواکشی وجود ندارد و سوپی که در زندان آلکساندروسک در حضور من برای مریض‌ها تهیه می‌کردند، طعم خیلی شوری داشت زیرا آن را با گوشت نمک سود می‌پختند.

1. Aluminum crudum

به مصرف رسیده است؛ به این ترتیب اهالی ساخالین می‌توانند افتخار کنند که در سال ۱۸۸۹، مقدار معتنابهی دارو مصرف کرده‌اند.

از مواد قانونی که به سلامت تبعیدی‌ها بستگی دارد، در زیر دو ماده را جهت اطلاع‌تان می‌آورم: ۱) عملیاتی که برای سلامت زندانی مضر است اجرای‌شان حتی در صورت انتخاب خود زندانی، غیر مجاز است؛ و ۲) زنان حامله تا مرحلهٔ وضع حمل و چهل روز بعد از آن، از انجام کارهای اجباری معاف‌اند. بعد از انقضای موعد چهل روزهٔ فوق‌الذکر، چنانچه نوزاد از شیر مادر تغذیه می‌کند، از کار مادر تا آن حدی که برای جلوگیری از لطمه به سلامت مادر یا کودکش ضرورت دارد، کاسته می‌شود. هر یک سال زندانِ زنِ شیرده، معادل یک سال و نیم محسوب می‌شود (منقول از مادهٔ ۲۹۷، «آیین‌نامهٔ تبعیدی‌ها»، طبع سال ۱۸۹۰).

۱۹۰۵

انتشارات توس

چخوف در سال ۱۸۹۰ از طریق سیبری به جزیرهٔ ساخالین سفر کرد و به مطالعهٔ وضع اسفبار و دردناک محکومان و تبعیدی‌های نظام ددمنش حکومت تزاری پرداخت که ره‌آورد این سفر، دو اثر به نام‌های «در ساخالین» و «در سیبری» است.

در پایان همین سفر بود که احساس نفس‌تنگی کرد و دچار عارضهٔ تپش قلب و سرفه‌های شدید شد. در نامه‌ای به یکی از دوستان خود چنین نوشته بود: «... شدیداً سرفه می‌کنم، ضربان قلبم، میزان نیست. دچار سوءِ هاضمه هستم. سرم، مدام درد می‌کند...»

چخوف در ۱۹۰۴ در آسایشگاهی در بادن وایلر آلمان در سن ۴۴ سالگی به درود حیات گفت.

ISBN 964-315-548-X
9789643155483

طرح و اجرا علی زعیم